مجموعه تاریخ ایران

٤

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل والملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد چهارم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



چاپ سوم ۱۳۶۳

تاریخ طبری

محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

متن کامل با حذف اسناد و روایت‌های مکرر

چاپ اول: ۱۳۵۲ ه ش بنیاد فرهنگ‌ایران (مؤسسهٔ‌مطالعات و تحقیقات فرهنگی)
چاپ دوم: ۱۳۶۲ ه ش شرکت انتشارات اساطیر
چاپ: چاپخانهٔ رشدیه
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ و انتشار مخصوص شرکت انتشارات اساطیر است

فهرست مطالب

	یازده
مقدمهٔ مترجم	۱۲۲۶ – ۱۶۵۸
متن کتاب	
آنگاه سال‌نهم هجرت درآمد	۱۲۲۶
غزای تبوك	۱۲۳۱
آنگاه سال دهم هجرت درآمد	۱۲۵۵
فرستادگان بنی‌عامر بن‌صعصعه	۱۲۷۱
در شمار دسته‌ها که پیغمبر به غزا فرستاد اختلاف است	۱۲۸۱
حج پیمبر خدا	۱۲۸۷
همسران پیمبر خدا	۱۲۸۸
ازدواج پیمبر با عایشه وسوده	۱۲۸۹
زنانی که پیمبر خواستگاری کرد ونگرفت	۱۲۹۸
کنیزکانی که پیمبر به زنی داشت	۱۲۹۹
غلامان آزاد شدهٔ پیمبر	۱۲۹۹
دبیران پیمبر خدا	۱۳۰۳
اسبان پیمبر خدا	۱۳۰۳
استران پیمبر خدا	۱۳۰۴
شتران پیمبر خدا	۱۳۰۴
شتران‌شیری پیمبرخدا	۱۳۰۵
بزان شیری پیمبر خدا	۱۳۰۵

شمشیرهای پیمبر خدا	۱۳۰۶
کمانها ونیزه‌های پیمبر خدا	۱۳۰۶
زره‌های پیمبر خدا	۱۳۰۶
سپر پیمبر خدا	۱۳۰۷
نامهای پیمبر خدا	۱۳۰۷
وصف پیمبر خدا	۱۳۰۷
سخن ازخاتم نبوت که بر پیمبر بود	۱۳۰۹
شجاعت وسخاوت پیمبر	۱۳۰۹
سخن از موی پیمبر واینکه خضاب می کردیانه	۱۳۰۹
سخن از بیماری پیمبر خدا	۱۳۱۰
حوادث سال یازدهم هجرت	۱۳۱۱
روز وفات پیمبر وسن وی به هنگام وفات	۱۳۲۶
حکایت سقیفه	۱۳۳۰
سن پیمبر به هنگام مرگ	۱۳۴۱
روز وماه وفات پیمبر	۱۳۴۲
گفتگوی مهاجر وانصار در سقیفه دربارهٔ خلافت	۱۳۴۲
کار کذاب عنسی	۱۳۵۴
سخن از مردم غطفان	۱۳۸۱
ارتداد هوازن وسلیم وعامر	۱۳۹۱
سخن از بنی‌تمیم ودختر حارث‌بن‌سوید	۱۳۹۶
بطاح وحوادث آن	۱۴۰۶
سخن از مسیلمهٔ کذاب وقوم وی	۱۴۱۱
سخن از مردم بحرین وارتداد حطم	۱۴۳۶
سخن از ارتداد مردم عمان ومهره‌ویمن	۱۴۴۹
سخن از خبر مهره درنجد	۱۴۵۲
سخن از مرتدان یمن	۱۴۵۳
خبر از خبیثان قبیلهٔعك	۱۴۵۵
سخن از ارتداد مردم یمن	۱۴۵۸

فهرست مطالب

سخن از طاهر که به‌کمك فیروز رفت	۱۴۶۴
سخن از ارتداد مردم حضرموت	۱۴۶۶
سال دوازدهم هجرت	۱۴۷۹
جنگ مذار	۱۴۸۷
جنگ ولجه	۱۴۸۹
سخن از الیس که دردل فرات بود	۱۴۹۱
سخن از تصرف امغیشیا	۱۴۹۵
جنگ مقر ودهانه فرات	۱۴۹۵
حوادث ما بعد حیره	۱۵۰۲
قصهٔ انبار وذات‌العیون	۱۵۱۰
حکایت‌عین‌التمر	۱۵۱۳
خبر دومة‌الجندل	۱۵۱۶
خبر حصید	۱۵۱۹
خبر خنافس	۱۵۱۹
خبر مصیخ	۱۵۱۹
خبر ثنی‌وزمیل	۱۵۲۱
خبر فراض	۱۵۲۲
حج خالد	۱۵۲۳
حوادث سال سیزدهم	۱۵۲۶
خبر یرموك	۱۵۳۴
سخن از غسل‌وکفن ابوبکر	۱۵۶۴
وصف ابوبکر	۱۵۶۶
نسب ابوبکر	۱۵۶۷
زنان ابوبکر	۱۵۶۸
قاضیان وکاتبان ابوبکر	۱۵۶۹
خبر دمشق به روایت دیگر	۱۵۷۸
واقعه فحل	۱۵۸۴
سخن از بیسان	۱۵۸۶

سخن از طبریه	۱۵۸۷
سخن از مثنی بن حارثه و ابوعبید بن مسعود	۱۵۸۷
خبر نهارق	۱۵۹۰
سقاطیه کسکر	۱۵۹۵
جنگ قرقس که آنرا قس‌قس ناطف نیز گویند	۱۵۹۹
خبر الیس کوچك	۱۶۰۶
جنگ بویب	۱۶۰۸
خبر خنافس	۱۶۲۳
مقدمات جنگ قادسیه	۱۶۲۸
سال چهاردهم هجرت	۱۶۳۱

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگـر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبةً دراز گفته آید .

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری رادردستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریـغ بود ایـن اثر بزرگ و مـفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصیل که در هـیچ مرجع دیـگر نیست، چنین اثری زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، ازپس انتظار قرون، به خانه و کاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار و شاهـکار یـکی از فرزندان مخلص وپر کار ایران که به‌تبعیت از رسم وپندار رایج زمان،زبان عربی‌را جولانگاه نبوغ آسمان وارخویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد.وعلاقه‌اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد و کاری که درگرو سالیان دراز می‌نمود با کوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت وباز شکر خدای.

اینك شما وجلد چهارم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاه از دنبال آن درآید انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده

مهرماه ۱۳۵۲

آنگاه سال نهم
هجرت درآمد .

دراین سال فرستادگان بنی‌اسد پیش پیمبر آمدند و گفتند:«ای پیمبرخدا، پیش از آنکه کس پیش ما فرستی آمدیم.» وخدا عزوجل این آیه رانازل فرمود:

«یمنون‌علیك‌أن اسلموا قل‌لاتمنوا علی‌اسلامکم[1]»

یعنی: به تومنت می‌نهند که که مسلمان شده‌اند،بگو: منت اسلام خویش‌بر من منهید.

در ربیع‌الاول همین سال فرستادگان قبیله بلی آمدند وپیش رویفع بن ثابت بلوی‌منزل گرفتند.

وهم در اینسال فرستادگان داریان لخم آمدند که ده کس بودند.

به‌گفتهٔ‌واقدی در این سال عروة‌بن‌مسعود ثقفی پیش پیمبر آمد ومسلمان شد.

محمدبن‌اسحاق‌گوید: وقتی پیمبر از محاصرهٔ طائف بازگشت، عروةبن مسعود از دنبال بیامد وپیش از آنکه پیمبر به مدینه در آید، به‌اورسید واسلام‌آوردو گفت که با مسلمانی سوی قوم خویش بازمی‌رود.

پیمبر گفت :«آنها ترامی کشند.» که اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم دانسته بود که قوم‌وی

۱ــ سورهٔ‌حجرات آیه ۱۷

از مقاومت طائف مغرور شده‌اند.

عروه گفت: «ای پیمبر خدا، مرا از چشمان خویش بیشتر دوست دارند.» و چنان بود که وی محبوب و مطاع قوم خویش بود و رفت تا آنها را به اسلام دعوت کند، و امید داشت که به سبب حرمتی که داشت مخالفت وی نکنند، وچون از بالاخانه خویش کسانرا به اسلام خواند ودین خود را آشکار کرد، از هرسو به او تیر انداختند و تیری بدو رسید و کشته شد.

به پندار بنی مالك قاتل عروه یکی از آنها بود که اوس بن عوف نام داشت و قبایل هم پیمان پنداشتند یکی از آنها از طایفهٔ بنی عتاب به نام وهب بن جابر اورا کشته است.

به عروه گفتند: «دربارهٔ خونبهای خویش چه گویی؟»

گفت: «این کرامت و شهادت است که خدا به من داده است و من نیز چون شهیدانی هستم که همراه پیمبر، وقتی اینجا بود، کشته شدند، مرا نیز با آنها به خاك سپارید.» وچنان کردند.

گویند: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم گفته بود که وی همانند رسول شهیدی است که درسورهٔ یس از او یاد شده است.

درهمین سال فرستادگان طائف پیش پیمبر آمدند، گویند: این به ماه رمضان بود.

محمد بن اسحاق گوید: چند ماه پس از کشته شدن عروة بن مسعود طائفیان با همدیگر سخن کردند که تاب جنگ با عربان اطراف خویش ندارند و بیعت کردند و اسلام آوردند.

یعقوب بن عتبة بن مغیره گوید: عمرو بن امیهٔ علاجی از عبدیالیل بن عمرو، بریده بود که بدی درمیان رفته بود، عمرو که از زرنگترین مردم عرب بود روزی به خانهٔ عبدیالیل رفت و پیغام داد که عمرو بن امیه می گوید: «پیش من آی.»

عبدیالیل به‌فرستاده‌گفت : « راستی عمرو ترا فرستاده است؟»
گفت : « آری وهم‌اکنون درخانهٔ تو ایستاده است . »
عبدیالیل گفت : « هرگز چنین چیزی انتظـار نداشتم .» کـه عمرو مـردی منیع‌النفس بود . و چون اورا بدید خوش آمدگفت . عمرو گفت : « کارچنان شد که قهر نماند ، اینمرد چنان شده که می‌بینی وهمه عربان مسلمان شده‌اند و شما تاب جنگ آنها نـدارید ، در کار خود بنگرید . »

ثقفیان در کار خویش بـه‌مشورت پـرداختند و با همدیگـر گفتند : « مگر نمی‌بینید که هیچکس از شما ایمن نیست وهر که برون شود راه او را می‌زنند » و همسخن شدند که یکی را پیش پیمبرفرستند، چنانکه ازپیش عروه رافرستاده بودند وبا عبدیالیل که سن وی چون‌عروه بود سخن کردند کـه‌پیش پیمبر رود ، امـا او نپذیرفت که بیم داشت به‌هنگام بازگشت با وی همان‌کنند که با عروه کرده بودند وگفت : « این کار نمی کنم، مگر آنکه کسانی‌را با من بفرستید.» وقوم‌همسخن‌شدند کـه از قبایل هم پیمان حکم‌بـن عمرو و شرحبیل‌بن عیلان و از قـوم بنی مـالك عثمان‌بن‌ابی‌العاص واوس‌بن عـوف ونمیربـن خرشه را بـا وی بفرستند ، وجمع فرستادگان شش‌تن شد ، وعبدیالیل باآنها روان شد و اوسر وسالار گـروه بود و آنها را همراه برد که از سرنوشت عروه بیمناك شده بودومی‌خواست وقتی‌به‌طائف بازگشتند هر کدامشان طایفهٔ خویش را از خشونت باز دارند .

وچون فرستادگان ثقیف نزدیك مدینه رسیدند بـر کنار قناتی فرود آمدند و مغیرةبن شعبه را آنجا دیدند که به نوبت خود مراکب یاران پیمبر را می‌چرانید که چرای مرکب‌ها درمیان یاران پیمبربه نوبت بود، وچون مغیره‌آنها را بدید مرکبها را رهاکرد ودوان رفت تا بشارت ورودشان را به پیمبربرساند وپیش ازآنکه به‌نزد پیمبر رود ابوبکر او را بدید و مغیره با اوگفت که فرستادگان ثقیف آمـده‌اند بیعت کنند ومسلمان شوند و می‌خواهند شرایطی برای‌آنها منظور شود و دربـارهٔ

قوم ودیار و اموال خویش مکتوبی ازپیمبر بگیرند .

ابوبکر گفت : «ترا بخدا پیش از من به نزد پیمبر مرو تا مـن این خبر را به‌او برسانم . »

مغیره گفتهٔ ابـوبکررا پذیرفت ، و اوپیش پیمبر رفت و ازآمدن فرستادگان ثقیف خبر داد ، ومغیره پیش کسان قوم خود بازگشت وبه‌آنها یاد داد کـه پیمبر را چگونه درود بایدگفت ، اما آنها به‌رسم جاهلیت درودگفتند .

وچون به نزد پیمبر شدند ، در یك طرف مسجد خیمه‌ای برایشان بـه‌پاشد و خالدبن‌سعیدبن‌عاص میان‌آنها و پیمبرخدا رفت وآمدکرد تا مکتوبی که میخواستند نوشته شد، وخالد این مکتوب را نوشت، وچنان بود که به‌غذایی که پیمبر فرستاده بود دست نمی‌زدند تا خالد ازآن بخورد تا وقتی که اسلام آوردند وبیعت کردندو مکتوب نوشته شد .

ازجمله چیزها که ازپیمبرخواسته بودند این‌بود که‌لات، بت ثقیف را سه سال به جای بدارد و ویران نکند، ولی پیمبر نپذیرفت ، یکسال کم کـردند که پذیرفته نشدوعاقبت به‌یکماه راضی‌شدند و پیمبررضایت نداد. چنانکه می‌گفتند منظورشان این بود که با بقای لات از تعرض سفیهان وزنان وفرزندان خویش مصون مانند و قوم از ویرانی آن‌آشفته نشوند تا اسلام در دلشان نفوذ یابد . اما پیمبر نپذیرفت و مصرانه گفت که ابوسفیان‌بن حرب ومغیرةبن شعبه را برای ویرانی لات می‌فرستد.

ونیز خواسته بودند که از نماز معاف باشند و بتانشان را به دست خودشان بشکنند .

پیمبر گفت: «می‌پذیریم که‌بتان را به‌دست‌خودشان‌بشکنند، ولی درموردنماز دینی که نماز نداشته باشدنکو نباشد .»

گفتند : « ای محمد ، نماز می‌خوانیم اگرچه مایهٔ زبونی است .»

وچون مسلمان شدند ومکتوبی که می‌خواستند نوشته شد پیمبر عثمان‌بن ـ

ابی‌العاص را که ازهمه‌شان جوانتر بود سالارشان کرد ، که وی به‌آموختن اسلام و قرآن راغبتر ازهمه بود و ابوبکر این مطلب را باپیمبر گفته بود .

ابن‌اسحاق‌گوید : وقتی ازپیش پیمبر برون می‌شدند وآهنگ دیـار خویش داشتند پیمبرابوسفیان ومغیره را برای ویرانی لات‌فرستادکه با جماعت همراه‌شدند وچون به‌طائف رسیدند مغیره می‌خواست ابوسفیان را پیش اندازد ، اما نپذیرفت‌و گفت : «تو، به‌قوم خویش درآی.» وابوسفیان در ذی‌الهرم بماند . وچـون مغیره وارد شد لات را باکلنگ کوفتن گرفت وبنی معتب طایفه وی ، اطرافش بودندمبادا تیربیندازند یا خونش را بریزند، چنانکه عروه راکشته‌بودند، وزنان‌ثقیف سربرهنه برون‌شدند وبربت خویش می‌گریستند .

هنگامی که مغیره بت را باتیشه می‌زد ابوسفیان‌آفـرین و مـرحبا می‌گفت و چون از ویرانی‌لات فراغت یافت مال وزیور آنراکه از طلا وجزع بود برگـرفت وپیش ابوسفیان فرستاد. پیمبر به‌ابوسفیان‌گفته بود قرض‌عروه واسودپسران مسعود را ازمال لات بپردازد ، واوچنان‌کرد .

در همین‌سال پیمبر به غزای تبوك رفت .

سخن از غزای تبوك

ابن‌اسحاق‌گوید : وقتی پیمبر از طایف بازگشت از ذی‌حجه تا رجب را در مدینه به‌سر برد ، آنگاه بگفت تاکسان برای‌غزای روم آماده شوند .

ابن‌حمیدگوید: پیمبربگفت‌تاآمادهٔ غزای رومیان شوند، وچون هنگام‌سختی وگرما وخشکسالی بود و میوه‌ها رسیده بود و سایه مطلوب بود ، مردم اقـامت در سایه و باغ راخوش داشتند و ازحرکت بیزار بودند .

و چنان بودکه پیمبر چون به‌غزامی‌رفت‌آشکار نمی‌گفت وجایی‌جز آنچه‌را

منظور داشت یاد می کرد ، مگر در غزای تبوك که راه دور بـود و آشکارا به مردم گفت تا لوازم سفر فراهم آرند ومردم آماده می‌شدند اما از رفتن بیزار بودند کـه کار غزای رومیان را سخت بزرگ می‌دانستند .

یك روز پیمبر که برای غزا آماده می‌شد به جدبن قیس سلمی گفت: « امسال به‌جنگ بنی‌الاصفر می آیی ؟ »

جدگفت : « ای‌پیمبر ، به من‌اجازهٔ ماندن ده ومفتونم مکن. مردم‌می‌دانند که هیچکس از من به‌زنان دلبسته‌تر نیست ، و بیم دارم اگر زنان بنی‌الاصفر را ببینم صبوری‌از آنها نتوانم.»

پیمبر از او روی بگردانید وگفت : « اجازه دادم.» و این آیه دربـارهٔ وی نـازل شد :

«و منهم من یقول ائذن لی‌ولاتفتنی، الافـی‌الفتنة سقطوا و ان جهنم لمحیطة بالکافرین » [1] .

یعنی: از جملهٔ‌آنها کسی است که گوید به من اجازه بده ومرا به‌گناه‌مینداز بدانید که به‌گناه افتاده‌اند وجهنم فراگیر کافران است .

بعضی منافقان به کسان گفتند:«دراین گرما حرکات‌نکنید.» که به جهاد رغبت نداشتند ودر کار حق شك داشتند و برضد پیمبر تحریك کردند و این آیه در بـارهٔ آنها نازل شد:

« وقالوا لاتنفروافی‌الحر قل نارجهنم اشد حرا لو کانوا یفقهون. فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا جزاء بما کانوا یکسبون[2] » .

یعنی : گفتند در ایـن‌گرما بیرون مروید ، بگو گرمـای آتش جهنم سختتر است اگرمی‌فهمیدند. به سزای‌اعمالی که کرده‌اندباید کم‌بخندند وبایدبسیار بگریند.

---

۱ ـ توبه : ۴۹

۲ ـ توبه : ۸۲ و ۸۳

پیمبردر کار سفر کوشا بود، وبفرمود تامردم آماده شوندوتوانگران راترغیب کرد که در راه خدا نفقه ومرکب به‌کسان دهند وگروهی از توانگران به قصدثواب چنین کردند. عثمان بن‌عفان در این راه خرج سنگینی کرد که هیچکس بیشتر از او نکرد .

و چنان شد که هفت تن از انصار که عنوان‌گریه‌کنان یافتند پیش پیمبر آمدند و مرکب خواستند وبحکایت قرآن پیمبر گفت:

«لااجدما احملکم علیه» وآنها«تولوا واعینهم‌تفیض من‌الدمع‌حزنا ان‌لایجدوا ماینفقون»[1]

یعنی:چیزی‌ندارم که شما را بر آن‌سوار کنم.و آنهابرفتند ودیدگانشان ازاشك بربودازغم اینکه‌چیزی‌برای خرج کردن ندارند.

گوید: شنیدم یامین بن‌عمیر نضری ،ابولیلی عبدالرحمان‌بن کعب و عبدالله بن‌مغفل را دید که‌گریان بودند وگفت:«گریهٔ شما از چیست؟»

گفتند : «پیش پیمبر رفتیم که مرکبی به ما دهد و نداشت و وسیلهٔ رفتن نداریم . »

یامین یك شتر با مقداری خرما به‌آنها داد که با پیمبر روان شدند.

گوید: «عذرجویان عرب آمدند، اما خداعذرشان را نپذیرفت .» چنانکه بمن گفته‌اند اینان از بنی‌غفار بودند ویکیشان خفاف‌بن‌ایماء بود.

آنگاه کارپیمبرسر گرفت و آمادهٔحرکت‌شدوتنی‌چندازمسلمانان‌واز جمله کعب بن‌مالك‌سلمی‌ومرارة‌بن‌ربیع‌ازبنی‌عمر وبن‌عوف وهلال‌بن‌امیه‌بنی واقفی وابوخیثمه ازبنی‌سالم ابن‌عوف، که‌مسلمانان‌پاك اعتقاد بودندازهمراهی بازماندند و چون پیمبر برثنیة الوداع اردوزد عبدالله بن‌ابی‌پایین‌تر از آنجا اردوزد و چنانکه‌گویند، اردوی وی کوچکتر از آن پیمبر نبود.

۱- توبه، ۹۲

وچون پیمبر حرکت کرد عبدالله‌بن‌ابی با جماعت منافقان ودودلان وازجمله عبدالله‌بن‌نبتل و رفاعة بن زیدبن تابوت که از منافقان بزرگ بودند وبرضد اسلام‌و مسلمانان حیله می کردند به جای ماندند .

حسن بصری گوید: خدای تعالی در بارهٔ آن‌گروه این آیه را نازل فرمود:

«لقدابتغوا الفتنةمن قبل و قلبوا لك‌الامورحتی جاء الحق وظهر امرالله وهم کارهون»[1]

یعنی: از پیش نیز فتنه جوبودند وکارها را برتو می آشفتند تا حق بیامد و فرمان خدا با وجود اینکه کراهت داشتند آشکار شد.

ابن‌اسحاق گوید: پیمبرعلی بن‌ابی‌طالب را به سرپرستی خانواده خوددرمدینه به جای گذاشت‌وگفت باآنها بماند وسباع‌بن‌عرفطه غفاری را در مدینه جانشین خویش کرد ومنافقان شایعه انداختند که علی‌بن‌ابی‌طالب را به جاگذاشت ازآنرو که همراهی وی را خوش نداشت.

وچون منافقان این سخن بگفتند،علی سلاح برگرفت وبیرون شد ودر جرف به پیمبر رسید وگفت:«ای پیمبر خدا، منافقان پنداشته‌اند که مرا به جای گذاشتی از اینرو که همراهی مرا خوش نداشتی.»

گفت:«دروغ گفته‌اند، ترا برای کارهای اینجا واگذاشتم برگرد و مراقب خانهٔخویش وخانهٔ من‌باش،مگر خوش نداری که برای من‌چنان باشی که‌هارون‌برای موسی بود، جز اینکه از پی‌من پیمبری نیست.»

علی سوی مدینه بازگشت وپیمبر راه سفرپیش گرفت.

وچنان شدکه ابوخیثمهٔ‌بنی سالمی به یك روز بسیارگرم به منزل خود رفت ودیدکه دوزن وی در باغ هر کدام سایبانی راآب‌زده‌اند وآب خنك و غذا فراهم کرده‌اند وچون بردر سایبانها ایستاد وزنان خویش را با غذا وآب‌آماده دیدباخود

۱ــ توبه: ۴۸

گفت:« پیمبر در آفتاب وباد است وانصاف نیست که ابوخیثمه در سایهٔ خنك و آب خنك وغذای مهیا با زن زیبا درباغ خود سر کند.» وبه‌زنان گفت: «به سایبان شمادر نیایم وبه دنبال پیمبر روم ، توشه‌ای برای‌من فراهم کنید.» وزنان چنان کردند ،واو برشتر حویش نشست و به دنبال پیمبر رفت ووقتی بدو رسید که در تبوك فرودآمده بود .

ابوخیثمه در راه به عمیربن‌وهب جمحی برخورد که‌اونیز پیش‌پیمبرمی‌رفت ورفیق راه شدند وچون به نزدیك تبوك رسیدند ابوخیثمه به عمیر گفت : «من گناهی دارم وچه‌بهتر که توعقبتر از من بیایی.»وعمیرچنان کرد وابوخیثمه برفت تابه‌نزدیك پیمبر رسید که در تبوك فرودآمده بود و کسان گفتند:« ای‌پیمبر خدای سواری ازراه می‌آید. »

پیمبر گفت:« چه خوب است ابوخیثمه باشد .»

گفتند:« بخدا ابوخیثمه است.»

و چون شتر بخوابانید بیامد وپیمبر را درود گفت.

پیمبر گفت:«ابوخیثمه خطر بتو نزدیك بود.»

پس‌از آن ابوخیثمه قصهٔ خویش رابا پیمبر بگفت که با اوسخن نیك‌گفت و دعای خیر کرد.

وچنان بود که وقتی پیمبر به حجر رسید، آنجا فرودآمد ومردم ازچاه‌آن‌آب گرفتند وچون شب‌آمد پیمبر گفت:« از آب اینجا ننوشید ووضو نکنید و اگر خمیر کرده‌اید به شتران دهید واز آن نخورید وهیچکس از شما امشب تنها از اردوگاه برون نشود.»

و کسان چنان کردند که‌پیمبر گفته بود، مگردوتن‌ازبنی‌ساعده که یکی‌به‌حاجت رفت ودیگری شتر گمشدهٔ خود را می‌جست. آنکه‌به‌حاجت‌رفته‌بودمخرجش‌بسته‌شد کرد، وآنکه به جستجوی‌شتر رفته‌بود باد اورا ببرد وبه‌کوهستان‌طی‌افکند. وچون

قضیه را به پیمبر خبر دادندگفت:«مگر نگفتم تنها از اردرگاه برون نشوید.»وبرای آنکه مخرجش بسته بود دعاکرد تا شفا یافت وآنکه به‌کوهستان طی افتاده بود به وسیلهٔ فرستادگان طی که به مدینه‌آمدند به پیمبر هدیه شد.

ابوجعفر گوید: قصهٔ این دومرد در روایت ابن‌اسحاق هست.

وچون صبح شد مردم از بی‌آبی شکایت به پیمبر خدا بردند و او دعاکرد و خدا ابری فرستادکه ببارید و مردم سیراب شدنـد و به اندازهٔ حاجـت خویش آب گرفتند.

عاصم‌بن‌عمروبن‌قتاده‌گوید: از محمودبن‌لبید پرسیدم:«آیا مردم منافـقان را می‌شناختند؟»

گفت:« آری،کس بودکه مـی‌دانست بـرادرش یـا پدرش یا عمویـش یا خویشاوندش‌منافق‌است و ازهمدیگر نهان میداشتند. کسانی از قوم من از یك منافق سخن کردندکه به نفاق شهره بود وهمه جا همراه پیمبر می‌رفت و چون قصهٔ‌بی‌آبی حجر ودعای پیمبر وباریدن ابر رخ داد بدوگفتیم:«دیگر چه می‌گویی؟»

گفت:«ابری بودکه اتفاقا از اینجا می‌گذشت.»

وچون‌پیمبر خدا ازآنجا حرکت‌کرد در راه‌شتروی‌گم شد وکسانی از یاران پیمبر بجستجوی شتر رفتند ویکی‌از یاران به نام عمارةبن‌حزم‌که در عقبه و بـدر حضورداشته بود پیش پیمبربود، وزیدبن نصیب قینقاعی‌که منافق بود در اردو پیش با روی بود وگفت: «محمدگـویـدکه پیمبر است و ازآسمان به شما خبر می‌دهد، اما نمی‌داند شترش‌کجاست؟»

پیمبر به عماره‌که پیش او بودگفت: « یکی‌گفته است‌که محمد گـوید پیمبر استو ازآسمان به شما خبر می‌دهد، اما نمی‌داند شترش‌کجاست. به‌خدا من جـز آنچه خدا به من بگوید نمی‌دانم، اینك شتر را بـه من نشان داد‌که در فـلان دره است و مهارآن به درختی‌گیرکرده است، بروید آنرا بیارید.» و برفتند وشتر را

بیاوردند .

وچون عمارةبن حزم پیش یار خویش برگشت گفت : « چیز عجیبی است ، همین دم پیمبر از یکی سخن آورد که چنین وچنان گفته بود اوسخنان زیدین نصیب را بگفت ـ وخدایش خبر داده بود.» و یکی از آنها که پیش یار عماره بود و پیش پیمبر نبوده بود گفت:«بخدا پیش از آنکهٔ بیایی زید این سخنان گفت.» .عماره گردن زید را بگرفت وبفشرد وبانگ زد که‌ای بندگان خدا بخدا بلیه‌ای همراه من بـود و نمی‌دانستم، ای دشمن خدا برو وهمراه من مباش.

گویـند : زید ازپس این حادثه توبـه کرد ، و به قولی همچنان بد دل بود تا بمرد .

پس از آن پیمبر به‌راه می‌رفت و چون کسی به جای می‌ماند می گفتند: «ای پیمبر فلان نیامد.»

می گفت: «کاری با اونداشته باشیداگرخیری در او باشد به شما ملحق‌می‌شود واگر جز این باشد خدا شما را از وی آسوده کرد.»

وچنان‌شد که ابوذر به جاماند که شترش از رفتارمانده‌بود وپیمبرهمان‌سخنان گفت. وچون ابوذر کندی شتررا بدید لوازم‌خویش رابه پشت کشید وپیاده به دنبال پیمبر به راه افتاد ودر یکی از منزلها بدورسید ویکی از مسلمانان که از دور او را دید گفت:«ای پیمبرخدا ،یکی تنها به راه می آید.»

گفت: «چه خوش است ابوذر باشد»

و چون نیك نگریستند گفتند:«ای پیمبرخدا اینك ابوذراست. »

گفت:«خدا ابوذر را رحمت کند،تنهاراه می‌سپرد وتنهامی‌میرد وتنهامحشور می‌شود.»

محمدبن کعب قرظی گوید:وقتی عثمان ابوذر را به اقامت ربذه مجبور کردو آنجا بمرد هیچکس جززن وغلامش با وی نبود وبه‌آنها گفت :«مراغسل دهـیدو

کفن کنید و بر کنار راه بگذارید و نخستین کاروانی که بیاید بگویید: این ابـوذر یار پیمبر خداست ومارا به دفن وی کمك کنید .»

وچون ابوذر بمرد زن وغلام چنان کردند که او گفته بود وجثهٔ کفن شدهٔ او را بر کنار راه نهادند وعبدالله‌بن‌مسعود وجمعی ازمردم عراق که به قصدعمره می‌رفتند ناگهان جنازه‌ای بر کنار راه دیدند که نزدیك بود شتر آنرا لگدمال کند، و غلام از کنار راه برخاست وگفت:« این ابوذر یار پیمبر خداست، کمك کنیدتاوی رابه خاك کنیم.»

گوید: وعبدالله‌بن‌مسعود ازدیدن جنازه گریستن آغاز کرد وگـفت :«حقـا که پیمبر خداراست گفت که تنها راه می‌سپری وتنهامی‌میری وتنها محشور می‌شوی » . آنگاه قصهٔ به‌جا ماندن ابوذر را در راه تبوك وآن‌سخنان که پیمبر خدای‌دربارهٔ وی گفته بود برای همراهان خویش نقل کرد.

گوید: تنی چند از منافقان واز جمله ودیعةبن‌ثابت ومخشی بن‌حـمیر در راه تبوك همراه پیمبر بودند ویکیشان با دیگری گفت:«پندارید که جنگ با بنی‌الاصـفر چون‌جنگهای دیگر است، بخداگویی‌می‌بینم که‌فردا به‌ریسمانهابسته‌اید.»واین‌سخنان را برای‌ترسانیدن‌مؤمنان می گفت.

مخشی بن‌حمیر گفت:«بخدا خوشتر دارم که هریك از مارا صد تازیانه‌بزنندامابرای این سخن که‌می‌گویید قرآنی دربارهٔ مانازل نشود.»

پیمبر به عماربن یاسر گفـت :«پیش این‌گروه بـرو که سخنان نارواگفتند و بپرس چه‌گفته‌اند، اگر انکار کردند بگوچنین و چنان‌گفتید.»وسخنان‌آنها را بگفت.

عمار برفت وباآنها سخن کرد و به عذرخواهی پیش پیمبر آمدند،و ودیعةبن ثابت درآن حال که پیمبر کنار شتر خویش ایستاده بود مهار شتر اوراگرفته بـود و می‌گفت:«ای پیمبر خدا حرف می‌زدیم وتفریح می کردیم.»وخدای‌عزوجل‌این آیه‌را نازل کرد :

« ولئن سألتهم ليقولن انما كنانخوض ونلعب ، قل‌اباالله وآياته ورسوله كنتم تستهزئون [1] »

يعنى : « اگـر ازآنها بپرسى،گـويند: حـرف مى‌زديم وتفريح مى كرديم ، بگو: چطور خدا وآيه‌هاى او وپيغمبرش‌رامسخره مى كرديد ؟

مخشى بـن حمير گفت : «اى پيمبر خـدا نام من ونام پدرم مرا از حق بازداشت.» واين سخن به تحقير خويش مى گفت كه مخشى به‌معنى ترسان وحمير به‌معنى‌خران است وآنكه درآيه از بخشودن وى سخن هست مخشى بود ونامش تغيير يـافت و عبدالرحمان شد واز خدا خواست كه اورا به شهادت برساند وجاى اومعلوم نباشد ودرايام ابوبكر درجنگ يمامه كشته شد واثرى از اوبه دست نيامد .

وقتى پيمبر به تبرك رسيد يحنةبن روبه فرمانروای ايله بيامد وبا پيمبر صلح كرد وجزيه داد ، مردم جرباء واذرح نيز جزيه دادند وپيمبربرای هر كدام مكتوبى نوشت كه اكنون به نزدشان هست .

پس ازآن پيمبر خدای خـالدبن‌وليد را سوی‌اكيدربن عبدالملك شاه دومه فرستاد ، وی ازقوم كنده بود ومسيحى بود. پيمبربه خالدگفت: «وقتى اورا مى‌بينى كه به شكارگاو مشغول است . »

خالدبن وليد برفت وشبانگاهى روشن ومهتابـى به نزديك قلعهٔ وی رسيد . اكيدربازن خويش بربام بود وگاوان شاخ خود را به درقصر مى كشيد ، زن اكيدر گفت : « تاكنون چنين‌گاوانى ديده‌اى ؟»

گفت « نه بخدا »

زن‌گفت : «كى چنين‌گاوانى را رها مى كند؟ »

اكيدر فرودآمد وبگفت تا اسب وی را زين‌كنند وتنى چند از خاندانش و ازجمله برادرش حسان باوی سوار شدند وبه تعقيب‌گاوان پـرداختند ، ودرآن‌حال

۱ــ توبه : ۶۲

به سواران پیمبر برخوردند که اکیدراسیر شد وبرادرش حسان به قتل رسید وقبایی از دیبای مزین به طلا به تن اکیدر بود که خالد بـرگرفت وپیش ازآنکه به مدینه بازگردد برای پیمبرخدا فرستاد .

انس بن مالك‌گوید : وقتی قبای اکیدر را پیش پیمبر آوردند ، مسلمانـان به‌آن دست می‌زدند وشگفتی می کردند .

پیمبر گفت: «ازاین‌شگفتی می کنید ، بخدایی که جان محمد به فرمان اوست منديل سعدبن معاذ دربهشت ازاین بهتر است . »

ابن اسحاق‌گوید : پس‌ازآن خالد اکیدر را پیش پیمبر آورد که از خون وی درگذشت وبا اوصلح کرد به شرط آنکه جزیـه بپردازد ورها شد وبه محل خویش بازگشت .

یزیدبن رومان‌گوید : پیمبر ده و چند روز درتبوك بـود وازآنجا پیش‌تـر نرفت .آنگاه سوی مدینه بازگشت . دریکی از دره‌های راه بنام مشقق‌آبی ازسنگ برون می‌شدکه برای یك یا دوسه کس بس بود.»

پیمبر گفت : «هر که زودترازما به این‌آب رسد ازآن ننوشد تا ما برسیم. »

گوید : وچنان‌شد که تنی‌چند از منافقان پیش ازپیمبر آنجا رسیدند وهمه‌آب را بنوشیدند وچون پیمبر آنجا رسیدآبی ندید وگفت: «کی پیش ازما اینجا رسیده است ؟ »

گفتند : «فلان وفلان .»

گفت : «مگر نگفته بودم که ازآن ننوشید تا ما برسیم . »آنگاه پیمبر خدا لعنت ونفرینشان کرد ، سپس فرودآمد ودست خود را زیرسنگ گرفت که مقداری آب درآن جمع شد که به سنگ زد ودست بدان مالید ودعایی خواند وآب فراوان از سنگ روان شد وکسی که شنیده بود می گفت: «صدای‌آن چون صاعقه بود.» و کسان بیاشامیدندوبه اندازهٔ حاجت برگرفتند وپیمبر گفت : «هر کس ازشما عمردراز

داشته باشد خواهد شنید که این دره از همه‌دره‌های اطراف سرسبزتر است.»

پس از آن پیمبر برفت تابه ذی اوان رسید که تا مدینه یکساعت راه بود، و چنان‌بود که وقتی پیمبر برای سفر تبوك آماده می‌شد بنیانگزاران مسجد ضرار پیش وی‌آمدند و گفتند: «ای پیمبر خدا، ما برای علیل ومحتاج وشب بارانی و زمستان مسجدی ساخته‌ایم ودوست داریم که بیایی‌و آنجا نماز کنی.»

پیمبر گفت: «من اکنون سر سفرم وفرصت نیست، انشاءالله اگر بازگشتیم بیاییم و آنجا نماز کنیم.»

وچون پیمبر درذی اوان فرودآمد از کار مسجد خبر یافت ومالك‌بن دخشم بنی‌سالمی و معن بن عدی عجلی را پیش خواند و گفت: «بروید این مسجد راکه بنیانگزارانش ستمگرانند ویران کنید وبسوزید»

و آن دو کس شتابان برفتند تابه‌محلهٔ بنی‌سالم، قوم مالك‌بن دخشم، رسیدند واوبه معن گفت: «باش تاآتشی ازخانه بیارم.» وبه خانهٔ خود رفت وشاخهٔ خرمایی برگرفت و آتش در آن زد ودوان برفتند تا به‌مسجد در آمدند که کسان در آن بودند ومسجد رابسوختند وبه‌ویرانی‌دادند و کسانی که درمسجد بودند پراکنده شدند واین آیات قرآن درباره‌آنها نازل شد:

«والـذین اتخذوامسجدا ضرارا و کفرا وتفریقا بین‌المؤمنین وارصادالمن حارب‌الله ورسوله من‌قبل ولیحلفن ان‌اردنـا الاالحسنی والله یشهدانهم‌لکاذبون. لاتقم فیه‌ابد،المسجد اسس‌علی‌التقوی من اول یوم‌احق ان‌تقوم فیه،فیه رجال‌یحبون ان‌یتطهروا و الله‌یحب‌المطهرین. افمن اسس‌بنیانـه علـی‌تقوی من‌الله ورضوان خیر ام مـن اسس بنیانه علی شفا جرف‌هار فانهار بـه‌فـی‌نارجهنم؟ والله لایهدی القوم‌الظالمین»[1]

یعنی: و کسانی که مسجدی برای ضرر زدن و(تقویت) کفروتفرقهٔ مؤمنان‌به

۱ــ سوره توبه‌آیه ۱۰۷ تا ۱۰۹

انتظار کسی که ازپیش باخدا وپیغمبر ستیزه کرده ساخته‌اند وقسم می‌خورند که جز نیکی نمی‌خواستیم ، خداگواهی می‌دهد کـه آنها دروغ‌گویانند . هیچوقت در آن مایست. مسجدی که از نخستین روز، بنیان آن با پرهیزکاری نهاده شده سزاوارتـر است که در آن بایستی . در آنجا مردانی هستند که دوست دارند پاکیزه خوئی کنند رخدا پاکیزه خویان را دوست دارد. آنکه بنای خویش برپرهیزکاری خدا ورضای اوپایه نهاده بهتراست یاآنکه بنای خویش‌برلب سیلگاهی نهاده که فروریختنی‌است که‌باوی در آتش جهنم سقوط کند؟ وخدا قوم ستمکاران را هدایت نمی کند.

بنیانگزاران مسجد دوازده کس بودند :

خدام‌بن خالد ، از بنی‌عمروبن عوف کـه مسجد نفاق را از خـانهٔ او برون انداخته بودند .

ثعلبة‌بن حاطب ازبنی‌عبید وابوحبیبة‌بن ازعر هـردوان از بنی‌ضبیعه

عبادبن‌حنیف ، برادر سهل‌بن‌حنیف از بنی‌عمروبن عوف .

جاریة‌بن عامربادوپسرش مجمع‌بن جاریه وزیدبن جاریه

نبتل‌بن حارث وبحزج وابستهٔ بنی‌ضبیعه

بجادبن عثمان ضبیعی و ودیعة‌بن ثابت وابستهٔ بنی‌امیه طایفهٔ ابولبابه

گوید: وچون پیمبربمدینه آمدگروهی از منافقان در آنجا مانده بودند کعب، بن‌مالك ومرارة بن‌ربیع وهلال‌بن‌امیه نیز که شك ونفاق نداشتندمانده بودند وپیمبر گفت: «هیچکس بااین سه تن سخن نکند . »

منافقان به‌جا مانده، پیش‌پیمبرصلی‌الله علیه‌وسلم آمدند وقسم خوردند وعذر تـراشیدند و پیمبر از آنها چشم پوشید امـا خدا عزوجل وپیمبر وی عـذرشان را نپذیرفتند.

وچنان شد کـه مسلمانـان از سخن کردن باآن سه کس دریغ کـردند تا خدا عزوجل این آیه را دربارهٔ آنها نازل فرمود:

«لقدتاب‌الله علی‌النبی والمهاجرین والانصارالذیـن اتبعوه فـی‌ساعةالعسرة من‌بعد مـا کاد یزیغ قلوب فـریق منهم ثم‌تاب علیهم انه‌بهم رؤف رحیم . وعلی‌ـ الثلاثةالـذین خلفوا حتی اذا ضاقت علیهم‌الارض بما رحبت وضاقت علیهم‌انفسهم وظنوا ان لاملجاء من‌الله الاالیه ثم‌تاب علیهم لیتوبوا ان‌الله هوالتواب‌الرحیم. [1]»

یعنی : خدا پیغمبر ومهاجران و انصار را بخشید ، همان‌کسان‌که درموقع سختی ازپس‌آنکه نزدیك بود دلهای‌گروهی از ایشان بگردد ، ویرا پیروی‌کردند ، باز آنها را ببخشیدکه خدا بـاآنها مهربان ورحیم است . ونیز آن سه تن راکه جا مانده بودند تا وقتی‌که زمین با همه فراخی بـر آنها تنگ شد واز خویش بـه تنگ آمدند وبدانستندکه از خدا جز به سوی اوپناهی نیست ایشانـرا بخشید تـا به خدا بازگردندکه خدا بخشنده ورحیم است . وتوبهٔ‌آنها پذیرفته شد.

گوید : پیمبر درماه رمضان ازتبوك به مدینه‌آمد.

درهمین ماه فرستادگان ثقیف پیش وی‌آمدنـدکـه خبرشان را از پیش یاد کرده‌ایم .

گوید : در ربیع‌الاول همین سال ، یعنی سال نهم هجرت ، پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم‌علی‌بن ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه را باگروهی به‌دیار طی فرستادکه به‌آنها حمله برد واسیرگرفت ودو شمشیر راکه دربتخانهٔ‌آنجا بود ویکی رسوب و دیگری مخدم نام داشت وشهره بود وحارث‌بن ابی شمر برای‌آنجا نذرکرده بود بیاورد واز جمله اسیران وی خواهر عدی‌بن حاتم بود .

ابوجعفرگوید : خبرهاکه دربارهٔ عدی‌بن حاتم به ما رسیده وقت‌معین ندارد وجزآن است‌که واقدی دربارهٔ حادثه خواهر وی‌آورده است .

عبادبن حبیش‌گوید: شنیدم‌که عدی‌بن‌حاتم می‌گفت :«سواران پیمبربیامدند» یاگفت، : «فرستادگان پیمبربیامدند وعمهٔ مرا باکسان دیگرگرفتند وپیش پیمبربردند

۱ــ سوره توبه‌آیه ۱۱۷ و۱۱۸

که پیش وی صف کشیدند.»

عمه‌ام گوید : به پیمبر گفتم : « ای پیمبر خدای ، کس من دور است و فرزند، نیست و منِ پیری فرتوت وشکسته‌ام ، برمن منت گزار که خدا برتو منت نهد.»

پیمبر گفت : « کس تو کیست ؟ »

گفتم : « عدی‌بن‌حاتم.»

گفت : «همان‌که از خدا وپیمبر او گریزان است.»

گوید : پیمبر برمن منت نهاد ویکی که پهلوی وی بود و گویا علی بود گفت : «مرکبی ازاو بخواه »

عدی گوید : مرکب خواست، که پیمبر گفت بدهند و پیش من آمد و گفت: : «کاری کردی که پدرت نمی کرد ، پیش پیمبر برو که فلانی‌رفت وخیر ازاوگرفت وفلانی رفت وخیر گرفت.»

گوید : من پیش پیمبر رفتم ویك زن وچند کودك نزدیك وی بود وبدانستم که شاهی کسری و قیصر نیست .

پیمبر با من گفت : « چرا ازگفتن لااله الاالله می‌گریزی ، مگر خدایی جز خدای یگانه هست ؟ چرا ازگفتن الله‌اکبر می‌گریزی ، مگر بزرگتر از خدا کسی هست ؟ » ومن مسلمان شدم و آثار خرسندی را درچهرهٔ اودیدم .

شیبان‌بن سعد طایی ازگفتار عدی‌بن حاتم نقل می کند که هیچکس از مردان عرب پیمبرِ خدا را چون من ناخوش نداشتند ، من سالار قوم بودم ودین مسیح داشتم‌وازقوم خویش یك چهارم می‌گرفتم وچون ظهور پیمبررا شنیدم اورا ناخوش داشتم وبه غلام عرب خویش که چوپان شترانم بود گفتم : « چند شتر آرام وچاق و کامل نزدیك من‌نگهدار وهروقت‌شنیدی که سپاه محمد به‌این دیار آمد به‌من خبر بده . » واوچنان کرد وشتران را بداشت .

صبحگاهی غلام پیش من آمد و گفت : «هر کار که به وقت‌آمدن سپاه محمد

خواهی کرد بکن که من پرچمها دیدم و دربارهٔ آن پرسش کردم وگفتند : این سپاه محمد است » .

به غلام گفتم: « شتران مرا بیار» وچون بیاورد زن وفرزند را برداشتم وگفتم درشام به همکیشان مسیحی خویش می‌پیوندم وبه راه حوشیه رفتم ودختر حاتم را به جای گذاشتم وچون به شام رسیدم آنجا مقیم شدم ، پس از آن سپاه پیمبر به دیار طی رسید ودختر حاتم را باکسان دیگر اسیر کرد و وپیش پیمبر خدای برد که از گریز من به شام خبر یافته بود .

گوید : و چنان بود که دختر حاتم در چهار دیواری نزدیك مسجد بود که اسیران را آنجا نگه می‌داشتند وپیمبر براو گذشت واوزنی زبان‌آور بود وگفت : «ای پیمبر خدای پدرم مرده ، و کس من غایب است برمن منت‌گزار که خدای‌برتو منت نهد » .

پیمبر گفت : «کس تو کیست ؟ »

گفت : « عدی‌بن حاتم.»

گفت : « همان‌گریزان از خدا و پیمبراو؟»

دخترحاتم گوید: پیمبرخدابرفت ومراواگذاشت وروزدیگر برمن گذشت ومن نومید شده بودم ومردی که دنبال وی‌بود به‌من اشاره کرد که برخیز وبا اوسخن کن.»

گوید : برخاستم و گفتم : « ای پیمبر خدا پدرم مرده و کس من غایب است برمن منت‌گزار خدای برتومنت نهد.»

پیمبر گفت: «چنین باشد،دررفتن شتاب‌مکن تامعتمدی ازقوم خویش بیابی که ترا سوی دیارت برد وبه من خبربده. »

گوید : پرسیدم این مرد که به من اشاره کرد با او سخن کنم کیست ؟

گفتند : «علی‌بن ابی‌طالب است .»

گوید : همچنان ببودم تاکاروانی از طایفهٔ بلی یا قضاعه بیامد و من که

می‌خواستم سوی شام‌روم وبه برادرم ملحق شوم به‌نزدپیمبررفتم وگفتم: «ای‌پیمبر خدای‌گروهی ازقوم من‌آمده‌اند که معتمدند ومرا می‌رسانند.»

گوید : پیمبر جامه به‌من داد و مرکب وخرجی داد وباکاروان روان شدم تابه شام رسیدم

عدی‌گوید : من باکسان خود نشسته بودم که دیدم زنی سوی مـا می‌آید و گفتم : « دختر حاتم است » وهموبود .

وچون خواهرم به نزدیك من ایستادگفت : « ای ستمگربری از خویشاوند ، زن وفرزند خویش را بیاوردی ودختران پدرت را رها کردی!»

گفتم : «خواهرجان سخن نیك بگـوی ، حقاکه عذری ندارم وچنان‌کـردم که‌گویی.»

گوید : آنگاه خواهرم فرود آمد وپیش من اقامت‌گرفت وبه اوکـه زنی دوراندیش بودگفتم : « دربارهٔ این مرد رای توچیست ؟ »

گفت : « رای من اینست که هرچه زودتر به اوملحق شوی که اگر پیمبرباشد هر که زودتر بدوگرود بهتراست واگرپادشاهست باعزت وبرکت وی زبون‌نشوی.»

گفتم : « بخدا رای درست همین است.»

گوید: رفتم تا به‌مدینه رسیدم وپیش پیمبر رفتم که درمسجد بود وسلام‌گفتم.

پیمبر گفت : «کیستی ؟ »

گفتم : «عدی‌بن حاتم.»

گوید : پیمبر برخاست ومرا سوی خانه خـویش برد ودراثنای رفتن زنی شکسته وفرتوت اورا نگهداشت ومدتی بایستادکـــه‌آن زن حـاجت خویش باوی می‌گفت ، دردل‌گفتم بخدا این پادشاه نیست ، پس‌ازآن مرا ببرد تا به‌خانه رسیدیم ومتکایی چرمین پـراز برگ خرما به‌سوی من انداخت وگفت. «براین بنشین.»

گفتم : «نه ، توبنشین »

گفت: «نه، تو بنشین.»

گوید: ومن نشستم وپیمبر برزمین نشست وبا خویش گفتم:«بخدا کار پادشاه چنین نیست.»

آنگاه گفت:«ای عدی مگر تواز فرقه رکوسی نیستی؟»

گفتم:«چرا»

گفت: «مگر از قوم خود چهار یك نمی‌گرفتی؟»

گفتم:«چرا.»

گفت:«مطابق دینت این برتوحلال نیست.»

گفتم:«آری بخدا چنین است»وبدانستم که اوپیمبر مرسل استواز چیزهای ندانسته خبر دارد .

آنگاه پیمبر گفت:« ای عدی شاید مانع مسلمانی تو اینست که‌می بینی مسلمانان فقیرند ،بخدا میان آنها چندان مال فراوان شود که کس برای گرفتن آن نباشد . شاید مانع مسلمانی تو اینست که می‌بینی دشمن مسلمانان بسیار است و شمارشان اندك است بخدا چنان شود که زنی برشتر خود از قادسیه در آید و به زیارت کعبه رود و جز خدا از هیچکس بیم نداشته باشد . شاید مانع مسلمانی تو اینست که می‌بینی قدرت وملك به دست دیگران است،بخدا خواهی شنید که مسلمانان قصرهای سپید سرزمین بابل راگشوده‌اند.»

گوید:ومن مسلمان شدم، اینك دوقضیه انجام شده ویکی به‌جای مانده‌است، بخدا قصرهای سپید سرزمین بابل را دیده‌ام که‌گشوده شد و دیدم که زنی برشتر خویش از قادسیه برون می‌شود واز چیزی بیم ندارد و کعبه را زیارت می کند، بخدا سومی‌نیز می‌شود ومال چندان فراوان شود که کس برای گرفتن آن نباشد.

واقدی‌گوید: وهم در این سال فرستادگان قبیلهٔ تمیم پیش پیمبر خداصلی‌الله علیه‌وسلم آمدند .

عاصم‌بن‌عمروبن‌قتاده‌گوید:عطاردبن حاجب بن‌زراره تـمیمی با جـمعی از سران‌بنی‌تمیم واز جمله اقرع‌بن‌حابس وزبرقان بن‌بدر تمیمی سعدی وعمروبن‌اهتم‌و حتات بن‌فلان ونعیم بن‌زیدوقیس‌بن‌عاصم سعدی وگروهی فراوان از تسیمیان پیش پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم آمدند عیینه‌بن‌حصن فزاری نیز باآنها بود.

وچنان بود که اقرع‌بن‌حابس وعیینة‌بن‌حصن درفتح‌مکه وحصار طایف‌همراه پیمبر بودند وچون فرستادگان تمیم بیامدند همراه‌آنهاآمده بودند وچون تمیمان به مسجد درآمدند از پشت اطاقها به نام پیمبر خدا بانگ‌زدند که ای محمد بیرون‌بیا. وبانگشان مایهٔ‌آزار پیمبر خدا شد وپیش آنهاآمد وگفتند:«ای محمدآمده‌ایم با تـو مفاخره کنیم به شاعر وخطیب ما اجازهٔ سخن بده.»

پیمبر گفت:«خطیب شما اجازه دارد که سخن کند»

عطاردبن حاجب برخاست وگفت:« ستایش خدارا که برما منت دارد وما را شاهان‌کرده ومال بسیار بخشیده‌که باآن‌کار نیـك‌کنیم ومـارا از هـمهٔ مردم مشرق عزیزتر وفزونتر وپرسلاح‌تر کرده، هیچکس مانند ما نیست‌که ما سران وبزرگانیم‌و هرکه با ما سر مفاخره دارد باید نظیرآنچه ما بر شمردیم برشمارد و اگر بخواهیم سخن از این بیشتر کنیم ولی از بسیارگفتن دربارهٔ عطایای خـدا شرم داریم و پیش کسان شناخته شده‌ایم ایـن را می‌گویم تا سخـنی همانند ما بیارید و چیـزی برتر بنمایید . »

این‌سخنان بگفت و بنشست.

پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم به ثابت‌بن‌قیس بن‌شماس خـزرجی گـفت : «برخیزوخطبهٔ‌این مرد را پاسخ‌گوی.»

ثابت برخاست وگفت:« ستایش خدایی راکه‌آسمانها وزمین مخلوق اوست که فرمان خویش را دربارهٔ‌آن انجام داده وعلم اوبه همه چیز رسا است و هـرچـه هست ازکرم اوست ونشان قدرت وی اینست‌که ما را شاهان‌کردوازبهترین‌مخلوق

خویش پیمبری برگزیدکه به نسب از همه معتبرتر وبه سخن از همه راستگوتر وبه فضیلت از همه برتربود و کتاب خویش را سوی او فرستاد واورا امین همه مخلوق خویش کردکه او را ازهمه جهانیان اختیار کرده بود وپیمبر برگزیدهٔ وی مردم را به ایمان خواند ومهاجران قوم وخویشاوندان پیمبر که به نسب از همه کسان برتر و به صورت از همه نکوتر به عمل ازهمه بهترند بدوایمان آوردنـد. پس‌از آن نخستین کسانی که دعوت پیمبر خدا را پذیرفتند ما بودیم که انصار خدا ویاران پیمبراوییم‌و باکسان جنگ می کنیم تا به خدای تبارك وتعالی ایمان بیارند وهر که به خدا وپیمبر منتخب وی ایمان‌آرد مال وخونش محفوظ ماند وهر کـه‌کافری کـند وانکار ورزد پیوسته در راه خدا باوی جنگ کنیم و کشتن وی برای مـاآسان باشد، این سخـن می‌گویم وبرای زنان ومردان‌مؤمن آمرزش می‌خواهم ودرود برشما باد.»

آنگاه تمیمیان‌گفتند : «ای محمد به شاعر ما اجازهٔ سخن بده »

پیمبر گفت :«چنین باشد.»

زبرقان‌بن‌بدر برخاست وشعری خواندکه مضمون‌آن‌ذکر مفاخر تمیم بود.

حسان بن‌ثابت‌آنجا نبود و پیمبر کس به طلب وی فرستاد و چون زبرقـان بن‌بدر شعر خویش به سر برد پیمبر به حسان‌گفت : « برخیز وجواب این مرد را بگوی.»

حسان به پا خاست وشعری مفصل درستایش پیمبر وفضیلت مسلمانان‌بخواند وچون سخن به‌سر برد اقرع‌بن‌حابس‌گفت:« به مرگ پدرم که این مرد موهبت‌یافته است که خطیب وی از خطیب ماسخنورتر وشاعرش از شاعر ما سخن پردازتراست وصوتشان ازصوت مابلندتر است.»

آنگاه همه فرستادگان تمیم مسلمان شدند وپیمبر به‌آنهاجایزه‌های نکوداد.

وچنان بود که قوم،عمروبن اهتم را پیش بارهای خود به جاگذاشته بودند و قیس‌بن‌عاصم که با عمروبن اهتم دشمنی داشت‌گفت :«ای پیمبر خدا یکی‌از ماپیش

بارهایمان هست که جوانی نوسال‌است.» واورا تحقیر کرد اما پیمبر برای اونیزمانند دیگر تمیمیان جایزه مقرر کرد .

وچون سخن قیس به عمروبن‌اهتم رسید شعری در هجای اوبگفت .

ابن‌اسحاق‌گوید: واین آیه دربارهٔ فرستادگان تمیم نازل شد :

«ان‌الذین ینادونك من‌وراء الحجرات اکثرهم لایعقلون»[1]

یعنی: کسانی که از پشت اطاقها ترا ندامی کنند بیشترشان فهم نمی کنند

واقدی‌گوید: وهم در این سال عبدالله بن‌ابی‌بن‌سلول سر منافقان بمرد که در چند روز آخر شوال بیمار بود وبیماری وی بیست روز طول کشید ودر ماه‌ذی‌قعده جان داد .

گوید: وهم دراین‌سال در ماه رمضان فرستاده پادشاهان حمیرحارث بن‌عبدـ کلال ونعیم‌بن‌عبدکلال‌ونعمان، امیر ذی‌رعین پیش پیمبر آمدند و نامه‌آنها را همراه داشت‌که به اسلام مقرشده بودند .

محمدبن اسحاق‌گوید: فرستادهٔ پادشاهان حمیرپس ازبازگشت پیمبر ازتبوك پیش وی‌آمد ونامهٔحارث بن‌عبدکلال‌ونعیم‌بن‌عبدکلال ونعمان شاه ذی‌رعین‌وهمدان ومغافر را همراه داشت‌که اسلام‌آورده بودند وزرعهٔ ذویزن، مالك‌بن مره رهاوی‌را به این رسالت فرستاده بود وپیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم به جواب‌آنها نوشت :

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، از محمد پیمبر وفرستاده خدا به‌حارث»

«ابـن‌عبدکلال و نعیم‌بـن عبـدکلال و نعمان امیرذی رعین و همدان»

«ومغافر!»

«اما بعد، به‌هنگام‌بازگشت از سرزمین روم فرستاده شما درمدینه»

«مارا بدید ونامهٔ شمارا رسانید وخبر شمارا بگفت و اعلام‌کرد که اسلام»

«آورده‌اید ومشرکان راکشته‌اید ،وخدا شما را هدایت‌کرده بشرط‌آنکه »

۱ــ سوره ۴۹ آیهٔ ۴

«پارسایی کنید ومطیع خدا وپیمبر وی باشیدونماز کنید وزکات دهـید و
«خمس خدا وسهم پیمبر وی را درغنیمت ادا کنید،وزکات مقرر برمؤمنان
«را بدهید.از حاصلی که با چشمه یا باران آبیاری شود ده یك‌و ازآنچه با
«چاه آبیاری‌شود نیم ده یك،از چهل شتر یك بچه شتر شیری ماده وازسی
«شتریك بچه شتر شیری نر و از هرپنج شتر یك بز و از هرده شتر دوبز
«و از چهل گاو یك‌گاو و از سی گاوگوساله‌ای نر یا ماده‌واز چهل گوسفند
«یك بز.

«این زکاتیست که خدا بر مؤمنان مقررداشته.

«وهر که بیشتردهد برای اوبهتر است و هر که همین را ادا کند و
«اسلام‌ظاهر کند ومؤمنان را یاری کند جزومؤمنان است و از حقوق آنـها
«بهره وراست وتکالیفشان را بعهده‌دارد ودر حمایت خدا وپیمبر اوست‌و
«هر کس از یهود ونصاری مسلمان شود از حقوق مسلمانان بهره‌وراست
«وتکالیفشان را به عهده دارد وهر که بردین یهود ونصاری بماندوی را از
«دینش‌نگردانند وباید جزیه دهد که‌برای زن ومرد بالـغ یك دینار کامل یا
«معادل آنست وهر که‌بدهد در پناه خداوپیمبر است وهر که ندهد دشمـن
«خدا وپیمبر است.»

«اما بعد،پیمبر خدا، محمد، به‌زرعه ذویزن پیام می‌دهد که وقتی
«فرستادگان من، معاذبن‌جبل‌وعبدالله‌بن‌زید ومالك بن‌عباده وعقبة‌بن‌نمر و
«مالك‌بن مره ویارانشان ،پیش‌شما آمدند باآنها نیکی کنید وصدقه وجزیه
«ولایت‌خویش را فـراهم کنیـد و به فرستادگـان من تسلیم کنید . سالار
«فرستادگان من معاذبن‌جبل است‌وباید راضی بازگردند.»

«اما بعد،محمد شهادت می‌دهد که خدایی جز«خدای‌یگانه نیست
«واوبنده و فرستادهٔ خداست، مالك‌بن‌مره رهاوی به من‌گفت که‌توپیش از

«همهٔ حمیریان‌اسلام آورده‌ای ومشرکان راکشته‌ای ،ترا به نیکی مژده‌باد.
«با حمیریان نیکی کن وخیانت مکنید وزبون مشوید که پیمبر خدا دوست
«توانگر ومستمندشماست.زکات برمحمد وخاندان وی حلال نیست،این
«زکات برای مؤمنان فقیروبه راه ماندگان است، مالك خبر آورد و حفظ-
«الغیب کرد،با اونیکی کنید ومن از صلحا وعالمان خاندانم واهل‌دینم
«کس سوی شما فرستادم،باآنها نیکی کنیدکه مورد نظرندوالسلام‌علیکم‌و
«رحمةالله‌وبرکاته»

واقدی‌گوید : در همین سال فرستادگان طایفهٔ بهراکه سیزده کس بودند پیش پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم آمدند وپیش مقدادبن‌عمرومنزل گرفتند.

گوید:در همین سال فرستادگان بنی‌بکا پیش پیمبر خدا آمدند.

گوید:در همین سال پیمبر خدای وفات نجاشی پادشاه حبشه را به مسلمانان خبرداد واودر رجب سال نهم هجرت مرده بود.

گوید: در همین سال ابوبکر باکسان حج کرد وبا سیصدکس ازمدینه‌در آمد وپیمبر بیست قربانی بااو فرستاد.ابوبکر نیزپنج قربانی همراه داشت.عبدالرحمان-بن‌عوف نیز دراین سال به حج رفت و قربانی کرد.

و چنان شدکه پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم علی‌بن‌ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه را به دنبال ابوبکر فرستادکه در عرج بدورسید وبه روز عید قربان‌آیات سورهٔ برائت را به نزدیك عقبه برای کسان خواند.

سدی‌گوید:وقتی آیات سورهٔ برائت‌تاآیهٔ‌چهلم نازل شد پیمبر آنرا با ابوبکر فرستاد واورا سالارحج کرد واوبرفت وچون به درخت‌ذی‌الحلیفه رسید به‌گفتهٔ‌پیمبر علی از دنبال بیامد وآیات‌را ازابوبکر گرفت وابوبکرپیش پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بازگشت وگفت:«ای پیمبر خدا پدر و مادرم فدای توبادآیا چیزی دربارهٔ من نازل شده؟ »

پیمبر گفت:« نه،ولی هیچکس جز من یاکسی از من عهـده‌دار بـلاغ نشود مگر خشنود نیستی که با من در غار بوده‌ای وبرلب حوض رفیق من‌باشی؟»

ابوبکر گفت:«چرا، ای پیمبر خدای.»وبرفت وکار حج‌با وی بود وعلی‌عهده دار اعلام برائت بود وبه روز قربان برخاست واعلام کرد که‌کـه پس از ایـن‌سال مشرکی به مسجدالحرام نزدیك نشود وبرهنه‌ای برخانه طواف نبرد وهر که با پیمبر خدا پیمانی دارد پیمان وی تاآخر مدت بجاست واینك روزهای خوردن و نوشیدن است وخداهر که را مسلمان نباشد به بهشت در نیارد.»

مشرکان‌گفتند:« ما از پیمان تووپسر عمویت بیـزاریم و جز طـعنه‌وضربت چیزی در میان نیست.»وچون برفتند همدیگر را ملامت کردند وگفتند :« اکنون‌که قرشیان مسلمان شده‌اند شما چه می کنید.» وهمه مسلمان شدند.

محمدبن کعب قرظی‌گوید:پیمبر به سال نهم هجرت ابوبکر را سالار حـج کرد وسی یا چهل آیهٔ سورهٔ برائت را با علی‌بن‌ابی‌طالـب فرستادکه بـرای کسان خواند وچهارماه به مشرکان مهلت داد که در زمین بگردند،وپس از این سال‌مشرکی به حج نیاید و برهنه‌ای بر کعبه طواف نبردآیات را به روز عرفه خواند و در منزل کسان نیزخواند.

ابوجعفر گوید:در همین‌سال زکات مقررشد وپیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم عمال خود را برای‌گرفتن‌زکات فرستاد.

گوید: درهمین‌سال این آیه نازل شد :

«خذمن‌اموالهم صدقة تطهرهم»[1]

یعنی:از اموالشان‌زکاتی بگیر تاآنها را پاکیزه کنی .

وسبب آن،چنانکه ابوامامهٔ باهلی‌گوید ،قصهٔ‌ثعلبة‌بن‌حاطب بود.

واقدی‌گوید: در ماه شعبان همین سال ام‌کلثوم دختر پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه

۱ــ سورهٔ توبه‌آیه ۱۰۴

وسلم درگذشت واسماء دختر عمیس وصفیه دختر عبدالمطلب اوراغسل دادند و به قولی غسل دختر پیمبر به وسیلهٔ تنی چند از زنان انصار انجام‌گرفت که زنی بـه نام ام‌عطیه ازآنجمله بود وابوطلحه درگور وی قدم نهاد.

گوید: در همین سال فرستادگان طایفهٔ سعد هذیم پیش پیمبر خدای آمدند.

عبدالله‌بن‌عباس گوید: بنی‌سعدبن‌بکر،ضمام‌بن‌ثعلبه را پیش پیمبر فرستادند و اوشتر خویش را بر در مسجد خوابانید وزانوی آنرا بست وبه مسجـد درآمد کـه پیمبر با یاران خودآنجا نشسته بود.ضمام مردی چابك وپرموی بود ودورشته‌مـوی وی ازدوطرف سرآویخته بود وبیامد وپیش‌روی پیمبر خدا ایستاد وگفت:«کدامتان پسرعبدالمطلب است؟»

پیمبر گفت:«من پسر عبدالمطلبم.»

ضمام گفت:«محمد؟»

پیمبر گفت:«آری.»

گفت:«ای پسر عبدالمطلب،من پرسشها دارم که در کار آن خشونت می کنم ، ازمن‌مرنج.»

پیمبر گفت:«نمی‌رنجم هرچه می‌خواهی بپرس. »

گفت:«ترا بخدایت وخدای‌گذشتگان‌وخدای‌آیندگان قسم می‌دهم، خدا ترا به پیمبری فرستاده ؟»

پیمبر گفت:«آری.»

گفت:«ترا بخدایت وخدای‌گذشتگان وخدای‌آیندگان قسم می‌دهم خدا به‌تو فرمان داده به ما بگویی‌که تنها اورا بپرستیم وکسی را شریك اونکنیم ومثالهایی‌را که پدران ما به جز اومی‌پرستیده‌اند انکار کنیم؟»

پیمبر گفت:«آری.»

گفت:«ترابخدایت وخدای‌گذشتگان وخدای‌آیندگان قسم می‌دهم آیا خدابه

تو فرمان داده که به‌ما بگویی پنج نماز کنیم؟»

پیمبر گفت:«آری.»

گوید:یکایك واجبات مسلمانی را چون زکات وروزه وحج‌ودیگر مقررات اسلام یاد کرد ودر هرمورد اورا قسم داد .وچون سخن به سربـردگفت :«شهـادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و شهادت می‌دهم که محمد فرستادهٔ اوست واین واجبات را انجام می‌دهم وازآنچه ممنوع داشته‌ای اجتناب‌می کنم وچیزی کم وزیاد نمی کنم.»

وچون این سخنان بگفت سوی شتر خویش رفت وپیمبر گفت:« اگر راست بگوید ببهشت می‌رود.»

گوید: زانوی شتر را بگشود و برفت تا پیش قوم خود رسید کـه به دور او فراهم‌آمدند ونخستین سخنی که‌گفت این بود:«لات وعزی بداست »

قوم وی‌گفتند:«ای ضمام خاموش باش ، از برص بترس، از جذام بترس، از جنون بترس.»

گفت:«بخد،الات وعزی سودنمی‌دهد وزیان نمی‌رساند، خدا پیمبری فرستاده و کتابی به اونازل کرده وبه وسیلهٔآن شما را ازبت پرستی نجات داده ومن شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه وبی‌شریك نیست ومحمد بنده‌وفرستادهٔاوست و اکنون از پیش وی‌آمده‌ام واوامر ونواهی وی راآورده‌ام.»

گوید همان روز همهٔ مردان و زنان قوم مسلمان شدند و هیچ فـرستاده‌ای برای قوم خویش بهتر از ضمام بن‌ثعلبه نبود.

آنگاه‌سال دهم هجرت‌درآمد.

ابوجعفرگوید:در ماه ربیع‌الاخر وبه‌قولی‌ماه ربیع‌الاول وبه قولی جمادی‌ـ

الاول این سال پیمبر خدای خالدبن‌ولید را با چهارصد کس‌سوی طایفهٔ بنی‌الحارث ابن کعب فرستاد.

عبدالله‌بن‌ابی‌بکر گوید: پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم درماه ربیع‌الاخر یا جمادی‌الاول سال دهم هجرت خالدبن‌ولید را سوی طایفه بنی‌الحارث‌بن کعب فرستاد که در نجران بودند وگفت که پیش از آنکه جنگ آغازد سه روز آنها را به اسلام بخواند واگر پذیرفتند از آنها بپذیرد وآنجا اقامت‌گیرد و کتاب خدا وسنت پیمبر و آداب مسلمانی را به‌آنها تعلیم دهد واگر نپذیرفتند باآنها جنگ کند.

خالد برفت تا به‌آن قوم رسید و کسان به هرسو فرستاد که کسان را به اسلام بخوانند وبگویند ای مردم اسلام بیارید تا به سلامت مانید، وقوم اسلام‌آوردند و دعوت خالد را پذیرفتند وخالد آنجا مقیم شد که آداب مسلمانی و کتاب خدا وسنت پیمبر را تعلیمشان دهد.

آنگاه خالدبه پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم نوشت:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم،سوی محمدپیمبر وفرستادهٔ خداصلی‌الله

«علیه‌وسلم، ازخالدبن‌ولید.

«ای پیمبر خدا درود ورحمت وبرکت‌خدا برتو باد ومن‌ستایش

«خدای یگانه می کنم.

«اما بعد،ای پیمبرخدا، که خدایت درود فرستد، مرا سوی بنی‌-

«الحارث بن کعب فرستادی وفرمان دادی که چون پیش آنها رسیدم جنگ

«نکنم وبه اسلام دعوتشان کنم واگر مسلمان شدند بپذیرم‌وآداب مسلمانی

«و کتاب خدا وسنت پیمبر را تعلیمشان دهم، واگر اسلام نیاوردند باآنها

«جنگ کنم،ومن سوی آنهاشدم وچنانکه پیمبر خدا فرمان داده‌بود سه‌روز

«به اسلامشان خواندم وسواران به‌هرسو فرستادم که ای‌بنی‌الحارث‌اسلام

«بیارید تا به‌سلامت مانید،وقوم اسلام‌آوردند وجنگ نکردند واینك میان

«آنها هستم و اوامر و نواهی‌خدا را روان می کنم وآداب اسلام و سنت «پیمبر خدا را تعلیمشان می‌دهم تا پیمبر به من نامه نویسد»

و پیمبر خدا به‌خالدبن‌ولید چنین نوشت :

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، از محمد پیمبرخدا به‌خالدبن‌ولید درود «برتو ومن ستایش خدای یگانه می کنم .

«اما بعد، فرستادهٔ تو نامه‌ات را آورد ومعلوم شد که بنی‌الحارث «بی‌جنگ‌اسلام آورده‌اند ودعوت‌تراپذیرفته‌اند ومسلمان شده‌اند وبه‌خدای «یگانه‌گرویده‌اند که محمد بنده و فرستادهٔ اوست و خدایشان هدایت «کرده است . بشارتشان ده و بیمشان ده وبیا وفرستادگان قوم با توبیایند «و درود و رحمت وبرکات‌خدای برتوباد»

آنگاه خالدبن‌ولید پیش پیمبر آمد و فرستادگان بنی‌الحارث‌بن کعب‌وازجمله قیس‌بن‌حصین ویزیدبن عبدالمدان ویزیدبن محجل وعبدالله‌بن قریظ زیادی‌وشداد‌بن عبدالله قنانی وعمروبن عبدالله ضبابی نیز همراه اوبودند، وچون پیش پیمبر آمدند براوسلام کردند وگفتند:«شهادت می‌دهیم که توفرستادهٔ خدایی وخدایی جز خدای یگانه نیست.»

پیمبر نیزگفت:«من نیز شهادت می‌دهم که خدایی جزخدای یگانه نیست ومن فرستادهٔ خدایم.»

آنگاه پیمبر گفت:« شمایید که به مانع اعتنا نکنید؟» وهیچکس از آنهاجواب نداد وپیمبر خدا این سخن را تکرار کرد، اما هیچکس از آنها جواب‌نداد،وبارسوم همین سخن گفت‌وهیچکس از آنها جواب نگفت ، وچون بار چهارم این سخن گفت یزیدبن‌عبدالمدان‌گفت :« بله ماییم که به مانع اعتنا نکنیم و این سخن را چهار بار گفت .»

پیمبر گفت:«اگر خالد ننوشته بود که اسلام‌آورده‌اید وبه جنگ‌ما نیامده‌اید ،

سرهایتان را زیرپایتان می‌انداختم.»

یزیدبن‌عبدالمدان‌گفت:«بخدا ای پیمبر خدا نه ستایش تومی کنیم و نه‌ستایش خالد می کنیم.»

پیمبر گفت:«پس‌ستایش که می کنید؟»

گفت:«ستایش خدامی کنیم که ما را به وسیلهٔ توهدایت کرد.»

پیمبر گفت:«سخن درست آورید»

آنگاه پیمبر پرسید : «در جاهلیت به چه وسیله بر دشمنان خود غالب می‌شدید ؟ »

گفتند:«ما بر کسی غالب نمی‌شدیم.»

پیمبر گفت: «چرا، بر کسانی که به‌جنگ شمامی آمدند غالب‌می‌شدید.»

گفتند:«ای پیمبر خدا سبب غلبه‌مان‌چنان بود که همدل‌بودیم وپراکنده‌نبودیم وهرگز ستم‌آغاز نمی کردیم.»

پیمبر گفت:«سخن‌راست گفتید.»

آنگاه پیمبر سالاری‌بنی‌الحارث‌بن کعب را به قیس‌بن‌حصین داد ودراواخر شوال یا اوایل‌ذی حجه فرستادگان سوی قوم خویش بازگشتند و چهارماه بیشتر نگذشت که پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم درگذشت.

عبدالله‌بن‌ابی‌بکر گوید :وقتی فرستادگان بنی‌الحارث بن کعب برفتند پیمبر خدای عمروبن حزم انصاری را سوی‌آنها فرستاد که فقه دین وسنت پیمبر و آداب مسلمانی را به‌آنها تعلیم دهد وزکات بگیرد ونامه دستورالعمل اورا چنین نوشت:

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم،این بیان خدا وپیمبر اوست ، ای کسانی

«که ایمان‌آورده‌اید به‌پیمانها وفاکنید، از محمد پیمبر به عمروبن حزم،

«هنگامی که اورا به یمن‌می‌فرستد .فرمان می‌دهد که در هر کار از خدا

«بترسد که خدا پشتیبان مردم‌خدا ترس ونکوکار است و فرمان می‌دهد که

«حق رامطابق دستور خدا بگیرد ومردم را بشارت نیك‌دهد وبه نیکی‌وا-
«دارد و کسان را قرآن وفقه دین آموزد وازبدی باز دارد و هیچ ناپاك به
«قرآن دست نزند،وحقوق تکالیف مردم را به‌آنهابگویدو در کار حق با
«مردم مدارا کند ودر کار ظلم با آنها خشونت کند که خدا عزوجل از ظلم
«بیزار است واز آن منع کرده وگفته لعنت خدا برگروه ستمگران‌باد.»

«وباید که مردم را مژدهٔ بهشت دهد تاعمل بهشتیان کنندوازجهنم
«بترساند تا عمل جهنمیان نکنند ومردمداری کند تا در کاردین بینا و دانا
«شوند وآداب وسنت‌وواجبات حج به‌کسان آموزد واوامر خدارا دربارهٔ
«حج اکبر وحج اصغر یعنی عمره بگوید ونگذاردکسی در یك جامهٔ
«کوچك نماز کند،مگرجامه‌ای فراخ‌باشد که‌گوشه‌های آنرابردوش‌خویش
«افکند،ونگذارد که‌کس دریك جامه باشد که عورت اونمایان باشد و
«نگذارد کسی‌موی دراز خویش را بیافد واز پشت سربیاویزد ، وهنگامی
«که مردم در هیجان باشند نگذارد که از قبایل‌وعشایر سخن آرند وکسان
«را بدان خوانند،باید همه سخن از دعوت خدای‌یگانه باشدوهر که‌به‌خدا
«نخواند وبه قبایل وعشایربخواند اورا به شمشیر بزنید تا همه دعوت به
«خدای یگانهٔ بی‌شریك‌باشد، وباید بگوید تا مردم وضو کنند وصورت و
«دستها را تا مرفق وپاها را تاپاشنه بشویند وسررامسح کنند چنانکه خدای
«عزوجل فرمان داده‌است.»

«وباید وقت نماز نگهدارد،ورکوع و خشوع کامل کندو صبحدم
«و نیمروز به وقت زوال خورشید وپسینگاه که خورشید روبه‌غروب دارد
«و مغرب که‌شب می‌رسد ازآن پیش که ستارگان در آسمان نمایان شود و
«عشا،در اول شب ، نماز کند وچون ندای نماز جمعه دهند به نماز جمعه
«رود وهنگام رفتن‌غسل کند.»

«و باید که خمس خدا را از غنایم بگیرد وزکات مقرر مؤمنان را
«دریافت دارد از حاصل آبی ده یك واز حاصل دیم ومشروب چاه نیم ده
«یك واز هرده شتر دوبز واز هربیست شترچهار بز و از هر چهل گاو یك
«گاو واز هرسی گاویك گوساله نریا ماده واز هرچهل گوسفندیك بز»

«خدای در کارزکات برمؤمنان چنین مقرر داشته. وهر که نیکی
«افزاید برای اونیك باشد وهریهودی ونصرانی که به‌اعتقاد خالص مسلمان
«شود ودین اسلام گیرد جزومؤمنان است وحقوق وتکالیف ایشان دارد و
«هر که برنصرانیگری یا یهودیگری خویش بماند اورا از دینش نگردانند
«وبر هربالغ زن یا مرد یابنده یك دینار کامل یا معادل آن جامه، مقرراست،
«وهر که بپردازد درپناه خدا وپناه پیمبر خدا باشد و هر که نپردازد دشمن
«خدا وپیمبر خدا وهمهٔ مؤمنان است.»

واقدی گوید: هنگامی که پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم درگذشت ، عمروبن حزم عامل وی در نجران بود.

گوید: در همین سال در ماه شوال فرستادگان قوم سلامان که هفت کس بودند به سالاری حبیب سلامانی پیش پیمبر خدای آمدند .

وهم در این سال، درماه رمضان، فرستادگان قبیلهٔ غسان بیامدند.

وهم در این سال، در ماه رمضان، فرستادگان طایفهٔ غامد بیامدند.

وهم در این سال فرستادگان قبیلهٔ ازد که ده وچند کس بودند به سالاری صرد بن‌عبدالله ازدی باگروهی از ازدیان پیش پیمبر خدا آمد و اسلام آورد و مسلمانی پاك اعتقاد شد وپیمبرخدا سالاری مسلمانان قوم را بدو داد وگفت به‌کمك مسلمانان خاندان خود با مشرکان قبایل یمن جهاد کند وصردبن‌عبدالله به فرمان پیمبرباسپاهی برفت و نزدیك جرش فرودآمد که شهری محصور بود و قبایل یمن آنجا بودند و قبیلهٔ خثعم نیز هنگام اطلاع از آمدن مسلمانان به‌آنها پیوسته و به‌شهررفته بودند.

نزدیك به‌یکماه جرش‌را محاصره کرد ودشمن،حصاری بود وبـدان دسـت نیافت وبه ناچار بازگشت وچون به نزدیك کوه کشر رسید جرشیان پنداشتند که‌وی به هزیمت رفته است وبه تعقیب وی برون شدند و چون به او رسیدند بـازگشت و بسیار کس از آنها بکشت.

و چنان بود که مردم جـرش دو کس را به مدینه پیش پیمبر خـدا فرستاده بودند که مراقب باشند و سرشبی که پیش پیمبر بودند گفت : « شکـر در کدام دیار خداست . »

دوتن جرشی برخاستند وگفتند:«ای پیمبر خدا به دیار مـا کوهی هست‌کـه کشر نام دارد ومردم جرش آنرا چنین می‌خوانند»

پیمبر گفت:« کشر نیست،شکر است.»

گفتند:«ای پیمبر خدا چه شده است؟ »

گفت:«اکنون قربانی های خدا راآنجا می کشند.»

گوید:و آن دو کس پیش ابوبکر یا عثمان نشستند که به‌آنهاگفت : «پیمبر از بلیهٔقومتان سخن کرد، برخیزید واز اوبخراهید تا دعاکنـد و خدا بلیه از قوم شمـا بردارد » و آنها برخاستند و از پیمبر چنان خـواستند و اوگفت:«خدایا بلیه از آنها بردار .»

سپس آن دو مرد جرشی از پیش پیمبر سوی قوم خویش رفتند و بدانستند که روزی که صردبن‌عبدالله آنها راکشتار می کرد همان روزوهمان ساعت بود که پیمبر خدا آن سخنان راگفته بود.

وقتی فرستادگان جرش پیش پیمبر آمـدند وبه اسلام‌گرویدند پیمـبر به دور دهکده‌شان قرقی معین کرد وبرای چرای اسب ومرکب وزراعت نشانه‌هـا نهـاد و تجاوز از آن‌حدود ممنوع شد.

گوید: در همین‌سال، درماه رمضان،پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم‌علی‌بن‌ابی‌-

طالب را باگروهی به غزای یمن فرستاد .

براءبن‌عازب گوید: پیمبر خالدبن‌ولید را سوی مردم یمن فرستاد که به‌اسلام دعوتشان کند ومن جزو همراهان وی بودم، شش ماه آنجا مقیم بود و کس دعوت وی را نپذیرفت و پیمبر خدای علی‌بن‌ابی طالب را فرستاد وگفت :« خالدبن‌ولید وهمراهان اورا پس بفرستد واگر کسی از همراهان خالد بخواهد باوی بماند.»

براءگوید:من از آنها بودم که با علی ماندند وچون به اوایل یمن رسیدیم ، قوم خبر یافتند وفراهم شدند وعلی با ما نماز صبحگاه کرد وچون نماز به سر رفت مارا به یك صف کرد وپیش روی ما بایستاد وحمد وثنای خدا گفت آنگاه نامهٔ پیمبر خدارا برای کسان خواند وهمه مردم قبیله همدان به یك روز مسلمان شدند وعلی ماوقع را برای پیمبر نوشت که چون نامهٔعلی را بخواند به‌سجده‌افتاد آنگاه‌بنشست وگفت:«درود برقبیلهٔ همدان، درود برقبیلهٔ همدان.»

پس از آن مردم یمن به اسلام روی آورند.

ابوجعفر گوید:هم در این سال فرستادگان طایفه زبید به اطاعت پیش پیمبر خدا آمدند .

عبدالله‌بن‌ابی‌بکر گوید:عمروبن معدیکرب با جمعی از مردم بنی‌زبید پیش پیمبر خدا آمدوبه مسلمانی گروید.

وچنان بود که وقتی زبیدیان از کار پیمبر خدای خبر یافتندعمروبن‌معدیکرب به قیس‌بن‌مکشوح مرادی گفت : «ای قیس توسالار قوم خویش هستی ، می گویند یکی از قریش به‌نام محمد در حجاز خروج کرده ومی گوید پیمبر خداست،بیابرویم وکار اورا بدانیم، اگر چنان که می گوید پیمبر خداست،چون او را ببینیم بر تو مخفی نمی‌ماند وپیرواومی‌شویم واگر جز این باشد ازکار اوبیخبر نمانیم.»وقیس‌بن مکشوح گفتهٔ اورا نپذیرفت ورأی اورا سفیهانه شمرد.

اما عمروبن‌معدیکرب بر نشست وپیش پیمبرخدا آمد وتصدیق او کرد وایمان

آورد وچون قیس خبر یافت عمرورا تهدید کرد و کـینهٔ اورا به دل گرفت و گفـت: «با من مخالفت کرد ورای مرا کار نبست.»

گوید: عمروبن معدیکرب دربنی‌زبید ببود وسالار قوم‌فروةبن مسیك مرادی بود وچون پیمبر از جهان درگذشت،وی مرتد شد.

در همین سال دهم هجرت پیش‌از آنکه عمروبن‌معدیکرب با زبیدیـان پیش پیمبر آید،فروةبن‌مسیك مرادی از شاهان کنده بریده بود ودر مدینه پیش‌پیمبرخدای آمده بود.

عبدالله‌بن‌ابی‌بکر گوید: فروةبن‌مسیك مرادی از پادشاهان کنده ببرید و بـه دشمنی آنها برخاست وپیش پیمبر آمد وچنان بود که پیش از اسلام میان قبیلهٔ‌مراد و همدان جنگی رخ داده بود ودر جنگی که آنرا رزم نامیدند، همدانیان بر قبـیلهٔ مراد غالب شده بودند وبسیار کس از آنها کشته بودند و آنکه همدانیان را به‌جنـگ مرادیان کشانیده بود اجدع‌بن‌مالك بود که مایهٔ رسوایی قوم‌شد وفروةبن‌مسیـك در این باب شعری گفت‌وعذر شکست قبیلهٔ خویش را ضمن آن‌آورد و از جمله‌گفت:

«اگر شاهان جاوید می‌ماندند ما نیز می‌ماندیم.»

«واگر بزرگان همیشه بقا داشتند مانیز داشتیم.»

وچون فروه‌روسوی پیمبر خدا کرد شعری بدین مضمون‌گفت:

«وقتی‌ملوك کنده»

«چون پایی که بیماری عرق‌النسا دارد »

«از کار بماندند»

«مرکب سوی محمد راندم»

«که از اوامیدها دارم»

وچون به حضور پیمبر رسید بدوگفت:«ای فروه،از حادثه‌ای‌که بروز رزم‌به قوم تورسید غمین‌هستی؟»

گفت:«ای‌پیمبر خدا،هر که قوم وی حادثه‌ای بیند چنانکه قوم من بروز رزم دید، غمین‌شود.»

پیمبر گفت:«ولی این حادثه در اسلام برای قوم تومایهٔ فزونی خیر می‌شود»

آنگاه پیمبر خدا وی را عامل قبیلهٔ مراد وزبید ومذحج کرد وخالدبن سعید ابن‌عاص را با وی فرستاد که کار زکات‌گرفتن با وی بود و آنجا ببودتا پیمبر خدا در گذشت.

در همین سال دهم‌هجرت جارودبن عمرو با فرستادگان طایفهٔعبدالقیس پیش پیمبر آمد، جارود نصرانی بود.

ابن‌اسحاق‌گوید:وقتی جارود به حضور پیمبر رسید با او سخن کرد واسلام براوعرضه داشت واورا به مسلمانی ترغیب کرد.

جارودگفت:«ای محمد من تاکنون بردین خویش بوده‌ام ودین خودم‌راترك می‌کنم وبه دین تومی‌گروم آیا دین مرا ضمانت می‌کنی؟»

پیمبر گفت:«آری ضمانت می‌کنم که خدا عزوجل ترا به دین بهتری هدایت کرده است.»

گوید: جارود مسلمان شد ویارانش نیز به اسلام‌گرویدند واز پیمبر مرکب خواستند که‌گفت:«مرکوبی ندارم که به شما دهم.»

گفتند:«در راه مرکبهای‌گمشده هست توانیم که بر آن نشینیم و سوی دیار خویش شویم؟»

پیمبر گفت:«مبادا به‌آن دست بزنید که‌آتش است.»

گوید:جارود از پیش پیمبر سوی قوم خویش رفت ومسلمانی پاك اعتقادشد ودر کاردین استوار بود تا بمرد. در ایام ارتداد زنده بود و چون قوم وی از اسلام بگشتندوبه دین قدیم بازگشتند ومنذربن نعمان‌بن‌منذر موسوم‌به‌غرور نیز چنین کرد، جارود به پا خاست و شهادت حق برزبان راند و دعوت اسلام کرد و گفت: «ای

مردم! شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه وبی‌شریك نیست ومحمد بنـده و فرستادهٔ اوست»واز دین گشتگان را ملامت کرد.

و چنان بود که پیمبر خدای پیش از فتح مکه علاءبن حضرمی را به رسالت سوی منذربن ساوی عبدی فرستاد که اسلام آورد ومسلمانی پاك اعتقاد شد و پس از وفات پیمبر خدا و پیش از آنکه مردم بحرین از مسلمانی بگردند درگذشت وعلاءِ به نزد وی از جانب پیمبر امارت بحرین‌داشت.

وهم در این سال دهم، فرستادگان طایفهٔ بنی‌حنیفه پیش پیمبرخدای آمدند.

ابن‌اسحاق‌گوید: فرستادگان طایفهٔبنی‌حنیفه پیش پیمبر آمدند ، مسیلمهٔ‌کذاب پسر حبیب نیز همراه آنها بود ودر خانهٔ دختر حارث‌که زنی از انصار بود منـزل گرفتند.مسیلمه را پیش پیمبر آوردند واورا در جامه‌هاپوشانیده بودند.پیمبر باجمعی از یاران خود در مسجد نشسته بود ویك شاخهٔ نورس‌نخل پیش‌وی بود که چندبرگ داشت وچون پیش پیمبر آمد با اوسخن کرد وپیمبر گفت:«بخدا اگر این شاخ راکه به دست دارم‌بخواهی به تو نمی‌دهم.»

یکی از پیران بنی‌حنیفه‌که از اهل یمامه بودگوید:قصهٔ مسیلمه جز این بود، وقتی فرستادگان بنی‌حنیفه پیش پیمبر آمدند مسیلمه را پیش بارهای خودگذاشتند و چون مسلمان شدند از اوسخن کردند وگفتند: «ای‌پیمبر خدای یکی‌از یاران خویش را پیش بارها و مرکبهای خودمان نهاده‌ایم‌که مراقب آن باشد.»

پیمبر بفرمود تا هرچه به‌آنها داده‌اند به مسیلمه نیز بدهند وگفت :« او بدتر از شما نیست.» منظورش این بود که لوازم یاران خویش را مراقبت می کرد .

گوید: آنگاه از پیش پیمبر برفتند وعطیهٔ وی‌را به مسیلمه دادند ، و دشمـن خدای چون به یمامه رسید از مسلمانی بگشت ودعوی پیمبری کرد وبا قوم خویش دروغ‌گفت، می‌گفت:« من در کار پیمبری با محمد شریکم » و به فرستادگان‌گفت : «مگر وقتی نام‌مرا پیش محمد یادکردید نگفت‌که‌وی بدتر ازشما نیست این‌سخن‌از

آنرو گفت که می‌دانست من شریك پیمبری اوهستم.»

مسیلمه کلمات مسجع می‌گفت و از جمله این کلمات را به تقلید قرآن گفت که‌لقد انعم‌الله‌علی الحبلی ،اخرج منها نسمه تسعی،من بین‌صفاق وحشی»

یعنی:خداوند به زن باردار نعمت داد وموجودی زنده وروان از اودر آورد، از میان برده واحشاء.

وهم اونماز را ازپیروان خود برداشت وشراب وزنارا برآنها حـلال کرد و احکامی‌نظیر این‌آورد وبه نبوت پیمبر خدای شهادت داد وبدین سبب‌مردم‌بنی‌حنیفه پیرواوشدند.

وخدا داند که حقیقت حال چگونه بود.

ابوجعفر گوید: وهم در این سال فرستادگان قبیلهٔ کنده پیش پیمبر خدا آمدند وسالارشان اشعث‌بن‌قیس کندی بود.

از ابن‌شهاب زهری روایت کرده‌اند که اشعث بن‌قیس با شصت‌سوار ازمردم کنده بیامد ووارد مسجد شد که موها آویخته‌بودند وجبه‌های سیاه وسپید به‌تن‌داشتند که کنار آن با حریر زینت شده بود وچون به نزد پیمبر درآمدند گفت:«مگرمسلمان نشده‌اید؟»

گفتند:«چرا، مسلمان شده‌ایم.»

گفت:«پس این حریر چیست که به‌گردن دارید؟» و کندیان حریر از پوشش خویش بکندند وبیفکندند.

آنگاه‌اشعث گفت:«ای پیمبر خدای مافرزندان آکل‌المراریم وتوفرزند آکل المراری.»

وپیمبر بخندید و گفت:«عباس‌بن‌عبدالمطلب وربیعة‌بن‌حارث را بدین نسـب منتسب دارید.»

گوید:وچنان بود که ربیعه‌وعباس تجارت پیشه بودند وچون درسرزمین‌عرب

سفرمی کردند به پاسخ کسان می گفتند ما ابنای آکل المراریم و به این نسب بزرگی می کردند که(این عنوان یکی از پادشاهان کنده بود که اورا آکل المرار (علفخوار) می گفتند. وگویی کنایه ازقوت وغریمت بود)

آنگاه پیمبر گفت: «ما بنی‌عضریم، مادر خود را بدنام نمی کنیم وپدرخویش را انکار نمی کنیم.»

اشعث‌بن‌قیس گفت:«ای مردم کنده این سخن را دانستید ،بخدا هر که پس از این‌نسب« آکل المرار»گیرد وی راهشتاد تازیانه حد می‌زنم.»

واقدی‌گوید:وهم در این سال فرستادگان قبیلهٔ محارب پیش پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم آمدند.

وهم دراین سال فرستادگان رهاویان پیش‌پیمبر آمدند.

و هم در اینسال عاقب وسید از نجران به نزد پیمبر آمدند و پیمبر برای آنها نامهٔ صلح نوشت.

وهم در این سال فرستادگان قوم‌عبس به نزد پیمبر آمدند.

گوید:وهم در این سال، درماه رمضان، عدی‌بن‌حاتم طایی پیش پیمبر آمد.

وهم در این سال ابوعامر راهب به‌در هرقل‌بمرد و کنانة‌بن‌عبد یالیل‌وعلقمة‌بن علاثه دربارهٔ میراث وی اختلاف کردند که به‌نفع کنانه نظر داد وگفت آنها شهرنشین هستند و تو صحرانشینی .

گوید: وهم در این سال فرستادگان طایفهٔ خولان پیش پیمبر آمدند که ده کس بودند.

یزیدبن‌ابی‌حبیب‌گوید: پس از صلح حدیبیه وپیش از جنگ خیبر رفاعة‌بن ـ زید جذامی ضبیبی بیامد وغلامی به پیمبر خدا هدیه کرد وبه اسلام‌گروید و مسلمانی پاك اعتقاد شد وپیمبر برای وی نامه‌ای به قومش نوشت که مضمون آن چنین‌بود.

« بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم،این نامهٔ محمد پیمبر خداست برای »

«رفاعةبن‌زید که من اورا سوی همه قومش و وابستگانشان فرستاده‌ام کـه
«آنها را به خدا وپیمبر خدا دعوت کند وهر که‌بپذیرد ازگروه خداست‌و»
«هر که انکار کند،دوماه امان‌دارد.»

وچون رفاعه پیش قوم خود رفت دعوت اورا پذیرفتند واسلام‌آوردند و راه حرهٔ رجلا پیش‌گرفتند و آنجا مقیم شدند.

ابن‌اسحاق‌گوید:وقتی رفاعةبن‌زید از پیش پیمبر خدا بیامد ونامهٔوی را پیش قوم‌آورد دعوت اورا پذیرفتند وچیزی نگذشت که دحیةبن‌خلیفهٔ کلبی از پیش‌قیصر فرمانروای روم‌باز می‌گشت که پیمبر اورا فرستاده بود و کالای‌بازرگانی‌همراه‌داشت وچون به درهٔ شنار رسید هنیدبن‌عوص وپسرش که هر دو از تیرهٔ ضلیع جذام بودند بدوحمله بردند و هرچه داشت بگرفتند وچون مردم بنی ضبیب ،کسان رفاعه ،کـه مسلمان شده بودندخبر یافتند،سوی هنید رفتند، ونعمان بن‌ابی‌جعال از آن جمله‌بود، وچون روبه‌روشدند جنگ انداختندواموال دحیه را بگرفتند وپس دادند.ودحیه‌پیش پیمبر آمد وحکایت رانقل کرد و گفت:«باید از هنید انتقام‌گرفت.»وپیمبرزیدبن‌حارثه را بفرستاد وسپاهی همراه وی کرد واوسوی غطفان ووایل وسلامان و سعدبن‌هـذیم رفت که پس از مسلمانی در حره‌رجلامقیم شده بودند.

در آن هنگام رفاعةبن‌زید در کـراع ربه بود و خبر نداشت وجمـعی از بنی ضبیب با وی‌بودند ودیگر مردم بنی ضبیب درحره در مسیل شرقی بودند .

سپاه‌زیدبن‌حارثه از طرف اولاج‌آمد واز جانب حره‌حمله برد وهرچه‌مال و مرد به دست‌آوردند بگرفتند وهنید را با پسرش ودوتن از بنـی احنف ویك تن از بنی‌ضبیب کشتند.

وچون‌بنی‌ضبیب‌خبر یافتند وسپاه درصحرای مدان بود حسان‌بن‌مله براسـب سویدبن‌زیدنشست که‌عجاجه نام‌داشت وانیف بن‌مله براسب پدرش نشست که رغال نام داشت وابوزیدبن‌عمرو براسبی شمرنام نشست وبرفتند تابه سپاه زیدنزدیك‌شدند

وابوزید به‌انیف‌بن‌مله گفت:«بس کن‌وبرو که ما از زبان توبیم داریم.» وانیف‌بماندو آنهاکمی پیش‌تررفتند واسب وی دست به زمین می‌زد که‌آهنگ رفتن داشت انیف گفت:«تومی‌خواهی به دواسب برسی ومن بیشتر دوست دارم‌که به دومرد برسم.» و عنان اسب را رهاکرد وبه‌آنها رسید که بدو گفتند:«اکنون که‌آمدی زبان خود را نگهدار وشتاب مکن » وقرار شد که جز حسان‌بن‌مله‌کس سخن نکند و از روزگار جاهلیت کلمه‌ای در میان بود که وقتی یکیشان می‌خواست با شمشیر ضربت بزند می گفت:«ثوری»

وچون این کسان به سپاه نزدیك شدند یکی پیش‌آمد که براسب بود ونیزه به دست داشت و آنها را پیش‌راند وانیف‌گفت :«ثوری» اما حسان‌گفت «آرام باش » و چون پیش زیدبن‌حارثه رسیدند، حسان‌گفت: «ما مردمی مسلمانیم »

زیدگفت:«سوره حمدرابخوان» وحسان سورهٔحمد راکه درایام‌پیش ازدحیه کلبی‌آموخته بود بخواند.

زیدبن‌حارثه‌گفت:«در سپاه ندادهند که ناحیه‌ای که این کسان از آنجاآمده‌اند برما حرام است مگر آنکه‌کسی خیانت‌کند وحسان بن‌مله‌خواهر خود راکه زن ابی وبربن‌عدی ضبیبی بود در میان اسیران بدید وزیدبن‌حارثه‌گفت:«اورا ببر.»و اوبند خواهر خویش بگرفت وام فزرضلیعی گفت:«دخترانتان را می‌برید ومادرانتان را می گذارید» ویکی از بنی‌ضبیب‌گفت:«این جادوی زنان بنی‌ضبیب است » ویکی از سپاهیان این سخن بشنید وبه‌زیدبن‌حارثه خبر داد واوبفرمود تابند از دودست‌خواهر حسان‌گشودند وگفت: «باعمه‌زادگان خود بنشین تاخدا حکم خویش را دربارهٔ شما بگوید.»وسپاه راگفت به دره‌ای که‌آن سه تن آمده بودند نروند وآنها شبانگاه پیش کسان خود رسیدند وشیر بنوشیدند وبا چندکس دیگر سوی رفاعةبن‌زید رفتند و از جمله‌کسان که‌آن شب سوی رفاعه رفتند ابوزیدبن عمروبود وابوشماس‌بن‌عمرو و سویدبن‌زید وبعجةبن‌زید وبرذع‌بن‌زید وثعلبةبن‌عمرو ومخربةبن‌عدی‌وانیف‌بن‌مله و

حسان‌بن‌مله.

صبحگاهان پیش رفاعه رسیدند وحسان بدوگفت: «تو نشسته‌ای وبزمی‌دوشی وزنان جذام به اسیری رفته‌اند که از نامه‌ای که آورده بودی فریب خورده‌اند.»

رفاعة‌بن‌زید شتر خویش را بخواست وآنرا برای حرکت آماده می کرد و با خودمی گفت:«توزنده‌ای یا نام زنده داری!» آنگاه به‌امیةبن ضفاره‌برادرضبیبی‌مقتول برخوردند وسوی مدینه روان شدند،سه روز در راه بودند وچون به مدینه رسیدند سوی مسجد رفتند ویکی آنها را بدیدوگفت: « شتران خویش را اینجا نخوابانید که دستهای آن قطع می‌شود» وهمچنان که شتران ایستاده بود از آن فرود آمدند وچون پیش پیمبر خدارفتند وآنها را بدید با دست اشاره کرد که پیشتر روند وچون رفاعه سخن آغاز کرد یکی از میان مردم‌برخاست وگفت:«ای‌پیمبر خدا اینان جادوگرند.»و این‌سخن را دوبار گفت.

رفاعه‌گفت:«خدا بیامرزد کسی را که امروز با ما جز نیکی‌نکند.»این‌بگفت و نامه‌ای راکه پیمبر برای اونوشته‌بود بدوداد وگفت :«بگیرای پیمبر خداکه نامه‌اش کهن است وخیانتش تازه است .»

پیمبر گفت:«ای پسر بخوان وبگوچیست؟»

وقتی نامه خوانده شد ازآنها پرسش کرد وما وقع‌را بگفتند.

پیمبر گفت:«باکشتگان چکنم؟» واین راسه‌بار گفت.

رفاعه‌گفت:«ای پیمبر خدا توبهتردانی که ما حلال‌ترا حرام‌نمی کنیم.»

ابوزیدبن‌عمرو گفت :«ای پیمبر خدازندگان را رهاکن و ما خون کشتگان را ندیده می گیریم.»

پیمبر گفت:«ابوزید سخن درست آورد، ای‌علی باآنها برو »

علی گفت:«ای پیمبر خدا،زیداطاعت من‌نمی کند.»

پیمبر گفت:«شمشیر مرابر»وشمشیر خویش را به اوداد .

علی گفت:«ای پیمبر خدا،مرکبی ندارم که بر آن سوار شوم »

پیمبر، شتر ثعلبةبن‌عمرورا که مکحال نام داشت بدوداد وچون قوم بـرون شدند فرستادهٔ زیدبن‌حارثه که سوار یکی از شتران ابی‌وبربود در رسید واوراپیاده کردند .

فرستاده گفت:«ای‌علی، من‌چکاره‌ام؟»

علی گفت:« مالشان را شناختند و گرفتند. »

آنگاه برفتند تا به سپاه رسیدند وهرچه از اموال خویش به دست آنهادیدند برگرفتند تاآنجاکه نمدرا از زیر بارمی کشیدند.

فرستادگان بنی عامر بن‌صعصعه

ابن‌اسحاق گوید: فرستادگان بنی‌عامر با عامربن‌طفیل واربدبن قیس بن‌مالك وجبارهٔ سلمی که سران وزرنگان قوم بودند،پیش پیمبر خداآمدند وعامربن‌طـفیل سرخیانت داشت .

وچنان بودکه‌قومش به اوگفته بودند:«ای عامر!کسان مسلمان شده‌اند،تونیز مسلمان شو.»

عامر گفته بود:«بخدا من قسم خورده‌ام که از پاننشینم تا عربان پیرومن‌شوند، اکنون دنباله‌رو این جوان قرشی شوم؟»

وچون پیش‌پیمبر می آمدند بااربد گفت « و قتی‌پیش این مرد رسیدیم من مشغولش‌می کنم وتوبا شمشیروی را بزن »

همینکه به حضور پیمبر آمدند عامربن‌طفیل گفت:«ای محمد، مرا عطا ده »

پیمبر گفت:«نه،مگر آنکه به خدای یگانهٔبی‌شریك ایمان بیاری»

بار دیگر گفت:«ای محمد مراعطا ده.» وهمچنان با پیمبرسخن می کردومنتظر

بود اربد کاری را که گفته بود انجام دهد،اما اربد تکان نمی‌خورد وچون رفتار وی را بدیدباز گفت:«ای محمد مراعطاده» وپیمبر گفت: «نه، مگر آنکه به خدای یگانهٔ بی‌شریك ایمان بیاری.»

وچون پیمبر از عطا دادن به وی دریغ کرد گفت :«بخدا مدینه را از سواران سرخ وپیادگان پرمی کنم» وچون برفت پیمبر گفت:«خدایاشر عامربن‌طفیل را از من بگردان .»

همینکه فرستادگان بنی‌عامر از پیش پیمبر برفتند،عامر به اربد گفت:«پس آن سفارش که به تو کردم چه شد،بخدا از تو بیشتر از همهٔ مردم زمین بیمناك بودم ، اما دیگر از تو باك ندارم.»

اربد گفت: «بی‌پدر! شتاب مکن ،هربار که می‌خواستم سفارش ترا انجام دهم میان من و اوحایل می‌شدی و جز تو کسی را نمی‌دیدم ، می‌خواستی ترا به شمشیر بزنم؟ »

پس از آن‌بنی‌عامریان سوی دیار خویش روان شدند ودر راه، خدا عزوجل عامربن طفیل را به طاعون مبتلا کرد که به‌گردنش زد واورا بکشت واین حادثه در خانهٔ زنی از بنی‌سلول رخ داد واو به هنگام مرگ می‌گفت :«ای بنی‌عامر، غده‌ای چون‌غدهٔ شترومرك در خانهٔ زن سلولی .»

یاران عامر پس از دفن وی برفتند وچون به سرزمین بنی‌عامر رسیدند قوم پیش آمدند واز اربد پرسیدند:«چه خبر بود؟»

اربد گفت:«خبری نبود،ما را به پرستش‌چیزی دعوت کرد که دلم می‌خواست اینجا بود واورا با تیر می‌زدم ومی کشتم»ویك یا دوروز پس از گفتن این سخن می‌رفت که شتر خویش را بفروشد وخدا صاعقه‌ای فرستاد که اورا با شتربسوخت.

اربد،برادر مادری‌لبیدبن ربیعه بود .

فرستادگان قبیلهٔ طی نیزپیش پیمبر آمدند که زیدالخیل سالارشان بود و چون

به حضور پیمبر رسیدند باوی سخن کـردند وبه اسلام دعوتشان کرد و به مسلمانی گرویدند ومسلمانانی پاك اعتقاد شدند.

ابن‌اسحاق گوید: پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم دربارهٔ زیدالخیل گفت:« هریك از مردم را به فضیلتی ستودند چون پیش من آمد اورا کمتراز آن دیدم که گفته‌بودند، مگرزیدالخیل که بیشتر از آن بود که دربارهٔ اوگفته بودند»واورا زیدالخیر نامید، و فید وزمینهای دیگر را به تیول اوداد ودر این باره‌مکتوبی نوشت، وزیـد راه دیـار خویش گرفت وپیمبر گفت:«ای‌کاش زید از تب مدینه‌جان سالم به دربرد» امانام تب و کنایه‌آنرا نیاورد.

وچون زیدبه دیار نجد رسید وبـرسر آبی به نام قرده فـرودآمد تـب اورا بگرفت وجان داد وپس از مرگ اوزنش نامه‌هایی راکه پیمبر برای اونوشته بـود بسوزانید.

در همین سال دهم هجرت، مسیلمهٔ‌کذاب نامه به پیمبر خدا نوشت و دعوی داشت‌که در پیمبری با اوشریك است.

عبدالله‌بن‌ابی‌بکر گوید: مسیلمهٔ‌کذاب پسر حبیب به پیمبر خدانامه‌ای نوشت به این مضمون:

«از مسیلمه پیمبر خدابه‌محمدپیمبرخدا، درود برتو که مرادر کار پیمبری شریك تو کرده‌اند که نیم‌سرزمین ازماباشد ونیم سرزمین ازقریش باشد ولی قریش قومی متجاوزند»

ودوفرستاده این نامه را برای پیمبر آوردند.

نعیم‌بن‌مسعود اشجعی گوید:شنیدم که پیمبر وقتی نـامهٔ مسیلمه راخـواند به فرستادگان گفت:«شما چه می گویید؟»

فرستادگان گفتند:«ما همان می گوییم که اومی گوید .»

پیمبر گفت:«اگر کشتن فرستادگان‌زشت نبودگردنتان را می‌زدم.»آنگاه نامه‌ای

به مسیلمه نوشت به این مضمون:

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم،از محمد پیمبر خدا ،به‌مسیلمهٔ کـذاب ، درودبر آنکه از هدایت تبعیت کند، اما بعد، زمین از آن خـداست کـه به‌هرکس از بندگان‌خویش که‌خواهددهد، وسرانجام با پرهیزکارانست.»

گوید: واین در آخرسال دهم هجرت بود.

ابوجعفرگوید: به قولی دعوی مسیلمه ودیگر دروغزنان که به روزگار پیمبر رخ داد پس از آن بود که از حجةالوداع برگشت وبه بیماری‌ای که از آن‌درگذشت دچار شد.

ابومویهبه وابستهٔ پیمبرگوید:وقتی پیمبر از حجةالوداع فراغت‌یافت وسوی مدینه بازگشت به زحمت راه می‌رفت وخبربه همه جارسید واسود در یمن ومسیلمه در یمامه سربرداشتند و خبرشان به پیمبر رسید، و چون پیمبر بهبود یافت طلیحه در دیار بنی‌اسد قیام کرد . آنگاه در ماه محرم بیماری‌ای که از آن در گذشت آغازشد.

ابوجعفرگوید:پیمبر به همه بلادی که‌اسلام‌بدانجا راه یافته بودعاملان‌فرستاد تازکات بگیرند.

عبدالله‌بن‌ابی‌بکرگوید: پیمبر برای‌دریافت زکات به همه قلمرواسلام عاملان وامیران فرستاده بود؛مهاجربن‌امیةبن‌مغیره را به صنعا فرستاد وآنجا بود کـه‌اسود عنسی به‌دعوی‌پیمبری خروج کرد،زیادبن‌لبیدانصاری‌را به‌عاملی‌زکات به‌حضرموت فرستاد ، عدی‌بن‌حاتم را عامل زکات قبیلهٔ طی کرد ، مـالك‌بن‌نویره را عامل زکات طایفهٔبنی‌حنظله کرد.عامل‌زکات طابفهٔبنی‌سعد دو کس از خودآنها بودند . علاءبـن حضرمی را سوی بحرین فرستاد وعلی‌بن‌ابی‌طالب را سوی نجران‌فرستاد که‌زکات آنجا را فراهم‌آرد وجزیهٔ‌آنها را بگیرد وبیارد.

وچون ذی‌قعدهٔسال دهم در آمد پیمبر برای حج‌آماده می‌شد وگفت‌تا مـردم

نیز آماده شوند.

عایشه همسر پیمبر گوید: پنج روز به ذی‌قعده‌مانده بود که پیمبر به قصد حج برون شد وهمه سخن از حج بود تا به سرف رسید. پیمبر قربانی همراه داشت و گروهی از سران قوم با وی بودند و گفته بود که نیت عمره کنند مگر آنکس که قربانی داشته باشد ومن آنروز عادت زنانه شدم وپیمبر پیش من آمد و دید که گریه می کنم و گفت:«ای عایشه‌شاید عادت شده‌ای؟»

گفتم:«آری،ای کاش امسال به این سفر نیامده بودم.»

گفت:«این سخن مگوی، توهمه مراسم حج را به سر می‌بری اما برخانه طواف نمی کنی.»

گوید: پیمبر وارد مکه شد وهر که قربان همراه نداشت وزنانش ، نیت‌عمره کردند و به روز قربان مقداری گوشت گاو آوردند ودر خانهٔ من انداختند.

گفتم:«این چیست؟»

گفتند: پیمبر از طرف زنان خود گاوقربان کرده است وچون روز سنگ‌زدن آمد پیمبر مرا با برادرم عبدالرحمان فرستاد تا به جای عمرهٔ قضا شده از تنعیم‌عمره آغاز کنم.

ابن ابی نجیح گوید: پیمبر خداصلی الله‌علیه وسلم علی بن ابی‌طالب را سوی نجران فرستاده بود وعلی که احرام بسته بود به مکه پیش وی آمد و چون به نزد فاطمه دختر پیمبر رفت او را دید که محرم نبود و گفت : « ای دختر پیمبر در چه حالی؟»

فاطمه گفت:« پیمبر به ما گفت: قصدعمره کنیم واحرام نهادیم. »

آنگاه علی پیش پیمبر رفت وچون خبر سفر خویش بگفت،پیمبر بدو گفت: «برو وبرخانه طواف کن ومانند یاران خویش احرام‌بنه.»

علی گفت:«ای پیمبر خدا،من نیت همانندتو کرده‌ام.»

پیمبر گفت:«برو ومانندیاران خویش احرام‌بنه.»

گوید :«ومن گفتم: ای پیمبر خدای وقتی احرام می‌بستم گفتم خدایا من همان نیت‌می کنم که بنده وپیمبر تو کرده است.»

پیمبر گفت:«قربانی همراه داری؟»

گفتم:«نه.»

گوید: پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم او را در قربانی خویش شریك کرد و علی احرام داشت تا از مراسم حج فراغت یافت وپیمبر برای او نیز قربان کرد.

یزیدبن‌طلحه‌گوید: وقتی علی‌بن‌ابی‌طالب از یمن آمد که پیمبر را در مکه ببیند، با شتاب بیامد وکسی از یاران خود را به سپاه گماشت ،واوحله‌هایی راکه‌از یمن آورده بود به‌کسان پوشانید و چون سپاه به مکه نزدیك شد علی برای دیدن آنها برون شد ودید که حله‌ها را پوشیده‌اند وگفت:«چرا چنین کردی؟»

گفت:«اینان را پوشانیدم که وقتی آمدند آراسته باشند . »

علی گفت:«از آن پیش که به نزد پیمبر خدارسند حله‌ها را برگیر.»

گوید:حله‌ها را برگرفت وسپاهیان از این کار آزرده شدند.

ابوسعید خدری گوید: کسان از علی‌بن‌ابی‌طالب شکایت داشتند و پیمبرمیان ما به سخن برخاست وشنیدم که می گفت:«ای مردم ،از علی شکایت‌نکنید که او در کار خدا ـ یاگفت‌در راه‌خدا ـ خشونت می کند.»

عبدالله‌بن‌ابی‌نجیح گوید: پس از آن پیمبر مراسم حج به سربرد ومناسك و آداب حج را به‌کسان وانمود وتعلیم داد وخطبهٔ معروف خویش را برای مردم فرو خواند. نخست‌حمدوثنای خدا کرد آنگاه گفت:

«ای مردم!سخنان‌مرا بشنوید، که نمی‌دانم شایدپس ازاین سال

«هرگز شما را در اینجا نبینم.

«ای مردم،خونها ومالهایتان،چون این روز وچون این ماه بر ـ

«یکدیگر حرام است. به‌پیشگاه خدایتان می‌روید و از اعمال شما پرسش
«می کنند.من ابلاغ کردم، هر که امانتی به دست داردبه صاحب امانت
«پس دهد. رباها از میان رفت فقط به‌سرمایهٔ خود حق دارید؛نه ستم کنید
«ونه ستم ببینید،خدا فرمان داده که‌ربا نباشد ، ربای عباس‌بن‌عبدالمطلب
«نیز همه از میان رفت.نخستین خونی که ازمیان می‌رود خون ربیعةبن
«حارث‌بن‌عبدالمطلب است.(ربیعةبن‌حارث را به‌شیر خوارگی به‌طایفهٔ
«بنی‌لیث سپرده‌بودند ومردم هذیل اوراکشته بودند)

گفت: «این نخستین خون‌ایام جاهلیت است که از میان می‌رود.
«ای مردم !شیطان امید ندارد که دیگر درسرزمین شما پرستیده
«شود،ولی رضا دارد که در چیزهای دیگر واعمالی که ناچیزمی‌شمارید
«اطاعت او کنید،از شیطان بردین خویش بیمناك باشید.

«ای‌مردم!نسیيء کردن‌زیادت کفراست که ماهی رابه‌سالی حلال‌و
«به سال دیگر حرام کنند تاشمار محرمات خدارا کامل کنند وحرام خدا را
«حلال کنند وحلال خدارا حرام کنند.زمان به وضعی که‌روزخلق آسمانهاو
«زمین داشت بگشت وشمارهٔماهها در پیش خدا ودر کتاب خدادوازده‌ماه
«است ،چهار ماه حرام است،سه ماه پیاپی و رجب مضر که میان جمادی‌و
«شعبان‌است.

«اما بعد، ای‌مردم شما برزنانتان حقی‌دارید وآنهانیز برشماحقی
«دارند،حق شما برزنانتان چنان است که‌کسی راکه ازاوبیزارید بر فرش
«شما ننشانند ومرتکب‌کارزشت نشوند و اگر مرتکب شدندخدا به شما
«اجازه داده که در خوابگاه ازآنها دوری کنید وآنها را نه چندان سخت
«بزنید،اگر دست برداشتندروزی وپوشش‌آنها را به طور متعارف‌بدهید.
«با زنان به نیکی رفتارکنیدکه به دست‌شما اسیرند واختیاری از خویش

«ندارند ،شما آنها را به امانت خدا گرفته‌اید و بوسیلهٔ کلمات خدا حلالشان «کرده‌اید.»

«پس ای مردم!«گفتار مرا دریابید وسخن مرا بشنوید که من ابلاغ «کردم ودر میان شما چیزی واگذاشتم که اگر بدان چنگ زنید هرگز گمراه «نشوید کتاب خدا وسنت پیمبر خدا»

«ای مردم، گفتار مرا بشنوید که ابلاغ کردم ، وبفهمید ، بدانید که «که هر مسلمانی بـرادر مسلمان دیگر است ،مسلـمانان برادرند و بـرای «هیچکس مال برادرش حلال نیست مگر آنکه به رضای خاطر بدو ببخشد، «پس به همدیگر ستم مکنید خدایا، آیا ابلاغ کردم؟

گوید: و کسان گفتند:« آری»

پیمبر گفت:«خدایا شاهد باش»

عباد بن عبدالله بن زبیر گوید: آنکه سخنان پیمبر را به بانگ بلند از بالای عرفه به مردم می گفت ربیعة بن امیة بن خلف بود، می گفت: «پیمبر می گوید بگو: ای مـردم می‌دانید این چه ماهیست؟»

می گفتند:« ماه حرام است»

پیمبر می گفت بگو:«خدا خونها ومالهایتان را چون این ماه، بریکدیگر حرام کرده، تا به پیشگاه پروردگار گروید.»

پس از آن گفت:«بگو پیمبر می گوید: ای مردم می‌دانید این چه ماهی است؟»

وربیعه این را به بانگ بلند گفت، ومردم گفتند:« ماه حرام است.»

پیمبر گفت:«بگو خداوند خونها واموالتان را بریکدیگر چون این ماه، حرام کرده تا به پیشگاه پروردگار روید.»

پس از آن پیمبر گفت:«بگو: ای مردم آیا می‌دانید این چه روزی است؟»

ربیعه این را بگفت ومردم گفتند:«روز حج اکبر است. »

پیمبر گفت:«بگو خداوند خونها واموالتان را بریکدیگر چون این روز حرام کرده

تا به پیشگاه پروردگار روید.»

محمدبن اسحاق گوید : وقتی پیمبر درعرفه توقف کرد ، کوهی راکه بر آن ایستاده بود موقف نامید وهمه عرفه موقف است،وصبحگاه‌مزدلفه که برقزح‌ایستاده بود گفت:«اینجاموقف‌است» وهمه‌مزدلفه‌موقت‌است وچون درقربانگاه قربانی کرد، گفت:«اینجا قربانگاه است» وهمه منی قربانگاه است.

پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌حج خویش به سربرد و مناسك را به‌کسان نشان داد وواجبات حج را در موقف‌هابارمی‌جمره و طواف کعبه تعلیم داد ومعلوم داشت که چه چیزها در اثنای حج حلال است و چه چیزها حرام است واین‌حج وداع‌بود وحج بلاغ بودکه پیمبر پس از آن‌حج نکرد.

ابوجعفر گوید:غزوه‌هاکه پیمبر در آن شرکت داشت بیست و شش بود و به قولی بیست وهفت بود. آنکه بیست و شش گوید، غزوهٔ خیبر وغزوهٔوادی‌القری‌را که از خیبر رفت یکی می‌کند، زیرا پس از فراغت از خیبر به منزل خویش‌بازنیامد و از همانجا سوی وادی‌القری رفت واین را یك‌غزا به حساب‌آوردند.

وآنکه بیست‌وهفت‌گوید خیبر را غزوه‌ای ووادی القری‌را غزوهٔدیگربه‌شمار آورده که یکی بیشتر می‌شود.

ابن‌اسحاق گوید:همهٔ غزوه‌های پیمبر که خود اورفت بیست و شش بود ، نخستین غزای وی سوی ودان بود که‌آنرا غزوهٔ ابواگویند.

پس از آن غزوهٔ بواط سوی رضوی به درهٔینبع بود.

پس از آن غزوهٔ بدر نخستین‌بود که به طلب کرزبن‌جابر فهری رفت.

پس از آن غزوهٔ بدربزرگ بود که بزرگان وسران قریش کشته شدند وبسیار کس اسیر شد.

پس از آن‌غزوهٔبنی‌سلیم بود که تاکدر رفت، کدر نام یکی از چاههای‌بنی‌سلیم بود.

پس از آن غزوهٔ سویق بود که به طلب ابوسفیان تاقرقره‌الکدر رفت.
پس از آن غزای غطفان بود که سوی نجد رفت و آنرا غزوهٔذی امر گویند.
پس از آن غزوهٔ بحران بود که نام یکی از معادن حجاز بود.
پس از آن غزوهٔاحدبود.
پس از آن‌غزوهٔحمراءالاسد بود.
پس از آن غزوهٔبنی نضیر بود.
پس از آن غزوهٔذات‌الرقاع بود که سوی نخل رفت.
پس از آن غزوهٔ بدر آخرین بود.
پس از آن غزوهٔ دومةالجندل بود.
پس از آن غزوهٔ خندق بود.
پس از آن غزوهٔ بنی‌قریظه بود.
پس از آن غزوهٔبنی‌لحیان هذیل بود.
پس از آن غزوهٔذی‌قرد بود.
پس از آن غزوهٔبنی‌المصطلق خزاعه‌بود.
پس از آن غزوهٔ حدیبیه بود که آهنگ جنگ نداشت ومشرکان راه‌اورا بستند.
پس از آن‌غزوهٔ خیبر بود.
پس از آن عمرةالقضا بود.
پس از آن‌غزوهٔ فتح‌مکه بود.
پس از آن غزوهٔ حنین بود.
پس از آن‌غزوهٔ طایف بود.
پس از آن غزوهٔ تبوك‌بود .
پیمبر در نه غزوه شخصاً جنگ کرد که بدرواحد و خندق وقریظه و مصطلق وخیبر وفتح مکه وحنین وطایف بود.

محمد بن‌یحیی بن‌سهل گوید : همهٔ غزاها که پیمبر شخصاً کرد بیست و شش بود .

محمدبن‌عمر گوید: غزاهای پیمبر معروف است و دربارهٔ آن اتفاق هست و هیچکس در شمار آن اختلاف ندارد که بیست و هفت بود، اگر اختلاف هست در تقدم و تأخر غزوه‌هاست.

از عبدالله‌بن‌عمر پرسیدند:«پیمبر چند غزا کرد؟»

گفت:«بیست‌وهفت.»

گفتند:«در چند غزوه با او بودی؟»

گفت:«بیست ویك غزا که نخستین همه خندق بود، واز شش غزا بازماندم‌و بسیار راغب بودم که بروم وهربار از پیمبر می‌خواستم ونمی‌پذیرفت‌واجازه‌نمی‌داد تا در غزای خندق اجازه داد.»

واقدی‌گوید: پیمبر خدا در یازده غزا شخصاً جنگ کرد و نه غزارا که از روایت ابن‌اسحاق آوردم یاد می کند و غزوهٔ وادی‌القری را اضافه می کند وگوید که پیمبر در اثنای آن جنگ کرد وغلام وی مدعم با تیری کشته شد.

گوید:وهم در غزای غابه جنگ کرد واز مشرکان کسان بکشت ودر این‌روز محرزبن‌نضله کشته شد.

در شمار دسته‌ها که پیمبر به‌غزا فرستاد اختلاف هست.

عبدالله‌بن‌ابی‌بکر گوید : پیمبر از وقتی که به مدینه آمد تا وقتی درگذشت سی‌وپنج دسته به‌غزا فرستاد.

دستهٔ‌عبیدةبن‌حارث را سوی احیا فرستاد که چاهی در ثنیةالمرهٔ حجاز بود .

پس از آن دسته حمزة بن عبدالمطلب بود که سوی عیص به ساحل دریافت.
بعضی ها غزای حمزه را برغزای عبیده مقدم آورده اند.
پس از آن غزای سعد بن ابی وقاص سوی خرار حجاز بود.
پس از آن غزای عبدالله بن جحش سوی نخله بود.
پس از آن غزای زید بن حارثه سوی قرده، یکی از چاههای نجد بود.
پس از آن غزای مرثد بن ابی مرثد غنوی سوی رجیع بود
پس از آن غزای منذر بن عمرو سوی بئرمعونه بود.
پس از آن غزای ابوعبیدهٔ جراح سوی ذوالقصه برراه عراق بود.
پس از آن غزای عمر بن خطاب سوی تربه از سرزمین بنی عامر بود.
پس از آن غزای علی بن ابی طالب سوی یمن بود.
پس از آن غزای غالب بن عبدالله کلبی لیثی سوی کدید بود که درملوح کشته شد.
پس از آن غزای علی بن ابی طالب سوی بنی عبدالله بن سعد بود که از مردم فدك بودند.
پس از آن غزای ابی العوجای سلمی به سرزمین بنی سلیم بود که وی و یارانش همگی کشته شدند.
پس از آن غزای عکاشة بن محصن سوی غمره بود.
پس از آن غزای ابی سلمة بن عبدالاسد بود که سوی قطن نجد یکی از چاههای بنی اسد رفت و در این غزا مسعود بن عروه کشته شد.
پس از آن غزای محمد بن مسلمه بنی حارثی سوی قرطای هوازن بود.
پس از آن غزای بشیر بن سعد سوی بنی مرهٔ فدك بود.
پس از آن باز غزای بشیر بن سعد سوی یمن و جناب، و به قولی جبار، به سرزمین خیبر بود.

پس از آن‌غزای زیدبن‌حارثه،سوی جموم،سرزمین بنی‌سلیم، بود.

پس از آن باز غزای زیدبن‌حارثه سوی قبیله جذام به سرزمین حسمی بود که خبر آنرا از پیش آوردیم.

پس از آن باز غزای زیدبن‌حارثه سوی‌وادی‌القری بود که بابنی فزاره‌روبه‌روشد.

پس از آن دوغزای عبدالله‌بن‌رواحه‌بود که هردوبار سوی‌خیبر رفت ودریکی از این غزاها یسیربن‌رزام راکشت.

قصهٔیسیربن‌رزام یهودی چنان بود که وی در خیبر بود ومردم‌غطفان را برای جنگ‌پیمبرخدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌فراهم‌میکردو پیمبرخداعبدالله‌بن‌رواحه‌راباگروهی از یاران خویش‌سوی‌او فرستادکه عبدالله‌بن‌انیس هم پیمان بنی‌سلمه‌از آن‌جمله‌بود.

وچون عبدالله وهمراهان پیش وی رفتند سخن کردند ووعده دادندو ترغیب کردند وگفتند:«اگر پیش پیمبر خدا آیی ترا به‌کارگیرد و بـزرگ دارد» وچنـدان بگفتند تا باگروهی از یهودان همراه‌آنهـا بیامد وعبدالله‌بن‌انیس وی را به‌ردیـف خود برشتر سوار کرد.وچون به شش میلی‌خیبر به‌جایی رسیدند که قرقره نام داشت یسیربن‌رزام از رفتن پیش پیمبر پشیمان شد وعبدالله این مطلب را دریافت و دست به شمشیر برد وبدوحمله کرد وپایش را قطع کـرد . ویسیر با عـصایی که به دست داشت به‌سر او کوفت که زخمدار شد وهریك از یاران پیمبر به یهودی همراه خود حمله بردواورا بکشت، مگریکی که برمرکب خود گریخت.

وچون عبدالله‌بن‌انیس پیش پیمبر خدارسیدآب دهان برزخم وی انداحـت که چرك‌نکرد وآزار نداد.

پس از آن غزای عبدالله‌بن‌عتیك سوی خیبر بودکه ابورافع را بـکشت .و نیز پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم مـا بین بدر واحـد محمدبن‌مسلمه را بـا تنی‌چند از یـاران خویش سوی کعب‌بن‌اشرف فرستادکـه اوراکشتنـد. ونیز عبدالله‌بن

انیس را سوی خالدبن سفیان بن نبیح هذلی فرستاد که در نخله یا در عرفـه کسان را برای جنگ پیمبر فراهم می کرد وعبدالله اورا بکشت.

عبدالله بن انیس گوید: پیمبر خدامرا پیش خواند و گفت: «شنیده ام خالدبن سفیان هذلی کسان فراهم می کند که به جنگ من آید، اکنون اودر نخله یا در عرنه اقامـت دارد، برووا ورا بکش.»

گوید، ومن گفتم: «ای پیمبر خدای صفت اورا بگوی که توانم شناخت.»

پیمبر گفت: «وقتی اورا ببینی شیطان را بیادتو آرد، نشانهٔ وی آنست که چون او را ببینی لرزه ای در خویشتن بیابی.»

گوید: ومن شمشیر آویختم وبرفتم و به خالد رسیدم که زنانی همراه داشت و جایی برای اقامت آنها می جست، وهنگام نماز پسین بود. وچون اورا دیدم چنانـکه پیمبر خدای گفته بود لرزشی در خویشتن یافتم وسوی اورفتم وچون بیم داشتم زدو خورد با اومرا ازنماز بازدارد در آن حال که سوی اومی رفتم بااشارهٔ سرنماز کردم و چون نزدیك وی رسیدم گفت: «کیستی؟»

گفتم: «یکی ازمردم عربم، شنیده ام کسان را برای جنگ این مرد فراهم می کنی وبه این سبب پیش تو آمده ام.»

گفت: «آری، مشغول این کارهستم.»

آنگاه کمی با اوبرفتم وچون فرصت یافتم وی را با شمشیر زدم و کشتـم و بیامدم وزنانش براوریختند، وچون پیش پیمبر رسیدم وسلام گفتم مـرا نگریست وگفت: «موفق باشی؟»

گفتم: «اورا کشتم.»

گفت: «راست می گویی.»

پس از آن پیمبر خدا برخاست و سوی خانهٔ خـویش رفت وچون بازآمـد عصایی به من داد وگفت: «ای عبدالله، این عصارا بگیروبا خود داشته باش.»

گوید:وبا عصاپیش کسان رفتم و گفتند:«این عصا از کجاست؟»
گفتم:«این را پیمبربه من دادو گفت با خودم داشته باشم.»
گفتند:«برو بپرس که عصارا برای چه به تو داد؟»
ومن بازگشتم و گفتم:«ای پیمبر خدای عصارا برای چه به من‌دادی؟»
گفت:«دادم تا به روز رستاخیز میان من وتونشان باشد که در آن‌روز کسانی که عصا دارند بسیار کمند.»

عبدالله‌بن‌انیس عصا را به شمشیر خویش پیوست‌وهمچنان با وی بودوهنگام مرگ بگفت تا عصارا در کفن اونهادند وباوی به خاك کردند .

پس از آن غزای زیدبن‌حارثه و جعفربن‌ابی‌طالب و عبدالله‌بن‌رواحه بود که سوی موته شام رفتند.

پس از آن غزای کعب‌بن عمیر غفاری سوی‌ذات‌اطلاح شام بود که در آنجابا همراهان خود کشته شد.

پس از آن غزای عیینة‌بن‌حصن سوی‌بنی‌العنبر بنی‌تمیم بود.وقصه‌چنان‌بود که پیمبرعیینه را سوی این طایفه فرستاد که کسان بکشت واسیر گرفت.

عایشه‌گوید:به پیمبر گفتم:«آزادی غلامی ازبنی‌اسماعیل را نذر کرده‌ام.»
گفت:«اسیران بنی‌العنبر می‌رسند ویکی به تومی‌بخشم که آزادش کنی.»

ابن‌اسحاق‌گوید: وچون اسیران بنی‌العتبربه مدینه رسیدندفرستادگان‌بنی‌تمیم واز جمله ربیعة‌بن رفیع وسبرة‌بن عمرو وقعقاع‌بن معبد ووردان‌بن محرز وقیس‌بن عاصم و مالك‌بن‌عمرو واقرع‌بن‌حابس و حنظلة‌بن‌دارم وفراس‌بن‌حابس برای آزاد کردن‌آنهاسوی پیمبر خدای‌آمدند وازجمله زنان‌اسیر اسماءدختر مالك و کاس‌دختر اری و نجوه دختر نهد و جمیعه دختر قیس و عمره دختر مطر بودند .

پس از آن غزای غالب‌بن‌عبدالله‌کلبی لیثی سوی سرزمین بنی‌مره بود که در اثنای‌آن مرداس‌بن‌نهیك به دست زیدبن حارثه ویکی از انصاریان‌کشته شد و همو

بود که پیمبر دربارهٔ اوبه زید گفت:«بالااله‌الاالله‌گوی چکارداشتی ؟»

پس از آن‌غزای‌عمرو بن‌عاص سوی ذات‌السلاسل‌بود.

پس از آن غزای ابن‌ابی حدردوهمراهان اوسوی دره اضم‌بود.

پس از آن بازغزای عبدالله‌بن‌ابی‌حدرد سوی بیشه‌بود.

پس از آن غزای عبدالرحمان‌بن‌عوف بود.

پس از آن غزای ابوعبیدة‌بن‌جراح بود که سوی ساحل دریا رفت و آنراغزوهٔ خبط گفتند.

محمدبن‌عمرو گوید:همه غزاهای پیمبر ودسته‌هاکه فرستادچهل‌وهشت‌بود.

واقدی‌گوید:دراین سال که سال دهم‌بود در ماه رمضان جریربن‌عبدالله‌بجلی پیش پیمبر خدای‌آمد ومسلمان شد و پیمبر اورا سوی بت ذوالخلصه فرستاد که آنرا ویران‌کرد.

گوید:وهم در این سال وبربن‌یحنس پیش ابنای یمن رفت و آنـها را سوی اسلام خواند وپیش دختران نعمان بن‌بزرج منزل‌گرفت و آنها مسلمان شدند و کس پیش فیروزدیلمی فرستادکه به مسلمانی گروید ونیز مرکبود وعطا پسرش ووهب بن منبه‌اسلام‌آوردند.ونخستین کسانی که دریمن قرآن‌را فراهم‌آوردندعطاء پسرمرکبود ووهب‌بن‌منبه بودند.

وهم در این سال باذان که در یمن عامل شاهان پارسی بود اسلام‌آوردو کس پیش پیمبر فرستادواسلام خویش را خبر داد.

ابوجعفر گوید : کسانی با عبدالله بن‌ابی‌بکرو آنهاکه همه غزاهـای پیمبر را بیست‌وشش می‌دانند اختلاف کرده‌اند.

ابواسحاق‌گوید: از زیدبن‌ارقم‌شنیدم که‌پیمبر نوزده غزا کرد وپس ازهجرت فقط به‌حجةالوداع رفت وجز آن حج‌نکرد.

گوید:اززید پرسیدم:«در چند غزا همراه پیمبر بودی؟»

گفت:«در هفده‌غزا.»

گفتم:«نخستین غزا که همراه پیمبر بودی چه‌بود؟»

گفت:«غزای‌ذت‌العسیر یا ذات‌العشیر.»

واقدی‌گوید: این خطاست ومن این حدیث را برای عبدالله‌بن‌جعفر بگفتم و گفت:«روایت‌اهل عراق چنین است،اما نخستین غزای زیدبن‌ارقم مریسیع بـود و اوجوانی نوسال بود ودرغزای موته همراه عبدالله‌بن‌رواحه بود که به‌ردیف‌اوسوار بود وبا پیمبر بیش از سه یا چهار غزا نکرد.»

مکحول گوید:پیمبر هیجده‌غزا کرد که‌درهشت غزاشخصاًجنگید که‌بدرواحد واحزاب وقریظه از آن جمله‌بود.

واقدی‌گوید:حدیث‌زیدبن ارقم وحدیث مکحول هردوخطاست .

سخن از حج پیمبر خدای

جابرگوید:پیمبر سه حج کرد، دوحج پیش از هجرت بود ویك حج از پس هجرت بود ویك عمره نیز باآن‌کرد.

عبدالله‌بن‌عمرگوید:پیمبر پیش از آنکه حج کند دوعمره کرده بود.

وقتی عایشه این سخن بشنید گفت:«پیمبر خدا چهارعمره کرد.»

مجاهدگوید:شنیدم‌ابن‌عمر می گفت:«پیمبرخداچهارعمره کرد.» وچون‌عایشه این سخن‌بشنید گفت:«ابن‌عمرمی‌داند که پیمبر چهارعمره کرد ویك‌عمرهٔوی همراه حج بود.»

روایت دیگراز مجاهد هست که‌گوید: من وعروةبن زبیر به مسجد پیمبر در آمدیم‌وعبدالله‌بن‌عمر نزدیك‌حجرهٔعایشه نشسته‌بود،بدو گفتیم:«پیمبرچندعمره کرد؟»

گفت:«چهار عمره کرد که یکی در ماه رجب بود » و نـخواستم سخن اورا

تکذیب یا انکار کنم وحرکت‌عایشه را درحجره شنیدیم وعروه‌گفت:«مادرجان، ای مادرمؤمنان ،سخن‌ابوعبدالرحمان رامی‌شنوی؟»

عایشه‌گفت:«چه می‌گوید؟»

گفت:«می‌گوید پیمبر چهار عمره‌کرد که یکی در ماه رجب بود.»

عایشه‌گفت:«خدا ابوعبدالرحمان را بیامرزد،هرعمره که پیمبر کرد اوحاضر بود، درماه رجب عمره نکرد.»

سخن از همسران پیمبر خدای.

آنهاکه پس از وی ببودند و آنهاکه درزندگی پیمبر از اوجدا شدندوسبب جدایی،و آنهاکه پیش ازپیمبر بمردند.

هشام‌بن‌محمدگوید: پیمبر پانزده زن‌گرفت‌که سیزده زن را به‌خانه‌بردویازده زن را با هم داشت ونه زن داشت‌که درگذشت.

در ایام جاهلیت‌که بیست و چند ساله بود خدیجه دختر خویلدبن اسدبن عبدالعزی را به زنی‌گرفت، اونخستین زن پیمبر بود،و پیش از آن زن‌عتیق بن‌عابد مخزومی بود،مادر خدیجه فاطمه دخترزائدةبن‌اصم بود. برای عتیق دختری‌آورد ، پس ازآن عتیق بمرد.

پس‌از عتیق،خدیجه زن ابوهالةبن‌زراره‌بن نباش شدو برای‌وی‌هند بن‌ابی‌هاله راآورد. پس ازآن ابوهاله بمرد. وقتی پیمبر خدیجه را به زنی‌گرفت‌فرزند ابی‌هاله پیش وی بود.

خدیجه برای پیمبر هشت فرزندآورد: قاسم وطیب وطاهر وعبدالله وزینب‌و رقیه وام‌کلثوم وفاطمه.

ابوجعفرگوید: تاخدیجه‌زنده بود پیمبر زن دیگر نگرفت وچون درگذشت ،

پیمبرزنان دیگر گرفت. دربارهٔ نخستین زنی که پس ازخدیجه گرفت اختلاف‌هست، بعضی‌ها گفته‌اند عایشه دختر ابوبکر صدیق بود، بعضی دیگـر گفته‌اند سوده دختر زمعةبن‌قیس بود.

وقتی پیمبر عایشه راگرفت صغیربود ودر خور زناشویی نبود، سوده زنـی بیوه بود که پیش از پیمبر شوهر دیگر داشته بود وشوهرش سکران‌بن‌عمروبن عبد شمس بود،سکران از جمله مسلمانان مهاجر حبشه بود و آنجا مسیحی شد وبمرد و پیمبر در مکه بود که اورا به زنی گرفت.

ابوجعفر گوید:میان مطلعان سیرت پیمبر خلاف‌نیست که‌وی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم سوده را پیش از عایشه به خانه برد.

سخن از حکایت ازدواج پیمبر با عایشه وسوده

عایشه‌گوید:وقتی خدیجه درگذشت وپیمبر همچنان در مکه بود،خوله دختر حکیم‌بن‌امیةبن اوقص که زن عثمان بن‌مظعون بود،بدو گفت : « ای پیمبر خدای ، چرا زن نمی‌گیری؟»

پیمبر گفت:« کی را بگیرم؟»

گفت:«اگر خواهی دوشیزه واگر خواهی بیوه.»

پیمبر گفت:«دوشیزه کیست؟»

گفت : « دختر کسی که او را از همه مردم بیشتر دوست داری ، عایشه دختر ابوبکر.»

پیمبر گفت:« بیوه کیست؟»

گفت:«سوده دختر زمعةبن‌قیس.»

پیمبر گفت:«برو و با آنها سخن کن.»

گوید:وخوله به خانهٔ ابوبکر رفت وام رومان مادر عایشه را بدید و گفت :

«خداوند عزوجل چه خیروبرکتی برای شما فرستاده است.»

ام‌رومان گفت:«مقصود چیست؟»

گفت:« پیمبر مرا فرستاده که عایشه را خواستگاری کنم.»

ام رومان گفت:«من راضیم، منتظر ابوبکربمان که به زودی می‌رسد.»

وچون ابوبکر بیامدخوله بدو گفت :«ای ابوبکر؛ خداوند عزوجل چه خیرو برکتی برای شما فرستاده،پیمبر خدا مرا فرستاده که عایشه را خواستگاری کنم .»

گفت:«مگرعایشه مناسب اوست، عایشه دختربرادر اوست.»

خوله چون این بشنید پیش پیمبر بازگشت وسخن ابوبکررا باوی‌بگفت.

پیمبرگفت:« با اوبگو که تو درمسلمانی برادر منی و من‌برادر توام و دختر تومناسب من است.»

خوله پیش ابوبکر بازگشت وسخن پیمبر را با وی‌بگفت .

ابوبکر گفت:«منتظربمان تامن بازگردم.»

ام‌رومان به خوله گفت : «مطعم‌بن‌عدی عایشه را برای پسر خود نام برده و ابوبکر هرگز از وعده تخلف نمی کند.»

ابوبکر پیش مطعم‌بن‌عدی رفت و زن مطعم ومادر همان پسر که عایشه را برای اونام برده بود پیش‌وی بود و گفت:«ای پسرابی قحافه اگر دختر ترا به‌زنی‌به پسر خویش دهیم وی را صابی کندوبه دین‌تودر آرد.»

ابوبکر روبه مطعم کرد و گفت:«توچه‌می گویی؟»

مطعم گفت:«اوچنین می گوید.»

ابوبکر باز آمد ووعده‌ای که داده بود فسخ شده بودوبه خوله گفت:«پیمبررا دعوت کن.»

خوله پیمبر را دعوت کرد که بیامد وعـایشه را عقد کرد ودر آن هنگام وی شش سال داشت .

گوید : پس از آن خوله پیش سوده رفت و گفت : « سوده ! خدا عز وجل چه خیر وبرکتی برای توخواسته است !»

گفت : «مقصود چیست؟»

خوله‌گفت : « پیمبر مرا فرستاده که ترا خواستگاری کنم.»

گفت : « راضیم ، بیا واین سخن را با پدرم بگوی.»

خوله‌گوید : پدر سوده، پیری فرتوت بود وازحج بازمانده بود و من پیش او رفتم وبـه رسم ایام جـاهلیت درودگفتم ،آنگاه‌گفتم : « محمدبـن عبدالله‌بـن عبدالمطلب مرا فرستاده که سوده را خواستگاری کنم. »

گفت : «همشأنی بزرگوار است ، دخترم چه می‌گوید؟»

گفتم : « او رضایت دارد . »

گفت : « اورا بخوان.»

گوید : سوده را خواندم و با اوگفت: « سوده! خوله می‌گوید که محمدبن عبدالله‌بن عبدالمطلب اورا به خواستگاری توفرستاده است واو همشأنی بزرگوار است ، می‌خواهی ترا به زنی او دهم؟»

گفت : «آری.»

گفت : «محمد را پیش من آر.»

گوید : وخوله پیمبر را ببرد که سوده را عقد کرد .

وچون عبدبـن زمعه عموی سوده که به حج رفته بود بازگشت تعرض کـرد وخاك به سر خویش می‌ریخت وبعد ها وقتی مسلمان شده بـود می‌گفت : «آنروز که خاك‌به سر می کردم که چرا سوده زن پیمبر خدا شده سفیه بودم.»

عایشه‌گوید : و چون به مدینه رفتیم ابوبکر درسنح ، محلهٔ بنی حـارث‌بن

خزرج ، فرودآمد. روزی پیمبر به خانه مـا آمد، تنی چند از مردان انصار وچند زن با وی بودند، مادرم بیامد، من در ننویی بودم وباد می‌خوردم مادرم مرا از ننو پایین‌آورد و سرپوش مرا بیاورد وصورتم را باآب بشست . آنگاه مرا کشید وبرد و چون به نزدیك در رسیدم مرا نگهداشت‌تا کمی آرام شدم . آنگاه به درون رفتم. پیمبر خدا در اطاق ما برتختی نشسته بود .

گوید : ومـرا کنار او نشانید وگفت : «این خانوادهٔ تو است ، خدا آنها را به تو مبارك کناد وترا به‌آنها مبارك کناد .» ومردم وزنان برفتند و پیمبر درخانه‌ام با من زفاف کرد ، نه شتری کشتند ، نه بزی سر بریدند ، من آنوقت هفت سال داشتم و سعدبن عباده کاسه‌ای راکه هر روز برای پیمبر می‌فرستاد به‌خانهٔ ما فرستاد .

عروه بن‌زبیر به عبدالملك‌بن‌مروان چنین‌نوشت: دربارهٔ خدیجه دخترخویلد ازمن پرسیده بودی که چه وقت درگذشت ؟ وفات وی سه سال یا نزدیك به‌سه‌سال پیش از هجرت پیمبر بود وپس از وفات خدیجه ، عایشه را عقدکرد ، پیمبر دوبار عایشه را دیده بود وبه او می‌گفتند : « این زن تو است » عایشه آنوقت شش سال داشت . هنگامی که پیمبر به مدینه هجرت کرد بـا عایشه زفاف کرد و هنگام زفاف عایشه نه سال داشت.

هشام‌بن محمدگوید : پیمبرعایشه دختر ابوبکر را به زنی گرفت، نام ابوبکر عتیق بود واو پسر ابی قحافه بود و نام ابی‌قحافه عثمان بود ، پیمبر سه سال پیش از هجرت مدینه عایشه را عقدکرد . آنوقت هفت ساله بود، وپس از هجرت مدینه درماه شوال با وی زفاف کرد، آنوقت عایشه نه ساله بـود وچون پیمبر درگذشت هیجده ساله بود. پیمبر زن دوشیزه‌ای جز عایشه نگرفت .

پس ازآن پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم حفصه دختر عمربن خطاب را بـه زنی گرفت .

پیش ازآن حفصه زن خنیس‌بن حذافـهٔ سهمی بود . خنیس در بدر حضور

داشت وفرزندی نیاورده بود واز بنی سهم جز او کس دربدر حاضر نبود .

پس از آن پیمبر ام سلمه را به زنی گرفت .

نام‌وی هند بود ودختر ابوامیةبن مغیرهٔ مخزومی بود وپیش از آن زن ابوسلمة بن عبدالاسد مخزومی بود که دربدر حضور داشته بود وچابك سوار قوم بود ، به روز احد تیری بدو رسید که از آن درگذشت .

ابوسلمه پسر عمهٔ پیمبر بود وبا او شیر خورده بود ، مادرش بره دختر عبدالمطلب بود وازام سلمه، عمروسلمه وزینب ودره راآورد . هنگامی که ابوسلمه بمرد پیمبر هفت تکبیر براو گفت . پرسیدند: «این ازسهو بود یا فراموشی؟»

پیمبر گفت : «نه سهو بود ونه فراموشی ، اگر برابوسلمه هزار تکبیر گفته بودم شایستهٔ آن بود . »

پیمبر ام سلمه را پیش از جنگ خندق به سال سوم هجرت گرفت و دختر حمزةبن عبدالمطلب را به زنی سلمه پسروی داد .

پس‌از آن به سال غزای مریسیع که سال پنجم هجرت بود پیمبر خداصلی‌الله علیه وسلم جویریه دختر حارث‌بن ابی‌ضرار رابه زنی گرفت. پیش از آن جویریه زن مالك‌بن صفوان بود وبرای او فرزند نیاورده بود وجزو اسیران جنگ مریسیع سهم پیمبر شد که اورا آزاد کرد وبه زنی گرفت. جویریه ازپیمبرخواست که اسیران قوم وی راکه به دست دارد ، آزادکند وپیمبر تقاضای او را پذیرفت و آنها را آزادکرد .

پس از آن‌پیمبر خدا ام‌حبیبه دخترابوسفیان‌بن حرب را به‌زنی گرفت پیش از آن ام‌حبیبه زن عبیدالله‌بن جحش بود وبا شوهرخویش به مهاجرت حبشه رفته‌بود، عبیدالله درحبشه نصرانی‌شد وازام حبیبه خواست که اونیزنصرانی شود اما نپذیرفت وبرمسلمانی پایدار ماند وشوهرش به دین نصرانی بمرد وپیمبر دربارهٔ ازدواج او کس پیش‌نجاشی فرستاد ونجاشی به‌یاران پیمبر که آنجا بودند گفت: «کی از همه

به او نزدیکتر است؟»

گفتند: «خالدبن سعیدبن عاص.»

نجاشی به خالدگفت : «ام حبیبه را به پیمبرتان به زنی ده.» خالد چنان کرد وچهارصد دینار مهر او کرد .

به قولی پیمبر خدای ام حبیبه را از عثمان‌بن عفان خواستگاری کرد وچون او را عقدکردکس به طلب وی پیش نجاشی فرستاد ونجاشی مهر اورا داد و سوی پیمبر فرستاد .

پس ازآن‌پیمبر زینب دختر جحش را به زنی‌گرفت. وپیش ازآن زینب زن زیدبن حارثه وابستهٔ پیمبر خدا بود که فرزندی برای او نیاورده بود و خدا این آیه را دربارهٔ او نازل کرد بود :

«واذتقول للذی انعم الله علیه وانعمت علیه امسك علیك زوجك واتق الله وتخفی فی نفسك ما الله مبدیه وتخشی الناس والله احق ان تخشاه فلما قضی زید منها وطرا زوجناکها لکی لایکون علی المؤمنین حرج فی ازواج ادعیائهم اذا قضوا منهن و طراو کان امر الله مفعولا[1].»

یعنی : وقتی به آنکس که خدا نعمتش داده‌بود وتو نیز نعمتش داده بودی گفتی جفت خویش نگهدار وازخدا بترس وچیزی راکه خدا آشکارکن آن بود در ضمیر خویش نهان می‌داشتی که از مردم بیم داشتی وخدا سزاوار تر بود که از او بیم کنی وچون زید تمنایی ازاو برآورد ، جفت تواش کردیم تا مؤمنان را درمورد پسرخواندگانشان وقتی پسرخواندگان تمنایی از آنها برآورده‌اند تکلفی نباشد و فرمان خدا انجام‌گرفتنی بود .

خدا عز وجل زینب را به‌زنی به‌پیمبر خویش داد وجبرئیل را دراین باب فرستاد وزینب برزنان پیمبرفخرمی کرد ومی‌گفت: «ولی من از ولی شما بزرگتر و

۱ــ احزاب، ۳۷

فرستادهٔ من گرامی‌تر است.»

پس از آن پیمبر صفیه دختر حبی‌بن اخطب نضیری را به زنی گرفت که پیش از آن زن سلام‌بن مشکم بوده بود وچون سلام بمرد زن کنانه‌بن ربیع‌بن ابی‌الحقیق‌شد که محمدبن مسلمه به‌فرمان‌پیمبرجزو اسیران بنی نضیر گردن اورازد. هنگامی که پیمبر به روز خیبر اسیران را می‌دید ردای خویش را برصفیه افکند که خاص اوشد واسلام براوعرضه کرد که به مسلمانی گروید و آزادش کرد و این به سال نهم هجرت بود.

پس از آن پیمبر میمونه دختر حارث بن‌حزن را به زنی گرفت ، وی پیش از آن زن عمیربن عمرو، از مردم بنی‌عقده ثقیف، بود وفرزندی برای اونیاورده بود. میمونه خواهرام الفضل زن عباس‌بن‌عبدالمطلب بود وپیمبراورا در سفر عمرةالقضا در سرف به زنی گرفت وعهده دارکار ازدواج اوعباس‌بن‌عبدالمطلب بود.

همهٔ این زنان که‌گفتیم وپیمبر گرفت هنگام در گذشت وی زنده بودند،به جز خدیجه که پیش از او ودر مکه در گذشت.

پس از آن پیمبر خدا نشاة دختر رفاعه را که ازبنی کلاب‌بن‌ربیعه بود به زنی گرفت،واین طایفه هم پیمان بنی‌رفاعه قریظه بودند.

دربارهٔ این زن اختلاف هست: بعضی‌ها نام اورا سناگفته‌اند وگویند دختر اسماءبن‌صلت سلمی بودوبعضی دیگر نام اورا سباگفته‌اند وپدرش‌را صلت‌بن‌حبیب دانسته‌اند.

پس از آن پیمبر خدا شنباء دختر عمرو غفاری را به زنی گرفت این طایفه نیز هم پیمان بنی‌قریظه بودند، بعضی‌ها گفته‌اند شنبا از بنی قریظه بود و به سبب هلاك طایفه، نسب وی معلوم نیست،بعضی دیگر اوراکنانی دانسته‌اند.

وچنان بود که وقتی شنبا به نزد پیمبر آمد عادت زنانه بود،وپیش از آنکه‌پاك شود ابراهیم پسر پیمبر بمرد وشنباگفت:«اگر محمد پیمبر بود محبوبترین کس او

نمی‌مرد.» و پیمبر اورا رها کرد.

پس از آن پیمبر غزیه دختر جابر را که از طایفهٔ بنی‌بکربن کلاب بود به زنی گرفت . پیمبر از زیبایی و خوش اندامی وی سخن شنیده بود و ابواسید انصاری ساعدی را به خواستگاری اوفرستاد وچون پیش پیمبر آمد و تازه از کفر کناره گرفته بودگفت:« رای من در این کار دخالت نداشت واز تو به‌خدا پناه می‌برم.»

پیمبر گفت:« کسی که به‌خدا پناه برد مصون است.» واو را پیش کسانش پس فرستاد. گویند:وی از قبیلهٔ کنده بود.

پس از آن پیمبر اسماء دختر نعمان‌بن اسودبن شراحیل کندی را به زنی گرفت وچون با اوخلوت کرد سپیدی ای درتن وی دید وبدوچیز بخشید ولوازم‌داد وسوی کسانش پس فرستاد. به قولی نعمان اورا سوی پیمبر فرستاده بودکه اورارها کرد وسبب آن بودکه چون پیمبر با اوخلوت کرد از اوبه خدا پناه برد، وپیمبر کس پیش نعمان فرستاد وگفت: «مگر این دختر تونیست؟»

نعمان پاسخ‌داد: «چرا؟»

آنگاه از اسماء پرسید: «مگر دخترنعمان نیستی؟»

اسماء گفت: «چرا؟»

پس‌از آن نعمان به‌پیمبر گفت: «اورا نگهدار که چنین وچنان است» وستایش بسیار از او کرد واز جمله گفت که هرگز عادت زنانه نداشته است: «وپیمبراورا نیز رها کرد ومعلوم نیست به سبب سخن زن بود یا سخن پدرش که هرگز عادت زنانه نداشته‌است.»

پس از آن خدا،ریحانه دختر زید قرظی را به غنیمت به پیمبر خویش داد.

ونیزمقوقس فرمانروای اسکندریه ماریه قبطی را بدو هدیه داد که ابراهیم را آورد.

این جمله زنان پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم بودند که شش تن از آنها قرشی

بودند .

ابوجعفر گوید:در روایت هشام بن‌محمد سخن از ازدواج پیمبرخداصلی‌الله علیه‌وسلم بازینب دختر خزیمه نیست که اورا ام‌المساکین لقب داده بودند وازطایفهٔ بنی‌عامربن صعصعه بود وپیش از پیمبرخدا ،زن طفیل‌بن حارث بن‌مطلب، برادر عبیده‌بن‌حارث، بودودر مدینه در خانهٔ پیمبر درگذشت.

گویند:درایام زندگانی پیمبرهیچیك‌از زنانش بجزاو وخدیجه وشراف دختر خلیفه،خواهر دحیهٔ کلبی، وعالیه‌دختر ظبیان در نگذشت.

ابن‌شهاب زهری گوید: پیمبر ، عالیه راکه زنی از طایفهٔ بنی‌ابی‌بکربن کلاب بود به‌زنی گرفت و چیز داد و از او جدا شد .

ونیز اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم قتیله دخترقیس‌بن‌معدیکرب خواهر اشعث بن‌قیس را به زنی گرفت وپیش ازآنکه با وی خلوت کند درگذشت وقتیله با برادر خویش از اسلام بگشت.

ونیز اوصلی‌الله عبله وسلم‌فاطمه دختر شریح را به زنی گرفت.

به‌گفتهٔابن کلبی‌وی‌غزیه دختر جابربود که لقب‌ام شریك داشت وپیمبر ازپس شوهری که داشته بود اوراگرفت واز شوهر سابق پسری به نام شریك‌داشت که‌لقب از اوگرفت وچون پیمبر با اوخلوت کرد اورا کهنسال یافت وطلاقش داد. ام‌شریك از پیش مسلمان شده بود و پیش زنان قریش می‌رفت وآنها را به اسلام دعوت می کرد .

گویند:پیمبر خوله دختر هذیل بن‌هبیره را نیز به‌زنی گرفت.

ابن‌عباس گوید:لیلی دختر خطیم‌بن‌عدی هنگامی که پیمبر پشت به‌آفتاب نشسته بود بیامد ودست به شانهٔ اوزد.

پیمبر گفت: «کیستی؟»

گفت:«من دختر کسی هستم‌که با باد همعنان بود،من لیلی دختر خطیم‌هستم،

آمده‌ام خودم را به تو عرضه کنم که مرا به زنی بگیری.»

پیمبر گفت: «چنین کردم.»

لیلی‌سوی قوم‌خویش بازگشت و گفت:«پیمبر مرا به زنی گرفت».

گفتند:«بد کردی که توزنی حسودی وپیمبر زنان مکرر دارد،برووخـویشتن را رها کن».

لیلی پیش پیمبر رفت وگفت: «مرارها کن.»

پیمبر گفت: «رها کردم.»

گویند : پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم عمره دختر یزید را نیز که زنی از بنی رواس بن کلاب بود به زنی گرفت.

سخن از زنانی که پیمبر خواستگاری کرد ونگرفت

ازآنجمله ام‌هانی دختر ابوطالب‌بود که‌نامش‌هند بود،پیمبرازاوخواستگاری کرد،اما به زنی نگرفت که ام‌هانی گفت فرزند دارد.

ونیزضباعه‌دختر عامربن قرط را از پسرش سلمة‌بن‌هشام‌بن‌مغیره خواستگاری کرد واوگفت:«تارای اورا بپرسم.» وپیش مادر رفت وگفـت:« پیـمبر خدا از تو خواستگاری کرد».

گفت:«توچه گفتی؟»

گفت:«گفتم تا رأی ترا بپرسم.»

گفت:«مگر در مورد پیمبر باید رأی‌کسی را پرسید،برومواقفت‌کن.»

وسلمه پیش پیمبر رفت،اما پیمبر سکوت کرد به سبـب آنکه شنیده بود کـه ضباعه کهنسال است.

گویند: پیمبر ازصفیه دختربشامه، خواهر اعور عنبری، نیزخواستگاری کرد، وی اسیر شده بود وپیمبر اورا مخیر کرد وگفت:«اگر خواهی مـن واگر خواهـی شوهرت را برگزین».

واوگفت:«شوهرم »وپیمبر آزادش کرد.

ونیز پیمبر از ام‌جیب دختر عباس‌بن‌عبدالمطلب خواستگاری کرد اما معلـوم شدکه عباس برادر شیری اوست‌که ثویبه هردورا شیر داده بود.

از جمره دختر حارث‌بن‌ابی‌حارثه نیز خواستگاری کرد وپدرش‌گفت عیبـی دارد اما نداشت وچون به‌خانه رفت دید که برص‌گرفته است.

سخن‌از کنیز کانی که پیمبر به زنی داشت

یکی ماریه دختر شمعون‌قبطی بود ودیگری ریحانه دختر زیدقرظی وبه‌قولی نضیری که‌خبر هردورا از پیش‌گفته‌ایم.

سخن از غلامان آزاد شدهٔ پیمبر

از آن جمله زیدبن حارثه بود و پسرش اسامة بن‌زید که از پیش خبر آنها را گفته‌ایم .

ثوبان نیز غلام پیمبر بود وآزاد شد وهمچنان تا هنگام درگذشت پیمبر بـه خدمت وی بود،پس از آن به شهرحمص رفت ودرآنجا خانهٔ وقفی از اوبه‌جاست.

گویند:ثوبان به‌سال پنجاه و چهارم در ایام خلافت معاویه درگذشت.

بعضی‌ها گفته‌اند وی در شهر رمله سکونت‌گرفت ودنباله نداشت.

شقران نیز بود که از اهل حبشه بود ونامش صالح‌بن‌عدی بود ودرمورد وی

اختلاف هست.

عبدالله‌بن‌داود خریبی گوید: پیمبر شقران را از پدرش عبدالله‌بن‌عبدالمطلب به ارث برد. بعضی‌ها گفته‌اند شقران پارسی نژاد بود وصالح پسر حول‌پسرمهربود، پسر آذرجشنس‌پسرمهربان‌پسرفیران‌پسررستم‌پسرفیروزپسرمای‌بهرام‌پسررشتهری‌بود.

گویند:وی از دهقانان ری بود.

مصعب زبیری گوید: شقران غلام عبدالرحمان‌بن‌عوف بود که‌او را به‌پیمبر بخشید واوفرزندان‌آورد که‌آخرین‌آنها موبا نام داشت ودر مدینه مقیم بودواعقاب وی دربصره بودند.

رویفع نیز بود که اورا ابورافع می‌گفتند ونامش اسلم وبه قولی ابراهیم‌بود در مورد وی اختلاف هست: بعضی‌ها گفته‌اند وی از آن عباس‌بن‌عبدالمطلب بود که اورا به پیمبر خدا بخشید. بعضی دیگر گفته‌اند ابورافع غلام احیحه سعیدبن عاص بزرگ بود که به ارث به فرزندانش رسید که سه تن از آنها سهم خود را آزاد کردند وهمگی دربدر کشته شدند. ابورافع نیزباآنها دربدر حضور داشت وخالدبن‌سعید سهم خود را به پیمبر بخشید که‌آزادش کرد.

ابورافع پسری داشت که اورا بهی‌می‌گفتند ونامش رافع بود که ابورافع کنیه از اوگرفته بود وپسر دیگر داشت به نام عبیدالله که دبیرعلی‌بن‌ابی‌طالب‌بود.

هنگامی که عمروبن‌سعید حاکم مدینه شد بهی راپیش خواندو گفت:«وابستهٔ کیستی ؟»

بهی گفت:«وابستهٔ پیمبرخدا» وعمرویکصد تازیانه به اوزد.

بازگفت:«وابستهٔ کیستی؟»

بهی گفت:«وابستهٔ پیمبر خدا»وعمر یکصد تازیانهٔ دیگر به اوزد.

وهمچنان می‌پرسیدواومی گفت:«وابستهٔ پیمبرخدایم» تا پانصد تازیانه‌به‌اوزد وپرسید:«وابستهٔ کیستی؟»وبهی گفت:«وابستهٔ شمایم»

سلمان فارسی نیز بود که کنیهٔ ابوعبدالله داشت و از دهکده‌ای از اصفهان و به قولی ازرامهرمز بود واسیر عربان کلب شد که اورا به یك یهودی دروادی‌القری فروختند وبایهودی‌قرار مکاتبه نهاد،یعنی مالی بدهد وآزاد شود، وپیمبر ومسلمانان اورا در کار پرداخت کمك کردند تا آزاد شد.

بعضی نسب شناسان پارسی‌گویند: سلمان از ولایت شاپور بود ونامش مابه پسر بوذخشان پسرده‌دیره بود.

سفینه نیز بود که از آن ام‌سلمه بود وآزادش کرد که مادام‌الحیات پیمبر را خدمت کند. گویند:وی سیاه بود.در نامش اختلاف است.

بعضی‌ها نام‌وی را مهران وبعضی دیگر رباح گفته‌اند.

به قولی وی از عجمان پارسی بودونامش سبیه پسر مارقیه بود.

انسه نیز بود که کنیهٔ ابومسرح (بامیم مضموم ورای مشدد) وبه قولی ابا مسروح داشت.وی از موالید سراة بود و وقتی پیمبر می‌نشست اوکسان را اجازه می‌داد که در آیند.ابومسرح دربدر واحد وهمه جنگهای دیگر همراه پیمبر بود .

گویند:وی از مادر حبشی وپدرفارسی بود ونام پدرش کرد وی پسراشرنیده پسرادوهر پسرمهرادر پسر کحنکان از فرزندان مهگوار پسر یوماست بود.

ابو کبشه نیز بود، که نامش سلیم بود و از موالید مکه بود و به قولی از موالیدسرزمین‌دوس‌بود وپیمبراوراخرید و آزاد کرد.ابو کبشه‌دربدر واحدوجنگهای دیگر با پیمبر همراه بود و به سال سیزدهم هجرت ، در اولین روز خلافت عمر درگذشت .

ابومویهبه نیز بود. گویند:وی از موالید مزینه بود وپیمبر اورا خرید و آزاد کرد .

رباح‌اسود نیز بود که کسان را اذن‌ورود به نزد پیمبر می‌داد .

فضاله نیز بود که پس از پیمبر در شام اقامت کرد.

مدعم نیز بود که غلام رفاعة بن‌زید جذامی بود و اورا به پیمبربخشید. وی در غزای وادی‌القری همراه پیمبر بود وتیری ناشناس بیامد واوراکشت.

ابوضمیره نیز بود که بعضی نسب شناسان فارسی گفته‌اند از عجمان پارسی بود واز فرزندان گشتاسب‌شاه بود ونامش واح پسر شبیزر پسرپیرویس پسرتاریشمه پسر ماهوش پسر باکمهیر بود.

بعضی‌ها گفته‌اند وی در یکی از جنگها اسیر شده بود وسهم پیمبر خداشد و آزادش کرد ومکتوبی برای‌وی نوشت.وی جد ابوحسین‌بن‌عبدالله‌بن ضمیرة‌بن‌ابی ضمیره بود ومکتوب پیمبر دردست نوادگان اوست و حسین‌بن‌عبدالله آنرا پیش مهدی آورد که مکتوب را بگرفت وبردیده نهاد وسیصد دینار بدوداد .

یسار نیز بود که از مردم نوبه بود ودر یکی از جنگها اسیر شد وسهم پیمبر شد که آزادش کرد، هموبود که وقتی عرنیان برگلهٔ پیمبر هجوم آوردند کشته شد .

مهران نیز بود که حدیث از پیمبر روایت میکرد.

پیمبر یك خواجه نیز داشت به نام مابور که مقوقس اورا بادو کنیز دیگربه وی هدیه کرده بود،یکیشان ماریه بود که اورا به زنی داشت ودیگری سیرین بود که پیمبر خدا اورا به سبب ضربتی که حسان بن‌ثابت از صفوان بن‌معطل خورده بود بدوبخشید وعبدالله‌بن‌حسان از او آمد.

مقوقس این خواجه را با دو کنیز اهدائی فرستاده بود که در راه حافظ آنها باشد وبه‌مقصد برساند. گویند هموبود که‌گفته بودندبا ماریه را بطه داردوپیمبرعلی‌بن‌ابی‌طالب را فرستاد وگفت اورا بکشد وچون علی را بدید واز قصدوی آگاه‌شد جامه از تن درآورد ومعلوم شد که‌آلت مردی ندارد وعلی‌دست از اوبداشت.

هنگام محاصرهٔطایف چهار غلام از آنجا پیش پیمبر آمدند که آزادشان کرد و یکی‌شان ابوبکره نام داشت.

سخن از دبیران پیمبر خدای

گویند: گاهی عثمان برای اومی‌نوشت و گاهی علی‌بن‌ابی‌طالب و خالدبن‌سعید وابان‌بن‌سعید وعلاءبن‌حضرمی.

به قولی نخستین کس که برای اومی‌نوشت ابی‌بن کعب بود ودر غیاب ابی، زیدبن‌ثابت می‌نوشت.

عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح نیز برای پیمبر می‌نوشت، سپس از اسلام بگشت وروزفتح مکه باز به اسلام گروید.

معاویةبن‌ابی‌سفیان وحنظلهٔ اسدی نیز برای او می‌نوشتند.

سخن از اسبان پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم

محمدبن یحیی‌بن سهل گوید : نخستین اسبی که پیمبر خدا داشت ، اسبی بود کـه در مدینه از یکی از مردم بنی فزاره به ده اوقیهٔ نقره خرید و نـام اسب ضرس بود و پیمبر آنرا سکب نامید و اول‌بار که برآن به غزا رفت در احد بـود، در جنگ احـد مسلمانان جز اسب پیمبر یك اسب دیگر داشتند که از ابی بردةبن نیار بود و ملاوح نام داشت.

محمدبن‌عمر گوید: از محمدبن‌یحیی دربارهٔ مرتجز پرسیدم گفت: «اسبی‌بود که پیمبر از یك عرب خرید وخزیمةبن ثابت شاهد معامله بود وعرب از طایفهٔ بنی مره بود.»

ابی‌بن‌عباس گرید: پیمبرسه‌اسب داشت: لزاز وظرب ولخیف، لزازرامقوقس به او هدیه کرده بود، لخیف را ربیعةبن‌ابی‌البرا هدیه کرد وپیمبر از شتران غنیمت بنی کلاب بدوداد، ظرب را قروةبن‌عمرو جذامی هدیه کرده بود .

گوید: تمیم رازی نیز اسبی به پیمبر هدیه کرد که ورد نام داشت و پیمبر آنرا به عمر بخشید.

بعضی‌ها گفته‌اند پیمبر به جزاین اسبها که گفتیم اسبی به نام یعسوب داشت .

سخن از استران پیمبر خدای

موسی‌بن‌محمد گوید:دلدل استر پیمبر نخستین استری بود که مسلمانان‌داشتند ومقوقس آنرا با خری به نام عفیر به پیمبر هدیه کرده بود واستر تا به‌روزگارمعاویه به جا بود.

زهری گوید:دلدل را فروةبن‌عمرو جذامی به پیمبر هدیه کرده‌بود .

زامل‌بن‌عمرو گوید:فروةبن‌عمرواستری به پیمبر هدیه کرد که فضه نام داشت وپیمبر آنرا به ابوبکر بخشید،خرپیمبر نیز که یعفور نام داشت هدیهٔ فروه بود که به هنگام بازگشت از حجةالوداع سقط شد.

سخن از شتران پیمبر خدای

موسی‌بن‌محمدتمیمی گوید: قصواء از شتران بنی‌حریش‌بود و ابوبکر آنرا بایك شتر دیگر به‌هشتصددرم‌خریده بود وپیمبر آنرا به‌چهارصددرم‌از ابوبکر گرفت وپیش پیمبربود تا بمردوهمان بود که بر آن هجرت کرد.ووقتی پیمبر به مدینه رسید قصواچهارساله بود و آنرا قصواوجدعا وعضبامی گفتند.

یعلی‌بن‌مسیب گوید: نام شتر پیمبر عضبابود و کنارهٔ گوش آن شکافی‌داشت .

سخن از شتران
شیری پیمبر

معاویةبن‌عبدالله‌گوید: پیمبر یك‌گله شتر شیری داشت وهمان بود که‌دربیشه بر آن هجوم‌آوردند وبه غارت بردند وبیست شتر بود که خانوادهٔ پیمبر از شیر آن زندگی می کردند وهرشب دوظرف بزرگ شیر برای اومی‌آوردند غزار وحناء و سمراء وعریس‌وسعدیه وبغوم ویسیرة وریا ازآن جمله بود.

ام‌سلمه‌گوید: بیشتر غذای ما در خانهٔ پیمبر شیر بود وپیمبر یك‌گله شترشیری دربیشه داشت که برزنان خود تقسیم کرده بود ویك شتر به نام عریس بود که شیر فراوان به ما می‌داد وعایشه شتر سمرا را داشت که شیر داشت اما چون شترمن نبود وچوپان شتران را به چراگاهی در اطراف جوانیه برد وشبانگاه به خانه های ما می آورد که می‌دوشیدند وشیر شتر عایشه مانند شتر من یا بیشتر شد .

جبیر گوید: پیمبر شتران شیری داشت که درذی‌الجدرودرحماء بودوشیر آنرا برای ما می آوردند،یکی از آن جمله مهره نام داشت که سعد بن‌عباده آنرا فرستاده بود که‌از شتران بنی‌عقیل بود وشیر فراوان داشت،ریا وشقرا نیز بود که‌دربازارنبط ازبنی‌عامر خریده بود،برده وسمرا وعریس و یسیره وحنا نیز بود واین‌شتران‌را می‌دوشیدند وهرشب آنرا برای وی می آوردند.یسارغلام‌پیمبر نگهبان‌شتران‌بود که غارتیان عرب اورا کشتند.

سخن از بزان
شیری پیمبر

ابراهیم‌بن‌عبدالله‌گوید: پیمبر هفت بزشیری داشت:عجوه‌وزمزم‌وسقیا وبرکه ورسه واطلال‌واطراف.

ابن‌عباس گوید: پیمبر هفت بزشیری داشت که پسرام ایمن آن را می‌چرانید.

سخن از شمشیر های پیمبر خدای

مروان بن‌ابی‌سعید معلی گوید: پیمبر از اسلحهٔ بنی‌قینقاع سه شمشیر گرفت: یکی کوتاه بود ویکی بتار نام‌داشت ودیگری راحتف می‌گفتند. پس‌از آن دو شمشیر به نام مخدم ورسوب به دست آورد.

گویند: وقتی پیمبر به‌مدینه آمد، دوشمشیر داشت که نام یکی عضب بود و در جنگ بدر آنرا همراه داشت. ذوالفقار شمشیر منبه‌بن‌حجاج بود که در جنگ بدر آنرا به غنیمت گرفت.

سخن از کمانها و نیزه‌های پیمبر

مروان بن‌ابی‌سعید گوید: از سلاح بنی‌قینقاع، سه نیزه به پیمبر رسید باسه کمان که‌یکی روحا ویکی بیضا ویکی صفرانام داشت.

سخن از زره‌های پیمبر

وهم مروان‌بن‌ابی‌سعد گوید: از سلاح بنی‌قینقاع دوزره به پیمبر رسید که‌یکی سعدیه ودیگری فضه نام داشت.

محمدبن‌مسلمه گوید: در جنگ احد پیمبر دوزره‌پوشیده بود زره‌ذات‌الفضول وزره فضه ودر جنگ خیبر نیز همان دوزره را به تن داشت.

سخن از سپر پیمبر :

مکحول گوید : پیمبر زره‌ای داشت که سریك قوچ بر آن نقش بود و پیمبر آنرا خوش نداشت ویك روز صبح خدا عزوجل آنرا از میان‌برده بود.

سخن از نامهای پیمبر :

ابوموسی گوید: پیمبر نامهایی برای‌خویش گفت که بعضی از آن به‌یادمامانده است گفت:«من محمد واحمد ومقفی‌وحاشر ونبی‌التوبه وملحمه‌ام.»

مطعم گوید: پیمبر به من گفت:«من محمدواحمد وعاقب وماحیم.»

زهری گوید: عاقب یعنی آنکه پس از او کسی نیست وماحی یعنی آنکه خداوند به وسیلهٔاو کفررا محومی کند.

ونیز روایتی از مطعم هست که پیمبر گفت:«من محمد واحمد وماحی وعاقب وحاشرم ومردم برقدمهای من محشور می‌شوند.»

گوید:«از سفیان پرسیدم معنی حاشر چیست؟»

گفت:«یعنی آخرپیمبران.»

سخن از وصف پیمبر :

علی‌بن‌ابی‌طالب گوید: پیمبر نه دراز بود،نه کوتاه،سر بزرگ داشت و ریش انبوه،ودستان وپاهای ضخیم،درشت استخوان بود، چهره‌اش بسرخی می‌زد. موی بلند برسینه داشت.هنگام رفتن پیکرش لنگر می‌گرفت،گویی ازبالا سرازیر شده بود،پیش ازاو وپس ازاو کسی را چون اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم ندیدم.»

عبدالله‌بن‌عمران‌گوید:علی‌بن‌ابی‌طالب در مسجد کوفه بود ودست برحمایل شمشیر خویش داشت ، یکی از انصار بدو گفت : « پیمبر خدا را برای من وصف کن.»

علی گفت:«اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم رنگی مایل به سرخی‌داشت‌وچشمانی‌درشت وسیاه وموء،بی‌چین ونرم وگونهٔصاف وریش انبوه،گردنش چون نقره سپیدبود،یك ردیف موی از سینه تاتهیگاه داشت وجز آن برسینه وزیر بغل وی موی نبود ،دست وپایش ضخیم بود وچون راه می‌رفت‌گویی از بالا سرازیر شده بود یا از سنگی فرودآمده بودوچون به جایی می‌نگریست با همه تن خود سوی آن‌می‌شد،نه کوتاه بود،نه بلند،نه زبون بود، نه خسیس ،عرق برچهرهٔ وی چون‌مروارید بود و عرقش از مشك خوشبوتر بود ، پیش از او وپس از او کسی را چون او ندیدم.»

انس‌بن‌مالك‌گوید: پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم در چهل سالگی مبعوث شد، ده سال در مکه بماند وده سال در مدینه بود ودر شصت‌سالگی درگذشت. در سر وریش وی بیست موی سپید نبود ،پیمبر دراز مفرطو کوتاه نبود،سپید تندوتیره گون نبود،مویش نه چیندار بود ونه صاف.

جریری‌گوید:باابوطفیل‌بودم که بو کعبه‌طواف می‌برد و گفت:«به‌جزمن کسی که پیمبر را دیده باشد نمانده است.»

گفتم:«اورا دیدی؟»

گفت:«آری»

گفتم:«وصف وی چگونه بود؟»

کفت:«سپیدملیح بود،نه‌چاق بود ونه لاغر.»

سخن از خاتم نبوت که بر پیمبر بود

ابوزید گوید: پیمبر به من گفت: « ابوزید! نزدیك بیا و پشت مرا مسح کن » و پشت خویش را لخت کرد و من به پشت وی دست زدم و انگشت برخاتم نهادم و فشردم .»

از او پرسیدند: «خاتم چه بود؟ »

گفت: «مقداری موی بود که برشانهٔ وی بود»

از ابوسعید خدری پرسیدند: «خاتم پیمبر چه بود؟»

گفت: «پاره گوشتی برآمده بود.»

سخن از شجاعت و سخاوت پیمبر

انس بن مالك گوید: پیمبر از همه نکوتر و بخشنده‌تر و شجاعتر بود، شبی در مدینه بانگ خطر برخاست، مردم سوی صدا رفتند و به پیمبر برخوردند که بر اسب لخت ابوطلحه سوار بود و شمشیر به دست داشت زودتر از همه سوی صدا رفته بود و می گفت: «مردم! بیمناك مباشید» و این را دو بار گفت.

پس از آن گفت: «ای ابوطلحه اسب تو دریایی است» اسب ابوطلحه کندرو بود و پس از آن هیچ اسبی بر آن پیشی نگرفت.

سخن از موی پیمبر و اینکه خضاب می کرد یا نه

معاذ گوید: پیش عبدالله بن بسره رفتیم و بدو گفتم: «آیا پیمبر را دیده‌ای؟ آیا پیمبر پیر بود؟»

گوید:عبدالله دست به چانهٔ خویش نهادو گفت:«برچانهٔ اوموی سپیدبود. »

ابن‌جحیفه‌گوید: پیمبر را دیدم‌که موی چانه‌اش سپید بود.

بدو گفتند: تو آنوقت چه‌کار می کردی؟»

گفت:«تیر می‌تراشیدم وبرای آن پردرست می کردم.»

از انس پرسیدند:«آیا پیمبر خضاب می کرد؟»

گفت:«موهای پیمبر چندان سپید نشده بود ولی‌ابوبکر باحنا خضاب‌می کرد وعمر با حنا خضاب می کرد.»

انس‌گوید:پیمبر بیست موی سپید نداشت.»

جابربن سمره‌گوید: در پیمبر آثار پیری نبود به جز چند موی سپید که در پیشانی داشت و وقتی سر خویش را روغن می‌زدآنرا نهان می کرد.

عبدالله‌بن‌موهب‌گوید:همسر پیمبر به درون رفت و چیزی از موهای پیمبر بیاوردکه با حنا خضاب شده بود.

ابورمثه‌گوید:پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم با حنا خضاب می کرد وموهای‌وی به شانه یا بازومی‌رسید(تردیدازراویست)

ام‌هانی‌گوید پیمبر را دیدم‌که چهار دسته موی بافته وآویخته داشت.

سخن ازآغاز بیماری پیمبر که ازآن درگذشت واینکه از مرك خویش خبر یافت

ابوجعفرگوید:خداعزوجل فرمود:

«اذاجاء نصرالله‌والفتح ورایت‌الناس‌یدخلون فی‌دین‌الله‌افواجا فسبح بحمد ربك واستغفره‌انه‌کان توابا»[1]

۱ــ نصر : ۱ تا ۳

یعنی:چون یاری خدا وفیروزی بیامد.ومردم را بینی که گروه گروه داخل دین خدا شوند ، به ستایش پروردگـارت تسبیح گـوی و از او آمرزش بخواه که وی بخششگر است.

از پیش گفتیم که پیمبر درحجةالوداع که حجةالتمام وحجةالبلاغ نیز بود مناسك رابه یاران خویش تعلیم داد ودرخطبه‌ای که خواندسفارشها بدیشان کرد، آنگاه پیمبرپس ازفراغت ازحج دراواخرذی‌حجه به‌مدینه بازگشت وباقیماندهٔ ذی‌حجه‌وهمه محرم وصفررا آنجا بود. آنگاه سال یازدهم هجرت در آمد.

سخن از حوادث
سال یازدهم هجرت

ابوجعفر گوید :پیمبر در محرم سال یازدهم گـروهی را برای فرستادن سوی شام آماده کرد و وابسته وپسروابستهٔ خود اسامةبن‌زیدبن‌حارثه را سالارشان کرد.

عباس‌بن‌ابی‌ربیعه گوید: پیمبر خدا به اسامه گفت به حدود بلقاوداروم‌فلسطین بتازد ومردم آماده شدند وبنا بود همه مهاجران اولی با اسامه روان شوند. در این اثناکه مردم در کار آماده شدن بودند بیماری پیمبر که از آن درگذشت وخدا وی را به جوار رحمت و کرم خود برد در اواخر صفر یا اوایل ربیع‌الاول آغاز شد .

ابومویهبه آزاد شدهٔ پیمبر گوید: پیمبر پس از فـراغت از حـجةالتمام سوی مدینه بازگشت وراه رفتنش مشکل شد وگروهی را برای فرستادن آماده می کرد که سالارشان اسامةبن‌زید بود وپیمبر بدو گفت به در مشارف شام که جز واردن بودبه ابل‌زیتو بتازد رودکه درسرزمین اردن بود ومنافقان در این‌باب‌بگومگو کردند.

اما پیمبر اعتراضشان را رد کرد وگفت:«وی شایستهٔ سالاری سپاه است،این سخنان که می گویند دربارهٔ پدر اونیز می گفتند،واونیز شایستهٔ سالاری بود .»

وقتی خبر بیماری پیمبر شایع شد اسود در یمن و مسیلمـه در یـمامه به پا

خاستند و پیمبر از کارشان خبر یافت. پس از آن طلیحه در دیار اسد به‌پاخاست و این به هنگامی بود که پیمبر بهبود یافته بود. پس از آن در محرم، بیماری وی که از آن در گذشت آغاز شد.

هشام‌بن‌عروه گوید: بیماری پیمبر که‌از آن‌در گذشت در اواخر محرم آغازشد.

واقدی گوید: بیماری پیمبر دوروزمانده به‌آخرصفر آغاز شد.

فیروز دیلمی گوید: نخستین ارتداد از مسلمانی که در یمن رخ داد به دوران زندگی پیمبر خدا بودوبه دست‌ذوالخمارعبهلة‌بن کعب‌رخ‌داد که‌اورا اسودمی گفتند که پس از حجةالوداع با همه قوم مذحج خروج کرد.

گوید: اسود، کاهنی شعبده باز بود وعجایب به‌کسان می‌نمود و هر که سخن اومی‌شنید بدل می‌شد و آغاز خروج وی از غار خبان بود که خانه‌اش آنجا بود و در آنجا تولد یافته بود و بزرگ شده بود و مردم مذحج به اونامه نوشتند و وعده به‌نجران نهادند وبدانجا حمله بردند وعمروبن‌حزم وخالدبن‌سعیدبن عاص را برون کردند واسود را به جای آنها نشانیدند و قیس‌بن‌عبد یغوث به فروة‌بن‌مسیك عامل بنی‌مراد، حمله برد واورا برون کرد وبه جایش نشست.

وچون اسود برنجران تسلط یافت راه صنعاگرفت و آنجا را به‌تصرف آورد وماجرای‌تصرف صنعا را برای پیمبر نوشتند و نخستین بار که ازکار اسود خبر یافته بود از طرف فروة بن‌مسیك بود و مسلمانـان پاك اعتقاد مذحج به فروه پیوستند و در احسیه بودند و اسود با وی نامه ننوشت و کس نفرستاد که کس نبود که مزاحم وی شود وملك‌یمن بروی راست شد.

ابن‌عباس گوید: پیمبر دستهٔ‌اسامه‌را مهیامی کرد اما به سبب‌بیماری وی‌وخروج مسیلمه واسود سرنگرفت ومنافقان در کار سالاری اسامه بسیار سخن کردند تا خبـر به پیمبر رسید وبه سبب این وهم به علت خوابی که در خانهٔ عایشه دیده بود برون آمد وچون دردسر داشت سربندی بسته بود و گفت: «به خواب دیدم که در بازوهای

من دوطوق‌طلابود و آنرا خوش نداشتم ودر آن دمیدم که پرواز کرد وتعبیر آنرا به دو کذاب یمامه وبمن کردم. شنیده‌ام که کسانی دربارهٔ سالاری اسامه سخـن دارند، سابقاً دربارهٔ سالاری پدرش نیز سخن می کردند، پدرش شایستهٔ سالاری بود خود او نیز شایستهٔ سالاری است، سپاه اسامه را بفرستید.»

آنگاه گفت : « خدای لعنت کـند آنـها راکه قبر پیمبران خـویش را مسجد می کنند.»

اسامه برون شد ودرجرف اردوزد ومردم به او پیوستند، در آن اثنا طلیـحه ظهور کرد ومردم مردد شدند وبیماری پیمبر سنگین شد و کار سرنگرفت و مردم به هم می‌نگریستند تا خداعزوجل پیمبر را به جوار خویش برد.

حضرمی بن عامر اسدی گوید: خبر آمد که پیمبر بیمار شده، آنگاه خبررسید کـه مسیلمه بریمامه تسلط یافته واسود بریمن تسلط یافته وچیزی نگـذشت که طلیحـه دعوی پیمبری کرد ودر سمیراء اردوزد وهمگان پیرو اوشدند وکارش نیروگرفت و حبال برادر زادهٔخویش را سوی پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم فرستادکـه وی را به صلح خواند و ازکار طلیحه خبر داد وگفت : «آنکه سوی طلیحه مـی آید ذوالنون است . »

پیمبر گفت:«این نام فرشته است.»

حبال گفت:«من پسر خویلدم.»

پیمبر گفت:«خدایت بکشد وازشهادت محروم‌دارد.»

حریث‌بن‌معلی گوید:«نخستین کسی که مـاجرای طلیحه را برای پیمبر خـدا نوشت سنان‌بن‌ابی‌سنان عامل بنی‌مالك بود و قضاعی بن‌عمر نیز عامل بنی‌الحارث بود .

عروه‌بن‌زبیر گوید: پیمبر خدای با مدعیان پیمبری بوسیلهٔ فرستادگان جنـگ کرد، کس پیش چند تن از ابنای یمن فرستاد ونوشت که بدوتازند و بگفـت تا از

کسانی از طایفهٔبنی تمیم وقیس که نام برده بود کمك بگیرند و کس سوی تمیمیان وقیسیان فرستادکه باآنـها کمك کنند و آنها نیز چنان کردنـد و راهها بـربیدین بسته شد و یارانش کاهش گرفتند وکارشان آشفته شد ودرهم افتادنـد و در زندگی پیمبر یك روز پیش از درگذشت وی اسود کشته شد . دربـارهٔ طلیحه و مسیلمه و امثالشان‌نیز پیوسته کس می‌فرستاد وبیماری،اورا ازکارخدا عزوجل ودفاع از دین وی باز نمی‌داشت.

گوید پیمبروبربن یحنس را سوی فیروز و جشیش دیلمی وداذویه‌اصطخری فرستاد .

وجرین‌بن‌عبدالله را سوی‌ذی‌الکلاع وذی‌ظلیم فرستاد.

واقرع‌بن‌عبدالله حمیری را سوی‌ذی‌زود وذی‌مران فرستاد .

وفرات‌بن‌حیان عجلی را سوی ثمامه‌بن اثال فرستاد.

وزیادبن‌حنظلهٔ تمیمی عمری را سوی قیس‌بن‌عاصم وزبرقان بن‌بدر فرستاد.

وصلصل‌بن‌شرحبیل را سوی سیره عنبری ووکیع دارمی‌وعمروبن محجوب عامری وعمروبن‌خفاجی فرستاد.

وضراربن ازوراسدی را سوی عوف زرقانی فرستادکه از طایفهٔبنی صیدابود وهم اورا سوی سنان اسدی غنمی وقضاعی دیلمی فرستاد.

ونعیم‌بن‌مسعود اشجعی‌را سوی ابن‌ذواللحیه وابن مشیمصه جبیری فرستاد.

هشام‌بن‌محمدگوید:بیماری پیمبر خداکه ازآن درگذشت دراواخر ماه صفر آغاز شد، درآنوقت درخانه زینب دختر جحش بود.

ابومویهبه‌آزاد شدهٔ پیمبرگوید:دردل شب پیمبر مرا پیـش خواند وگـفت: «ای ابومویهبه مامور شده‌ام که برای اهل بقیع‌آمرزش بخواهم با من‌بیا ، و من با وی رفتم وچون درگورستان بایستادگفت :«درود بر شما ای‌اهل قبور، این حال که شما دارید نسبت به حال مردم خوش است، فتنه‌ها چون پاره‌های شب تاریك ازپی

هم می‌رسدو پسین بدتر از پیشین است»

آنگاه پیمبر به من نگریست و گفت:«ای ابو مویهبه کلید گنجینه‌های دنیا و زندگی جاوید را به من دادند که پس از آن به بهشت روم و مخیرم کردند که یا چنان باشم یا به پیشگاه‌خداو به بهشت روم و پیشگاه خدا و بهشت را انتخاب کردم.»

گفتم:«پدر ومادرم به فدایت، کلید گنجینه‌های دنیا وزندگی جاوید و آنگاه بهشت را بگیر»

گفت:«نه بخدا ای ابو مویهبه، پیشگاه خداو بهشت را بر گزیدم.»

گوید : آنگاه برای اهل بقیع آمرزش خواست وبازگشت وبیماری وی که از آن در گذشت آغاز شد.

عایشه‌گوید: پیمبر خدای از بقیع بازگشت ومرادید که‌سردرد داشتم ومی گفتم: «وای سرم»

گفت:«بخدا ای عایشه، من باید بگویم وای سرم »

آنگاه گفت:«ترا چه زیان اگر پیش از من بمیری و به کار توپردازم و کفنت کنم‌وبرتو نماز کنم و به خاکت سپارم.»

گفتم:«بخدا می‌بینم که اگر چنین کنی به خانهٔ من باز می‌گردی و با یکی‌از زنان خود خلوت می کنی.»

گوید: پیمبر لبخندزد وهمچنان سردرد داشت و به نوبت پیش زنان خود بود تا در خانهٔ میمونه درد، سخت شد وزنان‌خویش‌را پیش‌خواند واز آنها موافقت خواست که در خانهٔ من پرستاری شود، آنها نیز موافقت کردند وپیمبر در میان دو تن از کسان خود که یکیشان فضل‌بن‌عباس بود ویك مرد دیگر برون‌آمد وپاهای‌خود را به‌زمین می کشید وسر خویش را بسته بود ودرخانهٔ من‌جای‌گرفت.

عبیدالله‌گوید: این حدیث را با ابن عباس گفتم، گفت:«می‌دانی آن مرد دیگر کی بود؟»

گفتم:«نه»

گفت:«علی‌بن‌ابی‌طالب بود ولی عایشه نمی‌توانست دربارهٔ علی‌خیری به زبان‌آرد.»

گوید: آنگاه پیمبر بیخود شد ودردش شدت‌گرفت و گفت:«هفت ظرف از آب چاههای مختلف برمن ریزید تا برون شوم وبا مردم سخن کنم» او را درطشتی که‌از آن حفصه بود نشاندیم و آب‌براوریختیم تاگفت:«بس! بس!»

فضل‌بن‌عباس‌گوید: پیمبر پیش من آمد، برون رفتم، تبدار بود و سرش را بسته بود. به من گفت: «ای فضل دست مرا بگیر» دست وی را بگرفتم تا به منبر نشست، آنگاه گفت:«میان مردم بانگ بزن» وچون کسان به نزد وی فراهم‌شدند گفت :

« ای مردم، ستایش خدای یگانه می کنم. حقوقی از شما بگردن « من‌هست اگربه‌پشت کسی تازیانه زده‌ام،اینك پشت من، بیاید تلافی کند، «اگر به عرض کسی‌ناسزاگفته‌ام اینك عرض من بیاید وتلافی کند ،کینه «توزی در طبع من وسزاوارمن‌نیست، آنکس‌را بیشتر دوست‌دارم که‌حق «خویش ازمن‌بگیرد یا حلال کندتا با خاطری آسوده به پیشگاه خداروم و پندارم این بس نیست وباید چند بار در این مقام‌آیم.»

فضل‌گوید:«آنگاه از منبر فرودآمد ونماز ظهر بکرد و بازگشت وبرمنبر نشست وهمان سخنان را دربارهٔ کینه و مطالب دیگر گفت. یکی برخاست وگفت: «ای پیمبر من سه درم از توطلب دارم»

پیمبر گفت:«ای فضل سه درم اورا بده»و من به‌او گفتم:«بنشیند»

سپس‌گفت: «ای مردم هر که چیزی به عهده دارد اداکند و نگوید رسوایی دنیاست‌که رسوایی دنیا از رسوایی آخرت‌آسانتر است»

مردی برخاست وگفت:«ای پیمبر،سه درم به عهدهٔ من هست که به ناحق از

غنایم گرفته‌ام.»

پیمبر گفت:«چرا به ناحق گرفتی؟»

گفت:«محتاج آن بودم.»

پیمبر گفت:«ای فضل،سه درم را از او بگیر.»

پس از آن گفت :«ای‌مردم،هر که از صفتی ناخوش برخویشتن بیم‌دارد برحیزد تا برای اودعا کنم»

یکی برخاست و گفت:«ای پیمبر خدا،من بدزبانم وبسیار می‌خوابم»

پیمبر گفت:«خدایاراستی وایمان‌بدوعطا کن‌واگربخواهدبسیارخفتن‌راازاوبگیر»

پس از آن مردی دیگر برخاست و گفت:«ای پیمبر خدا،من دروغگویم ، من منافقم و گناهی نیست که نکرده باشم.»

عمربن‌خطاب برخاست و گفت:«ای مرد خودت را رسوا کردی.»

پیمبر گفت:«ای عمر رسوایی دنیا آسانتر از رسوایی آخرت است »آنگاه گفت:«خدایا راستی وایمان به اوعطا کن واورا سوی نیکی بگردان» .

عمر سخنی گفت که پیمبر بخندید و گفت:«عمر با من است ومن‌باعمرم،وپس از من هرجا باشد حق با اوست»

ایوب‌بن‌بشیر گوید:«پیمبر خدا که سر خویش را بسته بود از خانه درآمد و برمنبر نشست ونخست درود اصحاب احد گفت وبرای آنها آمرزش خواست ودرود بسیار گفت، پس‌از آن گفت:«ای‌مردم!خدایکی‌از بندگان رامیان دنیاو آنچه درپیشگاه خداهست مخیر کرد واوپیشگاه خدا را انتخاب کرد.»

گوید:ابوبکر سخن او را فهم کرد وبدانست که خویشتن را منظوردارد و بگریست و گفت :«ما جان وفرزندان خویش‌را به‌فدای تومی کنیم .»

پیمبر گفت:«ابوبکر آرام باش،این درها راکه به‌مسجد باز است‌بنگرید وهمه را ببندید مگر آنچه از خانهٔ ابوبکر باشد، که هیچ کس را درمصاحبت خویش بهتر

از اوندیدم».

محمدبن‌اسحاق‌گوید: در آنروز پیمبر ضمن سخنان خـویش گفت: «اگر از بندگان،دوستی می‌گرفتم،ابوبکر را به دوستی می‌گرفتم،اما میان ما مصاحبت است وبرادری وایمان ،تا خداوند ما را به نزد خویش فراهم کند.»

ابوسعید خدری‌گوید:روزی پیمبر برمنبر نشست‌وگفت:«خدابنده‌ای را مخیر کرد که از رونق دنیا هرچه خواهد بدودهد یا آنچه را در پیشگاه خداهست‌برگزیند واوپیشگاه خدا را برگزید» ابوبکر چون این سخن بشنید بگریست وگفت : «ای پیمبر خدا،ما پدران ومادران خویش را فدای تومی کنیم،» ما از سخن وی تعجب کردیم ومردم‌گفتند:«این پیررا ببینید که پیمبر از بنده‌ای سخن می کند که مخیرشده ومی‌گوید پدران ومادران خویش را فدای تومی کنیم»

گوید:«آنکه مخیر شده بود پیمبر خدا بود وابوبکر بهتر از ما می‌دانست.»

آنگاه پیمبرگفت:«مصاحبت ومال ابوبکر بـرای من از همه بهتر بود، اگـر دوستی می‌گرفتم،ابوبکر را می‌گرفتم،ولی میان ما برادری مسلمانی است درمسجد دریچه‌ای به جز در بچهٔ ابوبکر نماند»

عبدالله‌بن‌مسعودگوید:پیمبر ومحبوب ما یکماه جلوتر،ازمرگ‌خویش‌خبرداد وچون فراق‌نزدیك شد ما را درخانهٔ عایشه‌فراهم‌آورد وما رانگریستن‌گرفت و اشك به دیده‌اش آمد وگفت:« مرحبابه شما،خدارحمتتان کند،خداپناهتان دهد ،خداحفظتان کند، خدایتان بردارد، خدایتان سود دهد، خدایتان توفیق دهد، خدایتان یاری کند، خدایتان درودگوید،خدایتان رحمت کند،خدایتان مقبول دارد،به‌شما سفارش می کنم که از خدا بترسید، از خدامی‌خواهم‌که شما را رعایت‌کند وشما را بدومی‌سپـارم که من بیم‌رسان ومژده رسان‌شما هستم. دردیار خدابا بندگان وی‌گردنفرازی نکنید که خدا به من وشماگفته:

« تلك‌الدارالاخـرة نجعلهاللذین لایریدون علوافی الارض ولافساد اوالعاقبة

للمتقین»[1]

یعنی:این سرای آخرت را برای کسانی نهاده‌ایم که در زمین‌سر کشی وفسادی تخواهند وعاقبت خاص پرهیزکاران است.

وهم‌گوید:

«الیس فی‌جهنم‌مثوی‌للمتکبرین»[2]

یعنی:مگر جهنم جایگاه تکبر کنان نیست ؟

گفتیم:«مرگ‌تو کی می‌رسد؟ »

گفت:«فراق شما ورفتن سوی خدا وسدرةالمنتهی نزدیك است.»

گفتیم:«ای پیمبر خدا، کی‌تراغسل دهد؟»

گفت:« کسان من،نزدیکتر ونزدیکتر.»

گفتیم:«ای پیمبر خدا کفن توچه باشد؟ »

گفت:«اگر خواستید همین‌لباسم با پارچهٔ سفید مصر یا یك‌حلهٔ یمنی.»

گفتیم:«ای پیمبر خدا، کی برتونماز کند ؟»

گفت:« آرام باشید،خدایتان ببخشد ودر مورد پیمبرتان‌پاداش نیك دهد.»

گوید: ومابگریستیم وپیمبر بگریست وگفت :«وقتی مراغسل دادید و کفن کردید در همین خانه بر کنار قبرروی تختم بگذارید وبرون شوید و ساعتی بمانید که نخستین کسی که برمن نماز کند همدم و دوست من جبرئیل است ، پس از اومیکائیل و آنگاه اسرافیل و پس از آن ملك‌الموت باگروهی بسیار از فرشتگان نماز کنند. آنگاه گروه‌گروه سوی من آیید ونماز کنید ودرودگویید ومرا به ستایش‌و ناله وفغان‌آزار مکنید»وچنان باشد که نخست مردان خاندان من به من درودگویند آنگاه زنان خاندان وپس از آنها شما از جانب من به خویش سلام‌گویید که‌شهادت

---

۱ ــ سوره‌قصص آیه۸۳

۲ــ سوره زمر آیه۶۰

می‌دهم که من به همهٔ کسانی که به دینم گرویده‌اند از حال تا به روز رستاخیز سلام می‌گویم.»

گفتیم:«ای پیمبر خدا، کی ترا در قبر نهد؟»

گفت: «کسان من با فرشتگان بسیار که شما را می‌بینند و شما آنها را نمی‌بینید.»

ابن‌عباس گوید: روز پنجشنبه چه روزی بود! بیماری پیمبر سخت شد و گفت: «لوازم بیارید تا برای شما مکتوبی بنویسم که پس از من هرگز گمراه نشوید» کسان مجادله کردند، ومجادله کردن در حضور پیمبر روانیست.

گفتند:«چه می‌گوید؟ هذیان می‌گوید؟ از او بپرسید.» واز او توضیح خواستند.

گفت: «ولم کنید که این حال که من دارم از آنچه سوی آنم می‌خوانید بهتر است.» آنگاه، سه سفارش کرد، گفت:«مشرکان را از جزیرة‌العرب بیرون کنید و فرستادگان قبایل را چنانکه من جایزه می‌دادم جایزه دهید.» ودربارهٔ سومی سکوت کرد یا را وی گفت:«فراموش کرده‌ام.»

سعید بن جبیر، همین روایت را از ابن‌عباس آورده بااین تفاوت که‌عیناً همانطور که هست باشد تغییر لازم است «پیش پیمبر همانطور باشد عیناً» را از گفتهٔ پیمبر آورده است.

روایت دیگر از سعید بن جبیر از ابن‌عباس هست که گفت: «روز پنجشنبه چه روزی بود.»

گوید: واشکهای اورا دیدم که چون رشتهٔ مروارید برچهره روان شد. آنگاه گفت:«پیمبر خدای گفت: لوح ودوات یا گفت استخوان شانه ودوات، نزدمن آرید تا مکتوبی برای شما بنویسم که پس از آن گمراه نشوید.»

گفتند:«پیمبر خدا هذیان می‌گوید.»

وهم ابن‌عباس گوید: هنگامی که پیمبر خدا در بیماری مرگ بود، علی بن ابی طالب از پیش وی در آمد، مردم گفتند: «ای ابوالحسن، پیمبر چگونه‌است؟»

علی گفت:«الحمدلله بهتر است.»

عباس‌بن‌عبدالمطلب دست او را گرفت وگفت: «تو هنوز جوانی، من می‌دانم که پیمبر از این بیماری می‌میرد، من چهرهٔ فرزندان عبدالمطلب راکه‌سوی مرگ می‌روند می‌شناسم،پیش پیمبربرو وبپرس کارخلافت از کیست؟ اگر از ماست بدانیم واگر از دیگران است سفارش مارا بکند»

علی گفت:«بخدا اگر از اوبپرسم وبه ماندهد،هرگز مردم به ما نمی‌دهندبخدا این سؤال را از پیمبر نمی کنم.»

روایت‌دیگر از ابن‌عباس به همین مضمون هست با این‌تفاوت که عباس گفت: «بخدا قسم مرگ را در چهرهٔ پیمبر خدا می‌بینم چنانکه در چهرهٔبنی‌عبدالمطلب دیده‌ام ، بیا پیش پیمبر رویم ، اگر خلافت از ماست بدانیم و اگر از دیگران است بگوییم تا سفارش ما را بکند»وپیمبر ظهر همانروز درگذشت.

عایشه‌گوید:پیمبردراثنای‌بیماری‌گفت: هفت ظرف از آب هفت چاه مختلف برمن ریزید شاید برون شوم وبا مردم سخن کنم »

گوید: از هفت ظرف‌آب براوریختیم و کمی آسوده شد وبرون شدوبامردم نماز کرد وخطبه خواند وبرای شهیدان احدآمرزش خواست ودربارهٔانصارسفارش کرد وگفت:«ای‌گروه مهاجران، شما زیاد می‌شوید، اما انصار زیاد نمی‌شوند وبه همان صورت که اکنون هستند باقی می‌مانند،انصار تکیه‌گاه منند که بدان پناه آورده‌ام،بزرگوارشان را گرامی دارید وازبدکارشان درگذرید.»

پس ازآن‌گفت:«یکی از بندگان مخیر شدکه به پیشگاه خدارود یا در دنیا بماند،وپیشگاه خدا را انتخاب‌کرد» تنها ابوبکر این سخن رافهم کرد که پنداشت خویشتن را منظور دارد وبگریست، پیمبر خدای بدوگفت:«ای ابوبکرآرام باش، همهٔ این درها راکه به مسجد می‌گذرد مسدودکنید مگر در ابوبکر که‌درمیان یارانم هیچکس را بهتر از ابوبکر نمی‌دانم ».

عایشه‌گوید:«در اثنای بیماری،دوادردهان پیمبر مالیدیم، گفته‌بود دوابه‌دهان من نمالید وما پنداشته بودیم ازآن سبب است‌که بیمار دوارا خوش ندارد، وچون به خودآمدگفت : « باید همه شما دوا به دهان بمالید بجز عـباس‌که حاضر نبوده است . »

ابن‌اسحاق‌گوید:وقتی بیماری پیمبر سخت شد واز خود رفت اززنـان وی ام‌سلمه ومیمونه وتنی چند از زنان‌دیگر واز جمله اسماء دختر عمـیس بـه دور او فراهم‌آمدند، عباس بن‌عبدالمـطلب‌نیز آنجا بود، وهمسخن شدندکـه دوا به دهان پیمبر بمالند، عباس‌گفت:«من می‌مالم.»

وچون دوا مالیدند وپیمبر بخودآمدگفت:«کی این کار راکرد؟»

گفتند:«ای پیمبرخدا عمویت عباس کرد وگفت: این دوایی است کـه زنان ازحبشه‌آورده‌اند.»

پیمبرگفت:«چرا این‌کار راکردید؟»

عباس‌گفت:«ای پیمبر خدابیم داشتیم بیماری ذات‌الجنب داشته باشی.»

پیمبرگفت: «هرگز،خدا مرا به‌این بیماری رنج نمی‌دهد هرکه درخانه‌است بجز عمویم از این دوا به دهان بمالد.»

گوید: به دهان میمونه نیز که روزه دار بود دوا مالیدندکه پیمبرگفته بود به سزای کاری‌که‌کرده بودند همگی دوابه دهان بمالند .

عایشه‌گوید:وقتی به پیمبرگفتند بیم داشتیم که بیـماری ذات‌الجـنب داشته باشی‌گفت:«این بیماری از شیطان است وخداآن را برمن مسلط نمی‌کند،»

ابی‌محنف‌گوید:وقتی بیماری پیمبر خدا که‌ازآن درگذشت سنگین شد و از خود رفت زنانش ودخترش وهمه خاندانش از جمله عباس‌بن‌عبدالمطلب وعلی‌بن‌ابی‌طالب به دوراو فراهم شدند واسماء دختر عمیس‌گفت:«بیماری اوذات‌الجنـب است دوا به‌دهانش‌بمالید وچون‌دوامالیدند وبه خودآمدگفت:«کی این کاررا کرد؟»

گفتند:«اسماءدختر عمیس دوابه دهان تومالید که گمان کرد بیماری‌ذات‌الجنب داری .»

پیمبر گفت:«از بیماری ذات‌الجنب به خداپناه می‌برم،من پیش خداگرامی تر از آنم که مرا به این بیماری مبتلا کند. »

اسامةبن‌زیدگوید: وقتی بیماری پیمبر سنگین شد،من سوی مدینه آمدم و مردم نیز با من بیامدند وپیش پیمبر رفتیم که خاموش شده بود وسخن نمی کرد ، دست خویش را سوی آسمان بلند می کرد وبه من می گذاشت ودانستم که مرا دعا می کند.

عایشه‌گوید:پیمبر بارهاگفته بود که خداجان هیچ پیمبری را نمی‌گرفت مگر اینکه‌وی رامخیر کند.»

ارقم‌بن‌شرحبیل گوید:از ابن‌عباس پرسیدم:«پیمبر وصیت کرد؟ »

گفت:«نه»

گفتم:«چگونه‌وصیت‌نکرد؟»

گفت:«پیمبر گفت:علی را بخوانید.»

اما عایشه‌گفت:«اگر کس پیش ابوبکر فرستی »

وحفصه‌گفت:«اگر کس پیش عمر فرستی.»

وهمگی پیش پیمبر فراهم آمدند وگفت:«بروید،اگر کاری با شما داشتم کس به طلب شما می‌فرستم. »

آنگاه پیمبر گفت:«وقت نماز است ؟»

گفتند:«آری.»

گفت:«به‌ابوبکر بگویید باکسان‌نماز کند.»

عایشه‌گفت:«اومردی ناز کدل است به عمربگو .»

پیمبر گفت:«به عمر بگویید.»

عمر گفت:«من هرگز در حضور ابوبکر از او پیش نمی‌افتم.»

ابوبکر به‌پیشمنازی ایستاد آنگاه پیمبر سبك‌شدو بیرون‌رفت،وچون‌ابوبکر آمدن پیمبررا دریافت عقب رفت و پیمبر جامه‌اش‌را گرفت و وی را به جایی که بود بداشت و بنشست واز همانجاکه ابوبکر قرائت نکرده بود قرائت آغاز کرد .

عایشه‌گوید:وقتی‌پیمبر بیمار بودبانگ‌نمازدادند،گفت:«بگوییدابوبکر با مردم نماز کند .»

گفتم:«وی مردم نازکدل است وتاب ندارد که به‌جای توبایستد .»

بازگفت:«بگوبید ابوبکر با مردم نماز کند»ومن همان سخن بگفتم و پیمبر خشمگین شدو گفت:«شما یاران یوسفید.»

در روایت ابن‌وکیع هست که پیمبر گفت:«زنان حکایت یوسفید ، بگویید ابوبکر با مردم نماز کند.»

گوید: پیمبر بیرون شد ومیان دومرد می‌رفت، وپاها را به زمین‌می کشید و چون نزدیك ابوبکر رسید، وی‌عقب رفت وپیمبر بدواشاره کرد که به‌جای خودباش و بنشست وپهلوی ابوبکر نشسته نماز کرد.

عایشه‌گوید:ابوبکر به پیروی از نماز پیمبر نماز می کردومردم به پیروی از نماز ابوبکر نماز می کردند.

واقدی‌گوید:از ابوسبره پرسیدم:«ابوبکر چند نماز با مردم کرد؟»

گفت:«هفده‌نماز.»

گفتم:«کی به تو گفت؟»

گفت : «ایوب‌بن‌عبدالرحمان‌بن‌ابی صعصعه که از یکی از یاران پیمبر شنیده بود .»

عکرمه‌گوید:ابوبکر سه روزبا مردم نماز کرد.

عایشه‌گوید: پیمبر را دیدم که در حال مرگ بود وظرف‌آبی نزد وی بودو

دست خود را به ظرف می‌برد و آب به صورت می‌مالید ومی‌گفت:«خدایا مرا بـر سختی های مرگ کمك کن.»

انس‌بن‌مالك گوید:«روز دوشنبه‌ای که پیمبر درگذشت،هنگامی که مردم نماز می کردند سوی آنها روان شد وپرده را برداشت ودر را بگشود وبردرعایشه‌ایستاد. نزدیك بود مسلمانان از شوق دیدار پیمبر نماز بشکنند، راه‌گشودند واوبـا دست اشاره کرد که به حال نماز بمانید واز وضع نماز کردن آنها خوشدل شد ولبخند زد هرگز پیمبر را به وضعی بهتر از آن وقت ندیده بودم، آنگاه بازگشت ومردم برفتند وپنداشتند که بیماری پیمبر سبك شده وابوبکر به سنح پیش خانوادهٔ خویش رفت.

ابوبکربن‌عبدالله گوید: به روز دوشنبه پیمبر سر خویش را بسته بود وبـرای نماز صبح برون شد، ابوبکر با مردم نماز می کرد و چـون پیمبر بیـامد مردم راه گشودند وابوبکربدانست که این کار را برای پیمبر کرده‌اند واز جای خویش‌به کنار رفت، پیمبر اورا پیش راند وگفت:«با مردم نماز کن»

آنگاه پیمبر پهلوی ابوبکر بنشست وطرف راست ابوبکر،نشسته نماز کردو چون نماز به سربرد روبه مردم کرد وباآنها سخن کرد وصدایش بلند شد چندان که از مسجد دورتر رفت، می گفت:

«ای مردم، آتش افروخته شد وفتنه‌ها چون‌پاره‌های شب تاریـك

«بیامد، بخدا خرده‌ای برمن نتوانیدگرفت که من‌جز آنچه را قرآن برشـما

«حلال کرده حـلال نکردم وجز آنچه را قرآن بر شما حرام کـرده حرام

«نکردم.»

چون پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم سخن به سر برد ابوبکر بدوگفـت :«ای پیمبر خدای،می‌بینم که به نعمت وفضل خدا چنان شده‌ای که مادوست‌داریم، امروز نوبت دخترخارجه است ومن پیش اومی‌روم.»آنگاه پیمبربه خانه‌برگشت وابوبکر سوی سنح رفت.

عایشه گوید: وقتی آنروز پیمبر ازمسجد بازگشت در دامن من بخفت، یکی از خاندان ابوبکر بیامد ومسواکی سبز به دست داشت ، پیمبر نگاهی به دست او کرد که دانستم مسواك را می‌خواهد و آنرا گرفتم وخاییدم تانرم شد وبه پیمبر دادم.

گوید: با مسواك چنان به سختی مسواك زد که کمتر دیده بودم سپس آنرا بینداخت، متوجه شدم که پیمبر در دامن من سنگین می‌شود ، به چهره او نگریستم ودیدم که چشمانش به یك جا دوخته شده بود ومی گفت: «رفیق بالاتر از بهشت.»

گفتم: «قسم به آنکه ترا به حق برانگیخت مخیرت کردند و اختیار کردی.» وهماندم پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم جان داد.

عایشه گوید: پیمبر برسینهٔ من ودر خانهٔ من جان دادو حق کسی را نبردم، نادان وکم تجربه‌بودم، پیمبر دردامنم جان داد، سراورا بربالشی نهادم وبرخاستم وبازنان نالیدم وبه چهره زدم.

سخن از روز وفات پیمبر و سن وی به هنگام وفات

ابوجعفر گوید: در روز وفات وی میان اهل حدیث اختلاف نیست که روز دوشنبه ماه ربیع‌الاول بود، ولی اختلاف هست که کدام دوشنبه بود.

بعضی به نقل از فقیهان اهل حجاز گفته‌اند پیمبر نیمروز دوشنبه دوم ربیع‌الاول درگذشت و به روز دوشنبهٔ همان روز که پیمبر درگذشته بود با ابوبکر بیعت کردند .

واقدی گوید: پیمبر به روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول درگذشت و نیمروز روزبعد که روزسه شنبه بود، هنگام زوال خورشید، به خاك رفت .

ابوهریره گوید: وقتی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم درگذشت عمربن خطاب

به پا خاست و گفت:«کسانی از منافقان پنداشته‌اند پیمبر مرده،بخدا پیمبر نمرده ، بلکه پیش خدای خویش رفته چنانکه موسی‌بن‌عمران پیش خدای رفت وچهل روز از قوم خویش غایب بود وپس از آنکه‌گفتند مرده بازگشت،بخدا پیمبر بازمی‌گردد ودست وپای کسانی راکه پنداشته‌اند پیمبر خدا مرده قطع می کند.»

گوید:چون‌ابوبکرخبریافت‌بیامد وبر درمسجد پیاده شد. عمر باکسان سخن می کرداما ابوبکربه‌چیزی‌توجه‌نکردوبه‌خانهٔعایشه‌رفت که‌پیکرپیمبرددر گوشهٔآن‌بود وحلهٔسیاهی‌روی آن کشیده‌بود، برفت‌وحله‌ازچهرهٔپیمبرپس کردو آنرا ببوسیدو گفت: «پدرومادرم‌فدایت،مرگی‌راکه‌برتومقرربودچشیدی‌ودیگرهرگز مرگ‌به‌تونمی‌رسد.»

آنگاه پارچه را برچهرهٔ پیمبر افکند وبرون شد، عمر همچنان با مردم‌سخن می کرد ،بدو گفت:«ای عمر آرام‌باش‌وگوش بده»، اما عمرازسخن کردن نماند.

وچون ابوبکر دید که‌گوش نمی‌دهد رو به مردم کرد و چون کسان سخن اورا بشنیدند روسوی او کردند وعمر را بگذاشتند.

ابوبکرحمد وثنای‌خدا کرد و گفت:«ای مردم،هر که‌محمدرامی‌پرستید،محمد مرد و هر که خدا را می‌پرستید خدا زنده و نمردنیست.»آنگاه این آیه رابخواند:

«وما محمدالارسول‌الله قد خلت من قبله‌الرسل‌أفان مات اوقتل‌انقلبتم‌علی اعقابکم‌ومن‌ینقلب علی‌عقبیه‌فلن‌یضر الله شیئاوسیجزی الله‌الشاکرین»[1]

یعنی: محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان درگذشته‌اند ، آیا اگر بمیرد یاکشته شود عقبگرد می کنید وهر که عقبگردکند ضرری‌بخدانمی‌زند وخداسپاسداران را پاداش خواهد داد.

گوید: بخداگویی مردم نمی‌دانستند که این آیه برپیمبرنازل شده تا وقتی که آن روزابوبکر آن راخواند.

عمرگوید به‌خدا وقتی شنیدم که ابوبکر این آیه‌را می‌خواند ازپای درآمدم

۱ــ سوره‌آل عمران‌آیه ۱۴۴

وبه زمین افتادم، پاهایم تحمل تنم را نداشت ودانستم که پیمبر خدای مرده است.

ابراهیم گوید:وقتی پیمبر درگذشت ابوبکر غایب بود ، پس‌از سه روزبیامد وکس جرات نکرده بودچهرهٔ پیمبر را باز کند، تا رنگ پوست شکم وی تغییر یافت، ابوبکر پوشش‌از چهره پیمبر پس زد ومیان چشمان وی را بوسیدوگفت : «پدر ومادرم فدای توباد درزندگی پاکیزه بودی،در مرگ نیز پاکیزه‌ای » آنگاه برون شد وحمد وثنای‌خدا کرد وگفت:«هر که‌خدارا می‌پرستید خدازندهٔ نمردنیست وهر که محمد را می‌پرستید محمد مرد» آنگاه آیهٔ وما محمدالارسول را بخواند.

عمر می گفت:«پیمبر نمرده» وکسانی راکه این سخن گفته بودند به کشتن تهدید می کرد.

در آن هنگام،انصار در سقیفهٔبنی‌ساعده فراهم آمده بودند که با سعدبن‌عباده بیعت کنند،ابوبکر خبر یافت وباعمر وابوعبیدة بن‌جراح سوی آنها رفت وگفت : « چه می‌خواهید؟»

گفتند:«یك امیر از ما ویك امیر از شما»

ابوبکر گفت:« امیران از ما باشند ووزیران از شما»

آنگاه ابوبکر گفت:«من یکی از این دو مرد را برای شما می‌پسندم: عمر یا ابوعبیده‌بن‌جراح.قومی پیش پیمبر آمدند وگفتند:«یکی راکه امین باشدبامابفرست وپیمبر گفت:«یکی را با شما می‌فرستم که امین‌واقعی است.» وابوعبیده‌بن‌جراح را باآنها بفرستاد، من ابوعبیده را برای شما می‌پسندم. » در این هنگام عمر از جای برخاست وگفت:« کی راضی می‌شود کسی راکه‌پیمبر پیش انداخته پس‌اندازد»این بگفت وبا ابوبکر بیعت کرد ومردم نیز بیعت کردند. وانصار یا بعض از انصار گفتند:«ما جز با علی‌بیعت نمی کنیم.»

زیادبن کلیب گوید:عمربن خطاب به خانهٔ علی رفت که طلحه‌وزبیر وکسانی از مهاجران آنجا بودند وگفت : « اگر برای بیعت بیایید خانه راآتش می‌زنم . »

زبیر با شمشیر کشیده به‌طرف‌او آمد که بلغزید وشمشیر از دستش بیفتاد وبرجستندو اورا بگرفتند.

حمیدبن‌عبدالرحمان حمیری‌گوید: وقتی پیمبر درگذشت ابوبکر در مدینه نبود وچون بیامد چهرهٔ پیمبر راگشود وآنرا بوسید وگفت:«پدر ومادرم بفدایت که در زندگی ومرگ پاکیزه‌ای ،بخدای کعبه که محمد مرده است.»

آنگاه ابوبکر سوی منبر رفت. عمر ایستاده بود ومردم را تهدید می کرد و می‌گفت:«پیمبر خدای زنده است ونمرده است، می آید و دست‌وپای‌شایعه‌سازان‌را می‌برد وگردنشان را می‌زند و بردارشان می کند .»

ابوبکر سخن آغاز کرد وبه عمر گفت : «خاموش باش» ولی خاموش نماند ، ابوبکرسخن کرد وگفت:«خداعزوجل به پیمبر خویش‌گفت:

«انك میت‌وانهم میتون،ثم‌انکم‌یوم القیامةعندربکم تختصمون»[1]

یعنی:تومردنی‌ای وآنها نیز مردنیند.آنگاه شما روز رستاخیز در پیشگاه پروردگارتان مشاجره می کنید و آیهٔ و ما محمدالارسول را تا آخر بخواند آنگاه گفت:«هر که محمد رامی‌پرستید،خدایی که می‌پرستید مرد وهر که خدای بی شریك را می‌پرستید،خدازنده ونمردنیست.»

گوید : کسانی از اصحاب محمد را دیدیم که قسم می‌خوردند که نمی‌دانستیم این دوآیه نازل شده تا وقتی ابوبکر آنرا بخواند.در همان وقت یکی دوان بیامد و گفت:«انصار زیر سایبان بنی‌ساعده فراهم آمده‌اندکه با یکی از خودشان‌بیعت کنند ومی گویند:یك امیر از ما ویك امیر از قریش.»

گوید: ابوبکر وعمر سوی آنها رفتند وهمدیگر را می کشیدند تاآنجارسیدند. عمر خواست سخن آغاز کند ، ابوبکر او را از سخن منع کرد وعمر گفت:«در یك روز دوبار نافرمانی خلیفهٔ پیمبر خدا نمی کنم.»

۱ــ سوره زمر آیه ۳۰و۳۱

آنگاه ابوبکر سخن آغاز کرد وهر آیه که دربارهٔ انصار نازل شده بود وهر- حدیث که پیمبر گفته بود برزبان راند و گفت:«می‌دانید که پیمبر خداگفت:اگر همهٔ مردم به راهی روند وانصار به راهی روند،من به راه انصار می‌روم،وتوای‌سعد می‌دانی ونشسته بودی که پیمبر گفت: قریش عهده دار این کارند و مردم نیکو پیرو نیکوانشان شوند ومردم بدکاره پیروبدکارانشان شوند.»

سعدبن‌عباده گفت:«راست گفتی،ماوزیران باشیم وشما امیران باشید.»

عمر گفت:«ای ابوبکر دست بیار تابا توبیعت کنم.»

ابوبکر گفت:«نه،تودست بیار که توبرای این کار نیرومندتر از منی .»

گوید:عمر نیرومندتر بود و هریکیشان می کوشید تا دست دیگری را باز کند و دست بدان بزند، پس‌عمر دست ابوبکر را بگشود وگفت :«نیروی مرا با نیروی خودت داری.»

گوید:مردم بیعت کردند وبر آن بماندند،اما علی وزبیر بیعت نکردند و زبیر شمشیر عریان کرد وگفت:«آنرا در نیام نکنم تا با علی بیعت کنند» این سخن به ابوبکر وعمر رسید وعمر گفت:«شمشیر زبیررا بگیرید وبه سنگ‌بزنید.»

گوید: آنگاه عمر سوی علی وزبیر رفت وآنها را به‌ناخواه بیاورد وگفت : «یا به دلخواه بیعت کنید وبا نا به دلخواه بیعت‌می کنید» وآنها بیعت کردند .

حکایت
سقیفه

ابن‌عباس گوید: به‌عبدالرحمان‌بن‌عوف قران میاموختم ، عمر به حج رفت وما نیز با او به حج رفتیم ودر منی بودیم که عبدالرحمان بیامدوگفت:«امروزامیر- مؤمنان را دیدم که یکی پیش وی برخاست وگفت :شنیدم فلانی می‌گفت: اگر امیرمؤمنان‌بمیرد با فلانی بیعت می کنم.»

عمر گفت:«امشب با مردم سخن می کنم واین کسان را که می‌خواهندکارمردم را غصب کنند بیم می‌دهم. »

گفتم:«ای امیر مؤمنان در مراسم حج عامه وغوغا فراهم می‌شوند و بیشتر حاضران مجلس تواز آنها می‌شود، بیم دارم اگر سخنی گویی نفهمند وبه معنی‌خود نگیرند وتعبیرات گونه‌گون کنند،صبر کن‌تا به مدینه رسی که خانهٔهجرت وسنت‌است ویاران پیمبر از مهاجر وانصار آنجا هستند وآنچه خواهی‌بگویی که‌سخن‌ترابفهمند وبه معنی آن‌گیرند.»

عمر گفت:«بخدا نخستین‌بار که‌در مدینه سخن‌گفتم چنین می کنم.»

گوید : وچون به مدینه رسیدیم و روز جمعه رسید به سبب سخنانی که عبدالرحمان با من‌گفته بود زود به مسجد رفتم وسعیدبن‌زید را دیدم که زودتر از من آمده بود، به نزدیك منبر پهلوی اونشستم که رانم پهلوی ران وی بود وچون خورشید بگشت عمر بیامد وچون می آمد به سعیدگفتم :«امروز امیرمؤمنان براین منبرسخنانی می‌گوید که پیش از این نگفته است.»

سعید خشمگین شد وگفت : « چه سخنانی می‌گوید که پیش از این نگفته است ؟»

وچون عمر برمنبر نشست،مؤذنان اذان‌گفتند وچون اذان به سر رفت عمر برخاست وحمدوثنای خدا کرد وگفت:«اما بعد، می‌خواهم سخنی بگویم که مقدر بوده است بگویم وهر که بفهمد وبه خاطرگیرد هرجا رود بگوید وهر که نفهمدحق ندارد برمن دروغ ببندد .خدای عزوجل محمد را به حق برانگیخت وکتاب بدو نازل کرد واز جمله چیزها که نازل کرد آیهٔسنگسار بود وپیمبر سنگسار کرد و ما نیز پس از وی سنگسار کردیم و من بیم دارم که زمانی دراز نگذرد وکسی بگوید سنگسار را در کتاب خدا نمی‌بینم وفریضه‌ای را که خدا نازل‌کرده متروك دارند و گمراه شوند،ما می‌گفتیم: از سنت پدران نگردید که گشتن ازسنت پدران مایهٔکفر

است. شنیده‌ام یکی از شما گفته اگر امیر مومنان بمیرد با فلانی بیعت می کنم. هیچکس فریب نخورد ونگوید بیعت ابوبکر نیز ناگهانی بود.چنین بود اما خدا شر آن را ببرد و کسی از شما نیست که چون ابوبکر ، کسان تسلیم وی شوند . قصهٔ ما چنان بود که وقتی پیمبر خدا در گذشت علی وزبیرو کسانی که با آنها بودند در خانهٔ فاطمه بماندند، انصار نیز خلاف ما کردند،مهاجران پیش ابوبکر فراهم شدند و من به ابوبکر گفتم بیا سوی برادران انصاری خویش رویم ، به قصد آنها برفتیم و دومرد پارسا را که در بدر حضور داشته بودند دیدیم که گفتند :«ای گروه مهاجران کجا می‌روید؟»

گفتیم:«پیش برادران انصاری خویش می‌رویم.»

گفتند:«برگردید و کارتان را میان خودتان تمام کنید .»

گفتیم:«بخدا پیش آنها می‌رویم.»

گوید: پیش انصاریان رفتید که در سقیفهٔ بنی‌ساعده فراهم بودند و مردی به جامه پیچیده در آن میان بود گفتم:«این کیست ؟»

گفتند:«سعدبن‌عباده»

گفتم:«چرا چنین است؟»

گفتند:«بیمار است.»

آنگاه یکی از انصار برخاست وحمد وثنای خدا کردو گفت:«اما بعد ، ما انصاریم ودستهٔ اسلامیم وشما قرشیان جماعت پیمبرید وما از قوم شما بلیه دیده‌ایم»

گوید: دیدم که می‌خواهند ما را کنار بزنند و کار را از ما بگیرند، در خاطر خویش گفتاری فراهم کرده بودم که پیش روی ابوبکر بگویم، تا حدی رعایت او می کردم که موقرتر وپخته‌تر از من بود و چون خواستم سخن آغاز کنم گفت:«آرام باش» ونخواستم نافرمانی او کنم، پس‌اوبرخاست وحمدوثنای خدا کرد و هرچه در خاطر خویش فراهم کرده بودم ومی‌خواستم‌بگویم‌او گفت ونکوتر گفت،چنین گفت:

«ای‌گروه انصار هرچه از فضیلت خود بگویید. شایستهٔ آنید،اما عرب این کار راجز برای این طایفهٔ قریش نمی‌شناسد که محل ونسبشان بهتر است ومن یکی ازاین دو مرد را برای شما می‌پسندم با هر کدامشان می‌خواهید بیعت کنید»ودست من ودست ابوعبیدةبن‌جراح را بگرفت.بخدا ازگفتار وی جز این کلمه را ناخوش نداشتم‌بهتر می‌خواستم‌گردنم را بی آنکه‌گناهی کرده باشم بزنند وسالارقومی که ابوبکردر میان آنهاست نشوم.وچون ابوبکر سخن خویش به سربرد،یکی از انصار برخاست و گفت:«من‌مردی کار آزموده وسردوگرم جهان دیده‌ام،ای‌گروه قرشیان یك امیر ازما ویك امیر از شما.»

گوید: صداها برخاست وسخن درهم شد وازاختلاف بترسیدم‌وبه ابی‌بکر گفتم:«دست پیش آرتا با توبیعت کنم» واودست پیش آورد وبا اوبیعت کردم و مهاجران نیز با وی بیعت کردند،انصاریان نیز بیعت کردند.»

وچنان‌شد که‌سعدبن‌عباده زیر دست‌وپای‌ماماندویکیشان گفت:«سعدبن‌عباده را کشتید.»

گفتم:«خداسعدبن‌عباده را بکشد.»

بخدا کاری استوارتر از بیعت ابوبکر نبود که بیم‌داشتیم اگر قوم ازما جدا شوند وبیعتی نباشد پس از ما بیعتی باشد وناچار شویم نا بدلخواه پیروآنها شویم یا مخالفت کنیم وفساد پیدا شود.»

عروةبن‌زبیر گوید: یکی از دومردی که عمر وابوبکر هنگام‌رفتن سوی‌سقیفه دیده بودند عویم‌بن‌ساعده بود و دیگری معن‌بن‌عدی عجلی بود.

عویم‌بن‌ساعده همان بود که وقتی به پیمبر گفتند: این آیه درباره چه کسانست که خداگوید:

«رجال یحبون ان‌یتطهروا والله‌یحب المتطهرین»[1]

۱ــ سوره توبه‌آیه ۱۰۸

یعنی: مردانی هستند که دوست دارند پاکیزه خویی کنند وخداپاکیزه‌خویان را دوست دارد.

پیمبر گفت:«عویم‌بن‌ساعده از آن جمله است .»

ومعن‌همان بود که وقتی مردم برپیمبر می گریستند و می گفتند:«کاش پیش‌از اومرده بودیم که بیم داریم پس‌از اوبه فتنه افتیم»گفت:«بخدا دوست ندارم که پیش از اومرده‌بودم، می‌خواهم‌پس ازمرگ نیز تصدیق‌او کنم‌چنانکه‌وقتی زنده‌بودتصدیق او کردم.»معن در ایام خلافت ابوبکر دریمامه درجنگ با مسیلمهٔ کذاب شهید شد .

زهری‌گوید : از سعیدبن زید پرسیدند : «آیا هنگام وفات پیمبر حضور داشتی ؟»

گفت:«آری»

گفتند:«چه وقت با ابوبکر بیعت کردند؟»

گفت:«همان روز که پیمبر وفات یافت که خوش نداشت‌دپاره‌ای‌ازروز بگذرد ودر جماعت نباشد.»

پرسیدند:«آیاکسی با اومخالفت کرد؟»

گفت:«نه،مگربعضی از انصار که مرتد بودند یا نزدیك ارتداد بودند و خدا نجاتشان داد.»

پرسیدند:«آیاکسی از مهاجران از بیعت وی بازماند.»

گفت:«نه مهاجران بدون آنکه دعوتشان کند. پیاپی با اوبیعت کردند .»

حبیب‌بن‌ابی‌ثابت‌گوید:علی در خانه بود که آمدند وگفتند ابوبکر برای بیعت نشسته‌واو با پیراهن، بدون روپوش وردا، برون‌شد که شتاب داشت وخوش نداشت درکار بیعت تاخبر شود وبا ابوبکر بیعت‌کرد وپیش اوبنشست وفرستاد تا جامهٔ وی را بیاوردند وپوشید ودر مجلس بماند .»

زهری‌گوید:فاطمه وعباس پیش ابوبکر آمدند ومیراث پیمبر را از او طلب

کردند که زمین فدك وسهم خیبر را می‌خواستند،ابوبکر به‌آنهاگفت:« از پیمبرخدا شنیدم که‌گفت: ما ارث نمی‌گذاریم وهرچه از ما بماند صدقه است،خاندان محمد فقط از این مال‌می‌خورند. ومن کاری راکه پیمبر می کرد تغییر نمی‌دهم.»

گوید:پس‌فاطمه از ابوبکر دوری‌گرفت‌وهرگز باوی در این‌باب سخن نکرد تا بمرد وعلی شبانگاه اورا خاك کرد وبه ابوبکر خبر نداد.

وچنان بود که علی در زندگانی فاطمهٔ جمعی را اطراف خود داشت و چون فاطمه درگذشت کسان از دور وی‌پراکنده‌شدند. درگذشت فاطمه ششماه پس از پیمبر بود.

یکی‌به زهری‌گفت:«علی شش ماه با ابوبکر بیعت نکرده بود؟»

گفت:«نه علی بیعت‌کرده بود ونه هیچیك از بنی‌هاشم بیعت‌کرده بودند و چون علی دیدکه مردم از دور وی پراکنده شدند با ابوبکر از درصلح‌درآمدوکس فرستادکه پیش ما بیا وهیچکس با تونیایدکه خوش نداشت عمر بیایدوخشونت وی را می‌دانست.

اما عمر گفت:«تنها پیش‌آنها مرو»

ابوبکر گفت:«بخدا تنها پیش‌آنها می‌روم،چکارم‌می کنند ؟»

گوید:ابوبکر پیش علی رفت که‌بنی‌هاشمیان به نزد وی فراهم بودند، علی برخاست وچنانکه باید حمدوثنای خدا کردآنگاه‌گفت: «بازماندن ما از بیعت تو از اینرونیست که فضل ترا انکار می کنیم یا خیری راکه خدا سوی تورانده به دیدهٔ حسد می‌نگریم،ولی مارا در این کارحقی بود که ما را ندیده‌گرفتید.» آنگاه از قرابت خویش با پیمبر و حق بنی‌هاشم سخن‌آورد و چندان بگفت‌که ابوبکر بگریست.

وچون‌علی‌ساکت‌شدابوبکرشهادت‌اسلام‌برزبان‌آورد وچنانکه‌بایدحمدوثنای خدا کردآنگاه‌گفت:«بخداخویشاوندان‌پیمبرخدارا‌ازرعایت‌خویشاوندان‌خودم‌بیشتر

دوست دارم، در بارهٔ این مو ال که میان من و شما اختلاف است نیت خیر داشتم و شنیدم که پیمبر خدا می گفت از ما ارث نمی برند، هر چه به جا گذاریم صدقه است، خاندان محمد فقط از این مال می خورند و من در پناه خدا هر کاری که محمد پیمبر خدا کرده باشد همان می کنم.»

آنگاه علی گفت: «وعدهٔ ما و تو برای بیعت امشب باشد.»

وچون ابوبکر نمازظهر بکرد، روی به مردم کرد وسخنانی در عذرخواهی از علی برزبان آورد.

پس از آن علی برخاست و از حق و فضیلت و سابقـه ابوبکر سخن آورد و پیش رفت وبا او بیعت کرد ومردم به علی گفتند: «صواب کردی و نکو کردی.»

گوید: وچون علی به جمع پیوست، مردم به او نزدیك شدند.

ابن جر گوید: ابوسفیان به علی گفت: «چرا این کار در کوچکترین طایفهٔ قریش باشد، بخدا اگر خواهی مدینه را برضد وی از اسب ومرد، پرمی کنم.»

اما علی گفت: «ابوسفیان! مدتهای دراز با اسلام ومسلمانان دشمـنی کردی و ضرری نزدی، ابوبکر شایستهٔ این کار بود.»

حماد بن سلمه گوید: وقتی ابوبکر به خلافت رسید ابوسفیان گفت: «ما را با ابوفضیل چکار، به خدا دودی می بینم که تنها خون آنرا فرومی نشاند، ای خانـدان عبد مناف، ابوبکر را با کار شما چکار، دو ضعیف زبون، علی وعباس کجایند؟»

وهم او به علی گفت: «ای ابوالحسن، دست پیش آر تا با تو بیعت کنم.» اما علی دست پیش نبرد واورا سرزنش کرد و گفت: «از این کار جز فتنه منظوری نـداری، بخدا برای اسلام جز بدی نمی خواهی ما را به نصیحت تو حاجت نیست.»

هشام بن محمد گوید: وقتی با ابوبکر بیعت کردند ابوسفیان به علی وعباس گفت: «شماد وذلیل وزبونید.»

انس بن مالك گوید: فردای روزی که در سقیفه با ابوبکر بیعت کردند وی به منبر رفت وعمر به پا خاست وپیش از ابوبکر سخن کرد و چنانکه باید حمدوثنـای

خدا کرد و گفت:«ای مردم،دیروز سخنی با شما گفتم که از پیش خودم بود و آنرا در کتاب خدا نیافته بودم و پیمبر خدا به من نگفته بود ولی پنداشتم که پیمبر خداتدبیر امور مامی کند وپس از همه می‌میرد،خداوند کتاب خویش را که پیمبر را به‌وسیله آن هدایت کرد میان شما باقی گذاشت وشما را دربارهٔ بهترینتان کـه یار پیمبر خدا بود و درغار همراه اوبودهمسخن کرد اینك با اوبیعت کنید.»و کسان با ابوبکر بیعت کردند واین بیعت‌عام بود که پس از بیعت‌سقیفه رخ‌داد .

پس‌از آن ابوبکر سخن آغاز کرد وحمدوثنای خدا به زبان آورد،چنانکه‌باید، و گفت :

«اما بعد،ای‌مردم،مرا که بهتر از شما نیستم به‌کار شماگماشتند ،

«اگر نیك بودم کمکم کنید واگر بد کردم‌به راستی بازم آرید،راستی امانت

«است‌ودروغ خیانت است،ضعیف شما به نزد من قوی است تا ان‌شاءالله

«حق وی را بگیرم وقویتان به‌نزد من ضعیف است تا حق راازوی‌بگیرم.

«از جهاد در راه خدا وانمانیدکه هر قومی ازجهاد بماند ذلیل شود و بدـ

«کاری در قومی رواج نیابده‌گر همه در بلاافتند ، مادام که اطاعت‌خدا و

«پیمبر اومی‌کنم اطاعتم کنید واگر نافرمانی خدا وپیمبر کردم حق اطاعت

«بر شماندارم.به نماز خیزید خدایتان رحمت کند.»

ابن‌عباس گوید:در ایام خلافت عمر با وی می‌رفتم، به‌کاری می‌رفت وجـز من کسی باوی نبود و با خویشتن سخن‌می کرد و باتازیانه به طرف راست پای‌خویش می‌زد .

گوید:در این وقت متوجه من شد وگفت:«ای‌ابن‌عباس می‌دانی آن سخن که پس از درگذشت پیمبر گفتم چرا گفتم؟»

گفتم:«نه ای امیرمؤمنان.»

گفت:«بخدا آن سخن به سبب آن‌گفتم که این آیه را خوانده بودم:

«و کذلك جعلناکم امة وسطا لتکونوا شهداء علی الناس ویکون الرسول علیکم شهیدا»[1]

یعنی: بدینگونه شما را جماعتی معتدل کردیم که برمردم گواه باشید و پیغمبر بر شما گواه باشد و پنداشتم پیمبر در میان امت خویش می‌ماند تا شاهد آخرین اعمال آن باشد و آن سخنان که گفتم از روی این پندار بود .

ابوجعفر گوید: وقتی با ابوبکر بیعت کردند به کار کفن ودفن پیمبر پرداختند. بعضی‌ها گفته‌اند این کار به روز سه‌شنبه روز پس از وفات پیمبر بود ، بعضی دیگر گفته‌اند: «پیمبر را سه روز پس از وفات به‌گور کردند.» واز پیش سخن یکی ازاینان را یاد کرده‌ایم.

ابن‌عباس گوید: علی بن ابی‌طالب وعباس بن عبدالمطلب وفضل بن‌عباس وقثم بن‌عباس واسامة‌بن‌زید وشقران آزاد شدهٔ پیمبر عهده دار غسل وی بودند ، اوس بن خولی، یکی از مردم بنی‌عوف‌بن‌خزرج ، به‌علی بن ابی‌طالب گفت : « ای علی، ترا به خدا قسم می‌دهم حق ما رانسبت به پیمبر رعایت کنی»

اوس از جنگاوران بدر بود وعلی گفت: « به درون آی.» واو هنگام غسل پیمبر حضور داشت .

وچنان بود که علی بن ابی‌طالب پیمبر را به سینهٔ خود تکیه دادوعباس وفضل وقثم وی را می گردانیدند و اسامة‌بن‌زید و شقران ، دو آزاد شدهٔ پیمبر، آب بر او می‌ریختند وعلی اورا غسل می‌داد، پیراهن به تن پیمبربود واز روی پیراهن او را می‌مالید که دستش به تن پیمبر نمی‌خورد.

علی در حال غسل می گفت : « پدر و مادرم بفدایت که در زندگی و مرگ پاکیزه‌ای» که از پیمبر چیزی که از مردگان دیده می‌شود، دیده نشد.

عایشه گوید: وقتی خواستند پیمبر را غسل دهند اختلاف کردندو گفتند: «بخدا

---

۱ ــ سوره بقره آیه ۱۴۳

نمی‌دانیم پیمبر را چون مردگان دیگر برهنه کنیم یا همچنان که جامه به تن دارد غسلش‌دهیم. »وچون اختلاف کردند چرتشان‌گرفت و کس از آنها نبود که چانه‌اش به سینه نیفتاده باشد، آنگاه یکی که ندانستند کیست از گوشهٔ خانه باآنها سخن کرد که پیمبر را همچنان که جامه به تن دارد غسل دهید.

گوید: برخاستند وپیمبر را در آن حال که پیراهن به تن داشت غسل دادند ، از روی پیراهن آب براومی‌ریختند ومی‌مالیدند وپیراهن حایل دستانشان بود.

عایشه می‌گفت:«اگر آنچه را امروز می‌دانم آنروز می‌دانستم جز زنان پیمبر کس اوراغسل نمی‌داد.»

علی‌بن‌حسین گوید: وقتی از غسل پیمبر فراغت یافتند وی را در سه جامه کفن کردند:دوجامهٔ صحاری ویك حله سیاه که پیکر را در آن پیچیدند.

عکرمه‌گوید : وقتی خواستند گور پیمبر را بکنند ابوعبیدة بن‌جراح به رسم مکیان‌گورمی کند(که کف آن صاف بود) وابوطلحه زیدبن‌سهل برای اهل مدینه گور می کند ولحد می‌ساخت(یعنی قسمتی از گورگودتر از قسمت دیگر بود) و عباس دو کس را پیش‌خواند وبه یکیشان‌گفت:«به طلب ابوعبیده رو.» وبه دیگری گفت:« به طلب ابوطلحه رو.»و گفت:«خدایا برای پیمبرت اختیار کن.»

آنکه به‌طلب ابوطلحه رفته بود اورا بیاورد که برای گور پیمبر لحدکرد.

وچون ازغسل پیمبر فراغت یافتند واین به‌روز سه‌شنبه بود،وی‌را درخانه‌اش روی تختش نهادند وچنان بود که مسلمانان درباره محل دفن وی اختلاف کرده بودند؛یکی گفت:«اورا در مسجدش دفن کنیم.» دیگری‌گفت:«اورا با اصحابش‌دفن کنیم.»

اما ابوبکر گفت:«شنیدم که پیمبر می گفت:هرپیمبری که‌درگذشت‌اوراهمانجا که جان داد دفن کردند.» ازاینرو بستر پیمبر راکه برآن جان داده بود برداشتند و گور وی را زیر آن کندند.

آنگاه مردم دسته دسته بیامدند و به پیمبر نماز کردند ، وچون مردان از این کار فراغت یافتند زنان بیامدند وچون زنان فراغت یافتند نوسالان بیامدندو کس‌در کار نماز برپیکر پیمبر پیشنمازی نکرد،آنگاه در نیمه شب چهار شنبه پیمبر را بـه خاك کردند.

عایشه‌گوید: دفن پیمبر را ندانستیم تا وقتی دردل شب چهارشنبه‌صدای بیلها شنیدیم.

ابن‌اسحاق‌گوید:علی‌بن‌ابی‌طالب و فضل‌بن‌عباس وقثم‌بن‌عباس وشقران آزاد شدهٔ پیمبر درگور او پای نهادند ، اوس‌بن‌خولی نیز گفت:«ای علی ترا بخدا قسـم می‌دهم حق ما را درباره پیمبر رعایت کن » علی گـفت : « بیا » و او نیز پای در قبر نهاد .

وچنان شد که وقتی پیمبر خدا را درگور نهادند وخشت بـر اوچیدند شقران آزاد شدهٔ پیمبر قطیفه‌ای راکه پیمبر می‌پوشید و بر آن می‌نشست بگرفت و درگور افکند وگفت :«بخدا هیچکس پس از تو آنرا به تن نکند.»و قطیفه با پیمبر به خاك رفت .

مغیرةبن‌شعبه مدعی بود که پس از همه‌کس به پیکر پیمبـر دست زده است، می‌گفت :« انگشتر خویش‌را در قبر انداختم وگفتم:« انگشتـرم افتاد.» آنـرا عمداً انداخـته بودم کـه به پیکر پیمبر دست بـزنم و آخـرین کس باشـم که با او تماس داشته‌ام .

عبدالله‌بن‌حارث‌گوید: در ایام عمر،یا عثمان ،با علی‌بن‌ابی‌طالب عمره کردم واودر خانهٔخواهرش، ام‌هانی، منزل‌گرفت وچون از عمره‌فراغت یافت بازگشت و من آبی آماده‌کردم که غسل کرد و چون‌غسل‌را به سر برد کسانی از مردم‌عـراق پیش وی‌آمدند وگفتند :«ای ابوالحسن آمده‌ایم از چیزی بپرسیم که دوست داریم به مـا خبر دهی .»

گفت :«گویا مغیره به شما گفته آخرین کسی بوده که به پیکر پیمبر خدا دست زده است.»

گفتند:«آری، آمدیم همین را از تو بپرسیم.»

گفت:«دروغ می گوید آنکس که پس از همه به پیکر پیمبر دست زد قثم‌بن‌عباس بود.»

عایشه گوید: وقتی بیماری پیمبر سخت شد پارچهٔ سیاهی بر او بود که گاهی آنرا روی صورت می کشید و گاهی پس می‌زد و می گفت:«خدا بکشد کسانی را که قبور پیمبران خود را مسجد کرده‌اند» و این را از امت خود منع می کرد.

عبدالله‌بن‌عتبه گوید: آخرین سخنی که پیمبر گفت این بود که«دو دین در جزیرة‌العرب نباشد.»

عایشه گوید: پیمبر به روز دوازدهم ربیع‌الاول،همان روزی که به مدینه‌رسیده بود درگذشت ودوران هجرت وی ده سال تمام بود.

سخن از سن پیمبر به هنگام مرگ

در این باب اختلاف کرده‌اند:بعضیها گفته‌اند به هنگام مرگ شصت وسه سال داشت .

از جمله گویندگان این سخن،ابن‌عباس است که گوید: پیمبر سیزده سال در مکه بود که وحی بدو می‌رسید، وده سال درمدینه بود و پس از آن درگذشت.

بعضی دیگر گفته‌اند وی به هنگام مرگ شصت سال‌داشت .

از جمله گویندگان این سخن عروة‌بن‌زبیر است که گوید: پیمبر چهل‌ساله‌بود که مبعوث شد وشصت ساله بود که درگذشت .

عایشه گوید:پیمبر ده سال‌درمکه بود که‌قرآن‌براو نازل می‌شدوده سال نیز در

مدینه به سربرد.

سخن از روز وماه وفات پیمبر خدای

عبدالله‌بن‌عمر گوید: پیمبر به سال نهم هجرت، ابوبکر را سالاری حج داد که مناسك را به مردم نمود وسال بعد که سال دهم بود پیمبر خدای به‌حج وداع رفت وبه مدینه بازگشت ودرماه ربیع‌الاول درگذشت.

ابن‌اسحاق گوید: پیمبر به روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع‌الاول درگذشت و شب چهارشنبه به خاك رفت.

عمره دختر عبدالرحمان گوید: ازعایشه شنیدم که پیمبر شب چهارشنبه به‌خاك رفت وماندانستیم تا وقتی که صدای بیلها را شنیدیم.

سخن از گفتگوی مهاجر وانصار در سقیفه دربارهٔ خلافت

عبدالله‌بن‌عبدالرحمان انصاری گوید: وقتی پیمبر درگذشت انصار در سقیفهٔ بنی‌ساعده فراهم آمدند وگفتند: «پس از محمدعلیه‌السلام این کار را به سعدبن‌عباده دهیم» وسعد راکه بیمار بود بیاوردند وچون فراهم شدند سعد به‌پسرش یا یکی از عموزادگانش گفت: «به سبب بیماری نمی‌توانم سخن خویش را به‌گوش همهٔقوم برسانم، سخن مرا بشنو وبه‌گوش آنها برسان.» واومی گفت وآن مرد سخن وی‌رابه خاطر می‌گرفت وبه بانگ بلند می‌گفت تا یارانش بشنوند.

سعد پس از حمدوثنای خداگفت:

«ای گروه انصار، آن فضیلت و سابقه که شما در اسلام دارید

«هیچیك از قبایل عرب ندارد. محمد ده‌وچند سال‌درمیان قوم خویش‌بود
«و آنها را به عبادت رحمان وخلع‌بتان می‌خواند و جزاندکی ازمـردان
«قوم بدو ایمان نیاوردند، که قدرت دفاع ازپیمبر وحمایـت از دیـن‌وی
«نداشتند ونمی‌توانستند ستم از خویش برانند تا خدا که‌می‌خواست شما
«را فضیلت دهد و کرامت بخشد ونعمت ارزانی دارد، ایـمان خـویش‌و
«پیمبر خویش را روزی شما کرد و دفاع از پیمبر ویاران‌وی‌وپیکار بـا
«دشمنانش را به عهدهٔشما نهادکه با دشمنان وی از خودی وبیـگانه بـه
«سختی‌در افتادید تا عربان، خواه ناخواه به‌فرمان خدای‌گردن نهـادند و
«اطاعت آوردند وخدای‌به‌کمك شما این سرزمین را مطیع پیمبر خویش
«کرد وعربان در سایهٔ شمشیر شما بدو گرویدند وازشما خشنود وخوشدل
«بود که خدا اورا ببرد، این کار را بگیرید وبه دیگران‌مگذارید که ازشما
«است واز دیگران نیست.»

همگان گفتند:« رای درست‌آوردی وسخن صواب‌گفتی ، از رای توتخلف نکنیم واین کار به تودهیم که با کفایتی ومورد رضایت مؤمنانی»آنگاه با همدیـگر سخن کردند وگفتند:«اگر مهاجران قریش رضا ندهند وگویند که‌ما یاران قدیم‌پیمبر وخویشاوندان ودوستان وی بوده‌ایم، چرا پس از درگذشت بر سراین کار با ما در افتاده‌اید؟»

گروهی از آنها گفتند: «دراین‌صورت‌گوییم: یك امیر از ما ویك‌امیر از شما وجز بدین‌رضا ندهیم.»

وچون سعدبن‌عباده این سخن بشنیدگفت:«این نخستین سستی است.»

عمر خبر یافت و سوی خانهٔ پیمبر رفت که ابوبکر آنجا بود و با علی‌بـن‌ابی‌طالب در کار کفن ودفن پیمبر بودند وبه ابوبکر پیغام داد که بیرون بیا.

ابوبکر پاسخ داد که من اینجا مشغولم.

عمر باز پیغام داد که کاری رخ داده که ناچار باید حاضر باشی .

ابوبکر پیش وی رفت وعمر گفت:«مگر ندانی که انصار در سقیفهٔبنی‌ساعده فراهم آمده‌اند ومی‌خواهند این کار را به سعد بن‌عباده بسپارند و آنکه بهتر از همه سخن می کند گوید:یك امیر از ماویك امیر از قریش.»

آنگاه ابوبکر وعمر شتابان به سوی انصار رفتند ودر راه ابوعبیدةبن‌جراح را دیدند وبا هم روان شدند و به عاصم‌بن‌عدی وعویم‌بن ساعدة برخوردند که به آنها گفتند: « باز گردید که آنچه می‌خواهید نمی‌شود » اما آن سه نفر گفتند:« باز نمی گردیم.»وبرفتند وبه جمع انصار رسیدند .

عمر گوید:وقتی آنجا رسیدیم، من سخنی در خاطر گرفته بودم که‌می‌خواستم با آنها بگویم‌وتا رفتم سخن آغاز کنم ابوبکر گفت:«مهلت بده‌تامن سخن کنم‌و آنگاه هرچه می‌خواهی بگوی»وسخن آغاز کرد.

گوید: هرچه می‌خواستم بگویم اوگفت یا بیشتر گفت.

عبدالله‌بن‌عبدالرحمان‌گوید : ابوبکر در آغاز حمد وثنای خدا کرد ، سپس گفت :

«خدا محمد را به رسالت‌سوی خلق فرستاد که‌شاهد امت‌خویش «باشد، تااورا بپرستند وبه وحدانیت‌بستایند، و این به هنگامی بود که «خدایان‌گونه‌گون می‌پرستیدند و پنداشتند که این خدایان سنگی وچوبی «به نزد خدای‌یگانه، شفاعتشان‌می کنند وسودشان می‌دهند.»

آنگاه این آیه را خواند:

«ویعبدون من دون الله مالایضرهم ولاینفعهم ویقولون هؤلاء شفاؤنا عندالله»[1]

«یعنی: وسوای خدا چیزها می‌پرستند که‌نه ضررشان رساند و نه

۱ــ یونس: ۱۹

سودشان دهد و گویند اینان شفیعان مانزد خدایند.»

«و گفتند: «مانعبدهم الالیقربونا الی الله زلفی»[1]

«یعنی: عبادتشان نمی کنیم مگر برای آنکه به‌خدا تقربمان دهند.»

سپس گفت:

«برای عربان سخت بود که دین پدران را ترك کنند مهاجران قدیم
«که قوم وی بودند، تصدیق او کردند و ایمان آوردند و باوی همدلی و
«پایمردی کردند، واین به هنگامی بود که قوم پیمبر به سختی آزار و
«تکذیبشان می کردند و همهٔ مردم مخالفشان بودند و به ضدشان برخاسته
«بودند اما از کمی خویش ودشمنی کسان وضدیت قوم‌خویش نهراسیدند
«ونخستین کسان بودند که در این سرزمین، خدا را پرستش کردندوبه او و
«پیمبرش ایمان آوردند واینان دوستان وخویشان پیمبر بوده‌اند و پس از
«او بیش از همه کس به این کارحق دارند وهر که با آنها مجادله کند
«ستمگر است.

«وشما، ای گروه انصار، چنانید که کس منکر فضیلت شما در
«دین وسابقهٔ درخشانتان در اسلام نیست که خدا شما را انصاردین و پیمبر
«خویش کرد که مهاجرت پیمبر سوی شما بود وبیشتر زنانش ویارانش از
«شما بودند، وپس از مهاجران قدیم هیچکس به‌نزد ما همانند شما نیست.
«ما امیران می‌شویم وشما وزیران می‌شوید که با شما مشورت کنیم وبی
«رأی شما کاری را به سر نبرم.»

وچون ابوبکر سخن به‌سربرد حباب بن منذر بن جموح به پاخاست و گفت:

«ای گروه انصار، کار خویش را از دست مدهید که اینان درسایهٔ
«شما هستند و جرئت مخالفت شما ندارند و کسان از رای شما تبعیت

۱ــ سورهٔ زمر، آیه ۴

«می کنند که عزت و ثروت و جمع و قوت و تجربه و دلیری و شجاعت دارید
«و مردم نگرانند که شما چه می کنید اختلاف نکنید که رایتان تباه شود و
«کارتان سستی گیرد. اینان جز آنچه شنیدید نمی خواهند، پس، امیری از ما
«باشد و امیری از آنها.»

عمر گفت:

«هرگز دو کس در یك شاخ جای نگیرد، بخدا عرب رضایت
«ندهد که امارت به شما دهد که پیمبر از غیر شماست، ولی عرب دریغ
«ندارد که قوم پیمبر عهده دار امور آن شود و ما در این باب برمخالفان
«حجت روشن و دلیل آشکار داریم، هر کس در قدرت و امارت محمد با
«ما که دوستان و خویشاوندان اوییم مخالفت کند به راه باطل می رود و خطا
«می کند و در ورطهٔ هلاك می افتد.»

حباب بن منذر برخاست و گفت:

«ای گروه انصار، مراقب کار خویش باشید و سخن این و یارانش
«را نشنوید که نصیب شما را از این کار ببرند و اگر آنچه را خواستید دریغ
«دارند از این دیار برونشان کنید و کارها را به دست گیرید که حق شما به
«این کار از آنها بیشتر است، که در سایهٔ شمشیر شما کسان به این دین
«گرویده اند. من مرد مجربم و سرد و گرم چشیده ام، اگر خواهید از نو آغاز
کنیم.»

عمر گفت: «در این صورت خدا ترا می کشد.»

حباب گفت: «خدا ترا می کشد.»

ابو عبیده گفت: «ای گروه انصار، شما نخستین کسان بوده اید که یاری و پشتیبانی
دین کرده اند و نخستین کسان مباشید که تغییر یافته و تبدیل آورده اند.»

بشیر بن سعد پدر نعمان بن بشیر برخاست و گفت:

«ای‌گروه انصار،اگر ما فضیلتی در جهاد با مشرکان وسابقه‌ای
«در این‌دین داشته‌ایم ، جز رضای خدا واطاعت پیمبر وتلاش جانها
«نمی‌خواسته‌ایم وروا نیست که به‌سبب آن بر کسان‌گردنفرازی کنیم، از
«آنچه کرده‌ایم لوازم‌دنیا نمی‌جوییم که خدا برمامنت نهاده است. بدانید
«که محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم از قریش است‌و قوم وی نسبت به اوحق و
«اولویت‌دارند،خدانه‌بیند که من باآنها برسر این کار مجادله کنم ،از خدا
«بترسید وباآنها مخالفت‌ومجادله مکنید.»

«ابوبکر گفت :

«اینك عمر واینك ابوعبیده با هر کدامشان خواستید بیعت کنید»

عمروابوعبیده گفتند:

«بخدا تا توهستی این کار را عهده نکنیم که تواز همهٔ مهاجران
«بهتری وبا پیمبر خدا درغار بوده‌ای و درکار نمازجانشین پیمبر خدا
«شده‌ای ونماز بهترین اجزای دین‌مسلمانان است وهیچکس حق‌تقدم‌برتو
«وتعهد اینکار ندارد،دست پیش‌آرتا با توبیعت کنیم.»

وچون رفتند که با ابوبکر بیعت کنند بشیربن‌سعد ازآنها پیشی گرفت و با وی‌بیعت کرد. حباب‌بن‌منذر بانگ زد: «ای‌بشیر کاری ناخوشایند کردی که‌لازم‌نبود، مگر حسادت می کردی که عموزاده‌ات امیر شود؟»

گفت : « نه ،ولی نخواستم با اینان دربارهٔ حقی که خدا به‌آنها داده مجادله کنم. »

وچون اوسیان رفتار بشیربن‌سعد را بدیدند و دعوت قرشیان راشنیدندو بدانستند که خزرجیان طالب امارت سعدبن‌عباده‌اند باهمدیگر سخن کردند،اسیدبن حضیرنیز که‌از نقیبان بود درآن میان بود، گفتند: «بخدا اگرخزرجیان برشماامارت یابند پیوسته بدین کار برشما برتری جویندوسهمی برای‌شما منظورندارند،برخیزید

وبا ابوبکر بیعت کنید.»

بدینسان اوسیان برخاستند وبا ابوبکر بیعت کردند وکاری که سعدبن‌عباده‌و خزرجیان دربارهٔ آن همسخن شده بودند درهم شکست.

ابوبکر بن‌محمد خزاعی گوید:طایفهٔ اسلم به جماعت بیامدند وبا ابوبکر بیعت کردند. عمر می‌گفت:«وقتی اسلمیان را دیدم از فیروزی اطمینان یافتم.»

عبدالله‌بن‌عبدالرحمان گوید:مردم از هرسو برای بیعت ابوبکر آمدندونزدیك بود سعدبن‌عباده را پایمال کنند ویکی از یاران وی‌گفت : «مراقب سعد باشید و پایمالش نکنید.»

عمر گفت:«بکشیدش که خدا اورا بکشد»، آنگاه بالای سرسعدایستاد و گفت: «می‌خواستم پایمالت کنم تا بازویت درهم بشکند.»

سعد ریش عمر را گرفت و گفت:«بخدا اگر مویی از آن می کندی‌دندان در دهانت نمی‌ماند .»

ابوبکر گفت:«عمر! آرام‌باش که ملایمت بهتر است»وعمراز او کناره‌گرفت.

سعد گفت: «اگر نیروی برخاستن داشتم در اقطار و کوچه‌های مدینه چنان بانگی از من می‌شنیدید که تو ویارانت‌گم شوید وتراپیش کسانی می‌فرستادم که در میان ایشان به مطیع‌بودی‌نه‌مطاع،مرا از اینجا ببرید.»

خزرجیان اورا به خانه‌اش بردند وچند روزبعد کس پیش او فرستادند که بیا بیعت‌کن که همه مردم بیعت کرده‌اند.

جواب سعد چنین بود که:«بخدا بیعت‌نکنم تاهرچه تیر درتیردان‌دارم‌بیندازم وسر نیزه‌ام را خونین کنم،وچندان که توانم با شمشیر شما را بزنم وبه کمك‌خاندان وپیروان خویش با شما جنگ کنم ،بخدا اگر جنیان وانسیان با شما همدست شوند بیعت نکنم تا به پیشگاه خدا روم وحساب خویش بدانم.»

و چون جواب وی را با ابوبکر بگفتند عمر گفت : « ولش مکن تا بیعت

کند.»

اما بشیر بن سعد گفت:«وی لج کرده و بیعت‌نمی کند تا کشته شودو کشته‌نشود مگر آنکه فرزندان و کسان وجمعی از قوم وی کشته شوند، کارش نداشته‌باشید که برای شما ضرری ندارد که یکی بیشتر نیست.»

مشورت بشیررا پذیرفتند ومتعرض سعد نشدند و اودر نماز جماعت حضور نمی‌یافت ودر جمع آنها نمی آمد. وچون به حج می‌رفت در مواقف با قوم همراه نمی‌شد. وچنین بود تا ابوبکر رحمه‌الله بمرد.

ضحاك بن خلیفه گوید:وقتی حباب بن منذر در سقیفه برخاست وشمشیر کشید و آن سخنان بگفت عمر بدوحمله برد و به دست اوزد که شمشیر بیفتاد و آنرابرداشت وسوی سعد جست و کسان بطرف سعد جستند ومردم گروه‌گروه بیعت کردند و سعد نیز بیعت کرد وحادثه‌ای ناگهانی چون حوادث جاهلیت بود که ابوبکر مقابل آن ایستاد وچون سعد را پایمال کردند یکی گفت:«سعد را کشتید»

عمر گفت:«خدا اورا بکشد که منافق است »آنگاه با شمشیر سنگی را بزد و آنرا ببرید.

جابر گوید:به روز سقیفه سعدبن‌عباده به ابوبکر گفت: «شما گروه‌مهاجران‌در کار امارت من حسودی کردید وتوو کسانم مرا به بیعت‌واداشتید.»

گفتند:«وادارت کردیم به جماعت ملحق شوی ،تا بیعت نکرده بودی مخیر بودی اما اکنون که جزوجماعت شدی اگر ازطاعت بگردی یا از جماعت ببری سرت‌را می‌زنیم.»

عاصم‌بن‌عدی گوید:روز پس از وفات پیمبر،بانگزن ابوبکر بانگ زد که گروه اسامه راهی شود و هیچکس از سپاه وی‌در مدینه نماند وهمه به اردوگاه‌جرف روند.

آنگاه میان مردم به سخن ایستاد وحمدوثنای خدا کردو گفت:

«ای مردم،من نیز چون شمایم،نمی‌دانم ،شاید آنچه پیمبر خدا
«توانست کرد از من انتظار دارید؟ خدامحمد را از جهانیان برگزید واز
«آفات مصون داشت،ومن‌تابعم نه مبدع،اگر به راه راست رفتم اطاعتم
«کنید،واگر خطا کردم به‌استقامتم آرید،پیمبر خدا درگذشت وهیچکس‌از
«این امت مظلمه‌ای،ضربت‌تازیانه‌ای یا کمتر،پیش وی‌نداشت.مرا شیطانی
«هست که به من می‌پردازد،وقتی‌پیش من آمد از من بپرهیزید که درکارتان
«دخالت‌نکنم. شما مدتی معین دارید که اندازهٔ آنرا ندانید،اگرمیتوانید
«این مدت را درکارنیك به سر برید،واین‌کار را جزبه کمك خدا نتوانید .
«پیش از آنکه اجل دست شما را ازعمل کوتاه کند بکوشید، قومی بودند
«که اجل را ازیاد برده بودند واعمال خویش را برای‌غیر خدامی کردند.
«بکوشید و مراقب باشید که‌اجل‌سبك‌سیل پشت‌سر است، ازمرگ‌هراسان
«باشید واز سر نوشت پدران و فرزندان و برادران عبرت آموزید‌واز کار
«زندگان چندان غبطه خورید که از کارمردگان می‌خورید.»

و بار دیگر به سخن ایستاد و حمدو ثنای خدا عزوجل برزبان‌آورد آنگاه گفت :

«خداعملی را می‌پذیرد که‌به‌قصد رضای‌وی انجام‌شود. دراعمال
«خویش‌خدا را منظور کنید وبدانید که‌عمل‌خالص‌به‌قصدرضای‌خدا طاعتی
«است که‌می کنید و گناهی‌است که‌می‌رانید،وخراجی‌است که‌می‌دهیدوبرگ
«عیشی است که از ایام فانی‌برای ایام‌باقی، وهنگام‌نداری‌وحاجت‌خویش
«می‌فرستید. بندگان خدا! از سرگذشت کسانی که مرده‌اند عبرت آموزید
«ودربارهٔ آنها که‌پیش‌ازشما بوده‌اندیشه کنید که‌دیروز کجابودند واکنون
«کجایند، جباران کجایندو آنها که‌ازجنگ وغلبه سخن‌داشتند کجا رفتند؟
«روزگاردرهمشان شکست وخاك‌شدند. شاهانی که زمین راگرفتند و آباد

«کردند کجاشدند؟برفتندوفراموش شدندوناچیزشدند،خداتبعات اعمالشان
«رابر آنها بار کرد وشهواتشان را ببرید. برفتندواعمالشان بماند ودنیاازآن
«دیگران‌شدوماپس‌از آنهابماندیم،اگراز کارشان‌عبرت آموزیم‌نجات‌می‌یابیم
«واگرمغرور باشیم چون آنها می‌شویم . زیبارویانی که به‌جوانی خویش
«می بالیدندچه‌شدند؟خاك‌شدندواعمالشان‌مایهٔ حسرتشان شد. آنها که‌شهرها
«ساختندو یاحصارهااستوار کردند وعجایب در آن نهادند کجارفتند؟ همه‌را
«برای‌اخلاف‌خویش گذاشتند. اینك‌مسکنهایشان‌خالیست ودرظلمات قبور
«بی‌حرکت‌خفته‌اند. پسرانو برادران شما کجا رفتند ؟ اجلشان به سررسید
«و سوی‌اعمال خویش‌رفتند وبرای‌تیره روزی‌یا نیك روزی پس از مرگ
«آماده‌شدند.

«بدانید که‌خدا شریك ندارد وهر نیکی که به مخلوق دهد به‌سبب
«طاعت است وهر بدی که‌بردارد به سبب طاعت است.

«بدانید ، که شمابندگانید که به مقام حساب‌آیید و آنچـه را پیش
«خداست جز به طاعت نتـوان یافت . هرچه دنبال آن جهنم باشد نیك
«نباشد و هرچه دنبـال‌آن‌بهشت باشد بدنباشد .»

عروةبن‌زبیر گوید:وقتی با ابوبکر رضی‌الله‌عنه بیعت کردنـد و انصاریان به جماعت پیوستند گفت:«گروه‌اسامه راهی‌شود . » وچنان بود که‌عربان، یاهمهٔ قبیله یا گروهی از آن، از اسلام بگشته بودند ونفاق عیان شدویهود ونصاری سر برداشتندو مسلمانان چون‌گوسفندان درشب بارانی زمستان‌بودند که پیمبرشان درگذشته بود و جمعشان انداك بود ودشمن فراوان‌بود وکسان به ابوبکر گفتند:«همهٔ مسلمانان‌همینند که در سپاه اسامه باید بروند و عربان چنانکه می‌دانی برضد توسربرداشته‌اند وروا نیست جماعت مسلمانان را از دور خویش پراکنده کنی.»

ابوبکر گفت :«بخدایی که جـان ابوبکر به فرمان اوست اگر بیم آن باشد که درندگان مرا برباید ،گروه اسامه را چنانکه پیمبر فـرموده روان مـی کنم واگر در دهکده‌ها جزمن کس نماند آنرا می‌فرستم.»

ابن‌عباس گوید: آنگاه از اطـراف مدینه از قبایلی که به سال حدیبیه نیامـده بودند، کـان آمدند وبا مردم مدینه به سپاه اسامه پیوستند وابوبکر باقیماندهٔ قبایل‌را که‌گروهی اندك بودند در دیارشان نگهداشت که محافظ قبایل خویش باشند.

حسن بصری‌گوید: پیمبر پیش از وفات‌گفته بود که‌گروهی از اهل مدیـنه و اطراف برون شوند وسالاریشان را به اسامة‌بن‌زید داد،عمر نیز جزوگروه اسامه‌بود وهنوز دنبالهٔ قوم از خندق نگذشته بود که پیمبردرگذشت واسامه مردم‌رانگهداشت وبه عمر گفت :«سوی‌خلیفهٔ‌پیمبر رو واجازه بخواه که با مردم بـازگردم کـه سران و بزرگان قوم همراه منند وبیم‌هست که مشرکان برخلیفه وباقیمانده پیمبر و باقیمانده مسلمانان‌تاخت‌آورند.»

انصاریان گفتند: «اگر ابوبکر اصرار دارد که برویم از قول ما بگو که یکی سالدارتر از اسامه را سالارما کند.»

عمر،به‌گفتهٔ اسامه،پیش ابوبکر رفت وسخنان اسامه را به اوگفت .

ابوبکر گفت:«بخدا اگر در خطر سگان وگرگان باشم که مرا بدردکاری‌راکه پیمبر گفته تغییرنمی‌دهم.»

عمر گفت:«انصار خواسته‌اند که سالاری قوم را به یکی سالدارتر از اسامـه دهی.»

ابوبکر که نشسته بود چون این بشنید برجست وریش عمرراگرفت وگفت : «ای پسر خطاب،مادرت به‌عزایت افتد وترا ازدست بدهد پیمبر خدا اورا به‌سالاری قوم‌گماشته وتومی‌گویی اورا بردارم ؟»

عمر پیش کسان باز گشت، گفتند:«چه کردی ؟»

گفت:« بروید مادرانتان به عزایتان افتد که از خلیفهٔ پیمبر دربـارهٔ گفتار شما چه‌ها دیدم.»

پس از آن ابوبکر سوی اردوگاه آمد و کسان را روان کرد و بدرقه کـرد. وی پیاده می‌رفت و اسامه سوار بود وعبدالرحمان بن‌عوف مرکب ابوبکر را می‌برد.

اسامه به‌ابوبکر گفت: « ای‌خلیفهٔ پیمبر، ترا بخدا یاتو سوار شو یا من پیاده شوم . »

ابوبکر گفت:«بخدا توپیاده نشو ومن نیز سوار نمی‌شوم که می‌خواهم ساعتی در راه خدای برخاك بروم وپایم خاك آلود شود که پیکار جوی راه خدا به هرقـدم که می‌رود هفتصد حسنه براونویسند و هفتصد درجه بالا برند و هفتصد گناه از او بردارند .»

وچون ابوبکر بدرقه به سر برد به اسامه گفت :« اگر خواهـی عمر را برای دستیاری من واگذاری»واسامه به عمر اجازهٔ ماندن داد .

آنگاه ابوبکر گفت:

«ای مردم بایستید که ده چیز با شما بگویم که به خاطر گیریـد :

«خیانت مکنید ، بـه غنیمت دست مـزنید ، نامـردی نکنید ، کشته را

«اعضاء نبرید،طفل خردسال وپیرفرتوت را مکشید،نخل نبریدونسوزید ،

«درخت میوه رانبرید.بزوگاو وشتر را جز برای‌خوردن‌مکشید.به کسانی

«برخورد می کنید که درصومعه‌ها گوشه‌گرفته‌اندتا وقتی که به کار خودشان

«مشغولند باآنها کاری نداشته باشید،به کسانی می گذرید که ظرفهاازغذاـ

«های گونه‌گون برای‌شما می آورند اگر چیزی از آن خـوردید نام خدارا

«یاد کنید، به‌کسانی برمیخورید که میان سر را سترده‌اند واطراف آنرا به‌جا

«نهاده‌اند آنها را با شمشیر بزنید.به نام‌خدا روان شوید که‌خدایتان ازطعنه

«وطاعون‌محفوظ دارد.»

عروةبن‌زبیر گوید: ابوبکر سوی جرف رفت واسامه وگروه وی را از نظر گذرانید واز اوخواست که عمر بماند واسامه اجازه داد آنگاه بدو گفت: «آنچه را پیمبر گفته انجام بده، ازدیارقضاعه آغاز کن آنگاه سوی ابل رو و در انجام‌فرمانی که پیمبر داده کوتاهی مکن وبه سبب آنکه‌انجام‌دستور وی دیر شده‌شتابان مباش.»

اسامه باسرعت به ذوالمروه و مسیل تاخت، سپس به انجام فرمان پیمبر پرداخت که گفته بود سپاه در قبایل قضاعه پراکنده کند وبه ابل هجوم‌برد وبه‌سلامت با غنیمت باز آمد، ودر مدت چهل روز این کار را به سر برد واین بجز ایام رفت‌و آمد وی بود.

سخن از کار کذاب عنسی

چنان بود که وقتی باذام مسلمان شد ویمنیان به اسلام گرویدند پیمبر خدا او را عامل همه یمن کرد وتا زنده بود چنین بود واورا ازجایی برکنار نکرد وشریکی برای اوننهاد تا بمرد و پس از مرگ وی کار یمن را میان جمعی از یاران خویش تقسیم کرد. عبیدبن صخر انصاری سلمی به سال دهم هجرت پس از حجةالتمام با عاملان یمن رفته بود، گوید: چون باذام مرده بود پیمبر قلمرو وی را میان شهربن باذام‌وعامربن‌شهرهمدانی وعبدالله‌بن‌قیس، وابوموسی‌اشعری، وخالدبن‌سعیدبن‌عاص وطاهربن‌ابی‌هاله ویعلی‌بن‌امیه وعمروبن حزم تقسیم کرد ودیارحضرموت‌وسکاسك‌و سکون را به زیادبن‌لبیدبیاضی وعکاشةبن‌ثوربن اصغرغوثی داد و معاذبن جبل را معلم یمن وحضرموت کرد.

عبادةبن‌قرص‌لیثی گوید: وقتی پیمبر از حجةالاسلام فراغت یافت وسوی مدینه بازگشت، امارت یمن را میان‌کسان تقسیم کردوهرقسمت را به یکی‌داد. امارت حضرموت را نیز میان سه‌کس تقسیم کرد: عمروبن حزم را بر نجران گماشت و

خالدبن‌سعیدبن‌عاص را برناحیهٔ مابین نجران وزمع وزبیدگماشت، عامربن شهر را عامل همدان کرد، پسر باذام را برصنعا گماشت، طاهربن‌ابی‌هاله را عامل عك‌و اشعریان کرد وابوموسی اشعری را بر مأرب‌گماشت. یعلی‌بن‌امیه‌عامل‌جند شد و معاذ معلم قوم بود که در یمن وحضرموت به قلمروعاملان‌می‌رفت.سکاسك‌وسکون حضرموت با عکاشة‌بن‌ثورشد وعبدالله یا مهاجر را عامل طایفهٔ‌بنی معاویة‌بن کنده کرد که بیمار شد ونرفت تا ابوبکر اورا فرستاد.زیادبن‌لبیدبیاضی‌عامل حضرموت بود و کارمهاجر را نیز انجام می‌داد.

هنگامی که پیمبر درگذشت اینان عاملان یمن بودند بجز کسانی از آنهاکه‌در جنگ اسودکشته شدند یا بمردند.ازجمله، باذام مرده بود وپیمبر قلمرو اورا میان پسرش شهروکسان دیگر تقسیم‌کرد واسود سوی شهر تاخت وبا وی بجنگید واورا بکشت .

ابن‌عباس‌گوید:نخستین بار عامربن شهر همدانی در ناحیهٔ خود برضد اسود عنسی کذاب برخاست و کسان را به مخالفت وی‌فراهم‌آورد وفیروزوداذویه،هریك در قلمروخویش،چنین کردند. آنگاه کسان دیگرکه نامهٔ پیمبر به‌آنها رسیده بود پیاپی کوشش‌آغاز کردند.

عبیدبن‌صخرگوید:درآن اثناکه در جند بودیم‌و کسانرا به‌کار واداشته‌بودیم ومکتوبها در میانه نوشته بودیم،نامه‌ای از اسود عنسی رسیدکه ای جماعت‌مخالفان آنچه راکه از سرزمین ماگرفته‌اید وفراهم‌آورده‌اید پس بدهید که حق ماست .

به فرستاده‌گفتیم :«ازکجاآمده‌ای؟»

گفت:«از غارخبان»

آنگاه اسودسوی نجران رفت وده روز بعد،آنجارا بگرفت‌وجماعت مذحج به مقابلهٔ وی رفتند ودرآن اثناکه جمع خویش رافراهم می‌کردیم‌ودرکارخویش می‌نگریستیم یکی‌آمدوگفت:« اینك اسود درشعوب است و شهربن‌باذام سوی او

رفته است.» واین به روز بیستم‌ظهور اسود بود وماانتـظار می‌بردیم که کی‌شکست می‌خورد که خبر آمد اسود شهر راکشت وابناء را هزیمت کرد وبرصنعا تسلط‌یافت واین به روز بیست وپنجم ظهور وی بود. پس‌معاذ از آنجا فراری‌برون‌شد ودرمأرب پیش ابوموسی رفت که‌سوی‌حضرموت رفتند. معاذ در سکون مقام‌گرفت وابوموسی در سکاسك مجاور مفور جای‌گرفت که صحرا میان‌آنها ومأرب فاصله بود. دیگـر امرای یمن به نزد طاهر شدند مگر عمرووخالد که سوی‌مدینه رفتند .در آن هنـگام طاهر دردل سرزمین عك در کوهستان صنعا بود واسود برهمهٔ منطقه مابین صهـید، صحرای حضرموت،تا طایف وبحرین وحدود عدن تسلط یافت ومردم یمن‌وعك در تهامه با وی مقابله‌کردند اما چون حریق پیش می‌رفت و آنروز که با شهر مقابل شد بجز جماعت پیادگان هفتصد سوار داشت، قیس‌بن‌عبد یغوث مرادی ومـعاویةبـن قیس‌جنبی ویزیدبن‌محرم ویزیدبن حصین حارثی ویزید بن افکل ازدی سران سپاه وی بودند، ملکش‌استقرار یافت و کارش بالاگرفت وسواحل مطیـع اوشد وعثر و شرجه وحرده وغلافقه وعدن وجند وسپس صنعا واحسیه وعلیب را به تصرف‌آورد و مسلمانان با وی‌تقیه کردند و از دین‌گشتگان‌کفر و ارتداد آشکار کردند، جانشین وی در مذحج عمروبن معدیکرب بود و کار خویش را به چندکس واگذاشته‌بـود کار سپاه وی با قیس‌بن‌عبد یغوث‌بود و کار ابنارا به فیروز وداذویه‌واگذشته بود و چون قلمرووی وسعت‌گرفت در قیس وفیروزو داذویـه به حـقارت بگریست وزن شهر راکه دختر عموی فیروز بود به زنی گرفت. ما به حضرموت بـودیم‌وبیـم داشتیم که‌اسودسوی ما آید یا سپاهی فرستد یادرحضرموت یکی به پاخیـزدوچـون اسود دعوی پیمبری کند.

وچنان بود که در همان نزدیکی معاذ ازبنی‌بکره که طایفه‌ای از سکون‌بودند زن گرفته بود و زن، رمله نام داشت و بـنی‌زنکبیل خالـگان وی‌بـودند که به سبب خویشاوندی معاذ به ما متمایل شدند.معاذ به زن خویش علاقه داشت و ضمن دعاها

که می کرد می گفت:« خدایا به روز رستاخیز مرا بابنی زنکبیل محشور کن »گاهی نیز می گفت:«خدایا مردم سکون‌را بیامرز.»

در همین وقت نامه‌های پیمبر آمد که فرمان می‌داد مردان را برای غافلگیر کردن یا مقابلهٔ اسود برانگیزیم وهر کس را که پیمبر امید کمك از او داشت خبردار کنیم، معاذ چنین کرد وما نیرو گرفتیم واز فیروزی مطمئن شدیم .»

جشیش‌بن‌دیلمی گوید:«وبربن‌یحنس بانامهٔ پیمبر آمد که ضمن آن به مادستور می‌داد برای دفاع از دین خویش قیام کنیم و جنگ اسود را آماده شویم و بکوشیم تا وی را یا به غافلگیری یا به جنگ بکشیم و از جانب وی به همه کسانی که دین و مردانگی دارند ابلاغ کنیم وچنین کردیم و کار آغاز شد ومعلوم داشتیم که اسود با قیس‌بن‌عبدیغوث که کار سپاه وی را به عهده داشت دل بدکرده است وگفتیم که برجان خویش بیمناك است واورا به همکاری خواندیم و قضیه را با وی بگفتیم و فرمان پیمبر را به اوخبردادیم گویی او را از آسمان جسته بودیم که سخت غمین و ترسان بود وهمکاری ما را پذیرفت وچون وبربن یحنس بیامد باکسان نامه‌نوشتیم و آنها را به همکاری خواندیم.»

گوید:شیطان به‌اسود خبر داده‌بود و کس‌پیش‌قیس‌فرستادو گفت:«ای قیس‌ببین این چه می گوید؟» منظورش شیطانی بود که اورا فرشتهٔ خویش می‌پنداشت .

قیس گفت:«چه می گوید؟»

گفت:«می گویدقیس‌را گرامی‌داشتی‌و به‌همه‌کار تودست‌یافت‌و به‌عزت‌مانندتو شد واینك به‌دشمن‌تو متمایل‌شده ومی‌خواهد ملك‌تورا بگیرد ودل‌با خیانت دارد،به من می گویدای‌اسود ای‌اسود اورابگیر واز میان‌بردار وگرنه‌ترا ازمیان‌برمی‌دارد.»

قیس‌قسم خورد و گفت:«به‌ذی‌الخمارسوگند که‌دروغ می گوید تو پیش من بزرگتر از آنی که دربارهٔ تواندیشهٔ بد داشته باشم.»

اسود گفت:«آیاتکذیب‌فرشته می کنی؟فرشته‌راست‌میگویداما اکنون بدانستم

که از آنچه فرشته دربارهٔتو گفته پشیمان شده‌ای.»

وچون قیس از پیش اسود در آمد به نـزد ما شد و گفـت:«ای جشیش وای فیروزوای‌مداذویه اسود چنان‌گفت ومن چنین‌گفتم،اکنون رأی شما چیست؟»

گفتیم:«باید مراقب بود.»

در همین اثنا اسود ما را پیش خواندو گفت:«مگر شما را برقومتان بـرتری ندادم،این خبرها چیست که از شما به من‌می‌رسد؟»

گفتیم:«این بارازما درگذر»

گفت:«درمی‌گذرم بشرط آنکه تکرارنکنید»

وما به زحمت نجات یافتیم ولی در کار خویش و کار قیس بیمناك بودیـم و خطررا نزدیك می‌دیدیم که خبر آمد که عامربن شهروذی‌زود و ذی‌مران‌وذوالکلاع وذی‌ظلیم مخالف اسود شده‌اند وبا ما نامه نوشتند وکمك به ما عرضه داشتند، مـا نیز نامه نوشتیم وگفتیم دست به‌کاری نزنید تاکار را محکم کنیم،واین نتـیجهٔنامـه های پیمبر بودکه به‌آنها رسیده بود.

پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به‌مردم نجران از عرب وعیرعرب نامه نوشته بودکه بیامدند ودر یکجا فراهم شدند.

وچون اسود خبر یافت واحساس خطرکرد، مانمی‌دانستیم چه باید کرد و من پیش ازاد رفتم‌که زن وی بود و گفتم:«ای‌عموزاده، خبر داری‌که قوم تو از این‌مرد چه بلیه‌ها داشت، شوهرت را کشت وکسان دیگر را کشت و باقیـمانده را خوار کرد وزنان را رسواکرد،آیا در توطئه بر ضدوی هم‌آهنگی می کنی ؟»

گفت:«برای چه کار؟»

گفتم:«برای برون راندنش»

گفت:«یا کشتنش»

گفتم:«ویا کشتنش»

گفت:«آری،بخدا از هیچکس چون اونفرت ندارم به‌گفتهٔخدا پای‌بندنیست و از حرام وی باز نمی‌ماند ، وقتی مصمم شدیـد به من بگویید تا راه‌کار را بشما بگویم.»

گوید:ومن برون شدم‌وفیروز و داذویه منتظرم بودند، قیس‌نیز بیامدو آهنگ در افتادن با اسود داشتیم وپیش از آنکه قیس با ما بنشیند یکی به اوگفـت : «شاه ترا می‌خواهد »واوباده تن از مردم مذحج و همدان برفت‌که به سبب حـضورشان اسود نتوانست‌اورا بکشد، اسود بدوگفته بود:ازدست من به این‌مردان پناه‌برده‌ای؟ مگر من خبر درست با تونگفتم، که فرشته به من می‌گوید:«اگردست قیس را نبری سر ترا می‌برد؟»قیس پنداشته بودکه اسود اورا می‌کشد وگفته بود: «روانیست ترا بکشم‌که پیمبر خدایی ،هرچه می‌خواهی دربارهٔ من فرمان بده‌که از این خـوف و هراس‌آسوده شوم، اگر مرا بکشی یکباره می‌میرم وبهتر از مرگ‌تدریجی است.»

اسود رقت آورده بود واو را مرخص‌کرده بودکه پیش ماآمد وقصه رانقل کرد وگفت:«کارخویش را انجام‌دهید» وبا جماعت‌خویش‌همراه شدکه سوی‌اسود شدیم وبردر وی یکصدگاووشتر بود واسود به‌پا خاست و خطی کشید و آن‌سوی خط بایستاد وشتران وگاوان همچنان بی‌بند بود و هـیچیك از خط نگذشت و بـه کشتن‌ان پرداخت وضربت‌زد ورها کرد که چندان بدود تا جان دهد و چیزی‌فجیع‌تر وروزی هراس انگیزتر ازآن ندیده بودم.

آنگاه به فیروزگفت:«ای فیروز، آیاآنچه دربارهٔ تومی‌شنوم درست‌است ؟» وزوبین را حرکت دادوگفت:«می‌خواستم ترا نیز بکشم و به این حیوانات ملحـق کنم .»

فیروز گفت : «ما را به خویشاوندی برگـزیدی و بر دیگر ابنای یـمن برتری دادی، اگر پیمبر نبودی انتساب ترا از دست نمی‌دادیم چـه رسد بـه‌اینکه سامان‌کار دنیا وآخرت ما به تواست، آنچه را دربارهٔ ما می‌شنوی‌بـاور مکن ومـا

چنانیم که می‌خواهی.»

اسود گفت:«اینها را تقسیم کن،تو مردم اینجارا بهتر می‌شناسی.

فیروز گوید: مردم صنعادور من فراهم آمدند.»به یك دسته شتردادم و به‌خاندانها گاو وبزرگان را نیز دادم که هر گروه سهم خود را گرفتند.

جشنش گوید:وپیش از آنکه اسود به خانه رود فیروز بدو پیوست و یکی ایستاده بود وسعایت فیروز می کرد واسود می‌شنید وفیروز شنید که می گفت:«فردا اوو کسانش را می کشم، صبحگاه پیش‌من آی» آنگاه متوجه شد که فیروز آنجاست و گفت:«چه کردی؟»

فیروز آنچه را شده‌بود بدوخبر داد.

اسود گفت:«خوب کردی» و به درون رفت.

گوید: فیروزپیش‌ما آمد وماجرا را بگفت و کس پیش قیس فرستادیم که‌بیامد وهمسخن شدیم که من پیش زن اسود روم وتصمیم جمع را با وی بگویم تابگوید چه کنیم وچون قصه را با وی بگفتیم گفت:«اسود را به دقت حراست می کنند ودر همه قصر جز این خانه جایی نیست که نگهبانان احاطه نکرده باشند وپشت‌این‌خانه به فلان‌جاوفلان راه می‌رسد.هنگام شب نقب بزنید که ازنگهبانان می گذرید ومانعی در راه کشتن وی نیست.اینجا نیز چراغ وسلاح می‌یابید.»

گوید: از آنجابیرون شدم واسود به من برخورد وبه سرم کوفت تا بیفتادم که مردی نیرومند بود وزن بانگ زد وگفت:«پسر عموی من آمده مرا به‌بیند واورا می‌زنی؟» وبانگ زن اسود را از من منصرف کرد واگر نه‌مرا کشته بود.

اسود به زن‌گفت:«بی‌پدر!خاموش‌باش اورا به‌تو بخشیدم.»پس‌زن برفت‌ومن سوی کسان خود آمدم وگفتم:« بایدفرار کرد.» وماجرا را نقل کردم‌وبه حیرت‌بودیم که فرستادهٔ زن بیامد و که کاری راکه گفتم‌انجام بده من چندان به اوخواندم که

مطمئن‌شد.

جشیش گوید به فیروز گفتیم:«برووقضیه را قطعی کن .»من با وضعی که رخ داده واسود منعم کرده بود نمی‌توانستم رفت واوبرفت که‌زیرك‌تر از من‌بود.

وچون زن وضع را با اودر میان نهاد بدو گفت:«چگونه می‌توانیم به‌خانه‌ای که پر ازاثاث است نقب بزنیم‌بایـد اثاث خـانه را برداریم .» پس‌برفتند واثاث‌را برداشتند ودر را بستند . فیروزپیش زن بود که اسودآمـد وزن از خـویشاوندی و همشیری فیروز سخن کرد و گفت که با وی محرم است، اسود بانگ‌زد واورابیرون کرد که بیامد وخبر را با ما بگفت.

گوید: هنگام شب به کار پرداختیم و با یاران خویش هـمآهنـگ شدیـم و همدانیان وحمیریان را با شتاب خبر کردیم وبه خانه نقب‌زدیم‌ووارد شدیم،چراغی زیر کاسه‌ای بود، فیروز راپیش انداختیم که از همه دلیرتر و نیرومند تر بودو گفتیم: «بنگر چه می‌بینی»

فیروزبرون شدما، همراه وی‌بودیم‌ومیان اوونگهبانان‌فاصله‌بودیم تابه‌خانه‌ای رسیدیم وچون اوبه در خانه نزدیك شد صدای خرخر بلندی شنید وزن‌آنجا نشسته بود، اسود نزدیك درآمد وشیطان، اورا بنشانید وبه زبان او سخن کرد و همچنانکه نشسته بود خرخر می کرد و گفت:«ای فیروز،مرا با توچه کار؟ »

فیروز ترسید که اگر بازگردد هلاك شود وزن نیز به هلاکت رسد وبا وی که چون شیری تنومندبود درآویخت وسرش را بگرفت وخونش بریخت وگردنش‌را بشکست وبازانوی‌خویش پشتش‌رابکورفت‌وبرخاست که برون شودامازن‌جامه‌اش را بگرفت که پنداشت اورا نکشته است و گفت:«کجا می‌روی؟»

فیروزگفت:«می‌روم‌قتل اورا به یارانم خبر دهم.»

آنگاه پیش ماآمد که‌با وی برفتیم‌و خواستیم سر اسود را ببریم ماشیطان او را به حرکت آورد وبجنبید.

گفتم: روی سینه‌اش بنشینید و دوتن روی سینه‌اش نشستند وزن مویش را بگرفت وصدایی برخاست وپارچه‌ای به دهانش بست و کارد به حلقش کشید که چون گاوخرخر کرد ونگهبانان که دورخانه بودند سوی در آمدند و گفتند :« چه خبر است؟ »

زن گفت:«وحی به پیمبر می‌رسد»واسود بی‌حرکت شد.

گویدشب به گفتگو بودیم که چگونه‌یاران‌خود راخبر کنیم که‌جزمن وفیروز و داذویه وقیس کس نبود وچنان دیدیم که شعاری را که میان ماویارانمان بود به‌بانگ بلند بگوییم، پس‌از آن‌اذان گفته شود.

وچون‌صبح‌بر آمد داذویه بانگ زد وشعاربگفت ومسلمانان و کافران‌بدویدند ونگهبانان فراهم‌آمدند ومن بانگ زدم وشهادت اسلام برزبان‌آوردم و گفتم که‌اسود کذاب بود،وسر وی‌را سوی قوم انداختم انگاه‌نماز به‌پاشد و کسان بیامدند وبانگ زدیم که ای مردم صنعا هر که یکی از یاران اسود را بیابد بگیرد وهر که کسی از آنها را در خانه‌دارد بگیرد و در راهها بانگ زدیم که هر کس از آنها را توانستید بگیرید. اسودیان از کودکان بسیار بگرفتند واموال غارت کردند وعزیمت کردند و هفتاد سوار و پیاده از آنها به دست ما افتاد و هفتصدزن وکودك از ما به‌دست آنها افتاده بود. پس‌نامه نوشتند وماکس فرستادیم که کسان ما را بدهند و کسانشان را بدهیم وچنین کردند وبرفتند وبه چیزی از مادست نیافتند ومیان صنعا وجندسر گردان شدند، صنعا نجات یافت وخدا اسلام ومسلمانان را عزت داد و ما در کار امارت به رقابت افتادیم ویاران پیمبر به قلمرو عمل خویش رفتند وهمسخن شدیم که معاذبن‌جبل پیشوای نماز باشد وخبر را برای پیمبر نوشتیم واین‌درایام زندگی وی‌صلی‌الله‌علیه وسلم بود.

گویدهمانشب‌پیمبرخبر یافته بود وهمینکه‌فرستادگان مابه‌مقصد رسیدندمعلوم شد که اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم صبحگاه آن شب درگذشته بود وابوبکر رحمه‌الله نامه‌ها

را جواب داد.

عبدالله‌بن‌عمر گوید: همانشب که اسودعنسی کشته‌شده بود پیمبر به‌وحی خبر یافت وبه ما بشارت داد و گفت:«دیشب عنسی کشته شد ومردی مبارك از خاندانی مبارك اورا بکشت.»

گفتیم:«او که‌بود؟»

گفت:«فیروز،موفق‌باد باد فیروز»

فیروز گوید: اسود را بکشتیم و کارها چنان شدکه از پیش‌بود جزاینکه کس پیش معاذ فرستادیم وهمسخن شدیم که پیشوای نماز اوباشد و در صنعا با ما نماز می‌کرد،اما فقط سه روز پیشوای نماز بود وامیدوار شده بودیم وچیزی ناخوشایند نبود جز آن سواران اسودی که میان صنعا ونجران بودند که خبر وفات پیمبر رسید و کارها درهم‌شد وندانستیم چه بایدکرد وسرزمین آشفته شد.

عبدالله پسر فیروز دیلمی به نقل از پدر گوید: پیمبر یکی را سوی ما فرستاد که وبربن یحنس ازدی نام داشت وپیش داذویه فارسی منزل‌گرفت ، اسودکاهنی بودکه شیطانی وهمزادی‌داشت وخروج کرد وملك‌یمن‌بگرفت وشاه‌آنجارا بکشت وزنش را بگرفت وشاه یمن شد،باذام ازآن پیش مرده بود وپسرش جانشین اوشده بودکه اسود اورا بکشت وزنش را بگرفت ومن وداذویه وقیس‌بن مکشوح مرادی پیش وبربن یحنس فرستادهٔ پیمبر فراهم شدیم و دربارهٔ کشتن اسود رای زدیم.

چنان شد که اسود بگفت تا مردم در صنعا در میدانی فراهم شدند و بیامد ومیان‌آنها ایستاد واسب شاه رابیاوردند وضربتی با زوبین بدان زد ورهاکردواسب در شهر می‌دوید وخون ازآن می‌ریخت تا بمرد.

واسودبگفت تا شترانی‌آنسوی خط بداشتندکه سروگردنشان این سوی خط بود وازآن نمی‌گذشتند وهمه‌را با زوبین بکشت که بیفتاد وچون ازاین‌کارفراغت یافت، وزوبین را به‌دست‌گرفت وروی زمین خفت وسر برداشت وگفت که او،یعنی

شیطانش،می گوید که ابن‌مکشوح یاغی است سراو را ببر.پس از آن سر به زمین نهاد و برداشت و گفت:«می گوید، پسر دیلمی یاغی است،دست و پای راست او را ببر.»

گوید:چون‌این سخنان راشنیدم‌باخودم‌گفتم‌بخدا بیم هست که مرا بخواند و مانندا‌ین شتران‌با زوبین بکشد، ومیان مردم نهان شدم که‌مرا نه‌بیند و ازمیدان‌در آمدم واز ترس نمی‌دانستم چه باید کرد،وچون به نزدیك خانه‌ام رسیدم یکی‌از کسان‌اسود مرا بدیدو گردنم رابکوفت و گفت:«شاه‌ترا می‌خواهد وتومی‌گریزی! برگرد!» ومرا برگردانید وچون چنین دیدم ترسیدم که کشته شوم.

گوید: و چنان بود که همیشه خنجر همراه داشتیم ، دست روی خنجر نهادم وبرفتم، قصد داشتم که به اسود حمله برم وبه اوضربت بزنم وخونش بریزم‌وسپس کسی راکه همراه اوست بکشم.وچون نزدیك وی رسیدم خطر را در چهرهٔ‌من‌دید وگفت:«همانجا بایست»ومن ایستادم.

گفت:«تو بزرگتر از همهٔ مردم اینجا هستی واشراف قوم را نیکترمی‌شناسی این شتران را میان‌آنها تقسیم‌کن»آنگاه سوار شد وبرفت ، ومن به تقسیم‌گوشت میان مردم صنعا پرداختم وآنکس که گردن مرا کوفته بود، بیامد وگفت:«به‌من‌هم از این‌گوشت بده»

گفتم:«بخدا حتی یك پاره نمیدهم،مگر همان نیستی که‌گردن مرا کوفتی؟»

واوخشمگین برفت وآنچه را باوی‌گفته بودم به اسود خبرداد.

چون از کار تقسیم‌گوشت فراغت یافتم پیش اسود رفتم ، وچون نزدیك رسیدم شنیدم که‌آن مرد از من شکایت می کرد، اسود بدوگفت:«بخدا می کشمش»

گفتم : «کاری راکه‌گفته بودی به سر بردم وگوشت را میان مردم تقسیم کردم .»

گفت:«خوب کردی» وبرفت ومن‌نیز برفتم.

آنگاه کس پیش زن شاه فرستادیم که می‌خواهیم اسود را بکشیم چه باید کرد ؟

واو کس فرستاد که پیش من آی.

پیش زن شاه رفتم واو کنیز را بر درنهاد که اگر اسود آمد مارا خبردار کند، من واوبه درون رفتیم و این خانهٔ آخرین بود و نقبی زدیم وپرده افکندیم ومن گفتم:«امشب اورامی کشیم.»

زن گفت:«بیایید»

ناگهان اسود به خانه درآمد وغیرت آورد ودر گردن من آویخت و کوفتن گرفت. اورا به کنار زدم وبیرون شدم وپیش یاران خویش آمدم وقصه‌رابگفتم‌ویقین داشتم که کارمان‌زار است.

در این وقت فرستادهٔ زن بیامد که از آنچه دیدید نومید مشوید که وقتی تو رفتی من به اسود گفتم: «مگر نمی گویید که شما مردمی آزاده ووالانسبید؟»

گفت:«چرا»

گفتم:«برادرم پیش من آمده بود که درود گوید وحرمت کند وتوبراوجستی‌و گردنش بکوفتی وبیرونش کردی،جوانمردی تواین‌بود؟» وچندان ملامتش کردم که خجل شدو گفت:«این برادرت بود؟»

گفتم:«آری»

گفت:«نمی‌دانستم »

زن گفته بود امشب برای کشتن وی بیایید

دیلمی گوید:پس ما آرام‌شدیم‌ونیرو گرفتیم وشبانگاه من وداذویه وقیس برفتیم واز راه نقب به خانهٔ آخرین درآمدیم ، به قیس گفتم : « توچابکسوار عربی ، برو واین مرد رابکش.»

قیس گفت:«من به هنگام پیکار به لرزه می‌افتم وبیم دارم ضربتی بـه اوبزنم

که کاری نسازد، تو برو که از همه جوانترونیرومندتری»

گوید:ومن شمشیر خویش را پیش آنها نهادم ووارد شدم که به‌بینم سر اسود کجاست، چراغ می‌سوخت واودر میان بسترها خفته بود که در آن فرو رفته بود و ندانستم سرش کجاست وپایش کجاست؟ زنش کنارش نشسته بود واناربه او می‌خورانید تا بخفت ومن به اواشاره کردم که سرش کجاست واوبه جای سرش اشاره کرد،ومن برفتم وبالای سرش ایستادم ونمی‌دانم صورتش را دیدم یانه که ناگهان چشم گشود ومرا دید با خود گفتم اگر برای برداشتن شمشیر بروم بیم‌هست که کار از دست برود وکسانی را برای حفظ خود بخواند.

وچنان بود که شیطان اسود،حضور مراگفته بود واو را بیدار کرده بود، اسودگیج بود وشیطان به زبان وی با من سخن کرد وبه من می‌نگریست و خرخر می کرد ، با دو دست به‌سراو زدم وسرش رابه‌یکدست و ریشش را به‌دست دیگر گرفتم وگردنش را پیچیدم وکوفتم‌وخواستم‌پیش‌یارانم‌برگردم امازن‌درمن آویخت که خواهرتان را وخیرخواهتان را رهامی کنی؟

گفتم:«بخدا اوراکشتم واز شرش آسوده شدی» آنگاه‌پیش دورفیقم‌رفتم‌و ماجرا را به‌آنها خبردادم.

گفتند:«برگرد وسرش راجداکن وبیار»

بازگشتم، اسود صدایی نامفهوم داشت، دهانش رابستم و سرش ببر رابریدم وپیش دو رفیقم بردم وبا هم برون شدیم وبه منزل خویش رفتیم که وبربن‌یحنس ازدی‌آنجا بود وبا هم برقلعه‌ای بلند رفتیم، ووبربن بحنس بانگ‌نماز داد. آنگاه بانگ زدیم که خدا عزوجل اسودکذاب راکشت و مردم فراهم‌آمدند و سر را بینداختیم .

وچون یاران اسود این بدیدند براسبان خویش نشستندوهرکدامشان نوسالی از فرزندان مارا از خانه‌ای که‌آنجا بودند بگرفتند ودر تاریکی صبحدم دیدمشان که

نوسالان را به ردیف خود سوار کرده بودند و به برادرم که میان مردم بود بانگ زدم که هر کدامشان را که می‌توانید بگیرید،مگر نمی‌بینید که با فرزندان ما چه‌می کنند؟ پس کسان ما در آنها آویختند وهفتاد کس ازایشان‌بگرفتیم وسی‌نو سال ازما ببردندو چون بیرون شهررسیدند متوجه شدند که هفتاد کس از آنها نیست وبیامدند و گفتند : «یاران مارا رها کنید .»

گفتیم:«فرزندان مارا رها کنید »

آنها فرزندان را رها کردند وما نیز یارانشان را رها کردیم.

گوید: پیمبر خدای به یاران خویش‌گفته بود:« خدا اسودکذاب عنسی را بکشت.اورا به دست یکی از برادران مسلمان شما که اسلام‌آورده‌اندو تصدیق‌پیمبر خدا کرده‌اند از میان برداشت.»

پس از قتل اسود ما چنان شدیم که پیش ازآمدن اسود بودیم وسران قوم آسوده شدند و کسان به مسلمانی بازآمدند.

عبیدبن‌صخر گوید: آغاز کار اسود تا ختم غایلهٔوی سه‌ماه‌بود.

ضحاك‌بن‌فیروز گوید: از آن هنگام که اسود در غار خبان خروج کرد تا وقتی کشته شد چهار ماه بود وپیش از آن کاروی مکتوم بود.

عمروبن‌شبه‌گوید:ابوبکر سپاه اسامه را در آخر ربیع‌الاول‌فرستادوخبر کشته شدن اسودعنسی در آخر ربیع‌الاول پس از حرکت اسامه رسید واین‌نخستین فتحی بود که ابوبکر از آن خبریافت .

واقدی‌گوید:در همین سال،یعنی سال یازدهم،در نیمهٔ ماه محرم‌فرستادگان قبیلهٔ نخع به سالاری زرارةبن عمر پیش پیمبر آمدند واینان‌آخرین فرستادگانی بودند که پیمبر آنهارا دیدار کرد .

در همین سال،فاطمه دختر پیمبر به شب سه‌شنبه روز سوم ماه رمضان از جهان درگذشت، در این هنگام بیست ونه‌سال یا در همین حدود داشت.

ابوجعفر گوید :وفات فاطمه‌علیهاالسلام سه ماه پس از درگذشت پیمبر خدا بود .

اما به‌گفتهٔ عروةبن‌زبیر فاطمه شش ماه پس از درگذشت پیمبر وفات یافت.

واقدی گوید: «واین، به نزد ما معتبرتراست.

گوید: اسماء دختر عمیس وعلی علیه‌السلام فاطمه راغسل دادند.

عمره دختر عبدالرحمان‌گوید:عباس بن‌عبدالمطلب برفاطمه دخترپیمبر نماز کرد .

جویریةبن‌اسماءگوید:عباس وعلی وفضل‌بن‌عباس درگور فاطمه قدم نهادند.

گوید:وهم در این سال عبدالله‌بن‌ابوبکر درگذشت. وچنان بودکه دراثنای حصار طایف ابومحجن تیری به‌او زده بود وزخم‌آن به نشد تا در ماه‌شوال اورا از پای درآورد وبمرد.

ابوزیدگوید: در همان سال‌که بیعت ابوبکر انجام‌گرفت پارسیان یزدگردرا به شاهی برداشتند.

ابوجعفرگوید: درهمین سال ابوبکر رحمه‌الله با خارجةبن‌حصن‌فزاری پیکار کرد .

ابوزیدگوید:از آن پس که پیمبر درگذشت،ابوبکر سپاه اسامه را به سرزمین شام،همانجاکه پدرش زیدبن‌حارثه‌کشته شده بود، روان‌کرد و همچنان در مدینه مقیم بود و زدوخوردی نداشت‌وفرستادگان قبایل عرب‌که از دین گشته بودند پیش وی می‌آمدندکه می‌خواستند نماز را بپذیرند اما زکات ندهند،اما ابوبکرنپذیرفت وببود تا اسامه پس از چهل روز وبه قولی‌هفتاد روز بازگشت‌وابوبکر اورا درمدینه جانشین‌کرد وخود راهی شد.وبه قولی جانشین وی در مدینه سنان ضمری بود و برفت تا در جمادی‌الاول وبه قولی‌جمادی‌الاخر در ذی‌القصه فرودآمد.

وچنان شده بودکه پیمبر خدا نوفل‌بن‌معاویه‌دئلی را به‌گرفتن زکات فرستاده

بود وخارجةبن‌حصن درشربه به‌اوبرخورده‌بود وهرچه را به دست داشت‌گرفته بود وبه‌بنی‌فزاره‌پس داده بود . نوفل پیش از بازگشتن اسامه از مـدینه به نزد ابوبکر آمد .

نخستین جنگ دوران ارتداد جنـگ عنسی بود ک، در یـمن رخ داد پس از آن جنگ خارجةبن‌حصن فزاری ومنوربن زبان ابـن‌سیار وقبـیلهٔ غطفان بود کـه مسلمانان غافلگیر شدند وابوبکر به‌بیشه‌ای پناه‌برد و آنجانهان‌شد،پس از آن‌خداوند مشر کان را هزیمت کرد.

مجالدبن‌سعیدگوید: وقتی اسامه برفت‌کفر سربرداشت و آشوب شدوهریك از قبایل بجز ثقیف وقریش همگی یا بعضیشان از دین بگشتند.

عروةبن‌زبیر گوید: وقتی پیمبردر گذشت واسامه برفت هریك از قبایل‌همگی یا بعضیشان ازدین بگشتند.مسیلمه وطلیحه‌سربرداشتند و کارسان بالاگرفت، همه‌مردم طی‌واسد به دور طلیحه فراهم شدند، مردم غطفان به جز طایفهٔ اشجع وبعضی‌دیگر از دین بگشتند وبا وی بیعت‌کردند.مردم هوازن مردد بودند اما زکات ندادند بجز ثقیف وطایفهٔ جدیله و کسان دیگر که ثابت ماندند.جمعی از بنی‌سلیم نیز از دیـن گشته بودند وبیشتر مردم در هرجا چنین بودند.

گوید: فرستادگان پیمبرازیمن‌ویمامه ودیار بنی‌اسد و فرستادگان‌کسانی کـه پیمبر باآنها دربارهٔ اسود ومسیلمه وطلیحه نامه نوشته بود با خبر ونـامه بیامدند و نامه‌ها را به‌ابوبکر دادند وخبرها را با اوبگفتند.ابوبکر گفت : «باشید تافرستادکان امیران شما خبرهای تلختر وبدتر از این بیارند.» چـیزی نگذشت کـه نامهٔامیران پیمبر از هرسو بیامد که‌همه‌یا جمعی از فلان قبیله پیمان شکسته‌اند وبه‌طرق‌گونه‌گون برضد مسلمانان برخاسته‌اند.

ابوبکر نیز چون پیمبر خدای با نامه به جنگ مخالفان‌برخاست وفرستادگان را با نامه‌ها روان‌کرد واز پی‌آنها رسولان دیگر فرستاد وبرای جنگ‌آنها درانتظار

اسامه ماند، نخستین جنگی که کرد با قوم عبس وذبیان بود که پیش از آمدن اسامه رخ داد.

زیدبن اسلم گوید: وقتی پیمبر در گذشت عامل وی بر قبیلهٔ قضاعه و کلب، امرؤ‌القیس بن اصبح کلبی بود که از بنی عبدالله بود وعامل طایفهٔ قین، عمرو بن حکم بود وعامل طایفه هذیم معاویة بن فلان وائلی بود.

گوید: وچنان شد که ودیعهٔ کلبی با آن گروه از کلبیان که پیرو وی بودند از اسلام بگشت وامرؤالقیس بردین خویش بماند، زمیل بن قطبهٔ قینی با آن گروه از مردم قین که تبعیت اومی کردند از اسلام بگشت وعمرو بردین بماند، معاویه با آن گروه از سعد هذیم که پیرواوبودند از اسلام بگشت وابوبکر به امرؤالقیس بن فلان که بعدها پدر بزرگ سکینه دختر حسین بن علی شد نامه نوشت که سوی ودیعه تاخت، بعمرو نیز نامه نوشت که با زمیل مقابله کرد ونیز به معاویه عذری نامه نوشت.

وچون اسامه به سرزمین قضاعه رسید سواران خویش را میانشان فرستاد و گفت کسانی را که بردین مانده‌اند در مقابل مرتدان یاری کنید، مرتدان فراری شدند وسوی دومه رفتند وبه‌دور ودیعه فراهم آمدند وسپاه اسامه پیش وی بازگشت و او سوی حمقتین حمله برد وبه طایفهٔ بنی ضبیب جذام وبنی خلیل لخم ویارانشان از قبیلهٔ جذام ولخم دست یافت وبه سلامت وباغنیمت بازگشت.

قاسم بن محمد گوید: وقتی پیمبر در گذشت بیشتر مردم اسد وغطفان وطی به دورطلیحه فراهم آمدند و جز اندکی از این سه قبیله بردین نماندند. مردم اسددر سمیراء فراهم شدند وفزاره وگروهی از غطفانیان در جنوب طیبه فراهم آمدند، مردم طی در حدود سرزمین خویش اجتماع کردند، مردم ثعلبة بن سعد ومره وعبس درابرق ربذه گرد آمدند وجمعی از مردم بنی کنانه نیز با آنها شدند و چون جای ماندن نبود دوگروه شدند وگروهی درابرق بماندند وگروهی دیگر سوی ذوالقصه شدند و طلیحه حبال را به کمك آنها فرستاد که سالار بنی اسدیان ذوالقصه و جماعت

لیثیان ودیلیان ومدلجیان همدست آنها،شد، سالار قوم مره‌درابرق عوف‌بن‌فلان بن سنان بود وسالارثعلبه وعبس،حارث‌بن قلان سبعی‌بود، این طوایف کسانی را سوی مدینه فرستادند که پیش سران قوم منزل گرفتند بجز عباس که کش‌پیش‌اونبود وبا ابوبکر سخن کردند که نماز کنند اماز کات ندهند. خدا ابوبکر را برحق پایدار کرد گفت: «اگر زانوبند شتری به من بدهند بر سر آن جنگ می کنم» وچنان بود که زانوبند شتران زکات یازکات دهندگان بود که با شتر می‌دادند.

فرستادگان قبایل از دین گشتهٔ اطراف مدینه سوی قوم خویش رفتند و به آنهاخبر دادندکه در مدینه چندان کس نیست وآنها را به اندیشهٔ حمله به مدینه انداختند.

ابوبکر از آن پس که فرستادگان برفتند علی وزبیر وطلحه و عبدالله‌بن‌مسعود را بر گذرگاههای مدینه گماشت تا مردم مدینه در مسجد آماده نگهداشت‌و گفت: «مردم اطراف به‌کفر گراییده‌اند و فرستادگانشان دیده‌اند که جماعت شما کم است، معلوم نیست شبانه حمله می کنند یا روز که نزدیکترین طایفهٔ فرتد تا اینجا بیش از یك روز فاصله ندارد. این قوم امید داشتند که شرطشانرا بپذیریم وباآنهاصلح کنیم که نپذیرفتیم وردشان کردیم؛پس آماده باشید.»

سه روز بگذشت که عربان مرتد شبانگاه سوی مدینه حمله‌آوردند وگروهی درذی حسی ماندند که کمك آنها باشند، مهاجمان،شبانگاه به گذرگاهها رسیدندکه جنگاوران آنجابودند و کسان مراقبت می کردند که خبر یافتندوابوبکر خبردارشد و کس پیش آنهافرستادکه به جای خویش باشید وبا مقیمان مسجد که‌همه شترسوار بودند روان شد وبا دشمن مقابله‌کردند که فراری شد ومسلمانان شتر سوار به تعقیب آنها رفتند تابه‌ذی‌حسی‌رسیدند، کمکیان پیش آمدند ومشکهای پربادبه‌ریسمان بسته بودند که آنرا با پای خویش بزدند وجلوشتران راندند وشتران رم کردوفراری شد که شتر از هیچ چیز جون مشك پرباد رم نمی کند وشتران را نگه نتوانستند

داشت تا وارد مدینه شد اما از مسلمانان کس از شتر نیفتاد و کشته نشد.

وخطیل‌بن‌اوس در این‌باب شعری گفت باین مضمون.

«باروشتر من فدای‌بنی‌ذبیان باد»

«به سبب‌دلیری آنشب که ابوبکر در ریگزار میتاخت»

«که کسان رابخواند ودعوت اورا پذیرفتند»

«که خدارا سپاهیانست که چون‌باآن روبه‌روشوند»

«دلیریشان ازعجایب روزگاراست.»

عبدالله لیثی که قوم وی جزومرتدان بود و با غارتیان به ذوالقصه‌وذی‌حسی آمده بودند شعری گفت بدین مضمون:

«تا پیمبر میان ما بود اطاعت وی کردیم.»

«ای بندگان خدا ابوبکر چکاره است ؟»

«آیا وقتی اودر گذشت ،ابوبکر وارث وی‌شد»

«بخدا این تحمل‌ناپذیر است»

«چرا تقاضای فرستادگان مارا نپذیرفتید»

«واز عواقب ردآن بیم نکردید

«آنچه فرستادگان ما می‌خواستند و پذیرفته نشد

«برای من چون خرما شیرین وبلکه شیرین ترازخرماست»

غارتیان پنداشتند مسلمانان به ضعف افتاده‌اند و کس پیش مقیمان ذوالقصه فرستادند و قضیه را خبر دادند وآنها به اعتماد گفتهٔ خبرآوران بیامدند وازارادهٔ خدای غافل بودند.

ابوبکر همه شب را به تهیهٔ لوازم گذرانید واواخر شب با سپاه روانشد. نعمان بن‌مقرن برمیمنهٔ او بود وعبدالله‌بن‌مقرن برمیسره بود وسویدبن‌مقرن دنباله‌دار سپاه بود وسواران باوی بودند، صبحدمان با دشمن روبه‌روشدند ودشمنان وقتی

حبردار شدند که شمشیر مسلمانان به‌کار افتاده بود وچون آفتاب‌طلوع کرد دشمن‌را براندند وبیشتر شتران آنها را بگرفتند وحبال کشته شد. ابوبکر با سپاه به تعقیب دشمن تاذوالقصه رفت ونعمان‌بن‌مقرن را باگروهی آنجا نهاد وسوی مدینه بازگشت و این نخستین فتح مسلمانان در جنگهای ارتداد بود که مشرکان زبون شدند.

وچنان بود که بنی‌ذبیان وعبس به مسلمانان خویش تاخته بودند وخونشان را ریخته بودند وقبایل مجاور آنها نیز چنین کرده بودند، جنگ ابوبکر مایهٔ عزت مسلمانان شد وقسم خورد که از مشرکان بسیار کس‌می کشد واز هرقبیله که مسلمانان راکشته‌اندمعادل مسلمانان مقتول وبیشتر، کشتار می کند.

زیادبن‌حنظلهٔ تمیمی در این باب شعری‌گفت بدین مضمون :

«وقتی به مقابلهٔ آنها رفتیم»

«به‌بنی‌عبس نزدیك‌سرزمینشان حمله کردیم»

«وبنی‌ذبیان را با پیکاری سخت ازجای براندیم»

ابوبکر چنان‌کرد ومسلمانان در دین خویش ثبات یافتند ومشرکان قبایل‌در کار خود شکسته شدند وزکات شتران صفوان وزبرقان وعدی،یکی پس از دیگری به‌مدینه رسید زکات صفوان دراول شب و از آن‌زبرقان در نیمهٔ شب و زکات عدی در آخر شب رسید. بشارت صفوان را سعدبن‌ابی‌وقاص آورد وبشارت زبرقان را عبدالرحمان بن‌عوف آورد و بشارت عدی را عبدالله‌بن مسعود و به قولی قتاده آورد .

گوید:وقتی شتران زکات از دور نمایان شد مردم‌گفتند: « خطر است» اما ابوبکر گفت:«بشارت است»گفتند: همیشه بشارت نیك‌می‌دهی.»

این حادثه به روز شصتم از رفتن اسامه بود. چند روز پس از آن اسامه در رسید که سفروی دوماه وچند روز شده بود وابوبکر او را در مدینه جانشین خویش کرد وبه اووسپاهش گفت راحت کنید و مرکوبان خویش را از خستگی درآرید و

باگروهی دیگر سوی ذوالقصه رفت و آنها که بر کذرگاهها بودند با وی برفتند.

مسلمانان به ابوبکر گفتند:«ای خلیفهٔ پیمبر،ترا به خدا خـودت را به خطـر مینداز که اگر کشته شوی کار مردم آشفته شود،اقامت تو در مدینه برای دشمن بدتـر است یکی رابفرست واگر کشته شد دیگری رابفرست.»

گفت:«بخدا چنین نکنم ومانند شما به جنگ آیم» وبا سپاه خویش سوی ذی حسی وذوالقصه رفت ونعمان وعبدالله وسویدبرمیمنه ومیسره ودنباله بودند وهمگان برفتند ودرابرق به مردم ربذه حمله بردند و کشتار کردند و خـدا حارث وعـوف را هزیمت کرد وحطیئه اسیر شد وعبس وبنوبکر فراری شدند و ابوبکر روزی چـند درابرق که بنی ذبیان از پیش بر آن تسلط داشتـه بودند بماند وگـفت : « روانیست که بنی ذبیان بر این سر زمین تسلط داشته باشند که خدا آنرا غنیمت ما کرده است.»

وقتی اهل ارتداد مغلوب شدنـد وبه دیـن خدا باز آمـدند و بخشش آمد، مردم بنی ثعلبه که درابرق مقر داشته بودند بیامدند که آنجا بمانند و مانعشان شدند پس درمدینه پیش ابوبکر آمدند وگفتند:«چرانمی گذارید ما در دیارمان مقر گیریم؟»

ابوبکر گفت:پس دروغ می گوییداین دیارشما نیست بلکه غنیمت ماست»وگفتهٔ آنها را نپذیرفت وابرق را چراگاه اسبان مسلمانان کرد و دیگر سرزمین ربـذه را چراگاه مردمان کرد،سپس چراگاه چهار پایان زکات شد؛ به سبب آنکه میان مـردم و متصدیان زکات تصادمی رخ داده بود وبا این کار تصادم از میان برخاست.

وچون قبیلهٔ عبس وذبیان شکست خوردند،سوی طلیحه رفتند که ازسمیراسوی بزاخه آمده بودو آنجامقر گرفته بود.

عبدالرحمان بن کعب گوید:وقتی اسامة بن زید بیامد،ابوبکر برون شد واو را در مدینه جانشین خود کرد وسوی ربذه رفت تا بابنی عبس وذبیان وجماعتی از بنی عبد مناة بن کنانه پیکار کند، درابرق باآنها روبه روشد وجنگ انداخت وخدا آنهارا منهزم کرد وپراکنده شدند.

و چون سپاه اسامه بیاسود و آنها که دور مدینه بودند فراهم آمدند ابوبکر سوی ذوالقصه رفت که تا مدینه یك منزل بود و در آنجا یازده گروه معین کرد و پرچمها بست و به سالار هرگروه گفت مسلمانانی را که در مسیر اویند و توان جنگ دارند راهی کند و بعضیشان را برای دفاع از سرزمینشان به جای گذارد.

قاسم بن محمد گوید: وقتی سپاه اسامه از خستگی در آمد ومال زکات فراوان رسید که از آنها زیاد آمد، ابوبکر گروهها معین کرد ویازده پرچم بست:

یك پرچم برای خالد بن ولید بست و گفت به جنگ طلیحة بن خویلد رود، وچون از کار وی فراغت یافت سوی مالك بن نویره رود که در بطاح مقر داشت واگر مقاومت کرد با وی بجنگد.

برای عکرمه بن ابی جهل نیز پرچمی بست و به جنگ مسیلمه فرستاد.

یك پرچم نیز برای مهاجر بن ابی امیه بست واورا به جنگ اسود کذاب عنسی فرستاد و گفت ابنای یمن را برضد قیس بن مکشوح و همدستان یمنی وی کمك کند آنگاه به سوی قبیلهٔ کنده رود که در حضرموت بودند.

یك پرچم نیز برای خالد بن سعید بن عاص بست که از یمن آمده بود ومحل عمل خود را ترك کرده بود واورا سوی حمقتین مشارف شام فرستاد.

یك پرچم نیز برای عمرو عاص بست واورا به جنگ جماعت قضاعه وودیعه وحارث فرستاد.

یك پرچم نیز برای حذیفة بن محصن غلفانی بست واورا به جنگ مردم دبا فرستاد.

یك پرچم نیز برای عرفجة بن هرثمه بست واورا به جنگ جماعت مهره فرستاد و گفت که حذیفه وعرفجه با هم باشند ودر قلمرو عمل هر کدامشان سالاری گروه با وی باشد.

شرحبیل بن حسنه را نیز به دنبال عکرمة بن ابی جهل فرستاد و گفت: «وقتی کار

یمامه به سر رفت با سواران خویش سوی قضاعه رووبا مرتدان جنگ کن.»

یك پرچم نیز برای طریفة بن حاجز بست واورا به جنگ طایفهٔ بنی سلیم فرستادو آن گروه از مردم هوازن که همدست آنها شده بودند.

پرچمی نیز برای سویدبن مقرن بست واوراسوی تهامهٔ یمن فرستاد .

یك پرچم نیز برای علاءبن حضرمی بست واورا سوی بحرین فرستاد.

این سالاران ازذوالقصه حرکت کردند،وهر کدام با سپاه خویش سوی مقصد روان شدند وابوبکر دستور خویش را برای آنها نوشت ،وسوی گروه مرتدان نیز نامه نوشت.

عبدالرحمان بن کعب گوید: ابوبکر سوی جماعت قحذم نیز نامه فرستاد و نامه‌های وی به همه قبایل مرتد عرب یکسان بود ومضمون آن چنین بود:

«بسم الله الرحمن الرحیم

«از ابوبکر خلیفهٔ پیمبر خدا به همهٔ کسانی که این نامهٔ من بدانها «رسد،از جمع وشخص،مسلمان واز مسلمانی بگشته.

«درود بر آنکه پیروهدایت باشد وپس از هدایت به ضلالت و «کوری بازنگردد. من ستایش خدای یگانه می کنم وشهادت می‌دهم که «خدایی بجز خدای یگانه وبی‌شریك نیست ومحمد بنده و پیمبر اوست «به آنچه آورده معترفیم وهر که را معترف نباشد کافر شماریم وبا وی پیکار «کنیم .

«اما بعد، خدا عزوجل محمد را به بشارت وبیم رسانی ودعوت «خدای به حق،سوی خلق خویش فرستاد که چراغی روشن بود تا همه «زندگان را بیم دهد وگفتار حق بر کافران مسجل شود، خدا معترفان را «به سوی حق هدایت کرد وپیمبر به اذن خدای با مخالفان پیکار کرد تا «خواه ناخواه به اسلام گرویدند.

«آنگاه پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم درگذشت و فرمان خدای
«را به‌کاربسته بود و امت خویش را نصیحت‌کرده بود و کاری را که به
عهده داشت به سربرده بود. خدای در کتاب منزل خویش این واقعه را
«برای اووهمه اهل اسلام بیان‌کرده‌بودو گفته‌بود:

«انك میت‌وانهم میتون»[1]

«یعنی: تومی‌میری و آنها نیز می‌میرند».

« و نیز فرمود : « و ماجعلنا لبشرمن قبلك الخلد افان مت فهم
« الخالدون »[2]

«یعنی: پیش ازتوهیچ انسانی را خلود نداده‌ایم،چگونه توبمیری
«ومخالفانت جاویدان باشند.

«وهم‌به‌مؤمنان فرمود:

« وما محمدالارسول قد خلت من قبله‌الرسل افان مات اوقتل
« انقلبتم علی‌اعقابکم ومن‌ینقلب علی‌عقبیه فلن‌یضرالله شیئا و سیجزی‌الله
«الشاکرین»[3]

«یعنی : محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان
« درگذشته‌اند ،آیا اگر بمیرد یاکشته شود عقبگرد می کنید ، و هر که
«عقبگرد کند ضرری به خدا نمی‌زند ،وخدا سپاسداران را پاداش خواهد
« داد .

«هر که محمد را می‌پرستید، محمد بمرد و هر که خدای یگانهٔ
«بی‌شریك را می‌پرستید خدا مراقب اوست ،زنده وپاینده وجاوید، که

---

۱ ـ زمر، ۳۰

۲ـ انبیاء ،۳۴

۳ ـ آل عمران،۱۴۴

«چرت وخواب اورا نگیرد ، نگهبان کار خویش است و از دشمن خود
«انتقام گیرد واورا کیفر دهد.

«من ،شما را به ترس از خدا سفارش می کنم که نصیب خویش
«را از خداودین خدا که پیمبرتان صلی‌الله‌علیه‌وسلم آورده برگیرید و از
«هدایت اوهدایت یابید وبه دین خدا چنگ زنید که هر که را خدا هدایت
«نکند گمراه باشد وهر که را عافیت ندهد دربلیه افتد وهر که مورد عنایت
«او نباشدزبون‌شود وهر که‌راخداهدایت‌هدایت کندیابدوهر که‌راگمراه کند
«در کمراهی بماند که او تعالی شأنه فرماید:

«من یهدالله‌فهو المهتدی ومن یضلل فلن تجدله‌ولیا مرشدا»[1]

«یعنی: هر که را خدا هدایت کند ، هدایت یافته اوست و هر که
«راگمراه کند دوستدار ورهبری برای او نخواهی یافت . ودر دنیا عمل
« اوپذیرفته نشود تا به خدا مقر شود ودر آخرت عوض از اونپذیرند.

«ومن خبر یافته‌ام که کسانی از شما پس از اقرار به اسلام وعمل
«به تکالیف آن،از روی غرور وجهالت واطاعت شیطان از دین خویش
«بگشته‌اند، خدای تبارك‌وتعالی»فرماید:

«واذقلنا للملائکة اسجدوالادم فسجدوا الا ابلیس کان
«من الجن ففسق‌عن‌امر ربه‌أفتتخذونه وذریته‌اولیاء من‌دونی و هم‌لکم‌عدو-
«بلس للظالمین بدلا»[2]

«یعنی: وچون به فرشتگان گفتیم : آدم راسجده کنید، همه سجده
«کردند مگر ابلیس که از جنیان بود واز فرمان پروردگارش برون شد ،
«چرا اووفرزندانش راکه دشمن شمایند سوای من ،دوستان می گیرید ؟

۱ــ کهف: ۱۷
۲ــ کهف: ۴۹

برای ستمگران چه عوض بدی است »

«وهم اوعزوجل فرماید:«ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا انما
«یدعو حزبه لیکونوا من اصحاب السعیر»[1]

«یعنی : حقا که شیطان دشمن شماست ،شما نیز اورا دشمن گیرید
« که دستهٔ شیطان فقط دعوت می کنند که اهل آتش سوزنده باشید.

«من فلانی را بـا سپاهی از مهاجران و انـصار و تابعان سوی
«شما فرستادم وفرمان دادم با هیچکس جنگ نکند و هیچکس را نکشد ،
«مگر اینکه وی را سوی خدا دعوت کند وهر که دعوت وی را بپذیرد و
به‌اسلام معترف شود و از کفر بازماند و عمل نیك کند. از او بپذیرد و
«وی را براین کار کمك کند وهر که دریغ آرد،فرمان دادم با اوجنگ کند
«وهر کس از آنها را به چنگ آرد زنده نگذاردو به‌آتش بسوزد و بی‌پروا
« بکشد وزن وفرزند اسیر کند و از هیچکس جز اسلام نپذیرد ، هر کـه
«اطاعت کند برای اونیك باشد وهر که نکند خدا از اوعاجز نماند.

« به فرستادهٔ خویش فرمان داده‌ام که این نامهٔ مرا در جمع
«شما بخواند .

« دعوت اذان است و چون مسلمانان اذان گفتند از آنهـا دست
« بدارید واگر اذان نگفتند به‌آنها بتازید و چون اذان گفتند از روش آنها
«پرسش کنید،واگر دریغ کردند بر آنها بتازید، واگر اقرار آوردندپذیرفته
«شود و با آنها رفتار شایسته شود»

ابوبکر فرستادگان را با نامه‌ها پیش از سپاهیان فرستاد پس از آن سالاران روان شدند ودستورابوبکر را همراه داشتند ومتن دستور چنین بود :

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

«این دستور ابوبکر خلیفهٔ پیمبر خداست برای فـلانی که او را

---

۱ ــ فاطر،۶

« برای جنگ مرتدان می‌فرستد و به او دستور می‌دهد که تا می‌تواند در
«همه کار خویش ، آشکار ونهان، از خدا بترسد،ودستور می‌دهد که در کار
«خدا بکوشد و باهر که نافرمانی کند واز اسلام بگردد وبه آرزوهای
« شیطانی متوسل شود جنگ کند ، نخست اتمام حجت کند و به اسلام
«دعوتشان کند، اگر پذیرفتند دست از آنها بدارد واگر نپذیرفتند به آنها
«بتازد تا تسلیم شوند . آنگاه تکالیف و وظایفشان را بگوید آنچه را باید
«بدهند بگیرد وحقشان را بدهد ومنتظرشان نگذارد ومسلمانان را ازپیکار
«دشمن باز ندارد،وهر که فرمان خداعزوجل را بپذیرد وبدومقر شود، از
«او بپذیرد ،ووی را در کار خیر کمك کند وهر که کافر خدا باشد با وی
«جنگ اندازد تا به دین خدای مقر شود، اگر دعوت را پذیرفت دست
«از اوبدارد ودر آنچه نهان می‌دارد حساب وی با خداست.وهر که‌دعوت
«خدا را نپذیرد کشته شود وهرجا باشد و هر کجا رسد با او جنگ کنند و
«از هیچیکس بجز اسلام نپذیرد .وهر که بپذیرد ومقر شود از وی‌قبول
« کند واورا تعلیم دهد وهر که نپذیرد با وی جنگ کند اگر خدایش براو
«غلبه داد،همه را با سلاح باآتش بکشد، آنگاه غنائمی را که خدا نصیب
«وی کرده تقسیم کند، بجز خمس که باید به‌نزد ما فرستد.»

«باید که یاران خویش را از شتاب وتباهکاری بازدارد و مردم
«دیگر را باآنها نیامیزد تا بشناسدشان وبداند کیستند که خبرگیر نباشند و
«از جانب آنها خطری به مسلمانان نرسد. باید در کار حرکت و توقف
«با مسلمانان معتدل وملایم باشدومراقب آنها باشد وکسان را به شتاب
«نبرد وصحبت مسلمانان را نکودارد وسخن نرم‌گوید.»

سخن از مردم غطفان
که به‌طلیحه پیوستند
وسرانجام کاراو

سهل‌بن‌یوسف گوید: وقتی قوم‌عبس‌وذبیان وهمدستانشان سوی بزاخه رفتند، طلیحه کس پیش قوم جدیله وغوث فرستاد کـه به وی ملحق شوند وجمعی از ایـن دو قبـیله با شتاب سوی وی رفتند و به قوم خویش گفتـند که آنها نیز به نزد طلیحه روند.

ابوبکر پیش از فرستادن خالد،عدی را از ذوالقصه سوی قومش فرستـادو گفت :«آنها را دریاب که نابود نشوند» عدی برفت و باآنها سخن کرد تارامشان کند.

خالد از دنبال عدی برفت، ابوبکر گفت نخست از قبیلهٔ طی آغاز کند که در اکناف بودند،سپس عازم بزاخه شود، آنگاه سوی بطاح رود، وخون از کارقومـی فراغت یافت،صبر کند تافرمان وی برسد.

ابـوبکر چنان وانمود کـه سوی خیبر می‌رود واز آنجا سوی خالد می‌رود تا دراکناف سلمی با وی تلاقی کند، خالد عزیمت کرد و بزاخـه رادورزد وسوی اجا رفت‌وچنان وانمود که سوی خیبر می‌رود آنگاه سوی طی‌می آید، ومردم طی به جاماندند وسوی طلیحه نرفتند وعدی آنجا رسید ودعوتشان کرد که گفتند:«ماهرگز با ابوالفضیل بیعت نمی کنیم»

عدی گفت:«قومی نیرومند به جنگ شما آمده‌اند خود دانید»

گفتند:«بروسپاه را از ما نگهدارتا کسانی‌را که سوی بزاخه رفته‌اند پس آریم که وقتی مخالفت طلیحه کنیم واینان در دست وی باشند آنها را بکشد یابه‌گروگان گیرد.»

عدی سوی خالد رفت که در سنح بود و گفت :«ای خالد سه روز صبر کن تا پانصد مرد جنگاور به تو ملحق شود که به کمك آنها با دشمن جنگ کنی،واین بهتر است تا با شتاب به جهنمشان برانی و به آنها مشغول شوی»

وخالد پذیرفت

آنگاه عدی‌سوی قوم بازگشت که کس فرستاده بودند ویارانشان از بزاخه‌به دستاویز کمك آنها آمده بودند و اگرچنین نبود طلیحه رهاشان نمـی کرد . عدی سوی خالدبازگشت واسلام قوم را خبرداد.

آنگاه خالد سوی انسر روان شد وقصد طایفهٔ جدیله داشت عدی بدو گفت: «قبیلهٔ طی چون مرغی است که طایفهٔ جدیله یکی از دوبال آن است چند روز مهلت بده شاید خداوند جدیله را نجات دهد چنانکه غوث را نجات داد. »

وخالد پذیرفت.

آنگاه عدی سوی آنها رفت وچندان سخن کرد تا باوی بیعت کردند وخـبر اسلامشان را برای خالدبرد ویك هزار سوار از آنها به‌مسلمانان پیوست واین‌برکتی عظیم بود که از سرزمین طی برخاست.

ولی،به‌گفتهٔ هشام‌بن کلبی،وقتی سپاه اسامه بازگشت، ابوبکر به‌کار جنـگ مرتدان پرداخت وبا سپاه بیرون شد وسوی ذوالقصه رفت که در یك منزلی مدینـه برراه نجد بود وآنجا سپاه آراست وخالدبن‌ولید را سالار سپاه کرد وثابت‌بن قیس را برانصاریان‌گماشت وبه خالدسپرد وگفت که‌با طلیحه‌وعیینة‌بن‌حصن که در بزاخه، یکی از چاههای بنی‌اسد،بودند جنگ اندازد و به ظاهر چنین‌گفت که باسپاه همراه خویش در خیبر با توتلاقی‌می کنم،و این خدعه بود زیرا همه‌مردم‌را باخالدفرستاده بود، می‌خواست این‌سخن به دشمن برسد وبیمناك شود.

آنگاه ابوبکر سوی مدینه بازگشت وخالدبن‌ولید برفت وچون نزدیك قـوم رسید عکاشة‌بن‌محصن وثابت بن‌اقرم عجلی هم پیمان انصار را پیش فرستاد چـون

نزدیك قوم رسیدند طلیحه وبرادرش سلمه برون شدند و بـه پرسش پرداختند امـا سلمه ناگهان ثابت را بکشت وچون طلیحه کار وی را بدید بانگ زد که مرادر کـار کشتن این مرد کمك کن که اومرا می کشد ودوبرادر همدست شدند وعکاشه رانیـز بکشتند و برفتند .

وچون خالد با سپاه رسید به کشتهٔ ثابت‌بن اقرم گذشتند ومتوجه نشدند تاپایمال اسبان شد واین برای مسلمانان سخت بود وچون نیك نگـریستند کشتهٔ عکاشة بـن محصن نیز آنجا بود، مسلمانان سخت بنالیدند وگفتند: دوتن از سـران مسلمانان و چابکسواران قوم کشته شده‌اند وخالد سوی قبیلهٔطی رفت.

هشام،به نقل از عدی‌بن‌حاتم‌گوید: کس پیش خالدبن ولید فرستادم که پیش من آی وچند روز بمان تاکس پیش قبایل طی بفرستم و بیشتر از سپاهی کـه همراه داری از آنها فراهم کنم وبا توسوی دشمن رویم.

و هم او به نقل از یکی از انصار گوید: وقتی خالد نالیدن یاران خود را از قتل ثابت وعکاشه بدیدگفت: « می‌خواهید شما را سوی یکی از قبایل عرب برم که نیروی بسیار دارند وهیچکس از ایشان از دین نگشته‌اند. »

کسان گفتند:«کدام قبیله را منظورداری؟که نیکو قبیله ای‌است؟»

گفت:«قبیلهٔ طی»

گفتند،«خدایت توفیق دهدکه رای صواب آوردی» وخالد سپاه را ببرد تا به سرزمین طی فرودآمد.

جدیل بن‌خباب نبهانی گوید : خالد در ارك فرودآمد که شهر قبیلهٔ سلمی بود .

ابومخنف‌گوید: خالد در اجا فرودآمد وآرایش جنگ‌گرفت ،آنگاه برفت تا در بزاخه تلاقی رخ داد وطایفهٔ بنی‌عامر با همه سران وبزرگان خویش نزدیـك آنجا بود ومراقب بودندکه جنگ به ضرر کی می‌شود.

سعدبن مجاهد به نقل از پیران قوم خویش گوید: به خالد گفتیم:«ما با طایفهٔ قیس روبه‌رومی‌شویم که بابنی‌اسد پیمان داشته‌ایم.»

خالدگفت،«بخدا قیس از قبیلهٔ دیگر ضعیفتر نیست،با هر کدام که می‌خواهید روبه روشوید.»

عدی گفت:«اگر خویشان نزدیك من از این دین بیرون شوند باآنها جنگ می کنیم، برای پیمانی که با بنی‌اسد داشته‌ایم از جنگ آنها دریغ کنیم ؟ بخدا چنین نمی کنیم.»

خالدگفت:«پیکار با این دوگروه‌جهاد است،برای یاران خود مخالفت‌مکن، سوی یکی از دوقبیله رووقوم خویش را سوی،قبیله‌ای‌ببر که به‌جنگ آن بیشتررغبت دارند.»

عبدالسلام‌بن‌سوید گوید:پیش از آمدن خالد، سواران طی با سواران‌بنی‌اسد و فزاره روبه رومی‌شدند و به یکدیگر ناسزا می گفتند اما جنگ نمی‌شد و اسدیان و فزاریان می گفتند:«بخدا هرگز با ابوالفضیل بیعت نمی کنیم.»

سواران طی می گفتند:« چندان با شما بجنگد که اورا ابوالعجل اکبربنامید»

عبیدالله‌بن‌عبدالله‌گوید: وقتی جنگ شد عیینه با هفتصد کس از بنی‌فزاره به کمك طلیحه می‌جنگید، طلیحه در خیمه عبابه خود پیچیده بود وپیشگویی‌می کردو کسان به جنگ سرگرم بودند، وچون جنگ سخت شد وعیینه متزلزل شد سوی طلیحه تاخت و گفت:«آیا جبرئیل هنوز پیش تو نیامده؟»

طلیحه گفت:«نه»

عیینه بازگشت وبجنگید تا بار دیگر جنگ سخت شد واومتزلزل شدوباز سوی طلیحه تاخت‌و گفت:«ی‌پدر!هنوز جبرئیل نیامده؟»

طلیحه گفت:«نه بخدا»

عیینه گفت:«تاکی؟بخدا کار مازار است.»

پس از آن عیینه باز گشت و بجنگید و کار سخت شد و باز سوی طلیحه‌تاخت و گفت :«جبریل آمد؟»

گفت«آری»

پرسید:«به‌تو چه گفت؟»

گفت: «به‌من گفت: انلك رحاکرحاه وحدیثا لاتنساه» یعنی :تورا نیز اسیایی چون اسیای اوهست وقصه‌ای که هرگـز فراموش نمی کنی. واین را به‌تقلید آیـات قرآن می گفت.

عیینه گفت:«گویا خداهم می‌داند که قصهٔ تورا فراموش نمی کنیم،ای‌بنی‌فزاره بروید که این کذاب است.»

پس‌فزاریان برفتند و کسان فراری شدند و به‌دور طلیحه فراهم آمدندو گفتند: «می گویی چه کنیم؟»

طلیحه اسب خویش را حاضر کرده بودوبرای زنش، نوار، نیز شتری آمـاده کرده بود ، و چون کسان به دور او فراهم آمدند و می گفتند :«می گوئی چه کنیم»؟ برخاست و براسب جست وزن خود را برداشت وبرفت و گفت :« هـر که‌مـی‌تواند چنین کندو کسان خود را نجات دهد.»

آنگاه‌طلیحه از راه حوشیه سوی شام رفت و جمع وی پراکنده شد و بسیار کس از آنها کشته شد وبنی‌عامریان با سران وبزرگان قوم وقبایل‌سلیم‌وهوازن‌نزدیك آنجا بودندوچون خداطلیحه‌وفزاریان را منهزم کرد، آنهابیامدند ومی گفتند: «به‌دین اسلام بازمی گردیم و به خدا وپیمبر ایمان می آوریم و به حکم خدا دربارهٔ اموال و جانهای خویش تسلیم می‌شویم.»

ابوجعفر گوید:سبب ارتدادعیینه وقبیلهٔ غطفان وجماعتی از قبیله طی‌چنان‌بود که‌درروایت‌عمارة‌بن‌فلان‌اسدی آمده که‌گوید: پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌زنده‌بود که طلیحه از دین بگشت ودعوی پیمبری کرد وپیمبر خدا ضراربن ازوررا سوی‌عاملان

خویش در قبیلهٔ بنی‌اسد فرستاد و گفت که برضد مرتدان قیام کنند و آنها سوی وی تاختند واورا بترسانیدند ومسلمانان در واردات اردوزدند و مشرکان در سمیرامقر گرفتند، مسلمانان پیوسته‌فزون می‌شدند ومشرکان کمتر می‌شدند. انگاه‌ضرار آهنگ طلیحه کرد ونزدیك بود اورا اسیر کند، اما ضربتی با شمشیر بدوزد که کارگر نشد و خبر آن شایع شد.

در این اثنا خبر درگذشت پیمبر به مسلمانان رسید وکسان به‌سبب آن‌ضربت بی‌اثر گفتند که سلاح در طلیحه کارگر نیست ، از آن هنگام مسلمانان اردو پیوسته کمتر می‌شدند ومردم سوی طلیحه رفتند وکارش بالاگرفت، و عوف‌جذمی ملقب به ذوالخمارین بیامد و نزدیك ما مقر گرفت و ثمامةبن اوس‌لام طایی کس پیش او فرستاد که پانصدکس از طایفهٔ جدیله با من است اگر کاری برای شما پیش‌آمد ما، در قردوده وانسر به نزدیك ریگزاریم، مهلهل‌بن‌زید کس فرستاد که طایفهٔغوث بامن است اگر کاری برای شما پیش‌آمد ما دراکناف نزدیك فید مقر داریم.

وسبب آنکه قبیلهٔ طی به عوف ذوالخمارین متمایل بود، از آنجا بود که‌درایام جاهلیت میان قبیلهٔ اسد وغطفان وطی پیمانی بوده بود ، نزدیك بعثت پیمبر خدا غطفان و اسد برضد طی هممخن شدند وآن قبیلهٔ را از سرزمینش بیرون کردند و عوف این را نپسندید و پیمانی راکه با غطفان داشت ببرید ، دوقبیله طی برفتند و عوف کس پیش آنها فرستاد و پیمان آنها را تجدید کرد و به یاریشان قیام کرد که به جاهای خویش بازگشتند. واین کار برای غطفانیان ناگوار بود.

وچون پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم بمرد عیینةبن حصن با غطفانیان‌گفت : «بخدا از وقتی پیمان ما با بنی اسد بریده حدود غطفان رانمی‌دانیم،من پیمانی راکه از قدیم میان ما بوده تجدید می کنم وپیروطلیحه می‌شوم، بخدا اگر تابع پیمبری از هم پیمانان خویش باشم بهتر است که پیمبری از قریش داشته باشم ، اینك محمد مرده وطلیحه مانده است». مردم غطفان نیز برای وی موافقت کردند.

وچون غطفانیان به بیعت‌طلیحه همسخن شدند، ضرار وقضاعی و سنان‌وهمه کسانی‌که از طرف پیمبر در قبیلهٔ‌بنی اسد بودند ، سوی ابوبکرگریختند وماجرا را به او خبر دادند وگفتند مراقب‌کار باشد وکسانی‌که باآنها بودند پراکنده شدند.

ضراربن ازورگوید: هیچ‌کس را بجز پیمبر خدا چون ابوبکرآمادهٔ جنگ ندیدم،ما قصه را به اومی‌گفتیم‌وگویی قصه‌ای خوشایند بود نه‌ناخوش .

آنگاه فرستادگان بنی‌اسد و غطفان و هوازن و طی پیش ابـوبـکرآمدند و فرستادگان قضاعه نیز به نزد اسامةبن‌زید آمدندکه‌آنها را پیش ابوبکرآورد، هـمه فرستادگان در مدینه فراهم‌شدند وپیش سران مسلمانان منزل‌گرفتند ، و این، ده روز گذشته از وفات پیمبر خدای بود، می‌خواستند نماز را بپذیرند واز زکـات معاف شوند ، همه مسلمانانی‌که‌آنها را منزل داده بودند دل با قبول این تقاضا داشتند تـا فرصتی حاصل‌آید. از سران مسلمان بجز عباس‌کس نبـودکه‌کسی از فرستـادگان قبایل را منزل نداده باشد، اما وقتی پیش ابوبکر رفتند نپذیرفت وگفت:«بایدهرچه به پیمبر می‌داده‌اند ، بدهند . » آنها نیز نپذیرفتند ابـوبکر نپذیرفتشان و یك روز مهلتشان داد وآنها سوی قبایل خویش شتافتند.

عمروبن‌شعیب‌گوید:وقتی پیمبر از حجةالوداع باز می‌گشت عمروبن عاص را سوی جیفر فرستاد،وچون پیمبر درگذشت عمرو درعمان بود وبرفت تا به‌بحرین رسید ومنذربن‌ساوی را نزدیك مرگ دید، منذر بدوگفت :«مرا دربارهٔ مالم‌کـاری گوی، که مایهٔ سودم شود.»

عمروگفت:«مالی صدقه‌کن که پس از توبماند»،ومنذر چنان‌کرد.

آنگاه عمروبرفت واز سرزمین بنی‌تمیم‌گذشت وبه دیار بنی‌عامر رسیدوپیش قره‌بن‌هبیره منزل‌گرفت. قره در کار خویش مردد بود وبنی‌عامریان نیز بجز اندکی چون اوبودند. آنگاه عمروسوی مدینه بازگشت وقرشیان به نزد وی‌آمدند و پرسش کردند. عمروگفت:«از دبا تا به نزدیك مدینه اردوها زده‌اند.»

قرشیان پراکنده شدند و هرچند کس جمعی شدند . عمربن خطاب بیامد و می‌خواست به عمرو درودگوید و بریکی از جمعها گذشت که دربارهٔسخن عمروبن عاص گفتگو داشتند وعثمان وعلی‌وطلحه وزبیر وعبدالرحمان وسعد در آن جمع بودند وچون عمر نزدیك رسید خاموش ماندند.عمر پرسید:«چه می گفتند؟»اما پاسخ ندادند .

عمر گفت:«بخدا می‌دانم دربارهٔ چه چیز سخن داشتید. »

طلحه خشمگین شد و گفت:«ای پسر خطاب از غیب خبر می‌دهی؟»

عمر گفت :«هیچ کس جز خدا غیب نمی‌داند ولی گمان دارم از خطر عربان برای قریش سخن داشتید.»

گفتند: «راست گفتی.»

گفت:«از این بیمناك نباشید ،که به نظر من شمابرای عرب‌بیشتر خطردارید. بخدا اگر شماگروه قرشیان به سوراخی در شوید عربان به دنبال شما درآیند ، دربارهٔ قوم عرب از خدا بترسید» پس از آن سوی عمروبن عاص رفت وبه اودرود گفت .

هشام‌بن‌عروه گوید:عمروبن‌عاص‌پس از درگذشت پیمبر خدای ، سوی عمان رفته بود ودر راه بازگشت پیش قرةبن‌هبیره منزل‌گرفت که اردویی از مردم‌بنی‌عامر به دو روی بود، قره او راگرامی داشت وگوسفند کشت، و چون عمرو می‌خواست برود با وی خلوت کرد وگفت : « فلانی! عربان به شما باج نمی‌دهند اگر ازگرفتن اموالشان دست بدارید اطاعت شما می کنند واگر نه برضد شما همدست می‌شوند.»

عمروبدو گفت: «مگر کافر شده‌ای؟»

وچون اردوی بنی‌عامربه دور قره‌بود نخواست بگوید که‌آنها پیرو او هستند که شری برخیزد وگفت:«ما غنیمت شما را می‌دهیم،این سخن گفت که‌گویی‌مسلمان است سپس گفت: «وعده‌گاهی میان ما و خودتان معین کنید.»

عمرو گفت:«ما را تهدید می کنی، موعد توخانهٔ مادرت باشد بخدا سپاه‌سوی تو می‌رانم.»

وچون عمروبه مدینه‌آمد قصه را با ابوبکر ومسلمانان بگفت.

ابن‌اسحاق گوید:وقتی خالد از کار قبیلهٔ بنی‌عامر فراغت یافت واز آنهابیعت گرفت، عیینةبن‌حصن وقرةبن‌هبیره را بند نهاد و پیش ابوبکر فرستاد و چون پیش وی رسیدند قره‌گفت:«ای خلیفهٔ پیمبر خدای، من مسلمان بودم ، عمربن‌عاص شاهد من است که از محل‌من گذشت‌و اورا حرمت داشتم ومهمان کردم وحمایت کردم.»

گوید:ابوبکر عمرورا پیش خواند وگفت:«از کار این چه می‌دانی؟ »

عمروبن‌عاص قصه را برای ابوبکر گفت وچون به سخنان وی‌دربارهٔزکات رسید قره‌گفت:«خدایت رحمت کند،بس است.»

عمرو گفت:«نه،باید هرچه راگفته‌ای بگویم» و همه را بگفت وابوبکر از او درگذشت وخونش را نریخت.

عبیدالله‌بن‌عبدالله‌گوید:عیینةبن‌حصن را در مدینه دیده بودند که دودستش به‌گردن بسته بود وکودکان مدینه با شاخ خرما بدومی‌زدند ومی گفتند، «ای‌دشمن خدا چرا از آن پس که ایمان‌آوردی به کفر بازگشتی.»

وعیینه‌می گفت:«بخدا هرگز به خدا ایمان نیاورده بودم.»

اما ابوبکر از اودرگذشت وخونش را نریخت.

سهل‌بن‌یوسف‌گوید:مسلمانان یکی از بنی‌اسد راگرفتند ودرغمر پیش خالد آوردند که از کار طلیحه خبر داشت وخالد به اوگفت :« از طلیحه‌وآنچه با شما می گفت بامن سخن کن.»

بنی‌اسدی‌گفت:«از جمله آیاتی که براونازل‌شده بود این بود: والحمام و الیمام، والصرد الصوام، قدضمن‌قبلکم‌باعوام،لیبلغن ملکنا العراق والشام.»

یعنی: قسم به‌کبوتر وقوش روزه‌دار، سالها پیش‌این شما تعهد کرده‌اند که

ملك ما به عراق وشام می‌رسد.

سعیدبن‌عبید گوید، وقتی اهل غمر سوی بزاخه رفتند طلیحه میان آنها به‌پا خاست و گفت:« امرت‌ان‌تصنعوا رحاذات‌عری ،یرمی‌الله بهامن‌رمی، یهوی‌علیها من‌هوی»

یعنی: به‌من گفته‌اند که‌آسیایی بسازید که دسته‌ای داشته باشد وخداهر که را خواهد سوی‌آن افکندو کسان بر آن افتند.

آنگاه سپاه بیاراست و گفت : «دوسوار از بنی‌نصربن قعین بفرستید که برای شما خبر آرند.»وسعید با سلمه برای این کار برفتند.

عبدالرحمان‌بن کعب‌به نقل از یکی از انصار که در بزاخه حاضربوده گوید: خالد در آنجا چیزی از زن وفرزند اسیر نگرفت که زن و فرزندان بنی‌اسد جای دیگر بود .

ابویعقوب گوید:زن وفرزندان بنی‌اسد میان مثقب وفلج بودوزن وفرزندان طایفهٔقیس میان فلج وواسط بود وچون هزیمت یافتند همگی به اسلام گرویدند که‌از اسارت زن وفرزند بیم داشتند وبا مسلمانی از تعقیب خالد محفوظ ماندند و ایمن شدند .

طلیحه برفت تا در نقع پیش طایفهٔ کلب فرودآمد وآنجا مسلمان شد ومیان آنها مقیم بود تا ابوبکر درگذشت.

مسلمانی وی هنگامی بود که از اسلام‌اسد وغطفان و بنی‌عامر خبر یافت . پس از آن به قصد عمره‌آهنگ مکه کرد و ابوبکر زنده بود که از نزدیك مدینه گذشت .

به ابوبکر گفتند:«اینك طلیحه است.»

گفت:«چکارش کنم؟کارش نداشته باشید که خدا او را به اسلام هدایت کرده است .»

طلیحه سوی مکه رفت و عمره به سربرد وعمر به خلافت رسیـده بود کـه برای بیعتِ اوبه مدینه بازگشت.

عمر بدوگفت:«توقاتل عکاشه وثابت هستی بخدا هرگز ترا دوست‌ندارم.»

گفت:«ای امیرمؤمنان چه اهمیت دارد که خدادو کس را به دست من کرامت شهادت داده ومرا به دست آنهاخوار نکرده.»

وقتی عمر باطلیحه بیعت کرد بدوگفت: «ای فریبکار از کاهنی توچه‌به‌جای مانده است؟»

گفت:«یك دم یا دودم در کوره‌بجاست.»

آنگاه طلیحه به محل قوم خویش بازگشت وآنجا ببودتا سوی عراق رفت.

سخن از ارتداد هوازن و سلیم وعامر

عبدالله‌گوید:«بنی‌عامریان مردد بودند ومنتظر ماندندبه‌بینند طایفهٔاسدوغطفان چه می‌کنند وقتی کار این دوقوم چنان شد، بنی‌عامریان با سران وبزرگان خویش همچنان ببودند وقرهٔبن‌هبیره با طایفهٔکعب ویاران‌آن ببود و علقمةبـن‌علاثه‌باطایفهٔ کلاب ویاران‌آن بماند.

و چنان بود که عـلقمه از پـیش مسلمان شده بـود و به روزگـار پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم از دین بگشت وپـس از فتح طایـف سوی شام رفت،و چـون پیمبر درگذشت با شتاب بیامد وبا طایفهٔکعب اردوزد اما همچنان در تردیدبود.

وچون ابوبکر از کار وی خبر یافت‌گروهی را سوی اوفرستاد و قعقاع‌بن عمرورا سالارگروه کرد وبدو گفت:«برووبه علقمه‌حمله کن شایداورا بگیری‌یابکشی، بدان‌که علاج دریدگی‌دوختن است وهرچه می‌توانی بکن»

قعقاع برفت وبرمردم آبی که علقمه آنجامقیم بودحمله برد وعلقمه همچنان که مردد بود براسب خویش بگریخت وزن وفرزند و کسانی که با وی بودند مسلمان شدند و از تعرض مسلمانان در امان ماند و قعقاع آنها را به مدینه آورد ، زن و فرزند علقمه گفتند که باوی همدل نبوده‌اند ودر خانه اقامت داشته‌اند.

گفتند:«ما را از کار وی چه گناه؟» وابوبکر آنها را رها کرد،پس از آن علقمه نیز مسلمان شد.

ابن‌سیرین گوید:«پس ازشکست مردم بزاخه بنی‌عامریان بیامدند و گفتند: «به اسلام باز می‌گردیم.» وخالدبه همان قرار که بامردم اسد وغطفان وطی‌مقیم بزاخه، بیعت کرده بود با آنها نیز بیعت کرد که معترف اسلام شدند.

خالد، تسلیم مردم‌اسد وغطفان‌وهوازن وسلیم وطی را نپذیرفت تا همه کسانی راکه در ایام ارتداد،مسلمانان را سوخته یا مثله کرده بودند بیارند،وچون‌بیاوردند، پذیرفت ،بجز قرةبن‌هبیره وتنی چند از همراهان وی که آنها را به‌بند کرد و کسانی راکه به مسلمانان تاخته بودند اعضاء برید وبه‌آتش سوخت وسنگسار کردواز کوه بینداخت و به چاه افکند وتیرباران کرد.

آنگاه،قعقاع،قره‌واسیران دیگر را به مدینه فرستاد وبه‌ابوبکر نوشت که‌بنی عامریان پس از تردید به مسلمانی آمدند ومن تسلیم هیچ کس را نپذیرفتم،تا کسانی راکه متعرض مسلمانان شده بودند بیارند که آنها را به‌بدترین وضعی کشتم وقره و یاران اورا فرستادم.

ابوعمروبن‌نافع گوید: ابوبکر به خالد نوشت:« نعمتی که خدا به تو داده مایهٔفزونی خیر باشد ، درکار خویش خدا را در نظر داشته باش که خدا با پرهیز کاران ونکوکاران است ،درکار خداکوشا باش وسستی مکن و هر کس از قتلهٔ مسلمانان را به دست‌آوری‌بکش که مایهٔ عبرت دیگران شود،وهر کس از آنها راکه از دین بگشته ومخالفت خداکرده،ومایل باشی وصلاح‌دانی بکش .»

وخالد یك ماه در بزاخه بود وبه‌جستجوی قتلهٔ مسلمانان به هرسومی‌رفت ، بعضی را بسوخت وبعضی را با سنگ بکوفت وبعضی را از فراز کوه بینداخت‌و قره ویاران وی را به مدینه فرستاد وباآنها چون عیینه ویاران‌وی‌رفتار نکرد که‌وضع کارشان دیگر بود.

ابویعقوب گوید: پراکندگان‌غطفان درظفرفراهم‌آمدند که ام‌رمل، سلمی‌دختر مالك‌بن‌حذیفه، آنجا بود، وی‌همانند ام قرفه مادرخویش بود.ام‌قرفه زن مالك بن حذیفه بود وقرفه وحکمة وجراشه ووزمل وحصین وشریك‌وعبد وزفره ومعاویه و حمله وقیس ولای رابرای‌آورد. حکمة هنگام هجوم عیینه‌بن‌حصن برگلهٔ مدینه به دست ابوقتاده کشته شد.

این پراکندگان به دورسلمی فراهم‌شدند که، همانند مادر خویش حرمت و لیاقت داشت وشتر ام‌قرفه‌پیش وی‌بود. وی کسان راترغیب کرد وگفت: «بایدجنگ کنید.» ویکی را میان قوم فرستاد وآنها را به‌جنگ‌خالد دعوت کرد .

وچون‌گروه فراهم‌آمدند ودل‌گرفتند،از هرسوی کسان به‌آنها پیوست.

وچنان بود که مسلمانان‌سلمی را در ایام‌ام‌قرفه به اسیری برده بودند و سهم عایشه شده بود که‌آزادش کرد وپیش وی‌مانده بود وپس از مدتی سوی قوم‌خویش آمده بود.

یك روز که پیمبر به خانهٔ‌عایشه‌بود گفت:« سگان حوأب بریکی ازشمابانگ می‌زند.»و این برای سلمی رخ داد، در آنوقت که از دین کشته بود وبه‌صدد انتقام برآمد واز ظفرسوی حوأب می‌رفت که‌مردم فراهم کند وهمه‌پراکندگان و فراریان قبایل‌غطفان وهوازن وسلیم واسدوطی به‌دوراو فراهم‌آمدند .

وقتی خالد ازکار وی خبر یافت وبدانست که به صدد انتقام است وزکات می‌گیرد و مردم را به جنگ می‌خواند وفراهم میکند سوی او رفت که کارش بالا گرفته بود وبا جمع وی روبه‌روشد وجنگی سخت در میانه رفت .هنگام جنگ

سلمی برشتر مادر خویش ایستاده بود ومانند وی‌حرمت وعزت داشت، می‌گفتند: «هر که شتر اورا رم دهد صد شتر جایزه دارد. واین به‌سبب حرمت وی بود.»

در این جنگ خاندانها از طایفهٔ خاسی وهاربه وغنم نابود شد و بسیار کس از طایفهٔ کاهل کشته شد.

جنگ، سخت بود. گروهی‌از سواران اسلام به دورشتر فراهم‌آمدند و آنرا پی کردند و بکشتند و یکصد مرد به دور شتر کشته شد. خبر فیروزی این جنگ بیست روز پس‌قره به مدینه رسید.

سهل‌گوید:حکایت‌جواء وناعر چنان بود که ایاس‌بن‌عبدیالیل پیش ابوبکر آمد وگفت: «مرا به سلاح مددکن و سوی هرگروه از مرتدان‌که خواهی بفرست.»

ابوبکر سلاح بدوداد وفرمان خویش بگفت ،ولی اوبه خلاف مسلمانان برخاست و در جواء مقام‌گرفت ونجبة‌بن‌ابی‌المیثاء راکه از بنی شرید بود بفرستاد وگفت به مسلمانان تازد واوبه مسلمانان طایفهٔ‌سلیم وعامر وهوازن‌حمله برد.

وقتی ابوبکر از کار وی‌خبر یافت کس‌پیش طریفة‌بن‌حاجز فرستادو گفت که کسان را فراهم‌کند وبه جنگ ایاس رود وعبدالله بن‌قیس خاسی را نیز به‌کمك اوفرستاد وطریفه چنان‌کردکه ابوبکر خواسته بود وبه تعقیب نجبه برخاستند واو گریزان شد و در جواء روبه‌روشدند وجنگ شد ونجبه‌کشته شد وایاس‌گریخت و طریفه بدورسید واسیرش کرد وسوی ابوبکر فرستاد واوبگفت تا در نمازگاه مدینه هیزم بسیارآماده‌کردند وآتشی افروختند واورا دست وپا بسته درآتش‌انداختند.

ابوجعفرگوید:حکایت ایاس در روایت عبدالله بن‌ابی‌بکر چنان است که گوید:یکی از بنی‌سلیم که ایاس‌بن‌عبدالله نام داشت پیش ابوبکرآمدوگفت: «من مسلمانم ومی‌خواهم با مرتدان‌جهادکنم،مرا مرکب بده‌وکمك‌کن.» ابوبکر مرکبی بدو داد وسلاح داد واوبرفت ومتعرض کسان از مسلمان ومرتد می‌شد واموالشان‌را

می‌گرفت وهر که را مقاومت می کرد می کشت.

گوید:یکی از بنی‌شرید به نام نجبةبن‌ابی‌المیثاء باوی بود وچون ابوبکر از کاروی‌خبریافت به طریفةبن‌حاجز نوشت که دشمن‌خدا، ایاس، پیش من آمدودعوی مسلمانی کرد وبرای جنگ با مرتدان کمك خواست که‌من مرکب وسلاح به‌او دادم واینك خبر یقین یافته‌ام که دشمن خدا متعرض کسان از مـرتد ومسلمان‌مـی‌شود و اموالشان را می گیرد وهر که مقاومت کند خونش می‌ریزد،با مسلمانانی که‌پیروتواند سوی اورووخونش بریز یا بگیر وسوی‌من فرست.

گوید:طریفه برفت،وچون دو گروه روبه‌روشدند از دوسوی تیراندازی‌شد و نجبةبن‌ابی‌المیثاء تیر خورد و کشته شد وچون ایاس سخت کوشی مسلمانان رابدید به طریفه‌گفت:«توبرمن اولویت نداری،توسالاری از طرف ابوبکر داری ، من نیز سالاری از طرف وی دارم.»

طریفه‌گفت:«اگر در دعوی خویش صادقی ،سلاح بگذار و همراه من پیش ابوبکربیا.»

ایاس با طریفه به نزد ابوبکر آمدند، وابوبکر گفت: «اورا سوی‌بقیع ببر و به‌آتش بسوزان.»

طریفه ایاس سوی نمازگاه برد وآتشی بیفروخت واو را درآتش انداخت .

ونیز عبدالله‌بن‌ابی‌بکر گوید:بعضی از تیرهٔسلیم‌بن‌منصور از اسلام بگشتند، وبعضی دیگر به پیروی از سالاری که ابوبکر برای‌آنها فرستاده بود ومعن‌بن‌حاجز نام داشت بر مسلمانی بماندند. وچون خالدبن ولیدسوی طلیحه ویاران وی رفت به‌معن‌بن‌حاجز نوشت که با مسلمانان تابع‌خویش‌به نزدخالدرود واوروان شدوبرادر خود طریفه را جانشین کرد.ابوشجرةبن‌عبدالعزی که مادرش‌خنسای شاعره بودجزو مرتدان بنی‌سلیم بود وچون از اسلام بگشت،شعری در این باب بگفت،پس ازآن به مسلمانی بازگشت وبه روزگار خلافت عمربن خطاب به مدینه‌آمد.

عبدالرحمن بن‌قیس‌سلمی گوید :وقتی ابوشجره به مدینه آمد شتر خویش را در محلهٔ‌بنی‌قریظه بخوابانید و آنگاه سوی عمر آمد ووقتی رسید که از مال‌زکات به مستمندان می‌داد و گفت:«ای امیرمومنان به من‌نیز بده که محتاجم.»

عمر گفت:«تو کیستی؟»

گفت:«ابوشجره‌بن‌عبدالعزی سلمی.»

عمر گفت : «دشمن خدا ! مگر تـوهمان نیستی که در شعر خویش گفتی: «نیزه‌ام را ازگروه خالدسیراب کردم و امیدوارم که پس ازآن عمـری دراز داشته باشم.»این بگفت وباتازیانه به‌جان وی‌افتاد وبه سرش‌می‌زد که بگریخت‌وازدسترس عمر دور شد وبرشتر خویش نشست وبه سرزمین بنی‌سلیم رفت .

سخن از بنی تمیم وقضیهٔ سجاح دختر حارث بن‌سوید

قصهٔ بنی تمیم چنان بود که وقتی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم درگذشت عاملان خویش رابرآنهاگماشته بود،زبرقان‌بن‌بدرعامل‌طایفهٔ‌رباب وعوف‌وابناءبود، سهم‌بن‌منجاب وقیس‌بن‌عاصم عامل مقاعس وبطون بودند وصفوان‌بن‌صفوان وسبرة بن‌عمرو، عامل‌بنی‌عمروبودند:صفوان عامل‌بهدی بود و سبره عامل خضم بود که دو قبیله از بنی تمیم‌بودند. وکیع بن‌مالك و مالك‌بن‌نویره عاملان بنی‌حنظله بودند: و کیع‌عامل‌بنی‌مالك بود ومالك‌عامل بنی‌یربوع بود.

وچنان شد که وقتی صفوان از درگذشت پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌خبر شد زکات‌بنی‌عمرورا که اووسبره عامل‌آن بودندسوی ابوبکرآورد وسبره درمحل بماندکه مبادا حادثه‌ای رخ دهد.

قیس در انتظار ماند به‌بیند زبـرقان چه می کنـد که زبـرقان با وی سر ـ

ناسازگاری داشت وهروقت فرصتی می‌یافت وی راکه حرمت واعتبار بیشترداشت به زحمت می‌انداخت.

قیس درآن حال که انتظار می‌برد به‌بیند زبرقان با مخالفت وی‌چه می کند می گفت:«وای از دست زبرقان که مرابه زحمت‌دارد، نمی‌دابم چه‌کنم،اگر اطاعت ابوبکر کنم وشتران زکات‌راپیش وی‌برم‌شتران‌وی صدقه راکه به دست داردبکشد وبه‌مردم‌بنی‌سعددهد واعتبار وی‌درمیان‌آنها ازمن بیشتر شود واگر شتران زکات را که به دست دارم بکشم وبه مردم بنی‌سعد دهم،وی‌آنچه را به‌دست‌دارد پیش‌ابوبکر برد واعتبار وی به نزد ابوبکر بیش از من‌شود.»

عاقبت قیس مصمم شد مال زکات را میان مردم مقاعس وبطون تقسیم کندو چنین کرد.وزبرقان مصمم شدکه مال زکات را بدهد،و زکاتی‌راکه‌ازرباب وعوف وابناءگرفته‌بود به مدینه رسانید.

آنگاه قبایل، درهم ریختند وبلیه پدیدآمد وبه همدیگر پرداختند و قیس از کار خویش پشیمان شد وچون‌علاءبن‌حضرمی بیامد مال‌زکات را فراهم‌آوردوپیش وی برد وبا اوراهی مدینه شد.

در این حال طایفهٔعوف وابنا به طایفهٔ بطون پرداخته بودند وطایفهٔ رباب به مقاعس پرداخته بود وخضم به مالك پرداخته بود وبهدی به یربوع پرداخته بود.

سالار خضم، سبرةبن‌عمرو بودکه جانشینی صفوان وحصین‌بن‌نیار، سالاری بهدی ورباب نیز داشت. سالارضبه، عبدالله‌بن‌صفوان بود. سالارعبدمنات عصمةبن ابیره بود. سالار عوف وابنا،عوف‌بن‌بلاد حشمی‌بود وسالار بطون، یعرب‌بن‌خفاف بود .

و چنان بودکه برای ثمامةبن اثال کمکهایی از بنی‌تمیم مـی‌آمد و چون این حادثه میان قوم رخ داد،به جای‌خود بازگشتند وثمامه همچنان بماند تا عکرمه‌سوی وی‌آمد وبه‌کاری دست نزده بود.

درآن هنگام که مردم دیار بنی‌تمیم چنین بودند و به همدیگر پرداخته بودند ومسلمانان در مقابل مرتدان مردد بودند، سجاح دختر حارث بیامد،وی از جـزیره آمده بود.

کسان سجاح از بنی‌تغلب‌بودند، طوایف ربیعه رانیزهمراه داشت. هذیل‌بن عمران سالار بنی‌تغلب بود. عقةبن‌هلال سالار نمر بود. وزیادبن فلان سالار ایادبود وسلیل‌بن‌قیس سالاربنی شیبان بود.

برای مردم تمیم‌آمدن سجاح و یارانش از حادثه‌ای که بدان سرگرم بـودند مهمتر وبزرگتر می‌نمود. سجاح دختر حارث‌بن‌سوید از طایفهٔ تغلب بود و پس از از درگذشت‌پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم، در جزیره، میان مردم بنی‌تغلب، دعوی پیمبری کرد که طایفه هذیل دعوت اورا پذیرفتند واز مسیحیگری بازآمدند وسران قوم با وی بیامدند تا با ابوبکر جنگ اندازند.

وقتی سجاح به حزن رسید کس پیش مالك‌بن‌نویره فرستاد واورا به‌همکاری خواند و اوپذیرفت و سجاح را از غزا بازداشت و متوجه بعضی طوایف بنی تمیم کرد که‌پذیرفت وگفت: «تودانی وکسانی‌راکه منظور داری‌که من‌زنی ازبنی‌یربوعم واگر ملکی به دست‌آید ازآن شما خواهد بود.» پس‌کس سوی بنی‌مالك‌بن حنظله فرستاد وآنها را به همکاری خواند.عطاردبن حاجب با اشراف بنی مالك‌به‌گریزاز اوبرون شدند ودر طایفهٔبنی‌عنبربه نزد سبره‌بن‌عمرو منزل‌گرفتند‌که رفتار وکـیع‌را خوش نداشته بودند ونیز سران‌بنی‌یربوع برفتند ودر طایفهٔبنی‌مازن پیش‌حصین بن نیار فرودآمدندکه از رفتار مالك خشنود نبودند.

وقتی فـرستادگان سجاح پیش بنی مالك آمدند و تقاضای همکاری کردند وکیع پذیرفت واوومالك وسجاح فراهم شدندکه با هم به صلح بودند و برجنگ کسان دیگر همسخن شدند وگفتند: «ازکدام طایفه‌آغازکنیم‌ازخضم یابهدی‌یاعوف یا ابناء یارباب؟» از قیس سخن نیاوردندکه تردید او را دیده بودند وطمع همدلی

می‌داشتند.

سجاح که به تقلید قرآن‌سخن می کرد گفت:«اعدوا الرکاب واستعدوا للنهاب، ثم اغیروا علی الرباب، فلیس دونهم حجاب.»

یعنی: سواران راآماده کنید وبرای غارت آماده شویدوسوی رباب‌حمله‌برید که مانعی در مقابل آنها نیست.

آنگاه سجاح در احفار فرودآمد وبه یاران خودگفت: «دهنا حفاظ بنی‌تمیم است و مردم رباب وقتی به زحمت افتند سوی دجانی و دهانی می‌روند ، می‌باید جمعی از شما آنجا فرودآیند.» مالك بن‌نویره‌سوی دجانی‌رفت وآنجا مقرگرفت و قوم رباب این‌بشنیدند وتیرهٔضبه وعبدمناة به‌سجاح‌پیوستند،ووکیع وبشیر، سالاری بنی‌بکر بنی‌ضبه رابه عهده گرفتند وثعلبة‌بن‌سعد،سالار قوم عقه شد وهذیل سالارعبد مناة شد.

آنگاه‌وکیع وبشر وجمع‌بنی‌بکر با بنی‌ضبه روبه‌روشدند و هزیمت یافتند و سماعه ووکیع وقعقاع اسیر شدند وبسیارکس کشته شد و قیس‌بن‌عاصم در این باب شعری گفت وضمن آن ازکار خویش پشیمانی نمود.

آنگاه سجاح وهذیل وعقه، بنی‌بکر را پس فرستادند به سبب موافقتی که‌از پیش میان سجاح ووکیع بوده بود وعقه خال بشر بود. سجاح گفت با قوم رباب موافقت کنید که اسیران شما را رهاکنند و شما خونبهای کشتگان آنها را بدهید، و چنین کردند.

وچنان‌بود که از طایفه‌عمرووسعد ورباب کس با سجاح‌نبود وازاین جماعت تنها در قیس طمع می‌داشتند تا وقتی که ضمن‌سخنان‌خویش از بنی‌ضبه‌تاییدوتمجید کرد.ازبنی حنظله نیز جزوکیع ومالك‌کس یاری سجاح نکرد که‌بایکدیگرهمسخن شده بودند.

پس از آن سجاح با سپاهیان جزیره به‌آهنگ مدینه روان شد تابه نباج رسید

واوس‌بن‌خزیمه هجیمی با مردم بنی‌عمرو که به دوروی فراهم‌آمده بودند به‌آنها حمله برد وهذیل اسیر شد که یکی از مردم بنی‌مازن به نام ناشزه او را اسیر کرده بود. عقه نیزبه دست‌عبده هجیمی اسیر شد، آنگاه متار که کردند که‌اسیران را بدهند به شرط‌آنکه یاران سجاح از آنجا بروند و از محل آنها عبور نکنند، وچنین شد، وسجاح را برگردانیدند واز او وهذیل وعقه پیمان‌گرفتند که‌باز گردند ودرمحل‌آنها راه نخواهند وآنها چنین کردند.

هذیل همچنان کینهٔما زنی را به دل داشت تا وقتی که عثمان بن‌عفان کشته شد جمعی را فراهم‌آورد وبه سفار که بنی‌مازن‌آنجا بودند حمله برد و بنی‌مازن او را بکشتند ودر سفار انداختند.

وقتی هذیل وعقه به‌نزد سجـاح آمدند وسران مردم جزیره فراهم آمد بدو گفتند:«چه باید کرد،مالك ووکیع با قوم خویش همسخن شده‌اندکه یاری ما نکنند ونمی‌خواهند از سرزمین‌آنها بگذریم وبا این قوم نیز پیمان‌کرده‌ایم»

سجاح‌گفت:«سوی یمامه رویم»

گفتند:«مردم یمامه نیروی بسیار دارندوکار مسیلمه بالاگرفته است.»

سجاح‌گفت:علیکم‌بالیمامة،ودفوا دفیف‌الحمامة،فانها غزوةصرامة،لایلحقکم بعدها ملامة (واین سخنان با سجع کاهنان سلف وبه پندار خویش به تقـلید قـرآن می‌گفت.م)یعنی: سوی‌یمامه‌روی کنید، وچون کبوتربال‌گشایید که‌غزایی قاطع‌است وازآن پس ملامتی به شما نرسد.

آنگاه‌قصدبنی‌حنیفه کرد وچون مسیلمه‌خبر یافت از اوبیمناك شد که‌می‌ترسید اگر به‌کار سجاح مشغول شود،ثمامه یا شرحبیل‌بن‌حسنه یا قبایل اطراف‌برسرزمین حجر تسلط یابند.

به این سبب برای وی هدیه فرستاد و برای خویش امان خواست تـا پیش

وی رود و سجاح برسر آب‌ها فرود آید ، و به مسیلمه امان داد و اجازه داد که بیاید .

مسیلمه با چهل کس از بنی‌حنیفه پیش سجاح آمد . وی در کار مسیحیگری ثابت قدم بود واز مسیحیان تغلب‌دانش آموخته بود.

مسیلمه بدو گفت:«نصف زمین از ماست ،اگر قریش عدالت کرده بود یک نیمه زمین از آن وی بود،اینك خدانیمه‌ای را که قریش نخواست به تو داد که‌اگر قریش خواسته بود از آن وی می‌شد.»

سجاح گفت:«لایردالنصف‌الامن‌جنف، فاحمل‌النصف‌الی‌خیل‌تراها کالسهف» یعنی: نصف را کسی رد می کند که ستمگر باشد، نصف را به سپاهی ده که بدان راغب است.»

مسیلمه گفت:«سمع‌الله‌لمن سمع،واطمعه بالخیراذطمع. ولازال امره‌فی کل ماسرنفسه‌یجتمع،رآکم‌ربکم‌فحیاکم،ومن وحشةخلاکم، ویوم‌دینه‌انجاکم فاحیاکم. علینامن‌صلوات معشر ابرار، لااشقیاء ولافجار.یقومون‌اللیل ویصومون النهار.لربکم الکبار،رب‌الغیوم‌والامطار.»

یعنی:خدا از هر که اطاعت آورد، شنید، وچون در خیر طمع‌بست اورا امید داد وپیوسته کارش به خوشی فراهم آمد . خدایتان دید وعطا داد وازبیم رها کرد که به روزجزانجاتتان دهد وزنده کند، درودهای‌گروه نیکان، نه تیره روزان وبدکاران، برما باد. آنها که شب به پاخیزند و به روز روزه دارندبرای پروردگار بزرگتان که پروردگار ابرها وبارانهااست.»

وهم‌مسیلمه گفت:«لمارایت وجوههم‌حسنت،وابشارهم‌صفت، وایدیهم‌طفلت، قلت‌لهم‌ألاالنساء تاتون، ولاالخمر تشربون، ولکنکم معشرابرار تصومون یوما و تکلفون یوما، فسبحان‌الله‌اذا جاءت‌الحیاة کیف تحیون ،والی ملك السماء ترقون ، فلوانها حبة خردلةلقام علیها شهید، یعلم مافی‌الصدور واکثرالناس فیهاالثبور .»

یعنی: وقتی دیدم که صورتهاشان نیك بـود و چـهره‌هـاشان صفا داشـت‌و دستهاشان نرم‌بود، گفتمشان: نه با زنان در آمیزید ونه شراب نوشید کـه شما مردان نیکید که یك روز روزه دارید وروزی بگشایید ، تسبیح خدای که وقتی زندگی آید چگونه زنده شوید وسوی پادشاه‌آسمان بالاروید، که اگر دانه خردلی باشد شاهدی بر آن به‌پا خیزد که مکنون سینه‌هارا بداند،وبسیار کسان در این‌باره حسد برند .

از جمله چیزها که مسیلمه‌برای کسان مقرر کرده بوداین بود که هر که‌فرزندی بیارد،بازنی نیامیزد تا آن فرزند بمبرد و باز فرزند جوید وچون فرزندی آورد باز خود داری کند وبدینسان‌زنان رابرای کسانی که‌فرزند ذکور داشتندحرام کرده بود.

ابوجعفر گوید: به روایتی دیگر وقتی سجاح برمسیلمه فرودآمد در قلـعه به روی‌او ببست، سجاح گفت:«فرود آی.»

مسیلمه گفت:«یاران خویش را دور کن» وسجاح چنان کرد.

آنگاه مسیلمه گفت : « خیمه‌ای برای او به‌پا کنیدوبخورسوزید شایدرغبتش بجنبد» وچنین کردند.

و چون سجاح به خیمه در آمد ، مسیلمه از قلعه فرودآمـد وگفـت ده کس اینجا بایستد و ده کس آنجا بایستد ،آنگاه با وی سخن کرد و گفت :«وحی به توچه آمده؟»

سجاح گفت:«مگر باید زنان سخن آغازند،به توچه وحی آمده؟»

مسیلمه گفت:«الم تـرالی ربك کیف فعل بالحبلی، اخرج منها نسمه تسعی ، من بین صفاق وحشی»

یعنی:مگر ندیدی خدایت با زن‌آبستن چه کرد،موجودی‌روان ازاوبر آورد، از میان برده واحشاء

سجاح گفت:«دیگر چه؟»

گفت: «به من وحی شده که « انالله‌خلق‌النساء افـراجا ، وجعل‌الرجال‌لهن

ازواجا . فنولج فیـهن قعسا ایلاجا ، ثـم نخرجها اذانشاء اخراجا فینتجن لنا سخالا انتاجا . »

یعنی : خدا زنان را عورت‌ها آفرید ، و مردان را جفت آنها کرد که چیزی در آنها فروبریم ،وچون بخواهیم برون‌آوریم، که برای‌ما کره‌ها آورند.»

سجاح گفت:«شهادت می‌دهم که توپیمبری.»

گفت :« می‌خواهی ترابه زنی بگیرم و به‌کمك قوم خودم و قوم توعرب را بخورم ؟»

سجاح گفت:«آری.»

مسیلمه گفت:«برخیز که به‌کار پردازیم.»

« که خوابگاه را برای تو آماده کرده‌اند »

«اگر خواهی در خانه رویم»

«واگر خواهی در اطاق باشیم»

«اگر خواهی به پشتت افکنیم»

«واگر خواهی برچهاردست وپابداریم»

«اگر خواهی بدوسوم»

«واگر خواهی همه را .»

سجاح گفت:«همه را»

گفت:«به من نیز چنین وحی‌شده‌است.»

وسه روز با هم ببودند،آنگاه سجاح سوی قوم خویش رفت که‌گفتند: « چه خبر بود؟»

گفت:«وی برحق است ومن پیرو اوشدم وزنش‌شدم.»

گفتند:«چیزی مهر تو کرد؟»

گفت:«نه»

گفتند : « پیش وی بازگرد که برای کسی همانند تو زشت است که بی‌سر باشی .»

سجاح بازگشت وچون مسیلمه اورا بدید در قلعه را ببست ، وگفت : « چه می‌خواهی؟»

گفت:«مهری برای من معین کن.»

مسیلمه گفت:«بانگزن تو کیست؟»

گفت: «شبث‌بن‌ربعی ریاحی.»

گفت:«بگو پیش من آید.»

وچون شبث بیامد بدو گفت:« میان یاران خود بانگ زن وبگوی که‌مسیلمة‌بن حبیب پیمبر خدای دونماز از نمازهایی‌را که محمد آورده بود از شما برداشت،نماز عشاونماز صبحدم.»

گوید: واز جمله یاران‌سجاح، زبرقان بن‌بدر و عطارد بن‌حاجب و کسانی همانندآنها بودند.»

کلبی گوید:«از پیران‌بنی تمیم شنیدم که بنی‌تمیمیان ریگزار، نماز صبح‌وعشا نمی کنند.»

آنگاه سجاح با یاران خویش که زبرقان وعطاردبن‌حاجب و عمروبن‌اهتم وغیلان‌بن‌خرشه وشبث‌بن‌ربعی از آن جمله بودند،روان شد.

وعطاردبن‌حاجب شعری بدین مضمون گفت :

«خانم پیمبر ما زنی است که اورا می گردانیم»

«ولی پیمبران دیگر کسان،مردانند.»

حکیم‌بن‌عیاش اعور کلبی‌نیزدرعیبجویی مضریان به‌سبب‌سجاح‌وتذکار ربیعه شعری‌دارد بدین مضمون :

«برای شما دینی قویم آوردند»

«اما شما کسی را آوردید که آیات مصحف حکیم رانسخ می کند»

مسیلمه و سجاح قرار دادند کـه یك نیمه از حاصـل یمامه را بـرای وی بفرستد، اما سجاح راضی نشد،مگر این که حاصل سال آینده را از پیش دهد.

مسیلمه گفت:«کسانی را بگذار که حاصل را برای تو فراهم آرند و اینك یك نیمه را بگیروبرو»

آنگاه مسیلمه برفت و یك نیمه را بیاورد که سجاح برگرفت و سوی جزیره رفت وهذیل وعقه وزیاد را به‌جاگذاشت که باقیمانده را بگیرند.

در این هنگام خالدبن‌ولید به یمامه نزدیك شد وهمگی متفرق شدند وسجاح همچنان در بنی تغلب ببود تا به سال جماعت معاویه آنها را جابه‌جا کرد.

وچنان بود که وقتی مردم عراق از پس علی‌بن‌ابی‌طالب تسلیم معاویه شدند، وی آنها راکه طرفدار علی بودند از کوفه برون می کرد و کسانی از مردم‌شام‌وبصره وجزیره راکه طرفدار وی بودند به جای آنها مقرمی داد واینان را « نواقل » عنوان دادند، ازجمله قعقاع‌بن‌عمروبن‌مالـك را سوی ایلـیای فلسطین فـرستاد وگفت در محل بنی عقفان که منسوبان وی بودند مقیم شود وبه محل بنی تمیم انتقالشان دهد، وآنها را ازجزیره سوی کوفه فرستاد ودر محل قعقاع جای داد.

از جمله یاران سجاح،زبرقان واقرع پیش ابوبکر آمـدند وگفتند :«خـراج بحرین را برای ما مقرر دار وضمانت‌می کنیم که هیچکس ازقوم ما از دین‌نگردد.» ابوبکر چنان کرد وبرای آنها مکتوبی نوشت وطلحة‌بن‌عبیدالله در میانه رفت‌وآمد می کرد وتعدادی شاهد در نظر گرفتند که عمر از آن جمله بودوچون مکتوب راپیش وی بردند و در آن نگریست از شاهد شدن دریغ کرد ومکتوب را درید وآن را از میان برد، وطلحه خشمگین شد وپیش ابوبکر رفت وگفت:«توامیری یا عمر؟»

ابوبکر گفت :« امیر،عمر است اما از من اطاعت می کنند » وطلحه خاموش ماند.

پس از آن اقرع وزبرقان در همه جنگها تا جنگ یمامه همراه خالد بودنـد، آنگاه اقرع به همراهی شرحبیل سوی دومه رفت.

سخن از بطاح و حوادث آن

ابن‌عطیة‌بن‌بلال‌گوید: وقتی سجاح سوی جزیره رفت،مالك‌بن‌نویره ازرفتار خویش بازآمد وپشیمان شد ودرکار خویش متحیرشد ، وکیع وسماعه نیز زشتی رفتار خویش را بدانستند وبه نیکی بازآمدند و از اصرار بگشتند وزکات راآماده کردند وپیش خالدآوردندکه به‌آنهاگفت:«چرا با این قوم همدلی کردید ؟»

گفتند:«به سبب خونی بودکه ازبنی ضبه می‌خـواستیم و فرصتـی به دست آورده بودیم.»

بدینسان در دیاربنی حنظله چیز ناخوشایندی نماند ،مگر مالك‌بن نویـره و کسانی که به دور وی فراهم آمده بودند و در بطاح بودند، مالك درکار خـویش متحیر ودرمانده بود ونمی‌دانست چه بایدش کرد.

عمروبن‌شعیب‌گوید: وقتی خالد آهنگ حرکت کرد از ظفر برون شد، کار اسد وغطفان وطی وهوازن سامان یافته بود واوسوی بطاح روان‌شدکه نرسیده به جزن بود ومالك‌بن‌نویره‌آنجا بود. ولی مردم انصار به تردید افتادند وازخالـد بازماندند وگفتند:« دستور خلیفه چنین نبود،خلیفه به ما دستـور داد وقتی از کـار بزاخه فراغت یافتیم ودیار قوم سامان‌گرفت، بمانیم تا وی نامه نویسد.»

خالدگفت :«اگر به شما چنین دستور داده به من دستور داده بروم ، سالار سپاه منم‌وخبرها به من می‌رسد، اگرهم نامه‌ای یا دستوری از اونرسد وفرصتی پیش آیدکه اگر خواهم بدوخبر دهم ازدست برود،بدوخبر ندهم‌وفرصت رابه‌کارگیرم. ونیز اگر حادثه‌ای رخ دهدکه خلیفه دربارهٔ‌آن دستوری نداده ، باید ببینم بهترین

راه کار چیست و بدان عمل کنیم . اینك مالك بن‌نویره روبـه روی ماست و من با مهاجران آهنگ اودارم وشما را به کاری که نخواهید وادار نمی کنم».

خالدبرفت وانصاریان پشیمان شدند وهمدیگر را به ملامت گرفتند و گفتند : «اگر این قوم رفته،غنیمتی به دست آرند، شما محروم مانید واگر حادثـه‌ای برای آنها رخ دهد مردم از شما بیزاری کنند.»

آنگاه انصار به جای مانده، همسخن شدند که به خالد ملحـق شوند و کس سوی اوفرستادند که بماند تا آنها برسند،پس از آن خالد برفت تا به بطاح رسید و کس راآنجا نیافت.

سویدبن‌مثعبهٔ ریاحی گوید :وقتی خالدبن‌ولید به بطاح‌رسید کس آنجا نبود، مالك وقتی مردد شده بود مردم را متفرق کـرده بود و از فراهم بودن منع کرده بود و گفته بود:«ای مردم بنی‌یربوع ! ما عصیان امیران خویش کردیم کـه ما را به این دین خواندند ومردم را از آن بازداشتیم، اما توفیق نیافتیم‌و کاری نساختیم، من در این کار نگریستم ومعلوم داشتم که‌آنها توفیق می‌یابند و این کار به دست کسان دیگر نمی‌افتد. مبادا باکسانی که روبه توفیق دارند مخالفت کنید،متفرق شوید وبه این کارگردن نهید »

بدین‌گونه مردم از بطاح متفرق شدند ومالك نیز سوی مقرخویش رفت.

و قتی خالد بـه بطاح رسید دسته دسـا فرستاد و گفـت کسان را سوی اسلام بخوانند و هر که را نپذیرفـت پیش وی‌آرند واگر از آمدن اباکرد خونـش بریزند .

از جمله دستورهای ابوبکر این بود که وقتی به جایی فرودآمدیداذان‌گویید واقامهٔ‌نماز گویید ،اگرمردم‌آنجا نیز اذان‌گفتند واقامه‌نماز گفتند از آنها دست‌بدارید و اگر نگفتند به‌آنها حمله‌کنید و بکشید و به‌آتش بسوزید وبه طرق دیگر نابـود کنید، واگر دعوت اسلام را پذیرفتند،از آنها پرسش کنید،اگرزکات راقبول‌دارند

از آنها بپذیرید ،واگر منکر زکات بودند بی گفتگو به آنها حمله کنید .

فرستادگان خالد، مالك‌بن‌نویره را با تنی چند از بنی‌ثعلبة‌بن یربوع از تیرهٔ عاصم و عبید وعرین وجعفر پیش وی آوردند امـا دربارهٔ ایـن‌جمع، میـان‌گروه فرستادگان که ابوقتاده نیز باآنها بود اختلاف شد، ابوقتاده وگروهی دیگر شهادت دادند که‌بنی‌یربوعیان اذان‌گفته واقامه نماز گفته‌اند وچون‌اختلاف بود،خالدگفت که آنها را بدارند. شبی سرد بود که سرما پیوسته فزونی می‌گرفت وخالد بانگزنی‌را گفت تا ندا دهد که اسیران خود راگرم کنید و کلمهٔ ادفئوا که بانگزن به کاربرد ،در زبان مردم کنانه «بکشید » معنی می‌داد، وکسان پنداشتند که خالد فرمان قتل اسیران را داده وهمه رابکشتند، وضراربن‌ازور، مالك‌بن‌نویره را بکشت. خالدکه‌سرو ـ صدارا شنید برون شد اماکشتن اسیران به پایان رسیده بودوگفت: «وقتی خداکاری را بخواهد به انجام می‌برد.»

دربارهٔ اسیران مقتول اختلاف شد، ابوقتاده به خالدگفت:« این کار توبود» خالد با او درشتی کرد وابوقتاده خشمگین شد وسوی مدینه رفت وابوبکررا بدید که باوی خشمگین شد وعمر دربارهٔ وی با ابوبکر سخن کرد و رضایت نداد مگر این که پیش خالد بازگردد. اوبازگشت وهمراه خالد به مدینه آمد .

پس ازکشته شدن اسیران، خالد ام تمیم دختر منهال زن مالك‌بن نویره را به زنـی گرفت واورا واگذاشت که دوران پاکی بسربرد، عربان زن‌گرفتن در ایام جنگ‌را خوش نداشتند وآنرا زشت‌می‌دانستند.

وچنان شدکه عمر دربارهٔ کار خالد با ابوبکر سخن کرد وگفت: «خالد زود دست به شمشیر می‌برد، اگر این کار را به ناحق کرده باید از اوقصاص گرفت»ودر این باب بسیار سخن کرد.

ابوبکر هرگز عمال و سپاهیان خویش را قصاص نمی کرد و به جواب عمر گفت:« عمرآرام باش! خالد تأویلی کرده وخطاکرده، زبان از اوبرگیر» .

پس از آن ابوبکر خونبهای مالك را بداد و به خالد نوشت که سوی مدینه آید .وچون بیامدوحکایت خویش بازگفت، ابوبکر عذر وی را پذیرفت امادربارهٔ زن‌گرفتن وی که پیش عربان زشت بود توبیخش کرد .

عروةبن‌زبیر گوید: جمعی از فرستادگان خالد شهادت دادند که وقتی اذان گفتند وبه‌اقامه گفتند ونماز کردند، قوم مالك‌بن‌نویره نیز چنین کردند وجمعی‌دیگر شهادت دادند که چنین نبوده وبدین سبب کشته‌شدند.»

گوید:«پس از آن متمم بن‌نویره برادر مالك بیامد و قصاص خون وی را از ابوبکرمی‌خواست وتقاضای آزادی اسیران داشت، وابوبکر نامه نوشت که اسیران راآزاد کنند.»

گوید: عمر اصرار داشت که ابوبکر خالد راعزل کند ومی‌گفت:« وی زود دست به شمشیر می‌برد.»

اما ابوبکر گفت:«نه؛ عمر! من شمشیری راکه‌خداوند بروی کافران کشیده در نیام نمی کنم».

سویدگوید: مالك‌بن‌نویره از همه کشتگان بیشتر موی داشت ومردم سپاه خالد با سر کشتگان اجاق ساختند وپوست همه سرها ازآتش‌آسیب دید مگر سر مالك که دیگ پخته شد اما سروی ازآتش نسوخت از بس موی که داشت و موی انبوه پوست سروی را از حرارت آتش محفوظ داشته بود.

گوید: متمم‌بن‌نویره دربارهٔ مالك شعر خواند و از کوچکی شکم وی سخن آورد و عمر که وقتی مالك پیش پیمبر آمده بود او را دیده بودگفت: « متمم، این جوری بود.»

متمم‌گفت:«آری همانجور بود که می‌گویم.»

عبدالرحمان پن‌ابی‌بکرگوید: از جمله دستورهاکه ابوبکر به سپاهیان داده بود این بود که وقتی به محلی رسیدید وصدای اذان شنیدید دست ازآنها بدارید تا

از مردم بپرسید نارضایی آنها از چه بوده واگر اذان نماز نشنیدید به‌آنها حمله کنیدو بکشید و به‌آتش بسوزید.»

گوید : از جمله کسانی که دربارهٔ اسلام مالك‌بن‌نویره شهادت دادند ابوقتاده،حارث‌بن‌ربعی سلمی، بود که با خدا پیمان نهاد که هرگز با خالدبن‌ولید به جنگ نرود.»

ابوقتاده می‌گفت که وقتی سپاه مسلمانان به قوم مالك رسید شبانگاه بود و آنها سلاح برگرفتند وماگفتیم:«ما مسلمانیم»

آنهاگفتند:« ما نیز مسلمانیم»

گفتیم:« پس‌چرا سلاح برگرفته‌اید ؟»

گفتند:«چرا شما سلاح برگرفته‌اید؟»

گفتیم:«اگر چنانست که می‌گویید،سلاح بگذارید»

گوید:«وقوم سلاح بنهادندآنگاه نماز کردیم وآنها نیز نماز کردند . »

بهانهٔ خالد دربارهٔ قتل مالك‌بن‌نویره چنان بود که وی ضمن سخن بـا خالد گفته بود:«گمان دارم رفیق شما چنین وچنان‌گفته است. »

خالدگفت:«پس اورا رفیق خود نمی‌دانی؟»آنگاه‌وی رابا کسانش پیش‌آورد وگردنشان را بزد .

گوید : چون خبر قتل‌آنها به عمر رسید در این‌باب با ابوبکر سخن کرد و گفت : « دشمن خدا به مرد مسلماتی حمله برد و او را بکشت ، پس از آن برزنش جست.»

گوید : پس از آن خالد بیامد و صبحگاهان وارد مسجد شد وقبـایی به تن داشت که زنگ آهن بر آن بود و عمامه‌ای به سر داشت که صد تیر در آن فرو برده بود .

وقتی خالد وارد مسجد شد عمر برخاست وتیرها را از عمامهٔ اوبیرون کشید

ودر هم شکست و گفت:«ریا می کنی؟ یك مرد مسلمان را کشتی و برزنش جستی، ترا سنگسار می کنم»

اما خالد همچنان خاموش ماند وبا عمر سخن نمی کرد وپنداشت که نظر ابوبکر دربارهٔ وی نیز همانند عمر است و چون به نزد ابوبکر رفت و حکایت خویش بگفت وعذر آورد ابوبکر عذروی را پذیرفت ودربارهٔ حوادث جنگ ازاو درگذشت.

گوید:«وچون ابوبکر از خالد راضی شد ووی بیرون آمد به‌عمر که همچنان در مسجد نشسته بود گفت:«ای پسرام شهله بیا»

عمر بدانست که ابوبکر از وی راضی شده وباوی سخن نکرد و به‌خانهٔ خویش رفت.

گوید: آنکه مالك بن‌نویره راکشته بود ضرارة‌بن ازوراسدی بود.

سخن از بقیهٔ خبر مسیلمهٔ کذاب وقوم وی که مردم یمامه‌بودند

قاسم‌بن‌محمد گوید: ابوبکر عکرمة بن‌ابی‌جهل را سوی‌مسیلمهٔ کذاب فرستاد و شرحبیل را از دنبال او فرستاد، عکرمه در رفتن شتاب کرد که برشرحبیل پیشدستی کند و شهرت او را ببرد و باقوم دشمن جنگ کرد وشکست خورد، شرحبیل وقتی از ماجرا خبر یافت در راه بماند و عکرمه ما وقع را ضمن نامه به ابوبکر خبرداد.

گوید: ابوبکر به جواب عکرمه نوشت:« ای پسر مادر عکرمه! بدین حال ترانبینم و پیش من میا که مردم سست شوند، برو با حذیفه و عرفجه کمك کن و همراه‌آنها با اهل عمان ومهره جنگ کن واگر نخواستند با سپاه خود برووکارهمه

مردمی راکه در راه به‌آنها برمی‌خوری سامان بده وبروید تا در یمن و حضرموت به مهاجرین ابی‌امیه برسید.

وهم ابوبکر به شرحبیل نامه نوشت که همانجا بماند تا نامهٔ دیگر بدورسد،و چند روز پیش از آنکه خالد را سوی یمامه فرستد به شرحبیل نوشت که وقتی‌خالد بیامد وان‌شاءالله از کار آنجافراغت یافتید، سوی قضاعه رو وهمراه‌با عمروبن‌عاص، بامخالفان ومرتدان آنجا بجنگید.

وقتی خالد از بطاح پیش ابوبکر آمد وابـوبکر عذر اورا بشنید و پذیرفت واز اوخشنود شد، وی را سوی مسیلمه فرستاد وگفت تا همه‌کسان با اوبروند.

سالار انصار ثابت بن‌قیس‌وبراء بن‌فلان بودند و سالار مهاجران ابوحذیفه و زید بودند وهریك از قبایل دیگر سالاری جدا داشت، خالد با شتاب پیش سپاهیان خود که دربطاح مقیم بودند برگشت ومنتظر سپاهیان مدینه شد که‌چون بیامدندسوی یمامه حرکت کرد، در آن هنگام مردم بنی‌حنیفه جمعی انبوه بودند .

ابوعمروبن‌علاءگوید: در آن هنگام مردم بنی‌حنیفه که در دهکده‌ها وصحرا مقیم بودند چهل هزار مردجنگی داشتند وچون خالد نزدیك آنها رسید اسبابی‌را که متعلق به عقه وهذیل وزیاد بود فروگرفت، واینان‌چیزی‌ازمسیلمه گرفته وآنجامانده بودند که‌سجاح‌رابه‌وی ملحق کند و خالد به قبـایل بنی تمیم نوشت کـه آنها را براندند واز جزیرةالعرب بیرون کردند.

وچنان شد که شرحبیل‌بن‌حسنه عجله کرد چنانکه عکرمة بن‌ابی‌جهل از پیش کرده بود و پیش از آنکه خالد برسد با مسیلمه جنگ انداخت و شکسته شد و از عرصه بدر شد وچون خالد بدورسید ملامتش کرد.

خالد این‌اسبان راکه‌صاحبان آن در اطراف یمامه بودندفروگرفته بود از آنرو بیم‌داشت ازپشت سربدوحمله برند.

جابربن‌فلان‌گوید: ابوبکر سلیط را به‌کمك خالد فرستاد تا عقبدار اوبـاشد

که کس از پشت‌سر به او حمله‌نکند وچون‌نزدیك خالد رسیدمعلوم شد که سوارانی که به‌آن دیار آمده بودند پراکنده شده‌اند وگریخته‌اند، و سلیط محافظ وعقبدار مسلمانان‌بود.

و چنان بود که ابوبکر می‌گفت : «من اهل بدر را به‌کار نمی‌گیرم و می‌گذارمشان که با اعمال نیك خویش به پیشگاه خداروند که برکت آنها و صلحای قوم ازجنگیدنشان بهتر وسودمندتر است.» ولی‌عمربن‌خطاب می‌گفت:«بخدا آنهارا درکارها شرکت می‌دهم که با من همدلی کنند.»

آثال حنفی گوید: مسیلمه با همه مدارا می‌کرد وبه حلب‌کسان می‌کوشید و اهمیت نمی‌داد که مردم از کار زشت وی آگاه شوند. وچنان بود که نهارالرجال بن عنفوه با او بود، نهارالرجال پیش پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم رفته بود وقرآن خوانده بود وفقه دین آموخته بود وپیمبر اورا فرستاده بود که مردم یمامه را تعلیم دهد و بر ضد مسیلمه تحریك‌کند ومسلمانان را تایید کند، ولی فتنهٔ او برای بنی‌حنیفه بزرگتر از مسیلمه بود که وی شهادت می‌داد که از محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیده که مسیلمه را در کار پیمبری خویش شریك‌کرده به‌همین جهت مردم بنی‌حنیفه تصدیق مسیلمه کردند ودعوت اورا پذیرفتند وبدو گفتند که به پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم نامه نویسد ووعده کردند که اگر پیمبر دعوی اورا نپذیرد مسیلمه را برضد وی کمك کنند .

به همین سبب بود که نهارالرحال هرچه می‌گفت مسیلمه می‌پذیرفت و به گفتهٔ وی کار می‌کرد.

و چنان بود که مسیلمه به نام پیمبر اذان می‌گفت و در اذان شهادت می‌داد که محمد رسول خداست ومؤذن وی عبدالله‌بن نواحه بود حجیربن‌عمیر اقامهٔ نماز می‌گفت وشهادت می‌گفت وچون حجیر به ادای شهادت می‌رسید، مسیلمه می‌گفت: «حجیرواضح بگوی» واوبانگ خویش را بلند می‌کرد.

بدینسان مسیلمه در کار تایید خویش وتایید نهارالرجال‌می‌کوشید ومسلمانان

را به‌گمراهی می کشید وحرمت وی پیش کسان بالاگرفت.

گوید: مسیلمه در یمامه حرمی معین کرد وحرمت آنرا مقرر داشت و مردم پذیرفتند و اعتبار حرم یافت . دهات قبایل هم پیمان که از تیره‌های بنی‌اسید بودند در حرم بود. قبایل مذکور: سیحان ونماره ونمروحارث‌بنی جروه‌بودند واگرسالی حاصلخیز بود محصول مردم یمامه را غارت می کردند وبه‌حرم پناه می‌بردند واگر کسی به تعقیب آنها بود در حرم از تعقیب باز می‌ماند. واگر کسی تعقیب نمی کردبه منظور خویش رسیده بودند واین کار چندان مکرر شد که مردم از مسیلمه برضد آنها کمك خواستند.»

اما مسیلمه گفت :« منتظرم دربارهٔ شما و اینان از آسمان وحی برسد.» آنگاه چنین گفت :« واللیل الاطحم، والذئب الادلم، والجذع الازلم، ما انتهك اسید من محرم . »

یعنی: قسم به‌شب‌تاریك وگرگ‌سیاه وبچه‌شتر گوش‌بریده که‌مردم‌اسید حرمت حرم را نشکسته‌اند.»

کسان گفتند :« مگر غارت در حرم وتباه کردن اموال حرام شکستن حرمت حرم نیست؟»

اسیدیان به غارت ادامه دادند وکسان از مسیلمه کمك خواستند و او گفت: منتظرم وحی بیاید گفت : «والليل الدامس ، والذئب الهامس، ماقطعت اسید من رطب ولایابس .»

یعنی: «قسم به شب تاریك وگرگ درنده که اسیدتروخشکی نبریده‌اند.

کسان گفتند نخیل ما تراست که بریده‌اند و دیوارها خشك است که ویران کرده‌اند.

مسیلمه گفت:«بروید که حقی ندارید.»

از جمله چیزها که برای کسان می‌خواند (و پنداشت وحی آسمان است.م)

این کلمات بود:«انبنی تمیم قوم طهرلقاح ،لامکروه لهم ولااتاوه، نجاورهم ماحیینا با حسان، نمنعهم من کل انسان، فاذامتنا فامرهم الی الرحمان .»

یعنی: بنی تمیم قومی پاکیزه‌خوی ونتاج آورند واز آسیب وخراج به دور،تا وقتی زنده‌ایم به نیکویی همسایهٔ آنها باشیم،وآنها را از همگان محفوظداریم‌وچون بمیریم کارشان با رحمان است.»

ونیز می گفت :«والشاة والوانها، واعـجبها السود والبانـها، و الشاه السود اواللبن الابیض، انه‌لعجب محض، وقد حرم‌المذق، فمالکم‌لاتمجعون. »

یعنی: قسم به بز ورنگهای آن، عجبتر از همه‌بزسیاه است وشیرهای، آن که بزسیاه است وشیر سپید واین عجب خالص است، وآب‌به شیر آمیختن روانیست، چرا شیروخرمانمیبعورند؟

ونیز می گفت:« یا ضفدع‌بن ضفدعین، نقی ماتنقین، اعلاك فی‌الماء واسفلك فی‌الطین، لاالشارب‌تمنعین، ولاالماء تکدرین »

یعنی: ای قورباغه فرزند دوقورباغه، آنچه برمیگزینی پاکیزه است بالایت درآب است و پایینت در گل است ، نه مانع آبـخواره شوی و نـه‌آب راگل آلود کنی.

ونیز می گفت:«والمبذرات زرعا، والحاصدات حصدا، والـذاریات قمحاً و الطاحنات طحنا، والخابزات خبزا، والثاردات ثردا، واللاقمات لقما، اهألةوسمناً . لقد فضلتم‌علی اهل‌الوبر، وماسبقکم‌اهل‌المدر، ریفکم فامنـعوه. والمـعتر فاووه.و الباغی فناووه.

یعنی:«وبذرپاشان کشتکار،ودروگران‌درو کار، وبوجاران‌گندم باد ده، وآسیا گران نرم کن، ونانوایان نان، وسازندگان‌ترید، ولقمه‌گیـران لقمه، از پیه آب شده وروغن،شما را به‌چادرنشینان‌برتری‌داده‌اند، وشهرنشینان ازشما پیشی‌نگرفته‌اند، از روستای خود دفاع کنید ومستمند را پناه دهید وبا ستمگر دشمنی کنید.

گوید: زنی از مردم بنی‌حنیفه پیش وی‌آمد که‌ام هیثم کنیه داشت و گفت: «نخلهای مابلند است وچاههای‌مان‌گود است، برای نـخلها و چاههای ما دعـا کن، چنانکه محمد برای مردم هزمان کرد.»

مسیلمه‌گفت:«نهار ! این زن چه‌می‌گوید ؟»

نهارالرجال‌گفت:«مردم هزمان پیش محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم آمدند وازگودی چاهها وبلندی نخلهای خویش شکایت کردند ، محمد برای‌آنها دعاکرد وآب از چاهها بجوشید وبرآمد ونخلها فرودآمد وانتهای شاخ‌آن بـه زمین رسید وریشـه کرد که ازآنجا بریده شد ونخلهای کوچك باردارشد ورشدآغاز کرد.»

مسیلمه‌گفت:«دربارهٔ چاهها چه‌کرد؟»

نهارالرجال‌گفت:«دلوی پرآب خواست وبرآن دعا خواندآنگاه چیزی از آن به دهان برد ومضمضه‌کرد ودردلوریخت وآنرا ببـردند ودر چاهها ریختنـدو نخلهای خویش‌را ازآن، آب‌دادند و سرشاخه هاچنان شد که‌گفتم وباقی‌نخل‌همچنان بماند . »

و چون مسیلمه این بشنید دلوی پـرآب بخواست و برآن دعا خواندآنگاه چیزی ازآن را به دهان برد ومضمضه‌کرد وبه دلوریخت که‌آنرا ببردند ودرچاههای خویش ریختند وآب چاهها فرو رفت ونخلها از پای درآمد و پس از هلاك مسیلمه قضیه علنی شد .

نهارالرجال به مسیلمه‌گفت:«موالیدبنی‌حنیفه را برکت‌ده .»

گفت:«برکت دادن چیست؟»

گفت:«مردم حجاز وقتی مولودی داشتند، آنرا پیش محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌آوردند که انگشت به دهان وی می‌برد ودست به سرش می‌مالید.»

وچنان شد که هر مولودی را پیش مسیلمه می‌آوردند که انگشت به دهان او می‌کرد ودست به سرش می‌مالید بیموی والکن می‌شد، واین قضیه را پس ازهلاك

مسیلمه علنی کردند.

وهم به مسیلمه گفتند:«به باغهای کسان در آی ودر آنجا نماز کن چنانکه‌محمد صلی‌الله‌علیه وسلم‌می کرد.» واوبه یکی از باغهای یمامه در آمد ونهارالرجال بـه صاحب باغ گفت: « چرا آب وضوی رحمان را به باغ خویش نمی‌دهی که سیراب شود وبرکت یابی،چنانچه بنی‌مهریه یکی از خاندانهای بنی‌حنیفه کردند»

وچنان بود که یکی از بنی مهریه پیش پیمبر خـداصلی‌الله‌علیه وسلم رفت و آب وضوی اورا بگرفت و به یمامه‌آورد وآنـرا در چاه خویش ریـخت و از آن آبیاری کرد وزمین وی که از آن پیش بیابانی بیحاصل بود سیراب شد وپیوسته‌سبز بود .

مسیلمه چنان کرد اما زمین کسان بایر شد که چیزی از آن نمی‌رویید .

یکبار نیز مردی پیش وی آمد وگفت:« برای زمین من دعا کن که شوره زار است،چنانکه محمدصلی‌الله‌علیه وسلم برای زمین سلمی دعا کرد. »

مسیلمه گفت،«نهار! این چه می گوید؟»

نهارالرجال گفت:« سلمی پیش پیمبر خدا آمد که زمـینش شوره‌زار بـود و پیمبر برای اودعا کرد ودلو آبی بدوداد وآب به دهان کرد ودر آن ریخت‌وچون‌آب را در چاه خویش ریخت وزمین را آب داد خوب خوب وشیرین شد.»

مسیلمه نیز چنان کرد ومرد برفت وآب دلورا درچاه خویش ریخت‌وزمینش راآب گرفت وهرگز خشك نشد وحاصل نیاورد.

یکبار نیز زنی بیامد ومسیلمه را به نخلستان خویش برد که برای‌آن دعا کند ودر روز جنگ عقرباء همه خوشه‌های‌آن خشك شد.

قوم مسیلمه همه این چیزها را بدانستند ومعلوم داشتند، اما تیره روزی بر ـ آنها چیره بود.

عمیربن طلحه نمری‌گوید: پدرم به سوی یمامه رفته بود وگفته بود:«مسیلمه

کجاست ؟»

گفته بودند:«بگوپیمبر خدا»

گفته بود:«نه تا اورا ببینم »

وچون پیش اورفته بودگفته بود:«تومسیلمه‌ای؟»

گفته بود:«آری»

گفته بود:« کی پیش تومی آید؟»

گفته بود: «رحمان»

گفته بود:« در نورمی آید یا در ظلمت؟»

گفته بود:«در ظلمت»

گفته بود : «شهادت می‌دهم که تو دروغگویی ومحمد راستگواست، اما دروغگوی ربیعه را از راستگوی مضر بیشتر دوست داریم».

گوید: «پدرم‌درجنگ عقربا با مسیلمه کشته شد.»

کلبی نیز این روایت راآورده ولی عبارت آخر چنین است که دروغگوی ربیعه را از راستگوی مضر بیشتر دوست دارم.

عبیدبن‌عمیرگوید: وقتی مسیلمه از نزدیك شدن خالد خبر یافت درعقربا اردوزد ومردم‌را به یاری طلبید،و کسان‌سوی اومی‌رفتند. مجاعةبن مراره باجماعتی برون شد تا ازبنی عامروبنی تمیم انتقام بگیرد که بیم داشت فرصت از دست‌برود، انتقامی که از بنی‌عامر می‌خواستند مربوط به خوله دختر جعفر بود که پیش‌آنها بود ونگذاشتند او را ببینند . انتقام وی از بنی‌تمیم‌نیز به سبب شتران وی بودکه‌گرفته بودند .

خالدبن‌ولید شرحبیل بن‌حسنه را به‌کار گرفت وسالاری مقدمه را به‌خالدبن فلان مخزومی داد وزید وابوحذیفه را برد وپهلوی سپاه گماشت.

مسیلمه نیز دوپهلوی سپاه خویش را به محکم ورجال سپرد .

وخالدبیامد وشرحبیل با وی بود وچون به یك منزلی اردوگاه مسیلمه رسید سپاهیان وی به‌گروهی خفته هجوم بردندکه به قولی چـهل وبه قولی شصـت کس بودند، اینان مجاعه ویاران وی‌بودند. که‌خوابشان در ربوده بود واز دیاربنی‌عامر باز ـی گشتند که خوله دختر جعفر راگرفته بودند وهمراه‌آورده بودند و شبانگاه به نزدیك یمامه مانده‌بودند سپاهیان خالدآنها را در حالی یافتندکه عنان اسبان را زیر سر داشتند واز نزدیکی سپاه بی‌خبر بودند وچون بیدارشان کردند، پرسیدند:« شما کیستید؟»

گفتند:«اینك مجاعه است واینك حنیفه است»

گفتند:«خدا شما را زنده ندارد»

این بگفتند وآنها را به‌بندکردند وبماندند تا خالدبن‌ولید در رسید وهمه را پیش وی بردند ، خالد پنداشت اینان به استقبال وی‌آمده‌اندکه با وی سخن کنند و گفت:«کی ازآمدن ما خبر یافتید؟»

گفتند:« ازآمدن توبیخبر بودیم ،آمده بودیم انتقام خویش را از بنی‌عامر و تمیم بگیریم.»اگر واقع حال‌رامی‌دانستندگفته بودندکه‌ازآمدن تو خبریافتیم وپیش تو آمدیم.

خالد بگفت تا همه را،بکشتند وهمگی پیش روی مجاعة‌بن‌مراره جان‌دادندو گفتند: «اگر برای اهل یمامه خیر یا شری در نظر داری این را نگهدار و خونش را مریز .»

خالد همه را بکشت ومجاعه را به عنوان‌گروگان به‌بند کرد.

ابوهریره‌گوید:«ابوبکر رجال را پیش خواند وسفارشهای خویش را باوی بگفت واورا سوی اهل یمامه فرستاد وپنداشت که اومردی راستگو است که‌تقاضای ابوبکر را پذیرفت.»

گوید: «من وپیمبر یاجمعی که رجال‌بن‌عنفوه ازآن جمله بود، نشسته بودیم و

پیمبر گفت:« میان شما مردی هست که دندانش در جهنم از احد بزرگتر است.» و همه آن جمع حاضر بمردند ومن ورجال بماندیم ومن ازعاقبت کار بیمناك بودم ، تا وقتی که رجال با مسیلمه خروج کرد وبه پیمبری اوشهادت داد وفتنهٔ وی ازفتنهٔ مسیلمه بزرگتر بود وابوبکر خالد راسوی آنها فرستاد وبرفت تا به بلندی یمامه رسید. مجاعةبن مراره که سالار بنی حنیفه بود با جماعتی از قوم خویش به وی برخورد که می‌خواست به خونخواهی بربنی‌عامر حمله برد. گروه مجاعه بیست‌وسه سوار وپیاده بودند وشب خفته بودند که خالد در محل خفتنشان‌بر آنهاتاخت‌وگفت: «چه وقت از آمدن ما خبر یافتید؟»

گفتند: «از آمدن‌شما خبر نداشتیم، به‌انتقامجویی خونی که پیش‌بنی‌عامریان داشتیم برون شده‌ایم.»

خالد بگفت تاگردن آنها را بزدند ومجاعه را نگهداشت آنگاه سوی یمامه رفت ومسیلمه وبنی‌حنیفه که از آمدن وی خبریافته بودند برون شدند ودرعقربا اردو زدند که بر کنار یمامه بود وروستاها را پشت سرداشتند.

در عقربا شرحبیل‌بن‌مسیلمه گفت:«ای‌بنی‌حنیفه‌اکنون روزغیرت وحمیت‌است اگر امروز هزیمت شوید زنان به اسیری روند و بی‌عقد باآنها درآمیزند ، برای حفظ کسان خویش بجنگید وزنان خود را مصون دارید » ودر عقربا جنگ کردند.

وچنان بود که پرچم مهاجران‌به دست سالم وابستهٔ ابی‌حذیفه‌بود، بدو گفتند: «از کار توبیمناکیم»

گفت:«در این صورت حافظ قرآن بدی‌هستم»

پرچم انصاریان به دست ثابت‌بن قیس بود و قبایل عرب هر کدام پرچمی داشتند .

مجاعه که اسیر بود با ام تمیم در خیمهٔ وی بود و مسلمانان حمله‌آوردند و کسانی از بنی‌حنیفه به‌خیمهٔ ام‌تمیم درآمدند وخواستند اورا بکشند امامجاعه مانع

شد و گفت: « من اورا پناه داده‌ام که زنی آزاده است » و آنها را از کشتن ام تـمیم بازداشت.

پس از آن مسلمانان باز آمدند و حمله کردند و مردم بنی‌حنیفه هزیمت شدند ومحکم بن‌طفیل گفت :« ای‌بنی حنیفه وارد باغ شوید که مـن دنبالهٔ شما را حـفظ می کنم.» وساعتی بجنگید آنگاه خداوی را بکشت وبه دست‌عبدالرحمان‌بن‌ابی‌بکر کشته شد .

کافران به‌باغ در آمدند و وحشی مسیلمه رابکشت،یکی از انصارنیزضربتی بزد ودر قتل وی شریك بود.

محمدبن اسحاق نیز روایتی چون این دارد جز اینکه‌گوید : « صبحگاهـان خالدبن‌ولید مجاعه و همراهان وی راکه دستگیر شده بودند پیش خواند وگفت : «ای‌مردم بنی‌حنیفه‌شما چه می‌گویید؟»

گفتند:«می‌گوییم یك پیمبر از شما ویك پیمبر از ما . »

و چون این سخن بشنید آنها را از دم شمشیر گذرانید و چون یکـی ازآنهـا که ساریة‌بن‌عامر نام داشت با مجاعة‌بن مراره بماندند، ساریه به خالدگفت : « اگر برای این دهکده خیر یا شر می‌خواهی، این مرد، یعنی مجاعه‌را نگهدار»

وخالد بگفت تا مجاعه را به‌بند کردند ووی را به ام تمیم زن خویش سپردو گفت:« باوی نکویی کن.»

آنگاه خالد برفت تا به نزدیك یمامه برتپهٔ کوتاهی که مشرف برآنجا بـود فرود آمد واردوزد و مردم یمامه با مسیلمه بیرون شدند و رجال بر مقدمهٔ آنـها بود .

ابوجعفر گوید : در روایت‌ابن‌اسحاق رحال با حای بی‌نقطه‌آمده،گوید: وی رحال بن‌عنفوة بن‌نهشل بود و یکی از بنی‌حنیفه بود که مسلمان شده بـود و سورهٔ بقره راآموخته بود وچون به یمامه‌آمد شهادت داد که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم

مسیلمه را در کار پیمبری شریك کرده است ، وفتنهٔ او برای مردم یمامه از مسیلمه بزرگتر بود .

گوید:وچنان بود که مسلمانان به جستجوی رحال بودند وامید داشتند که‌وی به سبب مسلمانی در کار مردم یمامه خلل آرد اما وی با مقدمه بنی‌حنیفه به‌آهنگ جنگ مسلمانان آمد .

در آن هنگام خالدبن‌ولید بر تخت خویش نشسته بود وسران قوم پیش وی بودند ومردم به‌صف بودند واودرمیان مردم بنی‌حنیفه برق شمشیر را بدید و گفت : «ای گروه مسلمانان بشارت که خدا شردشمن را از شما برداشت وان‌شاءالله درقوم اختلاف افتاد.»

اما مجاعه که‌پشت‌سر او بود وبندآهنین داشت نیك نگریست و گفت:«نه‌بخدا چنین نیست این شمشیر هندی است که برای آنکه نشکند در آفتاب گرفته‌اند که نرم شود »وچنان بود که او گفته‌بود .

گوید: وچون‌مسلمانان، جنگ آغاز کردند نخستین کسی که با آنها روبه روشد رحال‌بن‌عنفوه بود که خدا اورا بکشت .

ابوهریره‌گوید : روزی که من ورحال بن عنفوه در مجلس پیمبر بودیم اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت:«ای حاضران به روز قیامت در جهنم دندان یکی از شما ازاحد بزرگتر است.»

گوید:و آن کسان همه درگذشتند ومن ورحال بماندیم وپیوسته از عاقبت‌کار بیمناك بودم تاشنیدم که رحال برضد مسلمانان خروج کرده ومطمئن شدم‌وبدانستم که آنچه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرموده بودحق‌بود.

گوید:مسلمانان با دشمن روبه‌روشدند وهرگز در مقابله با عربان جنگی‌چنان سخت نداشته بودند ومردم بنی‌حنیفه تا به نزد خالد ومجاعه پیش‌آمدند و خالد او خیمهٔ خویش درآمد وجمعی از دشمنان وارد خیمهٔ وی‌شدند که ام‌تمیم زن خالد و

ومجاعه نیز آنجا بودند ویکی از آنها با شمشیر به ام تمیم حمله برد ومجاعه‌گفت : «دست‌بدار که این درپناه من‌است وزنی آزاده است، بروید بامردان‌بجنگید.» و آنها خیمه را باشمشیرها بدریدند.

آنگاه مسلمانان همدیگر را بـخواندنـد. ثابت‌بن‌قیـس گفت : « ای گـروه مسلمانان خودتان را بدعادت‌داده‌اید، خدایا من از آنچه اینان ، یعنی مردم یـمامه، می‌پرستند بیزارم واز رفتار اینان یعنی مسلمانان نیز بیزارم».این بگفت و با شمشیر حمله برد وجنگید تا کشته شد.

وچون مسلمانان از پیش بارهای خویش عقب نشستند زیدبـن‌خطاب‌گفت : « از اینجاکجا می‌روید؟»وجنگ کرد تا کشته شد.

پس از آن براءبن‌مالك برادرانس بن‌مالك به‌پاخاست وچنان بود که وقتی‌در جنگ حضور داشت تب اورا می‌گرفت و می‌باید مردان بر او بنشینـند وزیر آنهـا چندان بلرزد تا جامهٔ خویش را تر کند، و چون زهرابش‌می‌ریخت،مانند شیرغران می‌شد و چون‌کار جنگ را بدید چنان شد که می‌شده بود وکسان بـر اونشستند و چون جامهٔ خویش را تر کرد برجست وگفت:«ای‌گروه مسلمانان‌کجا می‌روید ! من براءبن‌مالکم سوی من آیید.» وجمعی از کسان باز آمدند وبادشمنان جنگ کردند تا خداآنها رابکشت وپیش رفتند تابه محکم‌بن‌طفیل رسیدند که داوریمامه بود وچون جنگ پیش وی افتادگفت:«ای مردم بنی‌حنیفه! بخدا زنان شما را به زور می‌برند و بی‌مهر باآنها همخوابه می‌شوند هرچه حمیت دارید به‌کار برید » . این بـگفت‌و جنگی سخت کرد وعبدالرحمان بن‌ابی‌بکر تیری بینداخت که به‌گلوگاه وی رسیدو کشته شد .

آنگاه مسلمانان به سختـی حمله بردند و دشمن را سوی باغ راندند که به مناسبت همین جنگ باغ مرگ نام‌گرفت و دشمن خدا مسیلمه‌کذاب آنـجا بود و براءبن‌مالك‌گفت:«ای مسلمانان مرا درباغ پیش آنها افکنید.»

کسان گفتند:«هرگز چنین نکنیم.»

براءگفت: «شمارا بخدا مرا درباغ افکنید.»

مسلمانان اورا بگرفتند وبالای دیوار بردند که درباغ جست وپشت درباغ چندان جنگ کرد که در را بگشود و مسلمانان وارد شدند و جنگ کردند تا خدا عزوجل مسیلمه دشمن خدا را بکشت که وحشی وابستهٔ جبیربن‌مطعم‌با یکی ازمردم انصار درکشتن وی شرکت داشتند و هر کدام ضربتی بدوزدند وحشی زوبین خود را به اوزد وانصاری با شمشیر ضربتی زد. وحشی می گفت:«خدا می‌داند کدام یك از مااورا کشته‌ایم.»

عبدالله‌بن‌عمر گوید:«آنروز شنیدم که یکی بانگ می‌زد غلام سیاه، مسیلمه‌را کشت.»

عبیدبن‌عمیر گوید : رجال‌بن‌عنفوه مقابل زیدبن خطاب بود و چون دو صف نزدیك شد زیدگفت:« رجال سوی خدا بازگرد که از دین بگشته‌ای ودین مابرای تو ودنیایت بهتر است.»

اما رجال اباکرد ودر هم‌آویختند ورجال کشته شد وکسانی ازبنی‌حنیفه که‌در کار مسیلمه بصیرت‌داشتند به قتل رسیدند. آنگاه‌مسلمانان همدیگر را تشجیع کردند وهردوگروه حمله بردند و مسلمانان جولان دادند تابه اردوگاه خویش رسیدند و دشمن به اردوگاهشان راه یافت وطناب خیمه‌ها را ببریدند وخیمه‌ها را درهم‌ریختند وبه اردوگاه پرداختند ومجاعه راگشودند وخواستند ام تمیم را بکشند که مجاعه او را پناه‌داد.وگفت:«نیکو زن خانه‌ایست.»

در این هنگام زیدوخالد و ابوحذیفه به ترغیب همدیگر پرداختند و کسان سخن کردند وبادی سخت پرغبار می‌وزید.زیدگفت:«بخدا سخن نکنم تا دشمن را هزیمت‌کنیم یا به پیشگاه خداروم وحجت خویش با وی بگویم ای مردم ،دندانها را به هم فشارید وبه دشمن ضربت زنبدوپیش روید» وچنین کردند ودشمنان راپس

راندند واز اردوگاه خویش دور کردند وزید رحمه‌الله کشته شد و ثابت بن‌قیس سخن کرد و گفت:«ای گروه مسلمانان شما حزب خدایید واینان حزب‌شیطانند،عزت خاص خدا وپیمبر واحزاب اوست، مانند من‌عمل کنید»آنگاه به دشمن حمله برد و پسشان راند.

ابوحذیفه گفت:«ای اهل قرآن، قرآن را به عمل‌زینت کنید» وحمله برد و دشمن را عقب نشاند واورحمه‌الله کشته شد .

خالدبن‌ولید حمله برد وبه محافظان خودگفت:«مرا از پشت‌سر نزنند»وچون مقابل مسیلمه رسید منتظر فرصت بود ومسیلمه را می‌نگریست .

سالم‌بن‌عبدالله‌گوید: وقتی آنروز پرچم را به من دادندگفتم:«نمی‌دانم برای چه پرچم را به من‌داده‌اید،شایدگفتید حافظ قرآن است واونیز مانند پرچمدارپیشین پایمردی می کند تاکشته شود؟»

گفتند:«آری، ببین چگونه عمل می کنی»

گفت:«بخدا حافظ قرآن بدی باشم اگر پایمردی نکنم» کسی که پیش از سالم پرچم را به دست داشته بود عبدالله‌بن‌حفص‌بن‌غانم بود.

ابن‌اسحاق‌گوید:وقتی مجاعه به مردم بنی‌حنیفه که می‌خواستند ام‌تمیم را بکشندگفت:«به‌کار مردان پردازند»گروهی از مسلمانان همدیگر را ترغیب کردندو جانفشانی کردند وهمگان بکوشیدند وکسانی از یاران پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌سخن کردند وزیدبن خطاب‌گفت:« بخدا سخن نکنم تا ظفریابم یاکشته شوم شما نیز چون من عمل کنید». این بگفت وحمله برد ویاران وی به دشمن حمله کردند .

ثابت‌بن‌قیس گفت:«ای‌گروه مسلمانان خودتان‌را بدعادت داده‌اید ،ای‌گروه مسلمانان به من‌بنگرید تاحمله را به‌شما یاد دهم.»

زیدبن‌خطاب رحمه‌الله در جنگ دشمن کشته شد.

سالم‌گوید:وقتی عبدالله‌بن‌عمر از جنگ یمامه بازگشت عمر بدوگفت:«چرا

پیش از زید کشته نشدی، زید کشته شد وتوزنده ماندی!»

عبدالله گفت:«علاقه داشتم به شهادت رسم اما عمرم مانده بود وخدا اورا به شهادت گرامی داشت.»

سهل گوید: عمر به‌عبدالله گفت:«وقتی زید کشته شد چرا توبازگشتی، چرا چهره از من‌نهان نکردی؟»

عبدالله گفت:«زید از خدا شهادت خواست که به اوعطا کرد و من کوشیدم که به شهادت برسم وخدا به من عطا نکرد.»

عبیدبن‌عمیر گوید: در جنگ یمامه مهاجران و انصار بادیه‌نشینان را ترسو خواندند وبادیه نشینان نیز آنها را ترسو خواندند. بادیه‌نشینان گفتند:« صف خود را مشخص کنید که از فرار شرمگین باشیم و بدانیم که کی فرار می کند.» و چنین کردند.

مردم حضری گفتند:«ای مردم بادیه‌نشین مارسم جنگ حضریان را بهتر ازشما دانیم.»

بادیه‌نشینان گفتند:«حضریان جنگ کردن نتوانند وندانند جنگ چیست واگر صف شما مشخص شودخواهید دید که خلل از کجا می‌آید.»

وچون صفها مشخص بود، جنگی سخت‌تروپرخطرتر از آن روز کس ندیده بود و معلوم نشد کدام‌گروه بیشتر شجاعت نمودند ولی تلفات مهاجر و انصار از بادیه‌نشینان بیشتر بود وباقی ماندگان سخت به زحمت بودند.

درگرماگرم جنگ عبدالرحمان بن‌ابی بکرتیری به محکم زدواودرحال‌سخن گفتن بود و تیربه‌گلوگاهش رسید وجان داد وزیدبن خطاب نیز رجال بن‌عنفوه را کشت.

یکی ازمردان‌بنی‌سحیم که در جنگ یمامه با خالدبن ولید بوده‌بود گوید : وقتی کار جنگ بالاگرفت وجنگی سخت بود ودمی برضرر مسلمانان بودودم‌دیگر

برضرر کافران بود، خالدگفت:«ای مردم! صفها را مشخص کنید تا شجاعت هرقوم را معلوم داریم و بدانیم خلل از کجا می آید.» پس‌مردم حضری و بادیه‌نشین و اهل قبایل از همدیگر مشخص شدند وهرقوم با پرچم خویش ایستادند وهمگان‌به‌جنگ پرداختند.

بادیه‌نشیتان‌گفتند:«اکنون ضعیفان وزبونان بیشتر کشته می‌شوند»وبسیار کس از حضریان‌کشته شد ومسیلمه ثبات ورزید وکافران به دور اوحلقه بودند وخالد بدانست‌که تا مسیلمه زنده است جنگ ادامه دارد و مردم بنی‌حنیفه را از فزونی کشتگان باك نبود.

بدین سبب خالد شخصا پیش رفت وچون جلو صف دشمن رسید، هماورد خواست ونام خویش‌را یادکرد وگفت: «من پسر ولید العودم، من‌پسر عامر وزیدم» سپس‌شعار مسلمانان راکه یامحمدا بود به‌بانگ بلندبگفت وهرکه‌با وی روبه‌روشد کشته شد.

خالد رجزمی‌خواند ومی‌گفت:«من فرزند مشایخم وشمشیری سخت‌دارم» و هرکس باوی روبه‌رومی‌شد از پا در می آمد، و مسلمانان نیروگرفتند و به نابودی دشمن پرداختند وچون خالد به نزدیك مسیلمه رسید بانگ برآورد.

وچنان بود که پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم فرموده بود: «مسیلمه شیطانی داردکه همیشه به فرمان اوست وچون شیطانش بر او مسلط شود دهانش کف کند و گوشهٔلبانش چون دوموبز شود وهروقت قصدکار خیری کند شیطانش مانع‌اوشود هروقت به اودست یافتید امانش مدهید.»

چون خالد به مسیلمه نزدیك شد اورا ثابت دیدوکافران به دور اوحلقه بودند وبدانست‌که تا از پای در نیاید آتش جنگ فرونشیند ومسیلمه را بخواندکه براودست تواند یافت، وچون بیامد چیزهایی راکه‌مسیلمه می‌خواست بر او عرضه کرد وگفت:«اگرنصف زمین‌را به‌تودهیم‌کدام نصف را به‌ما می‌دهی؟»وچون‌مسیلمه

می‌خواست سخنی گوید روی می‌گردانید و از شیطان خود رای مـی‌خواست کـه نمی‌گذاشت بپذیرد یکبار که روی گردانیده بود خالد بدو حمله برد که مقاومت نیارست وبگریخت وشکست در دشمن افتاد و خالد کسان را ترغیب کرد و گفت: «امانشان ندهید» ومسلمانان حمله بردند که‌دشمنان هزیمت شدند.

هنگامی که مردم از دور مسیلمه می‌گریختند کسانی بدو گفتند: «وعده‌ها که به مامی‌دادی چه‌شد؟»

گفت:«از کسان خود دفاع کنید.»

گوید:«آنگاه محکم بانگ زد که ای مردم‌بنی‌حنیفه سوی باغ‌روید»ووحشی به مسیلمه رسید که‌کف به دهان‌آورده بود واز فرط خشم بیخود بود و زوبین سوی وی افکند که از پای در آمد ومسلمانان از دیوارها ودرها به باغ مرگ‌ریـختند ودر نبردگاه و درباغ مرگ ده هزار کس کشته شد .

ابن‌اسحاق‌گوید: وقتی مسلمانان مشخص شدند وپایمردی کردند وبنی‌حنیفه عقب نشستند مسلمانان به تعقیب‌آنها بودند وبه‌کشتن دشمنان پرداختند و تا نزدیك باغ مرگ عقبشان راندند.

گوید: دربارهٔ قتل مسیلمه به نزدیك باغ اختلاف شد، کسانی گفته‌اند که وی درباغ‌کشته شد، ودشمنان به باغ‌پناه بردند ودر ببستند ومسلمانان اطراف باغ‌را گرفتند وبراءبن‌مالك‌بانگ‌زد که ای‌گروه‌مسلمانان‌مرا روی‌دیوار ببریدوچنان کردند و چون در باغ نگریست بلرزید وبانگ‌زد که پایینم بیارید وبار دیگر گفت:«مرابالای دیوار ببرید»، آنگاه‌گفت:«وای براین» به سبب‌آنکه بیمناك بود وباز گفت:«مراروی دیواربرید» وچون بالای دیوار رسیددر باغ‌جست ومقابل‌در باغ‌بدشمن هجوم برد تا مسلمانان‌که بیرون بودند در راگشودند و در باغ را بستند و کلید آنرا از دیـوار برون انداختند وجنگی سخت کردند که مانند‌آن دیده نشده بود وهمه‌کافران که‌درباغ بودند نابود شدند وخدا مسیلمه را بکشت . مردم بنی‌حنیفه به مسیلمـه‌گفته بودند:

«وعده‌ها که به مامی‌دادی چه شد؟»

مسیلمه گفت:«از کسان خود دفاع کنید.»

ابن‌اسحاق گوید: وقتی بانگ بر آمد که بندهٔ سیاه مسیلمه‌را کشت خالدمجاعه را که در بند بود همراه آورد تا مسیلمه و سران سپاه دشمن را بدونشان دهد و چون بررجال گذشت اورا نشان داد.

هم او گوید:«وقتی مسلمانان از کار مسیلمه فراغت یافتند به خالد خبردادندو واوبا مجاعه که در بند بود برفت تا مسیلمه را به اونشان دهد.مجاعه کشتگان را به خالد نشان می‌داد تا به محکم‌بن‌طفیل گذشت که مردی تنومند ونکومنظربود وچون خالد اورا بدید گفت:«این مسیلمه است؟»

مجاعه گفت : « نه بخدا این بهتروگرامی‌تر از مسیلمه است. این داوریمامه است.»

گوید:همچنان کشتگان را به خالد نشان می‌داد تا وارد باغ شد و کشتگان را برای وی زیرورومی کردند و به کوتولهٔ زردنبوی‌بینی فرو رفته‌ای رسید و مجاعه بدو گفت:«این حریف شماست که از کار وی فراغت یافتید؟»

خالد گفت:«همین بود که آن کارها می کرد.»

مجاعه گفت:«بله همین بود،بخدا مردم شتابجو به مقابلهٔ شما آمده‌اند وبیشتر کسان در قلعه‌ها مانده‌اند. »

خالد گفت:«چه می گویی؟»

گفت:«واقع همین است،بیا تا از طرف قوم خویش با توصلح کنم.»

ضحاك گوید: یکی از بنی‌عامربن حنیفه بود که از همهٔ مردم گردن کلفت‌تر بود واغلب‌بن‌عامرنام داشت. وچون به روزیمامه مشرکان هزیمت‌یافتند ومسلمانان آنها را در میان گرفتند، در کار مقاومت‌جان فشانی کردوچون مسلمانان به تحقیق کار کشتگان پرداختند، یکی از مردم انصار که ابوبصیره کنیه داشت با تنی چند براو

گذشت‌وچون ابو اغلب را دیدند که در میان کشتگان افتاده و پنداشتند جان‌داده‌است، گفتند : «ای ابو بصیره توپنداشته‌ای وهنوزهم می‌پنداری که شمشیرت سخت بران است ، اینك‌گردن مردهٔ اغلب را بزن اگر آنرا بریدی‌آنچه دربارهٔ شمشیر تو شنیده‌ایم درست است .»

ابو بصیره چون این سخن بشنید شمشیر کشید وسوی اغلب‌رفت که‌اورامرده می‌پنداشتند وچون نزدیك وی رسید اغلب از جای جست وروان شد وابو بصیره‌به دنبال اورفت وهمی‌گفت: « من ابو بصیرهٔ انصاریم» واغلب روان شد وپیوسته‌بیشتر از ابو بصیره فاصله‌گرفت و هربار که ابو بصیره‌آن سخن برزبان می‌راند اغلب می‌گفت : « دویدن برادر کافر خویش‌را چگونه می‌بینی؟ » و از دسترس او دور شد .

قاسم‌بن‌محمد گوید:«وقتی‌خالد از کارمسیلمه وسپاه وی فراغت‌یافت‌عبدالله‌بن‌عمر و عبدالرحمان بن‌ابی‌بکر بدو گفتند : « با سپاه برویم و نزدیك قلعه‌ها فرود آییم . »

خالدگفت:«بگذاریدسواران بفرستم و آنها راکه بیرون قلعه‌ها هستند ، جمع آورم،آنگاه درکارقلعه‌ها بنگرم.»

آنگاه خالد سواران فرستادکه آنچه مال وزن وفرزند یافتند بگرفتند ودر اردوگاه نهادند ، پس از آن ندای حرکت دادکه به نزدیك قلعه‌ها فرودآید . مجاعه گفت:«بخدا مردم شتابجو به مقابلهٔشما آمده‌اند وقلعه‌ها پر از مرد جنگی است بیا تا دربارهٔ باقیماندگان با توصلح کنم.»

وبا خالد صلح کردکه اموال بگیرند ومتعرض نفوس نشوند . آنگاه مجاعه گفت:«بروم وبا قوم مشورت کنم ودر این کار بنگریم وسپس سوی توبازگردم.» این بگفت وسوی قلعه‌ها رفت که جز زن و فرزند و پیران و واماندگان قوم ، درآن کس‌نبود وزنان رامسلح کرد وگفت‌گیسوفرو ریزند واز بالای‌قلعه‌ها نمایان شوند تا

اوبازگردد. آنگاه پیش خالدآمد وگفت:«صلح مرا نپذیرفتند وبعضی‌ازآنهابخلاف رای من بالای قلعه‌ها رفته‌اند وکارآنها به من مربوط نیست.»

خالد بالای قلعه‌ها را بدیدکه از انبوه کسان سیاه بود، و مسلمانان از جنگ وامانده بودند و اقامتشان دراز شده بود و مـی‌خواستند فیـروزمند بـازگردند و نمی‌دانستند ، اگر مردان جنگی در قلعه باشد و جنگ ادامه یابد چه خواهد شد .از مردم مهاجر وانصار ، ازساکنان‌خود مدینه سیصدوشصت کس کشته شده بود. و از مهاجران و تابعان جز اهل مدینه ششصد کس کشته شده بودکه سیصد مهاجر وسیصد تابعی بودیا بیشتر.

گوید:به روز یمامه ثابت بن‌قیس کشته شدکه به ضربت یکی از مشرکان از پای‌درآمد، پای وی قطع شده بود و پای قطع شده راگرفت و سوی قاتل خویش افکند واورا کشت وجان داد.

ازمردم‌بنی‌حنیفه نیزدر دشت عقربا هفت هزار کس کشته شد ودرباغ مرگ‌نیز هفت هزار کس کشته شد .

ضراربن ازور دربارهٔ روزیمامه شعـری‌گفت که خلاصهٔ مضـمون‌آن چنین است :

« اگر از باد جنوب بپرسید از روز عقربا وملهم سخن‌آرد »

«هنگامی که خون بدره روان بود،»

«وسنگها از خون قوم رنگ‌گرفت»

«درآن هنگام نیزه وتیر به‌کار نمی‌آمد»

«فقط شمشیرآبداربه‌کار بود»

«اگرکفار به‌راه دیگر روند»

«من مسلمانم وپیرودینم»

«وجهاد می‌کنم که جهاد غنیمت است»

«وخدا به کار مرد مجاهد داناتر است.»

ابن اسحاق گوید: وقتی مجاعه به خالد گفت بیا تا دربارهٔ قـوم خویش با تو صلح کنم، جنگ اورا خسته کرده بود، واز سران مسلمانان بسیار کس کشته شده بود ودل به ملایمت داشت ومی‌خواست صلح کند و با مجاعه صلح کرد که طلا ونقره و سلاح بگیرد ویك نیمه اسیران را ببرد آنگاه مجاعه گفت:« پیش قوم خویش روم و کار خویش را با آنها بگویم.»

این بگفت وبرفت وبه زنان گفت:«مسلح شوید وبالای قلعه‌ها روید » زنان چنان کردند ومجاعه سوی خالد باز آمد وگفت:«صلح را نپذیرفتند، اگر می‌خواهی کاری کن که قوم را راضی کنم.»

خالد گفت:«چه کنم؟»

مجاعه گفت: «یك‌چهارم دیگر از اسیران را بگذاری وتنها یك‌چهارم اسیران را بگیری .»

خالد گفت:«به همین قرار باتوصلح می کنم.»

و چون کار صلح به سر رفت و قلعه‌ها را بگشودند جز زن و فرزنـد در آن نبود .

خالد به مجاعه گفت:«مرا فریب دادی .»

مجاعه گفت:«قوم منند، جز این چه می‌توانستم کرد .»

سهل بن یوسف گوید: پس از جنگ یمامه مجاعه به خالد گفت :«اگر خواهی نصف اسیران را با همه طلا و نقـره و سلاح بـگیری می‌پذیرم و با تو نامهٔ صلح می‌نویسم .»

گوید: خالد پذیرفت ومقرر شد که طلا ونقره و سلاح و یك نیمه اسیران را بگیرد با یك باغ از هر دهکده به انتخاب خالد ویك مزرعه به انتخاب وی ، بر این قرار کار صلح سر گرفت وخالد اورا رها کرد وگفت:«تا سه روز فرصت‌دارید،

اگر تمام نکردید ونپذیرفتید به شما حمله می کنم وجز کشتار کاری نیست وسخنی نمی‌پذیرم. »

مجاعه سوی قوم خویش رفت وگفت:«اینك صلح را بپذیرید » اما سلمةبن عمیرحنفی گفت:« بخدا نمی‌پذیریم ، مردم دهکده‌ها و غلامان را فراهم مـی کنیم و می‌جنگیم وباکس صلح نمی کنیم که قلعه‌ها استوار است وآذوقه فراوان و زمستان در پیش.»

مجاعه گفت:«تومردی شومی واز اینکه من حریف را فریب داده‌ام وصلح‌را پذیرفته‌اند مغرور شده‌ای، مگر کسی از شما مانده که مایهٔ خیر باشد و دفاع تـواند کرد؟من این کار کردم تا چنانکه شرحبیل بن‌مسیلمه گفته نابود نشوید.»

آنگاه مجاعه با شش کس دیگر برون شد و پیش خالد رفتند وگفت : « به زحمت پذیرفتند، مکتوب‌صلح‌را بنویس.»

گوید:رنامهٔ صلح راچنین نوشتند :

« این شرایط صلح است میان خالد بن ولید وسلمة بن‌عمیر و »
«فلان وفلان ،مقرر شد که طلا ونقره ویك نیمه اسیر و سلاح ومرکب »
«بگیرد، و ازهر دهکده یك باغ بگیرد ویك مزرعه بشرط آنکه مسلمان »
«شوند،وچون مسلمان شوند در امان خدایند، وخالدبن‌ولید و ابوبکرو »
«همه مسلمانان عهده‌دار وفابه شرایط صلحند.»

ابوهریره‌گوید:« وقتی مجاعه با خالد صلح کرد، شرایط صلح چنان بود که خالد همه طلا و نقره و سلاح بگیرد و از هر ناحیه باغی انتخاب کـند و یك نیمه اسیران را بگیرد وقوم نپذیرفتند ،اما خالدگفت: «تا سه روز فرصت دارید.»

گوید: سلمةبن‌عمیر گفت:«ای مردم‌بنی‌حنیفه! برای حفظ کسان خود بجنگید وصلح نکنید که قلعه استواراست وآذوقه بسیار وزمستان درپیش . »

اما مجاعه‌گفت :«ای بنی‌حنیفه فرمان سلمه را مبرید که وی مردی شوم‌است

اطاعت من کنید پیش از آنکه بلیه‌ای که شرحبیل‌بن مسیلمه گفت به شما رسد و زنان را به اسیری‌برند وبی‌مهربا آنها همخوابه شوند ومردم اطاعت او کردند وفرمان‌سلمه را نبردند وصلح راپذیرفتند.

چنان بود که ابوبکر رضی‌الله‌عنه همراه سلمة‌بن‌سلامه‌بن ۀقش نامه‌ای برای خالد فرستاد ودستور داده بود اگر خدای عزوجل وی را بربنی‌حنیفه ظفر دادهمه ذکور بالغ را بکشد وسلامه هنگامی نامهٔ ابوبکر راآورد که خالد صلح کرده بودو صلح رارعایت کرد. مردم بنی‌حنیفه برای بیعت وبیزاری ازگذشته پیش‌خالدآمدند که در اردوگاه بود وچون فراهم آمدند سلمه‌بن‌عمیر به مجاعه‌گفت:«از خالداجازه بگیر که دربارهٔ حاجت خویش ونیکخواهی اوبا وی سخن کنم» ، وی قصد داشت که خالد را به غافلگیری بکشد.

و چون مجاعه با خالد سخن کرد اجازه داد و سلمة‌بن‌عمیر که شمشیری همراه داشت بیامدکه مقصود خویش را انجام دهد و خالد پرسید : « این کیست که می‌آید؟»

مجاعه‌گفت : « این همانست کـه دربارهٔ وی با توسخن کردم و اجازه دادی بیاید .»

خالدگفت: «اورا از پیش من بیرون کنید» وسلمه را بیرون‌کردند و چـون جستجو کردند شمشیر را با وی یافتند واورا لعنت‌کردند وناسزاگفتند و به‌بندکردند وگفتند:«می‌خواستی قوم خویش را نابـودکنی بخـدا می‌خواستی بنی‌حنیفه هلاك شوند وزن وفرزندشان به اسیری رود، بخدا اگـر خـالد بداندکه تـوسلاح همراه داشته‌ای ترا می‌کشد واطمینان نداریم‌که اگر خبر یابد به سزای عمل تو مردان بنی حنیفه را نکشد و زنان را اسیر نکندکه پندارد آنچه‌کرده‌ای با رضایت و اطلاع ما بوده است.»

پس اورا به‌بندکردند ودر قلعه بداشتند ومردم بنی‌حنیفه پیوسته برای بیزاری

نمودن از گذشته واظهار مسلمانی پیش خالد می‌شدند وسلمه پیمان کرد که دست به کاری نزند و از او درگذرند اما نپذیرفتند که به سبب حمق وی از کارش اطمینان نداشتند.

وچنان شد که شبانگاه سلمه از قلعه بگریخت ووارد اردوگاه خالد شد و نگهبانان به اوبانگ زدند ومردم بنی‌حنیفه نگران شدند وبه دنبال وی آمدند و در باغی اورا بگرفتند که با شمشیر به کسان حمله برد و با سنگ اورا بزدند وشمشیر به گلوی خویش کشید که رگهایش ببرید ودر چاهی افتاد وبمرد.

ضحاك‌بن‌یربوع به نقل از پدرش گوید : خالد دربارهٔ همهٔ مردم با بنی‌حنیفه صلح کرد بجز آنها که در آغاز جنگ درعرض وقری‌به‌اسیر شده‌بودند و آنها راپیش ابوبکر فرستاده بود وتقسیم شده بودند واینان از مردم بنی‌حنیفه یاقیس‌بن‌ثعلبه یا تیرهٔ یشکر بودند وپانصد کس بودند.»

محمدبن اسحاق گوید :آنگاه خالد به مجاعه‌گفت :« دختر خویش رابه‌زنی به من‌ده »

مجاعه‌گفت : «آرام باش مرا و خودت را پیش ابوبکر به زحمت خواهی انداخت .»

خالد گفت.«ای مرد می‌گویم دخترت را به زنی به من ده »

مجاعه به ناچار گفتهٔ اورا پذیرفت ودختر خویش را زن او کردوچون‌ابوبکر از قصه خبر یافت نامه‌ای بدونوشت که بوی خون می‌داد بدین مضمون:

« به مرگ من‌ای پسر مادر خالد که تو فراغت داری وبا زنان همخوابه می‌شوی و روبه‌روی خیمهٔ تو خون یك هزارو دویست مرد مسلمان ریخته که هنوز خشك نشده.»

وچون خالد نامه را بدید گفت:«بخدااین کار چپ‌دست است،» منظورش عمر ابن‌خطاب بود.

و چنان بود که خالدبن‌ولید گروهی از بنی‌حنیفه را پیش ابوبکـر فرستاد و چون پیش وی آمدند با آنها گفت: « وای برشما، این کی بود که شما را چنین گمراه کرد ؟»

گفتند:«ای خلیفهٔ پیمبر خدا! قصهٔ مارا می‌دانی، مردی نامبارك بود که‌عشیرهٔ وی نیز درشئامت افتادند.»

ابوبکر گفت:«می‌دانم،شما را به چه چیز دعوت می کرد؟ »

گفتند:می گفت : « یا صفدع نقی نقی ، لاالشارب تمنعین ولاالماء تکدرین ، لنانصف‌الارض ولقریش نصف‌الارض ولکن قریشا قوم یعتدون»

یعنی: ای‌قورباغهٔ پاکیزه پاکیزه، که مانع آبخور نشوی و آب را تیره‌نکنی، یك نیـمهٔ زمین از مـاست و یك نیمهٔ زمین از قـریش است ولی قرشیـان مردمی ستمگرند .

گفت:«سبحان‌الله ،وای برشما این سخنی شایسته ذکرنیست، شما را به کجا می کشانند؟»

خالدبن‌ولید تابوقت فراغت از کاریمامه در اباض‌مقر داشت کـه یکی از دره‌های یمامه بود پس از آن به یکی از دره‌های دیگر رفت که وبرنام داشت و آنجا مقرگرفت.

سخن از خبر مردم بحرین وارتدادحطم و کسانی که‌در بحرین براوفراهم‌آمدند:

ابوجعفر گوید : قصهٔ ارتدادآن‌گروه از مردم بحرین که از دین بگشتند طبق روایت یعقوب‌بن ابراهیم چنان بود که علاءبن‌حضرمی سـوی بحرین رفت و کـار بحرین چنان بود که پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم ومنذربن ساوی در یکماه بیمار

شدند ومنذر کمی پس از وفات پیمبر خدای در گذشت ومردم بحرین از دین بگشتند اما طایفهٔ عبدالقیس به دین بازگشتند و طایفهٔ بکر همچنان برارتداد بماند وآنـکه طایفهٔ عبدالقیس را از ارتداد بازآورد جارود بود.

حسن بن ابی الحسن گوید: جارودبن معلی پیش پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم آمد وپیمبر بدو گفت:«ای جارود مسلمان شو.»

گفت:«من اکنون دینی دارم.»

پیمبر گفت:«دین توچیزی نیست ودین درست نیست.»

جارودگفت:« اگر مسلمان شدم نتیجهٔ مسلمانی من به عهدهٔ تو باشد؟.»

پیمبر گفت: «آری»

جارود مسلمان شد و در مدینه بماند وفقه دین آمـوخت و چون می‌خواست برود ،گفت : « ای پیمبرخدا آیا مرکبی تـوانم یافت که برآن، سوی دیار خویش شوم ؟»

گفت:«ای جارودمرکبی نداریم.»

جارودگفت: «ای پیمبر خدای! مرکبهای گم‌شده را در راه توانیم یافت .»

پیمبر گفت:«آتش سوزان است، مبادا به‌آن نزدیك شوی.»

و چون جارود پیش قوم خویش رفت آنـها را به اسلام خواند و همـگان پذیرفتند وچیزی نگذشت که پیمبر خدای از جهان درگذشت ومردم عبدالقیس گفتند: «اگر محمد پیمبر خدای بود نمی‌مرد.» واز دین بگشتند و چون جارود از ما وقـع خبر یافت، کس فرستاد وقوم را فراهم آورد وبایستاد وباآنها سخن کرد وگفت:«ای گروه عبدالقیس چیزی از شما می‌پرسم اگر می‌دانید به من خبردهید واگرنمی‌دانید پاسخ ندهید.»

گفتند :«هرچه می‌خواهی بپرس »

گفت:«می‌دانید که خداوند، درگذشته پیمبرانی داشته؟»

گفتند:«آری»

گفت: «می‌دانید یادیده‌اید؟»

گفتند:«نه، می‌دانیم »

گفت:«پیمبران سلف چه شدند؟»

گفتند:«همگان مرده‌اند.»

گفت : « محمد نیز چون پیمبران سلف درگذشت و من شهادت می‌دهم که خدایی بجز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستادهٔ اوست و تو سالار و سرورمایی .»

قوم گفتند :«ما نیز شهادت میدهیم که خدایی بجز خدای یگانه نیست‌ومحمد بنده وفرستاده اوست.»

پس از آن قوم عبدالقیس براسلام خویش بماندند ودست به‌کاری نزدند و کس را باآنهاکاری نبود ودیگر قوم ربیعه را بامنذر ومسلمانان‌به حال‌خودگذاشتند ومنذر تازنده بود به‌کارآنها سرگرم بود و چون بمردیاران وی را دردوجا محاصره کردند که‌علاءآنها را نجات داد.

ابوجعفر گوید:اما روایت ابن‌اسحاق دربارهٔ این‌واقعه چنین است که وقتی خالدبن‌ولیداز کار یمامه فراغت یافت ، ابوبکر رضی‌الله‌عنه‌علاءبن حضرمی را فرستاد وعلاء همان‌کس بودکه پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم اورا سوی‌منذربن‌ساوی عبدی فرستاد وعلاءکه عامل پیمبر خدا بودآنجا بماند وپس از درگذشت پیمبر خدا منذربن ساوی در بحرین بمرد درآنوقت عمروبن‌عاص در عمان بود واز دیار منذربن ساوی‌گذشت و او که در حال مرگ بود از عمرو پرسید که پیمبر خدا برای مرد مسلمان به هنگام مرگ چقدر از مال وی را مقررمی‌داشت؟

عمروبن‌عاص گفت:«یك سوم مال حق وی بود. »

منذرگفت:«به نظر تو با یك سوم مالم چه‌کنم؟»

عمرو گوید: بدو گفتم:«یك سوم را میان خویشاوندان خود تقسیم کن واگر خواهی وقف کن که پس از توبرای اهل وقف بماند.»

گفت:«دوست ندارم مالم را وقف و ممنوع کنم چون حیواناتی که در ایام جاهلیت ممنوع می‌شد، آنرا تقسیم کن وبه کسانی که می گویم بده که هرچه خواهند باآن کنند.»

گوید: وعمرو گفتار وی را با حرمت یاد می کرد.

پس از آن قوم ربیعه در بحرین مانند دیگر عربان از دین بگشتندمگرجارود ابن‌عمروبن‌حنش که باقوم خویش بر اسلام بماند وچون‌از وفات پیمبرخداصلی‌الله علیه‌وسلم وارتداد عربان خبر یافت، به سخن ایستاد و گفت: «شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و شهادت می‌دهم که محمد بنده و فرستادهٔ اوست و هر که این شهادت را ندهد او راکافرمی‌شمارم.»

ولی مردم ربیعه در بحرین فراهم آمدند واز دین‌بگشتند و گفتند: « پادشاهی را به خاندان منذر باز می‌بریم» ومنذربن نعمان بن‌منذر را به پادشاهی برداشتند ، وی لقب‌غرور داشت و هنگامی که مسلمان شد و مردم مسلمان شدند وبا شمشیر بر آنها تسلط یافت گفته بود. «من‌غرور نیستم بلکه مغرورم»

عمیربن فلان‌عبدی‌گوید: وقتی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم از جهان درگذشت حطم‌بن‌ضبیعهٔ قیسی باآن‌گروه از بنی‌بکر بن وائل که مانند وی از دین بگشته بودند و آنها که اصلا مسلمان نشده بودند وهمچنان بر کفر خویش‌باقی‌بودند، برون‌شد ودرقطیف وحجرمقر گرفت ومردم‌خط راباقوم زط وسیابجه که آنجا بودند بفریفت و کسان سوی دارین‌فرستاد که مطیع وی شدند ومردم‌عبدالقیس‌را که‌مخالف آنها بودند و با منذر ومسلمانان کمك می کردند از دوسوی درمیان‌گیرد و کس پیش غروربن سویدبرادرنعمان بن‌منذر فرستاد و اورا روانهٔ جواثاکرد و گفت: «پایمردی کن که‌اگرظفریافتم‌تراشاه‌بحرین‌می کنم که‌همانند منذرپادشاه حیره‌باشی.» ونیز کسان

سوی جواثا فرستاد و آنجا را محاصره کرد و کار محاصره سخت شد و در میان مسلمانان محصوریکی از مسلمانان پارسا بود که عبدالله‌بن‌حذف نام داشت وازمردم بنی‌بکربن کلاب بود واو وهمهٔ محصوران سخت گرسنه ماندند و چیزی نمانده بود که هلاك شوند و عبدالله‌بن حذف در این باب شعری گفت که مضمون آن چنین است :

«به ابوبکر وهمه جوانمردان مدینه خبر دهید»

«که آیا از کار قومی که در جواثا محاصره شده‌اند خبر دارید .»

«که خونهایشان در هر دره ریخته»

«وچون شعاع خورشید به چشم بینندگان می‌خورد»

«ما بر رحمان توکل کرده‌ایم»

«ومتوکلان را صبوری باید.»

منجاب راشدگوید : ابوبکر علاءبن‌حضرمی را به جنگ مرتدان بحرین فرستاد وچون به نزدیك یمامه رسید ثمامةبن‌اثال با مسلمانان بنی‌حنیفه ازبنی‌سحیم‌و مردم دهکده‌ها از دیگر تیره‌های بنی‌حنیفه بدوپیوست واومردی مردد بود و عکرمه سوی عمان و مهره رفته بود و به شرحبیل گفته بود همانجاکه هست بماند و از آنجا به دومه رفته بود وبا عمروبن‌عاص با مرتدان قضاعه به‌کشاکش بودند.

گوید: عمروبن‌عاص با سعدویلی روبه‌روبود وعکرمه را به مقابلهٔبنی کلب و یاران آن واداشت که چون نزدیك ما رسید که در قسمت علیای دیار بودیم دمه سواران قوم رباب وعمروبن تمیم از او کناره‌گرفتند، سپس با وی نزدیك شدند ، اما قوم‌بنی حنظله به تردید بودند. مالك‌بن نویره دربطاح بود وجماعتی با وی‌بود که با مازد وخورد داشت وو کیع بن‌مالك در قرعا بود و گروهی با وی بودند که باطایفهٔعمروزد وخوردمی کردند. قوم‌سعدبن‌زیدبن‌مناة دودسته بودند: طایفهٔعوف‌و ابناء مطیع زبرقان بن‌بدربودند وبراسلام بماندند وبه دفاع از آن پرداختند وطایفهٔ

مقاعس وبطون بیحرکت بودند بجز قیس‌بن‌عاصم که وقتی‌زبرقان بن‌بدر مال‌زکات عوف وابنارا به مدینه برد ، مال زکات راکـه پیش وی فراهم آمده بود میان مـردم مقاعس وبطون تقسیم کرد. مردم عوف وابنا به مقاعس‌وبطون مشغول بودند وچون قیس‌بن‌عاصم دید که طایفهٔ رباب وعمرو به علا پیوستند از کار خود پشیمان شد واز رفتار خویش بگشت وچیزی از مال زکات را پیش علا برد و باوی آهنگ جنـگ مردم بحرین کرد وعلاوی راگرامی داشت و از قوم عمروبن‌سعد چـندان کس بـه علا پیوست که همانند سپاه وی بود و اوما را از راه دهنابردوچون بدل دهنارسیدیم وحنانات وعرافات از چپ وراست ما بود خدای عزوجل خواست آیات خویش را به ما بنمایاند. علا فرودآمد وبه مردم گفت فرودآیند ودردل شب شتران بگریخت وپیش ما شتر وتوشه وجوال و خیمه نماند که همه بار برشتران به دل ریگزار رفته بود و این به هنـگامی بود که فرودآمده بودند و هنوز بار نگشوده بودند و سخت غمگین شدیم وبه همدیگر وصیت می کردیـم که منـادی علا بانـگ زد که فراهم آیید. وچون فراهم آمدیم گفت:« چرا چنین شده‌اید ووحشت کرده‌اید؟ »

کسان گفتند:«ملامتمان نباید کرد که چون فرداشود و آفـتاب گرم شود هـلاك می‌شویم. »

گفت : « ای مردم! ترس مـدارید، مگر شما مسلمان‌نیستید؟ مگر به راه خدا نمی‌روید؟ مگر یاران خدا نیستید؟»

گفتند:« چرا»

گفت:«پس بدانید که خدا کسانی چون شما را به حال خود رها نمی کند.»

وچون صبح دمید، منادی ندای نماز صبح داد وعلا با ما نماز صبح بکرد که بعض وضو داشتیم وبعض دیگر تیمم کردیم،وچون نماز بکرد زانوزد و مردم نیـز زانوزدند ودعا کرد ومردم نیز با وی دعا کردند ودر پرتو آفتاب سرابی درخشـیدو علابه‌صف کسان نگریست و گفت: یکی ببیند این چیست؟»

یکی برفت وباز آمد و گفت:«سراب است»

علاو کسان همچنان دعا کردند وباز سرابی درخشید وبازچنان‌بود وبازسراب دیگر درخشید ویکی رفت و آمدو گفت:«آبست »

علابا کسان برخاست وسوی آب رفتیم وبنوشیدیم‌وشستشو کردیم وچون‌روز برآمد شتران از هرطرف سوی ماآمد وبخفت وهر کس بار خویش را برگرفت و نخی کم نبود وشتران راآب دادیم و آب نوشیدیم وبه راه افتادیم.

گوید: ابوهریره رفیق من بود و چون از آنجا برفتیم‌گفت : « محل آب را می‌شناسی؟»

گفتم:«این سرزمین را از همهٔ مردم‌عرب بهتر می‌شناسم.»

گفت:«با من بیاتالب آب رویم.»

گوید: وبا وی آنجا رفتم‌که نه برکه‌ای بودونه اثری از آب نمایان بود. بدو گفتم:«اگربر که‌گم‌نشده بود می گفتم اینجا همانجاست،وپیش‌از این هرگز آبی‌اینجا ندیده‌ام.»

در این وقت ظرفی پر آب دیدم و ابر هریره به‌من گفت :«ای ابوسهم! بخدا اینجا همانجاست وبرای همین ظرف بازگشتم وترا همراه آوردم که ظرف خویش‌را آب‌کرده بودم و کنار بر که جاگذاشته بودم.»

گفتم : «این‌ازجمله منتهای خدا بود و آیت‌وی بود که‌آنرا شناختم‌ویا باران بود که به ماداد ومنت نهاد و آنراشناختم.»

آنگاه ستایش خدا کردیم وبرفتیم تابه هجر رسیدیم .گوید: علاکس پیش جارود و یك مرددیگر فرستادکه با مردم عبدالقیس از ناحیهٔ خویش در مقابل حطم فرودآیند وهمه مسلمانان به نزد علا فراهم‌آمدند ومسلمانان ومشرکان خندق زدندو روزها جنگ بودآنگاه سوی خندقهای خویش می‌شدند وبدینسان یکماه‌گذشت و یك شب مسلمانان از اردوگاه مشرکان غوغایی سخت شنیدند که‌گویی غوغای

هزیمت یا جنگ بود.

علا گفت:«کی می‌تواند برای ما خبر آورد؟»

عبدالله‌بن‌حذف که مادرش از طایفهٔ بنی‌عجل بود گفت: «من برای شما خبر می آورم.»

این بگفت وبرفت و چون نزدیك خندق دشمن رسید او راگرفتند وگفتند : «کیستی؟»واونسب خویش بگفت وبانگ‌یا ابجراه‌برداشت وابجربن‌بجیر بیامد واو را بشناخت وگفت:«چه می‌خواهی؟»

گفت: «مگذارنابودشوم ،وقتی‌سپاه عجل وتیم‌اللات وقیس‌وغیره‌به دورمنند چراکشته شوم باشند، شما باشید وبازیچهٔ دست مخلوط قبایل شوم. »

بجیر اورا نجات داد وگفت:«بخدا خواهرزادهٔ بدی هستی.»

عبدالله‌گفت: «این سخن بگذار وخوردنی به من بده که از گرسنگی به جان آمده‌ام» بجیر غذایی به اوداد که بخورد، آنگاه‌گفت:« توشه و مرکب به من‌بده و عبورم بده‌که به دنبال‌کارم بروم » و این سخن را باکسی می‌گفت که مست شراب بود. بجیرچنان‌کرد واورا برشتر خویش نشانید وتوشه داد وعبور داد.

عبدالله‌بن‌حذف به اردوگاه مسلمانان آمدوخبر داد که قوم‌دشمن،همگان‌مستند ومسلمانان برون شدند وبه ارودگاهشان ریختند وشمشیر درآنها نهادند ومشرکان برای فرار به خندق ریختند که بعضی هلاك شدند و بعضی نجات یافتند و بعضی در حال حیرت کشته شدند یابه اسارت درآمدند ومسلمانان همه اموال اردوگاه را بگرفتند وفراریان جزجامه وسلاح نبرده بودند.ابجر جزوفراریان بود، حطم‌درحال حیرت سوی اسب خویش رفت که سوار شود ومسلمانان در اردوگاه بودند و چون پای در رکاب کرد رکاب وی ببرید وعفیف بن‌منذر تمیمی بر او بگذشت که کمك می‌خواست ومی گفت: « یکی از بنی‌قیس نیست که به من کمك کند تا سوار شوم ».

وچون بانگ برداشت عفیف صدای اورا شناخت و گفت:«پایت را به من‌بده تا سوارت کنم»: وچون حطم پای خویش بدوداد باشمشیر بزدوپایش را ازران‌قطع کرد ورهایش کرد.

حطم گفت:«خلاصم کن.»

عفیف گفت:«می‌خواهم نمیری تازجر کش شوی »

تعدادی از کسان عفیف همراه وی بودند که آن شب کشته شدندوحطم برجای بود و هر که از مسلمانان بر او می‌گذشت می‌گفت : « می‌خواهی حطم را بکشی » واین سخن را باکسانی می‌گفت که اورا نمی‌شناختند. قیس‌بن‌عاصم بر او بگذشت و چون این سخن بشنید سوی وی رفت و خونش بریخت و چون دید که پایش نیست‌گفت: «ای وای اگر می‌دانستم چنین است دست به او نمی‌زدم.»

و چون مسلمانان خندق را به تصرف‌آوردند به دنبال فراریان رفتند و قیس ابن‌عاصم به ابجر رسید، اما اسب‌ابجر از اسب وی تندروتر بودو چون بیم داشت از دسترس دور شود ضربتی به پای وی زد که عصب را ببرید و ورگ‌وی سالم ماند ولنگ شد.

عفیف‌بن‌منذرغروربن سوید را اسیر کرده‌بود وطایفهٔ رباب دربارهٔاوباعفیف سخن کردند که پدر غرور خواهرزادهٔ تیم بود وخواستند که اورا پناه دهد، عفیف به‌علاء بن‌حضرمی گفت:«من این را پناه داده‌ام.»

علاء گفت:«این کیست؟»

گفت:«این غرور است»

علاء گفت:«تو این قوم را مغرور کردی؟»

گفت:«ای‌پادشاه من‌مغرور کننده نیستم، بلکه مغرورم.»

علاء گفت:«اسلام بیار» واواسلام‌آورد ودر هجر بماند.غرور نام وی بود نه لقبش .

وهم عفیف، منذربن سوید بن منذر را بکشت .

صبحگاهان علاء غنایم را تقسیم کرد وبه کسانی که سخت کوشیده بودند که عفیف‌بن‌منذر وقیس‌بن‌عاصم وثمامةبن اثال از آن جمله بودند، جامه‌هایی داد وثمامه جامهٔ سیاه منقشی راکه حطم بدان میبالیده‌بود با چند جامهٔ دیگر که به کسان بخشیده شده بود بخرید.

بیشتر فراریان سوی دارین رفتند وباکشتی آنجا رسیدند وبعضی دیگر سوی دیار قوم خویش بازگشتند و علاء بن‌حضرمی به‌آن‌گروه از مردم بکربن وایل که بر اسلام مانده‌بودند دربارهٔ آنهانامه‌نوشت وکس‌پیش‌عتیبةبن‌نهاس وعامربن‌عبدالاسود فرستاد که در کار خویش پایمردی کنند و همه جا به تعقیب مرتدان باشند و به مسمع دستور داد آنها را یاری کند وکس پیش خصفهٔ تیمی و مثنی‌بن‌حارثه شیبانی فرستادکه راه برمرتدان ببستند که‌بعضی‌شان بدین، بازآمدندکه ازآنها پذیرفته شد و مسلمان ماندند وبعضی دیگر امتناع ورزیدند وبرکفر اصرارکردندکه راهشان‌ندادند وبه همانجاکه‌آمده بودند بازگشتند وباکشتی سوی دارین رفتند وخدا آنها را در دارین فراهم‌آورد.

علا همچنان در اردوگاه مشرکان ببود تا نامهٔ‌کسانی از مردم‌بکربن‌وائل که باآنها مکاتبه‌کرده بود بیامدوبدانست‌که درکار خدا به پاخاسته واز دین خداحمایت کرده‌اند وچون خبرها مطابق دلخواه بود و اطمینان یافت‌که از پشت سرآسیبی به مردم بحرین نمی‌رسد کسان راگفت تا سوی دارین روان‌شوند.وآنها رافراهم‌آورد وسخن‌کرد وگفت:«خدا عزوجل احزاب شیطانها وفراریان جنگ را به دریا فراهم آورده ونزخشکی آیات‌خویش رابه‌شما نمودهکه به دریانیز ازآن عبرت‌است .» آموزید. سوی دشمن روید ودریا را به طرف‌آنها طی کنیدکه‌خدا فراهمشان‌آورده

گفتند: «چنین می کنیم وپس ازحادثهٔ دهنا تا عمرداریم ازاینان بیم‌نداریم .»

علا روان شد و قوم نیز با وی روان شدند وچون به ساحل دریا رسیدند

سواره و پیاده به دریا زدند ودعا همی خواندند ودعایشان چنین بود:

«یا ارحم الراحمین، یاکریم، یا حلیم، یا احد، یا صمد، یاحی، یا محیی الموتی، یاحی یا قیوم، لااله‌الاانت یاربنا» وبه اذن خدا همگی از آب گذشتندو گویی برریگی نرم گذرمی کردند و چندان آب بود که روی پای شتر را می گرفت ، در صورتی که از ساحل تادارین برای کشتی‌ها یك روز ویك شب راه بود.

و چون به‌دارین رسیدند بادشمن روبه‌روشدند وجنگی سخت کردند و کس از آنها نماند وزن وفرزند به اسیری گرفتند واموال بیاوردند که سهم سوار از غنایم شش‌هزار وسهم پیاده دوهزارشد . وچون ازجنگ فراغت یافتند ازهمان راه که آمده بودندباز گشتند وعفیف بن‌منذر دراین باره شعری گفت که‌مضمون آن‌چنین است :

«مگر ندیدی که خداوند، دریارا رام کرد.»

«وبرای کافران حادثه‌ای بزرگ پدید آورد»

«خدای دریا شکاف را بخواندیم »

«واوحادثه‌ای برای ما پدید آورد »

«عجیب‌تر ازآنکه برای گذشتگان پدید آورده بود. »

وچون علاء سوی بحرین‌باز گشت و کار اسلام رونق گرفت ومسلمانان عزت یافتند ومشرکان ذلیل شدندآنهاکه دل با مسلمانان بد داشتند، شایعه سازی کردند و گفتند:«اینك مفروق جمع شیبان وتغلب ونمررافراهم آورده‌است .»

مسلمانان گفتند:«مردم لهازم جلو آنها را می گیرند. »

وچنان بود که در آن هنگام طایفهٔ لهازم دل به یاری علا داشتند ودر این باره همسخن بودند.

عبدالله‌بن‌حذف دربارهٔ شایعه پراکنان شعری گفت که مضمون آن‌چنین است :

«ما را از مفروق وخاندان وی بیم مدهید»

«اگر سوی ما آید همان بیند که حطم‌دید»

«این طایفه بکر اگر چه بسیار باشند»

« از جمله کسانند که به‌جهنم می‌روند »

گوید: آنگاه علا با کسان بیامد مگر آنها که می‌خواستند آنجا مقیم شوند و ما با ثمامةبن‌اثال بیامدیم تا برسر آب طایفه قیس‌بن‌ثعلبه رسیدیم که ثمامه را بدیدند که جامهٔ منقش حطم را به‌تن داشت ویکی را فرستادند و گفتند:« از او بپرس جامه را از کجا آورده و آیا حطم را او کشته یا دیگری کشته است؟»

و چون آن مرد بیامد و از ثمامه دربارهٔ جامه پرسید پاسخ داد: « جامه رابه غنیمت گرفته‌ام»

گفت: « توحطم راکشته ای؟»

گفت: «نه اما دلم میخواست او راکشته باشم:»

گفت: «پس چرا این جامه را پیش دادی؟»

گفت: «بتو که گفتم»

آن مرد بازگشت وجواب ثمامه را باقوم بگفت که بدور وی فراهم آمدند و ثمامه پرسید چه می‌خواهید.؟

گفتند: «حطم را تو کشته‌ای.»

گفت:«دروغ می‌گویید من اورا نکشته‌ام، این جامه را به غنیمت‌گرفته‌ام .»

گفتند:«اورا کشته‌ای که جامه‌اش را به غنیمت‌گرفته‌ای »

گفت:«جامه را به تن نداشت بلکه جامه دربار اوبود»

گفتند: «دروغ می‌گویی وخونش را بریختند»

گوید: راهبی در هجر با مسلمانان بود ومسلمان شد .

گفتند:«سبب مسلمانی توچه بود؟»

گفت:«سه چیز بود که بیم داشتم اگر پس از وقوع آن مسلمان نشوم خدایم مسخ کند: چشمه‌ای که در ریگزار پدید آمد وگشوده شدن راه به دریا ودعایی که به

هنگام سحر از اردوگاه مسلمانان شنیدم»

گفتند:« دعا چه بود؟ »

گفت:چنین بود: اللهم انت‌الرحمان الرحیم، لااله‌غیرك والبدیع لیس‌قبلك شیئی، والدائم غیر الغافل، والحی‌الذی‌لایموت وخالق مایری‌ومالایری، و کل‌یوم‌انت فی‌شأن‌وعلمت‌اللهم‌کل شیئی بغیر تعلم»

یعنی: « خدایا، توبخشایندهٔ مهربانی وخدایی جز تونیست، مبدعی که پیش از توچیزی نبود ،پاینده‌ای که غفلت نیارد، زنده‌ای که نمیرد، خالق دیده هاوندیده‌ها که هرروز درشأنی دیگری، که همه چیزرا بی‌تعلیم گرفتن دانسته‌ای .»

وچون این چیزها بدیدم واین دعا بشنیدم دانستم کمك فرشتگان با این قوم به سبب آنست که به کار خدا پرداخته‌اند .

وچنان بود که بعدها یاران پیمبر خدای خبراین مرد هجری را می‌شنیدند.

علا ضمن نامه‌ای به ابوبکر چنین نوشت:

«اما بعد، خدای تبارك وتعالی در دهنا چشمه‌ای برای ماشکافت»

«که کنارهٔ آن نمودار نبود واز پس‌غم ومحنت آیت وعبرتی به ما نمود »

«تاوی را ستایش کنیم وتمجیدگوییم، خدارا بخوان و برای‌سپاه ویاران»

«دین خداوند از اویاری بخواه .»

ابوبکر ستایش خداکرد واوعزوجل را بخواند وگفت: «عربان همینکه از دیار خویش سخن می کردند می گفتند که از لقمان دربارهٔ دهنا پرسیده بودند که آیا درآنجا حفاری کنند یا همچنان بگذارند؟ لقمان منعشان کرده بود وگفته بود:طناب دلو آنجا به کار نیفتد وچشمه پدید نیاید و قصهٔ این چشمه از آیات بزرگ است که نظیر آنرا از امتهای دیگر نشنیده‌ایم خداوندا آثار محمد صلی‌الله‌علیه وسلم را درما نگهدار .»

پس از آن علا واقعهٔ هزیمت اهل خندق‌وقتل‌حطم راکه به دست زیدومسمع

انجام شده بود برای ابوبکر نوشت که :

« اما بعد، خداوندتبارك وتعالی‌اسمه، عقل دشمنان مارا به‌سبب»
«شرابی که از روز خورده بودند ببرد و موکبشان را بشکست و سوی »
«خندقشان حمله بردیم ودیدیم که همگیشان مست بودند وهمه رابکشتیم»
« بجز اندکی که‌گریختند وخدا حطم را بکشت .»

ابوبکر به پاسخ اونوشت:

« اما بعد،اگر ازبنی‌شیبان بن‌ثعلبه چیزی شنیدی که‌گفتهٔ شایـعه»
«سازان را تایید کرد سپاهی سوی آنها بفرست ولگد کوبشان کن‌تاپراکنده»
«شوند ودیگر فراهم نشوند وشایعه پدیدنیاید.»

سخن از ارتداد مردم عمان ومهره‌ویمن

ابوجعفر گوید ، در تاریخ جنگ اینان با مسلمانان اختلاف هست در روایت محمدبن‌اسحاق هست که‌فتح یمامه ویمن وبحرین وفرستادن سپاه سوی شام به‌سال دوازدهم هجرت بود.

ولی در روایت ابوالحسن مدایینی از مطلعان شام و عراق چنین آمده که همهٔ فتحها برضد مرتدان به دست خالد بن‌ولید و دیگران به سال یازدهم هـجرت انجام گرفت مگر حادثهٔ ربیعةبن بجیر که به‌سال سیزدهم هجرت بود .

قصهٔ ربیعةبن‌بجیر تغلبی چنان بود که وقتی خالدبن‌ولید در مصیخ و حـصید بود، ربیعه با جمعی از مرتدان قیام کرد وخالد با اوجنگید وغنیمت واسیرگرفـت و دختر ربیعه جزواسیران بود که همه را پیش ابوبکر رحمه‌الله فرستاد ودختر ربیعه به علی‌بن‌ابی‌طالب رسید.

وقصهٔ عمان چنان بود که در روایت این‌مجیریز آمده که لقیط‌بن‌مالك ازدی

ملقب به ذوالتاج در عمان اعتباری یافته بود. وی را در جاهلیت جلندی می‌نامیدند ودعوی وی چون دعوی پیمبران بود، وپس از درگذشت پیمبر مرتد شد وبرعمان تسلط یافت وجیفر و عباد را به‌کوه و دریاراند وجیفر کس پیش ابوبکر فرستاد و ما وقع را بدوخبر داد واز او کمك خواست.

ابوبکر صدیق حذیفةبن محصن غلفانی راکه از قبیلهٔ حمیر بود با عرفجه بارقی ازدی به کمك او فرستاد. حذیفه مامور عمان بود وعرفجه مامور مهره بود ومقرر شدکه وقتی باهم بودند باتفاق برضد حریف عمل کنند واز عمان آغاز کنند وحذیفه در قلمروخود سالار باشد وعرفجه از اواطاعت کندرعرفجه در قلمرو خود سالار باشدحذیفه‌از او اطاعت کند، وبا هم برفتند وبناشد که‌شتابان‌تاعمان‌بروند وچون نزدیك آنجارسیدند با جیفر وعبادمکاتبه کنند ومطابق‌رای آنها کار کنند وهردوبرفتند.

وچنان بود که ابوبکر عکرمةبن‌ابوجهل را برای مقابله با مسیلمه سوی‌یمامه فرستاده بود وشرحبیل بن‌حسنه را به دنبال وی روانه‌کرده بود وبه‌آنها نیز چون حذیفه وعرفجه دستور داده بود. اما عکرمه شتابان برفت که می‌خواست فخرظفررا تنها داشته باشد ودر برخورد با مسیلمه‌آسیب دید وپس‌آمد وما وقع را به ابوبکر نوشت . و چون شرحبیل خبر یافت همانجاکه بود بماند و ابوبکر بدونوشت که نزدیك یمامه بمان تا دستور من به تورسد و اوسوی یمامه روان شد وبه‌عکرمه‌نامه نوشت واورا توبیخ کردکه عجولانه‌کار کرده بود وگفت: «تورا نبینم ودربارهٔ تو چیزی نشنوم تاکوششی به سزاکنی. سوی عمان رو وبا مردم‌آنجا جنگ انداز وبا حذیفه و عرفجه که هریك سالار سپاه خویشند کمك کن ودر قلمروحذیفه سالاری با اوست وچون‌کارآنجا به سر رفت سوی مهره رو، پس ازآن سوی یمن رو ودریمن وحضرموت مهاجربن‌ابی امیه رابین وبه مرتدان ما بین‌عمان ویمن‌حمله کن‌وبشنوم که‌کوششی به سزاکرده‌ای.»

وچون نامهٔ ابوبکر به‌عکرمه رسید با سپاه خویش به دنبال عرفجه و حذیفه

برفت وپیش از آنکه به عمان رسند به‌آنها پیوست. ابوبکر به عرفجه وحذیفه‌دستور داده بود که وقتی کار عمان به سر رفت در کار ماندن یا سوی یمن رفتن مطابق رأی عکرمه‌کار کنند.

وچون همه به هم پیوستند ونزدیك عمان در محلی به نام رجام بودند به‌جیفر وعباد نامه نوشتند ولقیط از آمدن سپاه مسلمانان خبر یافت وکسان خویش رافراهم آورد ودردبا اردوزد، جیفروعباد نیر ازمحل خویش‌بیامدند و درصحار اردوزدندو کس پیش حذیفه وعرفجه فرستادند که پیش آنها روند وهردوسوی صحار رفتند و به‌کار مرتدان مجاور پرداختند وآنرا سامان دادند.

آنگاه با امیران اردوی لقیط مکاتبه کردند واز سالار بنی‌جدید آغاز کردند و نامه‌ها در میان رفت که از لقیط جدا شدند. آنگاه سوی لقیط رفتند و در دبا روبه رو شدند.

لقیطزن وفرزند را همراه‌آورده بود وپشت صف سپاه جا داده بود که‌مردانه بکوشند وزن وفرزند خویش را حفظ کنند. دبا شهر و بازار بزرگ ناحیه بود و در آنجا جنگی سخت شد وچیزی نمانده بود که لقیط ظفر یابد ودر آن حال که‌مسلمانان خلل یافته بودند و مشرکان ظفر را می‌دیدند کمك فراوان به مسلمانان رسید. مردم بنی‌ناجیه که سالارشان خریت‌بن‌راشد بود ومردم عبدالقیس که سالارشان سیحان‌بن صوحان بود با جمعی از مردم عمان که پیوستگان بنی‌ناجیه و عبدالقیس بودند در‌رسیدند وخدا اهل اسلام را بوسیلهٔ آنها نیروداد واهل‌شرك را زبون کرد که روی بگردانیدند ومسلمانان در عرصهٔ نبرد ده هزار کس از آنها بکشتند وبه دنبال فراریان رفتندوبسیار کس بکشتند وزن وفرزند به‌اسیری گرفتند واموال را برمسلمانان تقسیم کردند وخمس غنایم را باعرفجه پیش ابوبکر فرستادند.

رأی عکرمه چنان بود که حذیفه در عمان بماند تا کارها سامان گیرد و مردم آرام شوند. خمس‌غنایم هشتصد شتر بود وهمه بازار را به غنیمت گرفتند، عرفجه

خمس غنائم را سوی ابوبکر برد و حذیفه بماند تا مردم را آرام کند وقبایل اطراف عمان را وادار کند که حکمرو مسلمانان ومردم عمان را آسود گذارند.

پس از آن عکرمه با سپاه برفت واز مهره آغاز کرد.

سخن از خبر مهره در نجد

وچون عکرمه وعرفجه وحذیفه از کار مرتدان عمان فراغت یافتند عکرمه با سپاه خویش سوی مهره رفت واز مردم عمان واطراف کمك خواست وبرفت تابه به مهره رسید واز مردم ناجیه وازد وعبدالقیس وراسب سعد وبنی تمیم نیز کسانی به یاری وی آمده بودند وبه دیار مهره حمله برد که در آنجا دوگروه بودند : گروهی در دشت جیروت ونضدون بودند ویکی از بنی شخراة به نام شخریت سالارشان بود وگروه دیگر در نجد بود وهمه مردم مهره بجز گروه شخریت مطیع سالاراین گروه، مصبح محاربی، بودند وپیروی اومی کردند واین دوسالار مخالف همدیگر بودند و هریك دیگری را به اطاعت خویش می‌خواند و هرگروه توفیق سالار خویش می‌خواست و این کمکی بود که خدا به مسلمانان کرده بود که اختلاف دشمن مایهٔ قوت مسلمانان وضعف مشرکان بود.

وچون عکرمه دید که جمع شخریت کمتر است وی را به اسلام خواند و او نخستین دعوت عکرمه را پذیرفت وکار مصبح سستی گرفت. آنگاه عکرمه کس سوی مصبح فرستاد واورا به اسلام وبازگشت از کفر دعوت کرد. اما وی به سبب کثرت یارانش مغرور شد و از نزدیکی محل شخریت دورتر رفت وعکرمه همراه شخریت سوی وی رفت ودر نجد با مصبح روبه‌روشد و جنگی شد که از جنگ‌دبا سخت‌تر بود وخدا سپاه از دین گشتگان را هزیمت کرد و سالارشان کشته شد و مسلمانان به تعاقب آنها برخاستند وبسیار کس بکشتند و اسیر گرفتند و ازجملهٔ غنیمتها

که‌گرفتند دوهزار اسب بود.

آنگاه عکرمه غنائم را تقسیم کرد یك پنجم را همراه شخریت پیش ابوبکر فرستاد وچهار پنجم دیگر را میان مسلمانان تقسیم کرد وسپاه وی به مرکوب و کالا ولوازم، نیروگرفت وعکرمه آنجا بماند تاکارقوم را چنان که می‌خواست‌سامان داد وهمه مـردم نجد را فراهم آورد وبیعت اسلام از آنهاگرفت وماوقع رادر نـامه‌ای نوشت وبا مژده بـرکه سائب عابدی مخزومی بود پیش‌ابوبکر فرستاد وشخریت پس از سائب خمس‌غنائم را به‌مدینه رسانید.

سخن از خبر
مرتدان یمن

قاسم بن‌محمدگوید: وقتی پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم درگذشت عتاب‌بـن اسید وطاهربن‌ابی هاله‌عاملان مکه واطراف آن بودند عتاب عامل‌بنی کنانه بـود و طاهر،عامل عك بود به سبب آنکه پیمبر خدا فرموده‌بود عمل‌عك را بـه‌کسانی از خودشان،بنی معدبن‌عدنان، واگذاریدوعاملان طایف واطراف آن‌عثمان‌بن‌ابی‌العاص ومالك‌بن‌عوف‌نصری بودند، عثمان عامل حضریان‌بود ومالك عامل بدویان‌وتوابع هوازن بود . عاملان نجران واطراف آن عمروبن حزم وابوسفیان بن‌حرب بودند . عمروبن حزم عهده‌دار نماز بود و ابوسفیان عهده‌دار زکات بود . خالد بن‌سعید بن عاص عامل ناحیهٔ مابین رمع و زبـید تا حدود نجران بود . عامل همـدان عامربن شهر بود.عامل‌صنعا فیروز دیلمی‌بود و داذویه وقیس‌بن مکشوح دستیاران وی‌بودند عامل جندیعلی‌بن‌امیه بود . عامل مارب ابوموسی اشعری بود. طاهربن‌ابی‌هاله بجز عك عامل اشعریان نیز بود. معاذ بن‌جبل معلم قرآن بود ودر قلمروهمهٔ عاملان‌رفت وآمد داشت .

گوید: وچنان بودکه اسود در ایام زندگی پیمبر خدا بر مردم یمن تاخت و

پیمبر به وسیلهٔ نامه‌ها که به‌کسان نوشت با وی جنگ کرد تا خدا اورا بکشت و کار پیمبر خدا دریمن واطراف، یك روزپیش از وفات اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم چنان‌شد که از پیش بوده‌بود. اما مردم همچنان مستعد فتنه بودند وچون خبروفات پیمبر خدا را شنیدند یمن واطراف آشفته شد وسواران عنسی از نجران تا صنعا رفت و آمد داشتند اما کسی راباکسی کاری نبود. عمروبن معد یکرب در مقابل فروةبن‌مسیك بود ومعاویةبن‌انس با باقیماندهٔ کسان عنسی در رفت و آمد بود.

پس از وفات پیمبر از عاملان وی صلی‌الله‌علیه وسلم کسی جز عمروبن حزم وخالدبن سعید باز نرفت وعاملان دیگر به مسلمانان پناه بردند و عمروبن معد یکرب راه خالدبن‌سعید را بست وشمشیرصمصامه را از اوگرفت. از جمله فرستادگان پیمبر جریربن عبدالله و اقرع بن‌عبدالله و وبربن یحنس با خبر باز آمدند .

ابوبکر نیز با مرتدان به وسیلهٔ نامه ها که به‌کسان نوشت جنگ آغاز کرد چنانکه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم کرده بود و چنین بود تا اسامةبن‌زید از شام بازگشت و این سه ماه طول کشید ، فقط در حادثهٔ ذی حسی و ذی‌القصه شخصا دخالت کرد.

وچون اسامه‌بیامد ابوبکربرای جنگ مرتدان سوی ابرق رفت،وقتی باقومی روبه رومی‌شد از آن جماعت که براسلام مانده بودند برضدمرتدان کمك‌می‌خواست وبا جمعی از مهاجر وانصار ومسلمانان ثابت قدم با مرتدان مجاورشان‌جنگ‌می کرد و از مرتدان‌کمك نخواست تا از کارشان فراغت یافت.

به نخستین کسی که ابوبکر نامه نوشت عتاب بن‌اسید بود که بدو نوشت که با مسلمانان قلمرو خویش به مرتدان حمله برد . به عثمان بن‌ابی العاص نیز چنین دستور داد .

عتاب،خالدبن اسید را سوی مردم تهامه فرستاد که درآنجاگروهی از مردم

طایفهٔ مدلج و تعدادی از مردم خزاعه و اوباش کنانه به سالاری جندب‌بن سلمی از طایفهٔ بنی‌شنوق مدلج فراهم آمده بودند ودر قلمروعتاب جز آنهاگروه دیگری‌فراهم نیامده بود و خـالد با جماعت در ابارق روبـه روشد و آنهار متفرق کـرد و بسیار کس از بنی شنوق بکشت که هنوز جمع طایفه اندك و زبون است و قلمرو عتاب پاك شد وجندب جان بدر برد ودربارهٔکار خویش شعری بدین مضمون‌گفت :

«پشیمان شدم»

«وبدانستم که‌کاری کرده‌ام که »

«ننگ آن به جای خواهد ماند»

«شهادت می‌دهم که جز خدای یگانه خدایی نیست»

«ای بنی‌مدلج! خدای، پروردگار من وپشتیبان شماست »

عثمان بن‌ابی‌العاص نیز گروهی را به سالاری عثمان بن‌ربـیعه سوی شنـوه فرستاد که جماعتی از طایفهٔ ازدوبجیله وخثعم به‌سالاری حمیضة‌بن‌نعمان آنجا فراهم آمده بودند ودوگروه‌در شنوه روبه‌رو شدند ومرتدان هزیمت یافتند و ازدورحمیضه پراکنده شدند وحمیضه فراری شد.

خبر از خبیـثان
قبیلهٔ عك

ابوجعفر گوید : نخستین قبیله تهامه که پس از پیمبر از دین بـگشت عك و اشعریان بودند . چون مزدم عك از درگذشت پیمبر خدا خبر یافتند ، جمعی از آنها فراهم آمدند وگروهی از اشعریان وخضم‌به‌آنهاپیوستند و دراعلاب‌برراه ساحل‌مقر گرفتند وجمعی از مردم دیگر به‌آنها ملحق شدند وسالار نداشتند .

طاهربن‌ابی‌هاله ماجرا را برای ابوبکر بنوشت وسوی‌آنها روان شد ورفتن خویش را نیز به ابوبکر خبر داد، مسروق عکی نیز همراه وی بود و در اعلاب‌بـا

آن جماعت روبه‌روشد وجنگ در میان رفت وخدایشان‌هزیمت کرد و بسیار کس از آنها کشته شد وراهها از کشتگانشان عفونت گرفت واین برای مسلمانان فتحی بزرگ بود.

ابوبکر پیش از آنکه نامهٔ طاهر و خبر فتح برسد بدونوشت: نامهٔ تو که حرکت خود را با مسروق عکی وقوم وی سوی خبیثان اعلاب نوشته بودی رسید، کاری صواب کرده‌ای. عجله کنید وفرصتشان مدهید و در اعلاب بمانید تا راه از خبیثان امن شود ودستور من بیاید.

و این جماعت عك وهمراهانشان به‌سبب گفتهٔ ابوبکر عنوان خبیثان گرفتند و آن راه را راه خبیثان گفتند.

طاهر پس از فراغ از کار خبیثان با مسروق وجمع عکیان همراد وی درراه خبیثان بماند تا دستور ابوبکر بدورسید.

ابوجعفر گوید: وقتی خبر درگذشت پیمبر خدای به مردم نجران رسید مردم آنجا که چهل هزار مرد جنگی از بنی‌الافعی بودند وپیش از بنی‌الحارث آنجا اقامت داشته بود، گروهی راپیش ابوبکر فرستادند که‌پیمان خویش راتمدید کنند و چون بیامدند، اورحمه‌الله نامه‌ای برای آنها نوشت بدین مضمون:

«این نامهٔ بندهٔ خدا ابوبکرخلیفهٔ پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم»

«است برای مردم نجران که‌آنها را از سپاه خویش وهم از خویش پناه»

«می‌دهد وتعهد محمدصلی‌الله‌علیه وسلم را تجدیدمی کند جز آنچه‌محمد»

«پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم به فرمان خدا عزوجل دربارهٔ سرزمین»

«آنها وسرزمین عربان از آن بگشته که در آنجا دو دین نباشد.

«آنها را دربارهٔ جانشان ودینشان‌واموالشان و کسانشان وحاضروغایبشان»

«و اسقفها و راهبانشان و کلیساهایشان هر کجا باشد و مملوکانشان،»

«کم‌باشند یا زیاد، امان میدهد، سرانهٔ مملوکانشان نیز مانند خودشان»

« است واگر بپردازند سپاهی نشوند وبه جنگ نروندواسقف وراهبشان»
« تغییر نیابد و آنچه پیمبر درباره آنها، نوشته ودر این نامه آمده از تعهد »
« محمدصلی‌الله‌علیه وسلم وپناه مسلمانان، رعایت شود ودربارهٔ »
«حقوقشان نیکخواهی وصلاح اندیشی شود ومسوربن عمروعمروغلام »
« ابوبکر شاهد این نامه‌اند.»

ابوبکر جریربن عبدالله را به قلمرو وی پس فرستاد وگفت از قوم خویش آنها راکه بردین خدای ثبات ورزیده‌اند بخواند واهل توان را به راه اندازد وبه کمك آنها با همه کسانی که از فرمان خدا ودستور وی بگشته‌اند جنگ کند و سوی قبیلهٔ خثعم رود وباآنها که به حمایت بت‌ذوالخلصه خروج کرده‌اند و ارادهٔ تجدید آن دارند، بجنگد و آنها را باهمدستانشان بکشد، آنگاه سوی نجران رود و آنجا بماند تا دستور ابوبکر بدورسد.

جریر برفت وفرمان ابوبکر راکار بست وکس با اومقاومت نکرد مگر گروهی اندك که آنها را بکشت وتعقیب کرد . آنگاه سوی نجران رفت وآنجا در انتظار دستور ابوبکر بماند.

و هم ابوبکر به عثمان بن‌ابی‌العاص نوشت که از مردم طائف از هربخش عده‌ای را معین کند و یکی را که مورد اطمینان اوست سالارشان کند واو از هر بخش طایف بیست نفر را معین کرد و سالاری جمع را به برادر خویش داد .

وهم ابوبکر رحمه‌الله به عتاب‌بن‌اسید نوشت که پانصد مرد نیرومند از مردم مکه معین کن ویکی راکه مورد اطمینان باشد سالارشان کن، وعتاب گروهی را معین کرد وسالاری آنها را به برادر خویش خالدبن اسید داد.

و چون سالار هرگروه معین شد در انتظار دستور ابوبکر وآمدن مهاجر بماندند .

سخن از ارتداد دوبارهٔ مردم یمن

ابوجعفر گوید: از جمله آنها که بار دوم از دین بگشتند قیس بن عبدیغوث بن مکشوح بود وقصهٔ ارتداد دوم وی چنانکه در روایت شعیب آمده چنان بود که وقتی خبر درگذشت پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم به‌یمن رسید قیس ازدین بگشت و برای کشتن فیروز وداذویه وجشیش بکوشید و ابوبکر به عمیر ذی‌مران وسعدذی زود وسمیفع ذوالکلاع وحوشب ذوظلیم و شهر ذویناف نامه نوشت و دستور داد درکار خویش پایمردی کنند وبه کار خدا ومردم قیام کنند و وعده داد که برای آنها سپاه می‌فرستد. نامهٔ ابوبکر چنین بود :

از ابوبکر خلیفهٔ پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم
به‌عمیر بن افلح ذومران
وسعدبن عاقب ذوزود
وسمیفع بن ناکور ذوالکلاع
وحوشب ذوظلیم
وشهر ذویناف

اما بعد ابنارا در مقابل دشمنان کمك کنید و محافظ آنها باشید . وبه سخن فیروزگوش فرا دارید وبا اوبکوشید که من اورا سالاری داده‌ام.

عروةبن غزیهٔ دثینی گوید :وقتی ابوبکر به خلافت رسید فیروز را سالار کرد وپیش از آن وی و داذویه وجشیش وقیس همدل و همدست بودند ونامه به سران یمن نوشت.

گوید: وچون قیس از قضیه خبر یافت کس پیش ذوالکلاع و یاران وی فرستاد وگفت:«ابنا در دیار شما بیگانه‌اند و مزاحمان شمایند واگر بگذاریدشان

همچنان میان‌شما بمانند، رای من اینست که سرانشان را بکشم واز این دیار بیرونشان کنم .»

اما ذوالکلاع ویاران وی از این کار بیزاری کردند وبا اوهمدستی نکردندو ابنارا نیزیاری ندادند وبیطرف ماندند وگفتند: «ما را به‌این چیزها کاری‌نیست‌تویار آنها بوده‌ای وآنها یاران تواند.»

قیس همچنان درصدد بود که سران ابنارا بکشد وبقیه را از یمن براند و با آن دسته سرگردان از مردم لحج که دریمن به هرسومی‌رفتند وبا هرکه سرخلاف آنها داشت جنگ می کردند محرمانه نامه نوشت وخواست که‌شتابان‌سوی وی‌روند وهمدست شوند وابنارا از دیاریمن بیرون کنند.

لحجیان جواب موافق دادند ونوشتند که با شتاب می آیند. وناگهان مردم صنعا از نزدیك شدن آنها خبر یافتند وقیس پیش فیروز رفت و چنین وانمود که از این خبر بیمناك است وداذویه بیامد وباآنها مشورت کرد تا واقع را بپوشاند و از اوبدگمان نشوند وآنها زیرورروی قضیه را بدیدند واز قیس اطمینان یافتند.

پس از آن قیس آنها را برای روزبعد به غذاخواند و وقت را چنان کرد که نخست داذویه وپس از اوفیروز وپس از هردوجشیش برسد.

در روز معین داذویه برفت وبه خانهٔ قیس رسید وقیس اورا بکشت و فیروز در راه بود وچون نزدیك خانهٔ قیس رسید دوزن را دید که از دو بام با هم سخن می کردند ومی گفتند:«این نیز مانند داذویه کشته می‌شود» وبازگشت وچون قیس و یاران وی از بازگشت فیروز خبر یافتند به دنبال وی دویدند وفیروز نیزبدوید و با جشیش برخورد وبا اوسوی کوهستان خولان رفتند که خالکان فیروزآنجا بودندو زودتر از سواران به‌کوهستان رسیدند آنگاه درکوه بالارفتند وچون پاپوش سبك داشتند تا وقتی آنجا رسیدند پاهایشان خونین و زخمدار شده بود عاقبت به خولان رسیدند وفیروز به خالگان خود پناه برد وقسم خورد پاپوش سبك به‌پا نکند

سواران پیش قیس بازگشتند، واودر صنعا قیام کـرد وشهر را به‌تـصرف آورد واز اطراف خراج گرفت اما همچنان مرددبود دراین‌اثناسواران اسود پیش وی‌آمدند.

چون فیروز به خالگان خویش پناه برد ودر حمایت آنها قرارگرفت‌و کسان پیش وی‌آمدند ماجرای خویش را به ابوبکر نوشت.

قیس گفت: «خولان و فیروز چیست وپناهگاهشان چه اهمیت دارد.» آنگاه مردم قبایلی که ابوبکر به‌آنها نامه نوشته بود به دور قیس فراهم‌آمدند و سرانشـان بیطرف ماندند وقیس به ابنا تاخت و آنها را سه‌گروه کرد آنها راکه مانده بودند با کسانشان بداشت وزن وفرزند کسانی راکه سوی فیروز گریخته‌بودند دوگروه کرد، گروهی را سوی‌عدن فرستاد تا از راه دریا بروند وگروه دیگر را از راه‌خشکـی فرستاد و به همگان‌گفت به دیار خودتان بروید و کس همراهشان فرستاد تاآنها را به راه ببرد.

زن وفرزند دیلمی از راه خشکی فرستاده شدند وزن وفرزند داذویه از راه دریا رفتند.

وچون فیروز دید که مردم یمن به دور قیس گردآمده‌اند وزن وفرزند راهـی شده‌اند ودر معرض غارت قرارگرفته‌اند و برای نجات آنها کاری از او ساخته نبود وآن سخن راکه قیس در تحقیر خالگان وی و ابـنا گفته بود شنید. شعری در مقام مفاخره وذکر نسب خویش واهل وعیال بگفت که مضمون آن چنین است:

«روندگان ریگزار ونخلستان را ندادهید»

«وگویید که ملامت‌نکنند»

«گفتار دشمنان اگر چه بسیار گویند»

«آنها را زیان نزند»

«که سوی قوم خویش می‌روند»

«از سخن روندگان راه که در ریگزار می‌روند»

«چشم بپوش»

«که ما اگر چه خانه به صنعا داریم »

«از نژاد بزرگان بوده‌ایم»

« دیلمی دلیر از پس باسل »

«تن به زبونی نداد و گرما را برسایه برگزید »

«وقتی کار کسری رونق داشت»

« کشتزارهای بزرگ عراق،خاص گروه من بود »

«وقتی نسب خویش بگویم،باسل اصل وریشهٔ من است»

«چنانکه هر درخت به ریشهٔ خود می‌رسد»

«آنها مرا پرورده‌اند»

« ومرا به‌گفتار نیك ونسب‌والا زینت داده‌اند»

«نیروی ما از سبکسری با دشمنان نیست »

«که خدا با سبکسری نیرونمی‌دهد»

« در اسلام از خاندان احمد نماندیم»

« واگر دیگران پیش از ما مسلمان شدند»

«در اسلام زبون نبودیم»

«اگر دلوی از قوم من مراتر کرد »

«امیدوارم که دلو من آنها را غرق کند.»

پس از آن فیروز برای جنگ قیام کرد و آماده شد و کس بپیش بنی‌عقیل بن‌ربیعه فرستاد واز آنها برضد کسانی که کاروان ابنارا می‌بردند کمك خواست . مردم عقیل بسالاری مردی بنام معاویه حرکت کردند وراه برمردان قیس‌بستند وهمراهان کاروان را کشتند وزن وفرزند ابنارا نجات دادند وآنها را در دهکده‌ها جای دادند تا فیروز به صنعا بازگشت.

آنگاه قوم عقیل وعك، کسان به کمك فیروز فرستادند و اوباگروه کمکـی و کسانی که از پیش بروی فراهم آمده بودند به جنگ قیس رفت‌ونزدیك صنعاروبه‌روشدند وجنگ کردند وخداقیس وقوم وی را هزیمت کرد واوبا همراهان خویش گریخت وهمانجا رفت که بعداز کشته شدن عنسی بوده بودند و بازماندگان عنسی به همراهی قیس میان صنعا ونجران رفت و آمد آغاز کردند وعمروبن معدیکرب‌به تأییدعنسیان در مقابل فروةبن‌مسیك بود .

عمروبن‌سلمه گـوید: قصهٔ فروةبن مسیك چنان بود که پیش پیمـبر خـدای صلی‌الله‌علبه وسلم آمد ومسلمان شد و پیمبر بدو گفت: «ای فروه از حادثه‌ای که در یوم‌الرزم برای قوم تورخ داد غمین شدی یا خوشدل ؟»

فروه گفت: « هر که برای قومش حادثه‌ای چون یوم‌الرزم رخ دهد به ناچار غمگین می‌شود.»

یوم‌الرزم میان قوم فروه وهمدان دربارهٔ بت یغوث رخ داد که مدتی پیش قوم فروه میماند ومدتی به نزد قوم همدان بود وقوم مراد می‌خواست هنگام نوبت هـمدان یـغوث را بگیرد و مردم هـمدان به سالاری اجدع ابـومسروق بـا آنها جنگیدند .

پیمبر خدای گفت: «ولی این حادثه در اسلام مایهٔ خیر آنها شد»

فروه گفت:«اگر چنین است مایهٔ خوشحالی من‌است .»

وپیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم اورا عامل زکات قبیلهٔ مراد ومقـیمان دیـار آنها کرد.

وچنان بود که عمروبن معدیکرب با بنی‌زبید وحلـیفان آن از قوم خـویش سعدالعشیره بریده بود وبه قبیلهٔ مراد پیوسته بود وباآنها مسلمان شده بود و باآنها بود وچون اسودعنسی از دین‌بگشت ومردم مذحج پیرو اوشدند، فروه ویاران وی براسلام بماندند وعمرو باکسان خود مرتد شد وعنسی او را به مقابلهٔ فروه‌گماشت

که مراقب اعمال همدیگر بودند و دربـارهٔ یکدیگر شعـرمی گفتند. عمرو دربارهٔ سالاری فروه وتحقیر آن شعری بدین مضمون گفت:

«شاهی فروه را شاهی بدی دیدم»

«خری است که با بینی خود کثافت می‌بوید»

«وچون ابوعمیر را بنگری»

«گویی از خبث وجنایت پیره زنی است»

وفروه به پاسخ وی شعری بدین‌مضمون گفت:

«از پدر گاوسخنی شنیدم»

«واوسابقا میان استران می‌رفت»

«خداوند اورا دشمن داشت»

«از بس خبث وخیانت که داشت»

ودوگروه در این حال بودند که عکرمه با سپاه به ابین رسید.

ابن محیریز گوید:«عکرمه از مهره سوی یمن روان شد و بـه ابـین رسید و بسیار کس از مردم مهره وسعدبن‌زید واز دوناجیه وعبدالقیس وجمعی ازبنی‌مالك‌ـ بن کنانه و عمروبن جندب با وی بود و ازآن پس کـه گروهی از مرتدان نخع را بکشت مردم قبیله را فراهم آورد و گفت:«در کار مسلمانی چگونه بودید؟»

گفتند:« در جاهلیت دین داشتیم ومانند دیگر عربان نبودیم چه رسد به حال که به دینی گرویده‌ایم که فضیلت آنرا شناخته‌ایم وبدان دل بسته‌ایم.»

وچون دربارهٔ آنها پرسش کرد، کارچنان بود که گفته بودند،عامهٔ قوم براسلام ثبات ورزیده بودند ومرتدان قوم گریخته بودند.

آنـگاه عکـرمه کار قبیلهٔ نخع و حمیر را سامان داد و جـمعشان را التیام بخشید.

قیس‌بن‌عبد یغوث بـه سبب آمدن عکرمه سوی عمروبن معدیکرب رفت و

چون بدوبیوست در میانه اختلاف افتاد وعیب همدیگر گفتند و عمروبن معدیکرب خیانت با ابنا و کشتن داذویه وفرار از مقابل فیروز را برقیس عیب می‌گرفت.

سخن از حکایت طاهر که به‌کمك فیروز رفت

ابوجعفر طبری رحمه‌الله‌گوید : «ابوبکر بـه طاهـربن‌ابی‌هـاله نـوشت‌که سوی صنعا رود وبـه ابناء کمك کند وبـه مسروق نیز نوشت وهردو برون شدند و سوی صنعا رفتند. به عبدالله‌بن‌ثوربن اصفر نیز نوشت‌که قبایل عرب و مردم تهامه راکه به دعوت وی پاسخ می‌دهند فراهم‌آرد ودر جای خویش بماند تا دستور وی برسد.

گوید: آغاز ارتداد عمروبن معدیکرب از آنجا بودکه وی با خالد بن‌سعیـد بود وبا اومخالفت‌کرد وپیرواسود عنسی شد وخالدبن‌سعید سوی وی رفـت وچون روبه‌روشدند ضربتی در میانه مبـادله شد وخـالد ضـربتی بربازوی وی زد وبنـد شمشیرش را ببرید و بازوی اوزخمدار شد وعمروضربتی به خالد زدکه کارگر نشد وچون خالد می‌خواست ضربتی دیگرزند، عمرواز مرکب فرودآمد و به‌کوه زد و خالد اسب وشمشیر اوراکه صمصامه نام داشت بگرفت.

پس از آن عمروجزو کسان دیگر به مسلمانی باز آمد ومیراث خاندان سعیـد ابن‌عاص بزرگ به سعیدبن‌عاص رسید وچون سعید عامل کوفه شدعمرومی‌خواست دختر خویش را به زنی به اودهد اما نپذیرفت وروزی‌که سعید به خانهٔ عمرو رفته بود چند شمشیر راکه خالد از یمن‌گرفته بود همراه برد و عمروگفت : « صمصامه کو؟ »

سعید صمصامه را بدونشان داد و گفت:«بیا بگیر. مال توباشد.»

عمروصمصامه را بگرفت وپالان براستر خویش نـهاد وبـا شمشیر بزدکـه

پالان را برید ودر استر فرورفت. آنگاه شمشیر را به‌سعید داد وگفت: اگربه خانهٔ من آمده‌بودی وصمصامه از آن من بود به تومی‌بخشیدم، اکنون که مال تواست آنرا نمی‌پذیرم.»

ابوزرعهٔ شیبانی گوید:وقتی مهاجر بن‌ابی‌امیه از پیش ابوبکر حرکت کردو آخرین کسی بود که روان شد ، راه مکه‌گرفت واز آنجا گذشت وخالدبن اسید به وی پیوست و برطائف نیزگذشت که عبدالرحمان بن‌ابی‌العاص بدو پیوست .

آنگاه برفت تا به نزد جریربن‌عبدالله رسید که بدوپیوست، وقتی به عبدالله ابن‌ثور رسید، عبدالله‌نیزبدوپیوست، آنگاه به‌مردم نجران‌رسید وفروة بن‌ابی‌مسیك بدوپیوست. عمروبن معدیکرب نیز از قیس جداشد وبی آنکه‌امان‌گیرد پیش‌مهاجر رفت ومهاجر او را به‌بند کرد. به قیس نیز دست یافت واورا نیز به‌بند کرد وحال آنها را به ابوبکر نوشت.

وچون مهاجر از نجران برفت وبه نزدیك لحجیان رسید وسپاه، اطراف آن گروه راگرفت امان خواستند ومهاجرامانشان داد وآنها دوگروه شدند ومهاجر در عجیب با یکی ازگروهها روبه‌روشد ونابودشان‌کرد وسواران مهاجر در راه خبیثان باگروه دیگر روبه‌روشدند وآنها را از میان برداشتند. عبدالله سالار سواران بود و فراریان را در همه جا تعقیب کرد وبکشت .

وقتی قیس وعمرورا پیش ابوبکر آوردند به قیس گفت:«به‌بندگان‌خداتاختی وآنها راکشتی وبا مرتدان ومشرکان به جای مؤمنان دوستی کردی؟» و می‌خواست اگر دلیلی روشن به دست‌آورد اورا بکشد ، اما قیس دخالت در قتل داذویه را انکار کرد واین کاری بود که محرمانه انجام شده بود و دلیلی دربارهٔ آن به دست نبود به همین جهت ابوبکر از کشتن وی چشم پوشید.

وهم ابوبکر به عمروبن‌معدیکرب گفت: «شرم نداری که هرچند یکبارمنهزم

واسیر می‌شوی، اگر این دین را یاری کرده بودی خدایت رفعت داده بود.»

عمرو گفت: «دیگر تکرار نمی کنم»

آنگاه ابوبکر، عمرو را با قیس سوی قبایلشان پس فرستاد.

مستنیر گوید: «مهاجر از عجیب روان شد و در صنعا مقـ گرفت و بگفت تـا فراریان قبایل را تعقیب کنند و هر که را به دست آوردند کشتند و یاغیان را نبخشید و توبهٔ کسانی را که یاغی نشده بودند و پشیمانی کرده بودند پذیرفت و در این باب از روی اعمالی که کسان کرده بودند و انتظار می‌رفت بعد انجام دهند، عمل شد.

مهاجر ورود خـویش را به صنعا و دنبالهٔ آن را به ابوبکر نوشت.

سخن از ارتداد مردم حضرموت

کثیر بن صلت گوید: وقتی پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم در گذشت عامل وی بر حضرموت زیاد بن لبید بیاضی بود و عامل سکاسك و سکـون عکاشة بن محصن بود و عامل کنده مهاجر بود که در مدینه بود و تا هنگام وفات پیمبر به محل نرفتـه بود و ابوبکر وی را روانه کرد که با مرتدان یمن بجنگد و پس از آن به قلمرو عمل خویش رود.

عطاء بن فلان مخزومی گوید: مهاجر بن ابی‌امیه از سفر تبوك وامانده بـود و پیمبر هنگام بازگشت از تبوك از اودلگیر بود و یك روز که ام‌سلمه سر پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم را شست و شومی داد بدو گفت: «وقتی تو از برادر من دلگیری چیزی به کار من نمی‌خورد». وچون از پیمبر رقت و ملایمت دید به‌خادم خویش اشاره کرد که مهاجر را بخواند و او چندان دربارهٔ عذر خویش سخن گفت که پیمبر عذر وی را پذیرفت واز اوخشنود شد و سالاری کنده را بدو داد.

اما مهاجر بیمار شد و نتوانست به محل رود و به زیاد نوشت کـه کار وی را

انجام دهد. پس از آن شفا یافت و ابوبکر سالاری وی را بجاگذاشت و گـفت که با مرتدان نجران تا اقصای یمن جنگ کند. به همین جهت زیاد وعکاشه در انتظاروی از جنگ باکنده بازماندند.

قاسم‌بن‌محمد گوید: ارتداد مردم کنده از آنجا بود که دعوت اسودعـنسی را پذیرفتند وخدا ملوك چهارگانهٔ آنها را لعنت کرد وچنان بود که وقـتی مردم کنده به اسلام آمدند ومردم حضرموت نیز مسلمان شدند، پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم دربارهٔ آن قسمت از زکات که باید در محل صرف شود فرموده بود که قسمتی از زکـات مردم حضرموت را بر قبیلهٔ کنده صرف کنند وزکات کنده را بر مردم حـضرموت صرف کنند وقسمتی از زکات حضرمـوت را برمردم سکون صـرف کنند وزکات سکون را برمردم حضرموت صرف کنند ویکی ازبنی‌ولیعه گفت: « ای پیمبر خدای، ما شتر نداریم، اگر خواهی بگوی سهم زکات ما را حمل کنند.»

پیمبر به عاملان زکات گفت: «اگر خواهید چنین کنید .»

گفتند: «ببینیم، اگر وسیله ندارند چنین کنیم.»

وچون پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم درگذشت ووقت صرف زکات رسیدزیاد کسان را دعوت کرد که حضور یافتند و مردم بنی‌ولیعه گفتند چنانکه با پیـمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم وعده کرده‌اید سهم زکات ما را حمل کنید.

گفتند: « شما وسیله دارید، بیایید خودتان حمل کنید» وباآنها سخنان درشت گفتند، آنها نیز با زیاد درشتی کردند وگفتند: «توهمدست آنهایی و مخالف مایی. » و حضرمیان زکات ندادند وکندیان در منع زکات مصر شدند و به دیار خـویش بازگشتند وبا تردید روز می گذرانیدند و زیاد، آنها را به حال‌خودشان واگذاشت که درانتظار آمدن مهاجر بود.

و چون مهاجر سوی صنعا آمد، دربارهٔ آنچه کرده بود به ابوبکر نامه نوشت وبماند تا جواب نامهٔ وی از طرف ابوبکر رسید که نوشته بود : سوی حضرموت

برووزیاد را برعمل خویش باقی گذار و به کسانی از قبایل پایین یمن ومکه که همراه تواند اجازهٔ بازگشت بده مگر آنکه خودشان راغب جهاد باشند. وعبیدة بن سعد را نیز به کمك اوفرستاده بود . به عکرمه نیز نوشته بود که سوی حضرموت راهی شود.

و چون نامهٔ ابوبکر رسید، مهاجر از صنعا به آهنگ حضرموت روان شد. عکرمه نیز از ابین، آهنگ حضرموت کرد ودر مارب به هم‌رسیدند واز بیابان‌صهید گذشتند وبه حضرموت در آمدند ویکیشان در مقابل اسود موضع گرفت و دیگری به کار قبیلهٔ وائل پرداخت.

کثیر بن‌صلت گوید: وقتی کندیان باز گشتند وزکات ندادند ومردم حضرموت نیز چنان کردند، زیادبن‌لبید شخصا برای گرفتن زکات بنی‌عمروبن‌معاویه رفت و آنها در ریاض مقر داشتند. نخستین کس از قوم که زیاد بدورسید جوانی به نام شیطان بن‌حجر بود . زیاد شتر نوسالی جزوشتران زکات دید که وی‌را خوش آمد وآتش خواست وآنرا داغ زکات زد. شترازعداءبن‌حجر برادر شیطان بود که زکاتی دادنی نبود وشیطان به خطا آنرا جزوزکات آورده بود که آنرا شتر دیگر پنداشته بود.

عداگفت: «این شتر شذره نام دارد»

شیطان گفت: « برادرم حق دارد که وقتی من آنرا به شمار آوردم پنداشتم شتر دیگر است، شذره را رها کن وشتر دیگر بگیر که اینرا نمی‌دهد.»

زیاد پنداشت در دادن زکات تعلل می کند واو راکافر ونا مسلمان شمرد که شرمی‌جوید وتندی کرد وآن دومرد نیز تندی کردند.

زیاد گفت : « توفیق نیابی وشتر را نگیری که داغ زکات خورده و مال خدا شده و راهی برای پس دادن آن نیست و شذره را چون شتر بسوس نکید.»

عدا چون این سخنان بشنید بانگ برداشت که ای آل عمرو ، در ریاض ستم بینم و زور بشنوم، کسی که در خانه‌اش ظلم بیند واقعا ذلیل است . و هم او بانگ‌زد: ای ابوسمیط. وابوسمیط، حارثة‌بن‌سراقة بن‌معدیکرب، پیش زیادآمد که ایستاده بود و گفت: «شتر این جوان را رها کن وشتر دیگر به جای آن بگیر. »

زیاد گفت:«نمی‌شود.»

ابوسمیط گفت :«پس تویهودی هستی » وسوی شتر رفت وزانو بند بگشود وبه پهلوی آن‌زد تا برخاست ومقابل شتر بایستاد.

زیاد به جوانانی از مردم حضرموت و سکون گفت تا اورا بزدند ودر هم کوفتند ودست ببستند و دست یاران او را نیز بستند و بداشتند و شتر راگرفتند و زانوبند زدند.

مردم ریاض بانگ بر آوردند وبنی معاویه به حمایت حارثه‌برخاستند ومردم سکون وحضرموت از زیاد حمایت کردند و دواردوی بزرگ از دو سو فراهم‌آمد اما بنی‌معاویه به سبب اسیران خویش دست به کاری نزدند ویاران زیاد برضد بنی معاویه دستاویزی نداشتند.

آنگاه زیاد کس سوی‌بنی معاویه فرستاد که یا سلاح بگذارند، یاآمادهٔ‌جنگ باشند .

گفتند:«هرگز سلاح نمی‌گذاریم تا یاران مارا رها کنید »

زیاد گفت: «تا با حقارت وزبونی متفرق نشوید آنها را رهانمی کنیم»ای‌مردم خبیث ، مگر شما در حضرموت سکونت ندارید و همسایگان قوم سکون نیستید ، شما در دیار حضرموت و مجاورت کسانی که بر شما تسلط دارند چه اهمیت دارید وچه می‌توانید کرد.»

سکونیان‌گفتند:«به این قوم حمله کن که جزبه این وسیله از کارخویش‌دست بر نمی‌دارند » زیاد شبانگاه به آنها حمله برد و کسان بکشت که به هر سوی

گریختند.

چون قوم گریزان شدند، زیاد سه‌بندی را آزاد کرد و فیروز به مقر خـویش بازگشت وهمینکه بندیان پیش یاران خویش بازگشتند آنها را ملامت کردند و قوم به‌ملامت یکدیگر پرداختند و گفتند:«در این دیاریا جای ماست یاجای این قوم وبا ید یکی برود »و آنگاه فراهم آمدند وهمه به یکجا اردوزدند و برسر آن شدند که زکات ندهند وزیاد آنها رابه حال خودگذاشت وسویشان نرفت آنها نیز سوی وی‌نرفتند. آنگاه زیاد،حصین‌بن‌نمیررا به نزد قوم فرستاد واوپیوسته میان وی‌ومردم‌حضرموت وسکون برفت و بیامد تا درمیانه‌آرامش افتاد واین قیام دوم حضرمیان بود و ازپس آن مدتی کوتاه در جاهای خویش ببودند.

پس از آن بنی‌عمروبن معاویه به صحرا زدند وگوشه‌ای را خاص‌خودکردند که سنگ چین داشت و مشخص شده بود و محجر نام گرفت . جمدو مخوص و مشرح وابضعه وخواهرشان عمرده هر کدام در محجری‌مقرگرفتند ومردم بنی‌عمرو ابن‌معاویه به‌دور این سران بودند . بنی‌حارث بن‌معاویه نیز در محجر های خویش مقیم شدند، اشعث بن‌قیس در محجری بود وسمط‌بن‌اسود در محجری بود. هـمه بنی‌معاویه برندادن‌زکات همسخن شدند ودل به ارتداد دادند مگر شرحبیل‌بن‌سمط و پسرش که بابنی معاویه مقیم بودند ومی گفتند : « برای مردم آزاده هر روز رنگی گرفتن قبیح است نیکمردان برناروا باشند واز بیم ننگ ازگشتن به سوی‌بهتردریغ دارند، چه رسد که از نکوتر واز حق به سوی قبیح وباطل روند، خدایا ما در این کار با قوم خویش همدل نیستیم واز هماهنگی باآنها پشیمانیم .»منظورشان حادثه شتر داغ خورده وقیام دوم بود .

آنگاه شرحبیل‌بن‌سمط و پسرش سوی زیادبن‌لبید رفتند وبد و پیوستند و ابن‌صالح‌وامرؤالقیس‌بن‌عابس‌نیز سوی‌زیاد رفتندو گفتند: «گروهی‌ازمردم‌سکاء ك به این قوم پیوسته‌اند و کسانی از مردم سکون وحضرموت نیز سوی آنها آمده‌اند ،

شبانگاه به آنها حمله کن مگر میان ما و آنها دشمنی افتد و از هم ببریم، اگر حمله نکنی بیم داریم مردم از دور ما پراکنده شوند وسوی آنها روند،این قوم ازپیوستن کسان مغرورشده‌اند وامید پیوستن کسان دیگردارند.»

زیادگفت:«چنانکه خواهید» وآنها جمع خویش را فراهم آوردند وشبانگاه به محجرهای قوم حمله بردند وآنها به دورآتش های خویش نشسته بودند وحمله کنندگان توانستند کسانی راکه منظور داشتند بشناسند و به بنـی عمروبن مـعاویه پرداختندکه جماعت ومو کب قوم از ایشان بود ودر پنج‌گروه برآنها حمله بردندو مشرح ومخوص وجمدوابضعه وخواهرشان راکه لعنت برآنها باد، بکشتـند و از کسان آنها بسیار کشته شد وهرکه توان داشت فرارکرد و بنی‌عمروبن معاویه زبون شدند وپس ازآن کاری ازآنها ساخته نبود.

زیاد با اسیرو غنیمت بازگشت واز اردوگاه اشعث و بنی‌الحارث‌بن معاویه گذشت وزنان بنی‌عمروبن‌معاویه استغاثه کردند وبانگ برآوردند:«ای اشعث! ای اشعث! خاله هایت را می‌برند، خاله‌هایت را می‌برند.»ومردم‌بنی‌الحارث به هیجان آمدند وزنان را نجات دادند.

اشعث می‌دانست که وقتی‌زیاد وسپاهش از حادثه با خبر شوند از اووبنی ـ الحارث‌بن‌معاویه وبنی‌عمروبن معاویه دست برنمی‌دارند، وبنی‌الحارث وبنی‌عمرو را باآن‌گروه از مردم سکاسك وکسانی از قبایل اطراف که اطاعت اومی کـردند، فراهم آورد.

در این هنگام وضع قبایل حضرموت مشخص شد: یاران زیاد بر اطـاعت وی بماندند ومردم کنده به کفرگراییدند، وچون صف قبایل مشخص شد، زیـاد به مهاجر نامه‌نوشت وکسان نیز نوشتند واوعکرمه راجانشین خویش کرد وباسبکروان سپاه، صهید ، صحرای میان مارب و حضرموت را با شتاب طی کرد و پیش زیاد رسید وسوی کنده رفتند که سالارشان اشعث بود و در محجر زرقـان تلاقـی شد و

جنگ انداختندو کنده هزیمت گرفت وبسیار کس کشته شد وباقیمانده فراری سوی نجیر رفتند که آنجا را مرتب ومحکم کرده بودند .

آنگاه مهاجر با سپاه خویش از محجر زرقان سوی نجیر رفت مردم کنده نیز با وی بودند و در آنجا حصاری شدند و از مردم سکاسك و اوباش سکون وحضرموت ونجیر نیز کسانی که فریب آنها را خورده بودند همراه بودند. سه راه، بآنجا میرسد که زیاد بریکی فرود آمد و مهاجر برراه دیگر فرود آمد وراه سوم باز بود که از آن رفت و آمد داشتند تاعکرمه با سپاه بیامد و آنجافرود آمد وراه آذوقه آنهاراقطع کرد وپسشان راند وسواران سوی مردم کنده فرستاد وگفت که آنها را در هم کوبند . از جمله فرستادگان یزید بن قنان بنی مالکی بود که مردم دهکده های بنی هند را تا برهوت بکشت ، و خالدبن فلان مخزومی وربیعه حضرمی را سوی ساحل فرستاد که مردم مخا و طوایف دیگر را بکشتند وکندیان در حصار از آنچه بردیگر مردمشان می گذشت خبر یافتند وگفتند : «مرگ از این وضع بهتر است، پیشانی‌ها رابتراشید که گویاخویش را بخداوند واگذاشته‌اید واونعمتتان داده و قرین نعمت اویید شاید براین ستمگران نصرتتان دهد. » وپیشانی‌ها را بتراشیدند وپیمان نهادند وتعهد کردند که از عرصه نگریزند ویکیشان هنگام شب از بالای حصار رجز میخواند باین مضمون:

«برای بنی قتیره وامیر بنی مغیره»

«صبحگاه بدی است»

و رجزخوان مسلمانان جواب او را میداد.

و چون صبح درآمد برون شا ند و در اطراف نجیر جنگی سخت شد و در راههای نجیر کشتار بسیار شد ومردم کنده هزیمت شدند .

هشام بن محمد گوید: از آن پس که مهاجر از کار قوم فراغت یافته بودعکرمه در رسید وزیاد ومهاجر با سپاه خویش گفتند : «برادران شما به کمکتان شما آمده‌اند و

شما پیش از رسید نشان فتح کرده‌اید ولی آنها را در غنیمت شریك کنید.»قوم‌چنین کردند ودیر آمدگان را شریك غنیمت کردند وخمس را با اسیران به مدینه فرستادند و مژده رسان پیش از آنها رفت که قبایل را بشارت می‌داد و فتح را برای آنها می‌خواند.

سری گوید: ابوبکر ، همراه مغیرةبن شعبه نامه‌ای برای مهاجر فرستاد بدین مضمون که وقتی این نامه به شما رسید و هنوز بر قوم ظفر نیافته‌اید ، اگر جنگ کردید وظفر یافتید جنگجویان را بکشید وزن وفرزند را اسیر کنید یا به حکم من تسلیم شوند واگر پیش از وصول نامهٔ من صلحی در میان رفته، می‌باید از دیار خویش بروند که خوش ندارم کسانی را که چنان اعمالی کرده‌اند در مقرشان بگذارم، باید بدانند که بد کرده‌اند وچیزی از عواقب اعمال خویش را بچشند .

ابوجعفر گوید:وقتی اهل نجیر دیدند که پیوسته برای مسلمانان کمك می‌رسد وبه یقین دانستند که دست از آنها برنمی‌دارند بترسیدند وسران قوم برجانهای خود بیمناك شدند، اگر صبر کرده بودند تا مغیره برسد صلح براساس ترك دیار می‌شد ، اما اشعث شتاب کرد وازعکرمه امان گرفت وپیش اورفت که تنها از اواطمینان داشت به سبب آنکه عکرمه اسماء دختر نعمان‌بن‌حزن را به زنی گرفته بود واین به وقتی شده بود که وی درجند به انتظار مهاجر بود ونعمان دختر خویش را پیش از آنکه زدوخورد آغاز شود بدوعرضه کرده بود.عکرمه اشعث را پیش‌مهاجر فرستاد وبرای اوونه تن همراهان اوامان خواست که خودشان و کسانشان در امان باشند بشرط آنکه درها را بگشایند. مهاجر پذیرفت و بدوگفت . بروپیمان نامه بنویس و مکتوب را بیار تا مهر کنم.

سعیدبن‌ابی‌برده گوید: اشعث پیش مهاجر رفت وبرای مال وزن وفرزندونه تن از یاران خود امان خواست بشرط آنکه در را بگشاید که مسلمانان درآیند. مهاجر گفت:«برو هرچه می‌خواهی بنویس وشتاب کن واو امان نامه را بنوشت و

برادر وعموزادگان خود و کسان آنهارایادکرد اما از فرط شتاب وحیرت نام‌خویش را از یاد برد ومکتوب را بیاورد که مهاجر مهر کرد واوبازگشت و آنها که در نامه بودند امان یافتند.

مجالدگوید : وقتی اشعث می‌خواست نام خویش را بنویسد مجدم کارد به دست براوجست وگفت:«اگر نام مرا ننویسی میکشمت» واونام مجدم را نوشت و نام خویش را واگذاشت.

ابواسحاق‌گوید: وقتی درگشوده شد مسلمانان به درون حمله بردند و هرچه مرد جنگی آنجا بودکشتند، همه را دست بسته‌گردن زدند، در نجیر وخندق‌یکهزار زن به شمار آمد وبرغنیمت واسیران نگهبان گماشتند و کثیربن‌صلت نیز از آن جمله بود .

کثیرگوید: وقتی درگشوده شد و کار مردم نجیر بسر رفت وغنیمت شماره شد اشعث‌آن‌گروه راکه امان یافته بودند پیش خواند ومکتوب را بیاورد وهرکه‌در آن بود مصون ماند اما نام اشعث در آن نبود مهاجرگفت:«ستایش‌خدا راکه ترا از منظورت بازداشت، ای دشمن خدا دوست داشتم که خدا ترا ذلیل کند» و اورابه‌بند کرد ومی‌خواست خونش بریزد، اما عکرمه‌گفت:«اورا نگهدار وپیش ابوبکر فرست که اوحکم قضیه را بهتر می‌داند. اگر یکی فراموش کرده نام خویش را بنویسد اما واسطه مذاکره‌بوده فراموشی اومذاکره را باطل نمی‌کند.»

مهاجرگفت:«قضیه روشن است ولی مشورت را ترجیح می‌دهم وبه‌حکم‌آن کارمی‌کنم.» واشعث را با اسیران پیش ابوبکر فرستاد و باکاروان بود ومسلمانان اورا لعنت می‌کردند واسیران قوم‌نیزاورا ملعون‌می‌شمردند و زنان‌قوم وی راعرف‌النار می‌نامیدند که در زبان یمن به معنی خاین است.

وچنان شده بود که مغیره به شب راه‌گم کرده بود تا ارادهٔ خدا انجام شود ووقتی رسید که قوم در خون غلطیده بودند واسیران را سوار کرده بودند و روان

شدند .

و چون بـا خبر فتح پیش ابوبکر رسیدند اشعث را پیش خواند و گفت: «بنی ولیعه تـرا از راه ببردند و تـو آنها را از راه نبـردی که شایستهٔ ایـن کـار نبودی، آنها هلاك شدند، ترا نیز هلاك کردند ، نمی‌ترسی که نفرین پیمبر شامل تـو نیز شده باشد،فکر می کنی با توچه می کنم؟»

گفت:« من بودم که دربارهٔ ده کس مذاکره کردم وخونم حلال نیست»

ابوبکر گفت:«آیا با تومو افقت کردند ؟»

گفت:«آری»

گفت:«مکتوب مورد موافقت را بیاوردی وبرای تومهر زدند؟»

اشعث گفت:«آری»

گفت:«مکتوب صلح پس از مهر کردن دربارهٔ کسانی که نامشان در آن هست روان می‌شود، توپیش از آن‌فقط واسطهٔ مذاکره بوده‌ای.»

وچون اشعث برجان خود بیمناك شد گفت:«دربارهٔ من نیکی کن و آزادم کن وگناهم را ببخش واسلامم را بپذیر وبا من نیز چون دیگران رفتار کن وزنم را بـه من بده.»

این سخن از آنرو می گفت کـه وقتی در مدینه پیش پیغـمبر خدا آمـده بود ام فروه دختر ابوقحافه را خواستگاری کـرده بود که به زنـی اوداده بودند واورا واگذاشت تا بار دیگر به مدینه آید وپیمبر خدا درگذشت واشعث از دین بگشت .

وچون بیم داشت ابوبکر پاسخ اورا ندهد گفت: «خواهی دید که برای دیـن خدا از همه مردم دیارم بهتر می‌شوم.»

ابوبکر از خون وی درگذشت وببخشید وکسانش را بداد وگفت:« بروکـه خبرهای خوب دربارهٔ توبشنوم» وآنها را رها کرد که برفتند و خمس غنایم را میان مردم تقسیم کرد وچهارپنجم دیگر را میان سپاه تقسیم کرد.

ابوجعفر گوید: اما در روایت عبدالله‌بن‌ابی‌بکر چنین آمده که وقتی اشعث را در مدینه پیش ابوبکر آوردند گفت: « خودت می‌دانی چه ها کرده‌ای فکر می کنی دربارهٔ توچه می کنم »

گفت:«منت می‌نهی واز بندرها می کنی وخواهرت را به من می‌دهی که به‌دین بازآمده‌ام ومسلمان شده‌ام»

ابوبکر گفت:«چنین می کنم»وام فروه دختر ابوقحافه را به زنی‌اوداد واشعث در مدینه ببود تا عراق گشوده شد.

ابوجعفر گوید : وقتی عمر به خلافت رسید گفت : « اکنون که خدا گشایش داده وقلمرو عجمان‌فتح شده زشت‌است که عربان مالك یکدیگر باشند.» و دربارهٔ فدیهٔ اسیران عرب که در جاهلیت واسلام به اسارت آمده بودند مشورت کرد، بجز زنانی که برای مالك خویش فرزندی آورده بودند . وفدیهٔ هرانسان را هفت یا شش شتر قرار داد. دربارهٔ قوم حنیفه و کنده واهل دباکه مردانشان کشته شده بودند ونیز کسانی که تمکن نداشتند کمتر از این شد و کسان به جستجوی زنان خویش به هرسوی رفتند واشعث در بنی‌نهدوبنی غطیف دوزن یافت. وچنان‌شد که وی در این دوطایفه به سخن ایستاد ودربارهٔ غراب وعقاب پرسش کرد .

گفتند:« منظورت چیست ؟»

گفت : « در جنگ نجیر عقابان و غرابان وگرگان و سگان زنان ما را بربودند . »

مردم غطیف گفتند:«اینك غراب پیش ماست.»

گفت:«وضع وی پیش شما چگونه است؟»

گفتند:«مصون ومحترم است.»

گفت:«بسیار خوب» وازآنجا برفت.

عمر مقرر داشت که هیچ عربی مملوك نباشد که مسلمانان براین سخن اتفاق

کرده بودند. ومهاجر در کار دختر نعمان بن‌حزن نظر کرد، وی دختر خویش را به پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم عرضه کرده بود وگفته‌بودند هرگز بیمار نشده وپیمبر از آن پس که زن روبه‌روی وی نشست گفت:« ما را بدونیاز نیست، اگر به نزد خدا خیری‌داشت‌بیمار می‌شد.»

مهاجر دربارهٔ این زن از عکرمه پرسید:«کی اورا به زنی گرفته‌ای؟ »

گفت : « وقتی در عدن بودم، ودر جند اورا پیش من آوردند که بـه مارب فرستادم سپس به اردوگاه آوردم.»

بعضی‌ها گفتند:«اورا رها کن که در خورداشتن نیست»

بعضی دیگر گفتند:«اورا رهانکن »

ومهاجر دربارهٔ زن به ابوبکر نامه نوشت از اوپرسش کرد.

ابوبکر پاسخ داد که پدر وی نعمان‌بن‌حزن پیش پیمبر آمد ووصـف دختـر خویش بگفت وپیمبر گفت تا وی را به حضور آرد وچون بیاوردگفت :«این را نیز بگویم که هرگز بیمار نشده »

پیمبر گفت: «اگر به نزد خدا خیری داشت بیمار می‌شد.»واز اوچشم‌پوشید وکس بصدد گرفتن اونبود.

پس از آنکه عمر گفت:«اسیران عرب را فدیه دهید.» تنی چـند از آنها نـزد قرشیان بماندند از جمله بشری دختر قیس‌بن‌ابی‌الکسیم بود که پیش سعدبن‌مالـك بود وعمر از اومتولد شد. وزرعه دختر مشرح پیش عبدالله‌بن عباس بود که‌علی‌را آورد.

ابوبکربه مهاجر نامه نوشت واو را میان‌عاملی یمن یاحضرموت مخیر کرد و مهاجر یمن‌رابرگزید ویمن‌دوسالار داشت: فیروز ومهاجر. حضرموت‌رانیزدوسالار بود: عبیدةبن‌سعد سالار کنده وسکاسك بود وزیادبن‌لبید سالار حضرمـوت بود.

آنگاه ابوبکر به عمال جاهایی که مردمش از دین بگشته بودند نوشت کـه

دوست دارم کسانی را به‌کار گیرید که از دین نگشته باشند براین ترتیب کار کنیدو کارها را به‌آنها سپارید وهر که‌نخواهد اورا واگذارید واز مرتد شدگان درکارجهاد با دشمن کمك نگیرید.

ضحاك‌بن‌خلیفه‌گوید: دوزن‌آوازه خوان به دست مهاجر افتادند که یکیشان درآوازهای خود ناسزای پیمبر خداخوانده بود ودست اورابرید ودو دندان‌پیشین وی راکند.

ابوبکر رحمه‌الله در این باب نامه‌ای بدو نوشت که از رفتار توبا زنی که ناسزای پیمبر خدا خوانده بود خبر یافتم ، اگر این‌کار را نکرده بودی می‌گفتم خونش بریزی که حد اهانت به پیمبران مانند حدود دیگر نیست وهر مسلمانی چنین کند مرتد است واگر هم پیمان مسلمانان باشد حربی وپیمان شکن است .

وهم ابوبکر دربارهٔ زنی که درآواز خویش هجای مسلمانان خوانده بودبه مهاجر نوشت: شنیدم دست زنی را که به هجای مسلمانان‌آواز خوانده بودبریده‌ای ودندانهای پیشین وی راکنده‌ای،اگر مدعی مسلمانی بود می‌باید تادیبش کرده‌باشی ودست بریدن ودندان‌کندن لازم نبود، اگر ذمی بود چشم پوشیدن از شرك وی‌روا نبود، اگر به این‌کار می‌پرداختم وضعی ناخوشایند میداشتی ، ملامت را بپذیر و هرگز اعضای‌کسی را قطع مکن که جز در مورد قصاص ،گناه است و مایهٔ نفرت .

در همین سال، یعنی سال یازدهم هجرت معاذبن جبل از یمن بازآمد و ابوبکر، عمربن خطاب را به‌کار قضاگماشت، ودر همهٔ ایام خلافت ابوبکرعهده‌دار قضا بود.

وهم در این‌سال ابوبکر عتاب‌بن اسید را سالارحج کرد این‌روایت‌از علی‌بن محمد است، وبعضی دیگر گفته‌اند به سال یازدهم هجرت عبدالرحمان بن عوف سالار حج بودوابوبکر این عنوان را بدوداد .

آنگاه سال دوازدهم
هجرت درآمد

ابوجعفر گوید: وقتی خالد از کار یمامه فراغت یافت وهنوز آنجا مقیم بود ابوبکر صدیق بدو نوشت که سوی عراق رو واز دروازهٔ هنـد یعـنی ابله آغاز کن وبا پارسیان واقوام دیگر که در قلمروشاهی آنها هستند الفت انداز .

علی‌بن‌محمد گوید: ابوبکر خالد را به سرزمین کوفه روان کرد که‌مثنی‌بن‌حارثهٔ شیبانی آنجا بود وخالد در محرم سال دوازدهم آهنگ آنجا کرد و از بصره گذشت که‌قطبة‌بن‌قتاده سدوسی آنجا بود.

ابوجعفر گوید: اما بگفتهٔ واقدی در کارخالد اختلاف هست بعضی هاگفته‌اند از یمامه یکسربه عراق رفت وبه‌گفتهٔ بعضی دیگر وی از یمامه بازگشت و به مدینه آمد واز آنجا از راه کوفه سوی عراق رفت تابه حیره رسید.

صالح‌بن کیسان گوید: ابوبکر به خـالدبن‌ولـید نوشت کـه سوی‌عراق رود و خالد برفت تا در سواد عراق در چند دهـکده به نام بانـقیا و باروسما والیس فرودآمد و مردم آنجا با وی به صلح آمدند ، طرف صلح‌ابن‌صـلوبا بود، و این به سال دوازدهم‌هجرت‌بود وخالد ازآنها جزیه پذیرفت ومکتوبی برای‌آنهانوشت بدین مضمون:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، از خالدبن‌ولیـد برای ابن‌صـلوبای »
« سوادی که برساحل فرات منزل دارد . توبه امان خدا ایمنی که خون »
«وی با جزیه دادن مصون است وتوبرای خودت وکسانت و پیروانت »
«ومردمی که در دودهکده‌ات، بانقیا وبا روسما هستند، هزار درم دادی‌و»
«من از توپذیرفتم ومسلمانانی که همراه منند بدان رضایـت دادند ودر »
«مقابل آن تو در پناه خدا وپناه محمدصلی‌الله‌علیه وسلم و پناه مسلمانان»
«هستی،وهشام‌بن‌ولید شاهد این مکتوب است.»

پس از آن خالد با همراهان خویش برفت تا به حیره رسید و سران آنجا با قبیصةبن‌ایاس‌بن‌حیهٔطایی پیش وی‌آمدند. قبیصه پس از نعمان‌بن‌منذر از جانب کسری امارت حیره یافته بود وخالد به اوویارانش‌گفت:« شما را به سوی خدا و اسلام می‌خوانم،اگر بپذیرید جزومسلمانان می‌شوید که حقوق ر تکالیف شما مانند آنهاست واگرنپذیرید بایدجزیه‌بدهید، کسانی‌راهمراه‌آورده‌ام که مرگ رابیشتراز آن دوست دارندکه شمازندگی را دوست دارید وبا شما پیکار می کنیم تا خدامیان ما وشما حکم‌کند.»

قبیصةبن‌ایاس بدوگفت:«ما را به جنگ توحاجت نیست ، بردین خویش می‌مانیم وجزیه می‌دهیم» خالد برنود هزار درم باآنها صلح کرد و این جزیه که‌از ابن‌صلوباگرفت نخستین جزیه‌ای بود که از عراق به دست‌آمد.

ابوجعفرگوید: اما به‌گفتهٔ هشام‌بن کلبی، وقتی ابوبکر به خالدبن‌ولید که در یمامه بود نوشت‌که سوی شام رود، دستور داد از عراق‌آغاز کند واز آنجا بگذرد وخالد برفت تا درنباح فرودآمد.

هشام گوید: مثنی‌بن‌حارثهٔ شیبانی از عراق به مدینه پیش ابوبکر رفت و گفت : « مرا سالاری قوم خویش ده تا با پارسیانی که مجاور منند پیکار کنم و ناحیهٔ خویش را سامان دهم.» ابوبکر چنان کرد واوبرفت وقوم خویش را فراهم آورد و تاخت وتاز آغاز کرد، یکباربه ناحیهٔ‌کسکر حمله می‌برد وباردیگر به ناحیهٔ پایین فرات حمله می‌برد.

وقتی خالدبن‌ولید به نباح رسید، مثنی‌بن‌حارثه درخفان اردوزده بود و خالد بدونوشت‌که بیاید ونامهٔ ابوبکر را فرستادکه دستور داده بود از خالد اطاعت‌کند ومثنی با شتاب پیش وی رفت. به‌پندار مردم بنی‌عجل یکی ازآنها نیز به نام مذعوربن عدی‌همراه مثنی به مدینه‌رفته بود وبا وی اختلاف پیداکرد و به ابوبکر نامه نوشتند واوبه‌مرد عجلی نامه نوشت‌ودستور دادکه همراه خالد سوی شام رود

ومثنی را به حال خود واگذاشت ومرد عجلی تا مصر رفت وآنجا اعتباری یافت‌و اکنون خانهٔ وی در مصر شهره است.

خالد در عراق پیش رفت وجابان سالار دهکدهٔالیس راه اورا ببست‌وخالد مثنی‌بن‌حارثه را فرستاد که با وی جنگ کرد وبر کنار رودی که‌آنجا هست و به‌سبب همین حادثه رود خون نام‌گرفت بیشتر یارانش را بکشت وبا مردم الیس صلح کرد وپیش رفت تا به نزدیك حیـره رسید وسواران‌آزاد بـه سالار سپاه کسری کـه در اردوگاههای‌آنجا مقابل عربان بودند بیامدند ودر محل تلاقی رودها با سپاه خالـد روبه‌روشدند ومثنی‌بن‌حارثه راسوی‌آنها فرستاد که هزیمت شدند.

و چون مردم حیره‌چنین دیدند به استقبال خالدبرون شدندوعـبدالمسیح‌بـن عمروبن بقیله و هانی‌بن‌قبیصه باآنها بودند . خالد به عبدالمسیح گـفت : « ازکجا آمده‌ای ؟»

گفت:«از پشت پدرم»

خالد گفت: «یعنی از کجا درآمده‌ای؟»

گفت: « ازشکم مادرم»

خالدگفت: «برچیستی؟»

گفت: «برزمین.»

خالدگفت: «یعنی در چیستی؟»

گفت: «در لباسهایم»

خالدگفت: «عقل داری؟»

گفت: «بله،بندهم دارم.»

خالدگفت: «از تو پرسش کردم »

گفت: «من هم‌جواب دادم»

خالدگفت: « به صلحی یا به‌جنگ؟ »

گفت:«به صلح»

خالد گفت:«پس این قلعه‌ها چیست که می‌بینم؟»

گفت: «این قلعه‌ها را ساخته‌ایم که سفیه را نگهدارد تا عاقل بیاید وجلواورا بگیرد.»

آنگاه خالد به مردم حیره گفت: «شما رابه خدا وعبادت وی واسلام می‌خوانم، اگر بپذیرید حقوق وتکالیف شماهمانند ماست واگردریغ کنید بایدجزیه بدهید واگر ندهید باکسانی سوی شما آمده‌ام که مرگ را چنان دوست دارند که‌شما شراب را دوست دارید.»

گفتند:«به جنگ توحاجت نداریم»

خالد باآنها بریکصد ونودهزار درهم صلح کرد وابن نخستین جزیه‌ای بود که از عراق سوی مدینه فرستاده شد.

آنگاه خالد دربانقیا فرودآمد وبا بصبهری پسر صلوبا برهزار درم ویك عبا صلح کرد وبرای مردم آنجا مکتوبی نوشت. صلح خالد با مردم حیره به این شرط بود که خبرگیران وی باشند وآنها پذیرفتند.

شعبی گوید: بنی‌بقیله مکتوب خالدبن‌ولید را که برای مردم مدایـن نوشته بود به من دادند که خواندم وچنین‌بود:

«از خالدبن‌ولید به مرزبانان پارسی. درود برآنکه پیروهدایت «باشد. اما بعد ستایش خدایی راکه خادمان شما را پراکند وملکتان‌را» «گرفت وکید شما را شکست. هـرکه چون ما نماز کند و روبه قبلهٔ» «ماکند وذبیحهٔ مارا بخورد مسلمان است وحقوق وتکالیف وی همانند» «ماست.»

«اما بعد، وقتی این نامهٔ من به شمارسید،گروگانها پیش مـن» «فرستید وتسلیم من شوید،وگرنه بخدایی که جزاوخدایی نیست، کسانی»

« را سوی شما می‌فرستم که مرگ را چنان دوست دارند که شما زندگی»
«را دوست دارید »

و چون مردم مداین نامهٔ خالد را بخواندند شگفتی کردند، و این به سال دوازدهم هجرت بود.

ابوجعفر گوید: اما روایت شعبی دربارهٔ خالد و رفتن وی سوی عراق چنین است که وقتی از کار یمامه فراغت یافت ابوبکر بدو نوشت: «اکنون که خدا ترا فیروزی داد به طرف عراق روتا با عیاض تلاقی کنی وبه عیاض‌بن‌غنم که مابین نباج وحجاز بود نوشت که سوی مصیخ برو واز بالای عراق واردآن سرزمین شو و پیش روتا با خالد تلاقی کنی وهر که را می‌خواهد برگردد اجازه دهید وکس را نابه دلخواه همراه نبرید. »

گوید: وچون نامه به خالد وعیاض رسید وبه دستور ابوبکر اجازهٔ‌بازگشت به‌کسان دادند، همهٔ مردم مدینه واطراف بازگشتند واطرافشان خالی شدوازابوبکر کمك خواستند که قعقاع‌بن‌عمرو تمیمی‌را به‌کمك‌خالد فرستاد بدوگفتند: « به‌کمك کسی‌می‌روی که سپاهش از دوروی پراکنده شده‌اند؟»

قعقاع گفت:«سپاهی که یکی چون وی در آن باشد هزیمت نشود »

وهم ابوبکر عبدالله‌بن‌عوف حمیری را به‌کمك‌عیاض فرستاد .

وهم اوبه خالد وعیاض نوشت کسانی راکه با مرتدان پیکار کرده‌اند وپس‌از پیمبر خدای بر مسلمانی ثبات ورزیده‌اند، همراه ببرید وهرکه از مسلمانی بگشته همراه شما به پیکار نیاید تا رای‌خویش را دربارهٔ وی بگویم. به همین سبب دراین جنگها از مرتد شدگان‌کس نبود.

وچون نامهٔ سالاری عراق به خالد رسید به حرمله وسلمی ومثنی ومذعور نوشت که بدوملحق شوند ودر روزی که معین کرده بود با سپاه خویش‌در ابله‌وعده کنند به سبب آنکه ابوبکر در نامهٔ خویش به خالد دستور داده بود که وقتی وارد

عراق شد از دروازهٔ سند وهند آغاز کند که در آن‌هنگام ابله بود آنگاه قبایلی را که میان وی وعراق بودند جمع آورد ، هشت هـزار کس از ربیعه و مضر فراهم آمـد دوهزار کس نیز خود وی همراه داشت وبا ده هزار کس به هشت هزار سپاه‌امیران چهارگانه یعنی مثنی ومذعور وسلمی وحرمله پیوست وبا هیجده هزار کس با هرمز روبه‌رو شد.

مغیرة‌بن‌عقبه‌گوید:« ابوبکر سالاری جنگ‌عراق را به خالدبن‌ولید داد وبدو نوشت که از پایین عراق در آید وبه عیاض که سالاری جنگ عراق را به‌او نیزداده بود نوشت که از بالای آن سرزمین در آید آنگاه سوی حیره روند وهـر که زودتـر آنجا رسید سالاری از اوست ودیگری مطیع وی شود. نوشته بود وقتی در حیره فراهم آمدید واردوگاههای پارسیان را پراکنده کردید وخطر حمله به مسلمانـان از پشت سر نبود، یکیتان درحیره بماند وعقبدار مسلمانان و رفیـق خـویش باشد و دیگری در خانه پارسیان وقرارگاه قوتشان مداین به‌آنها حمله برد.

شعبی‌گوید:« خالد پیش از حرکت بهمراهی آزاذبه پدر زباذبه(؟) یمامه به هرمز که در آن هنگام مرزدار بود چنین نوشت:

« اما بعد،اسلام بیار تا سالم بمانی‌یاتسلیم شووجزیه بدەوگرنه»

« جز خویشتن کسی را ملامت مکن که با قـومی سوی تو آمده‌ام کـه »

« مرگ را چنان دوست دارند که شما زندگی را دوست دارید.»

مغیرة‌بن‌عتبه که‌قاضی‌اهل کوفه‌بود گوید: وقتی‌خالد ازیمامه حرکت کرد سپاه خود راسه‌گروه کرد وآنها را ازیك‌راه‌نفرستاد مثنی‌را دوروز پیش ازخویش‌فرستاد وظفر را بلد وی کرد و عدی‌بن‌حاتم وعاصم‌بن‌عمرو رانیزفرستاد که‌هر کدام یك روز پس از دیگری حرکت کردند وبلد آنها مالك‌بن‌عباد وسالم‌بن‌نصر بودند .

گوید: پس‌از آن خالدحرکت کرد وبلدوی رافع‌بود وباهرسه‌گروه در حفیر وعده نهاد که‌آنجا فراهم آیند و با دشمن پیکار کنند که آنـجا دروازهٔ هند بـود و

معتبرترین واستوارترین مرز کشور پارسیان بود ومرزدار آنجا به خشکی با عربان وبه دریا با هندوان پیکار می کرد.

گوید: ومهلب‌بن‌عقبه وعبدالرحمن‌بن‌سیاه احمری که حمرای سیاه نام از او دارد همراه خالد بودند وچون نامهٔ خالد به هرمز رسید خبر را برای شیری‌پسر کسری واردشیر پسر شیری نوشت وجمع خویش را فراهم‌آورد وبا سبکروان سپاه خویش سوی کواظم به مقابلهٔ خالد رفت و پیشتاز فرستاد که در راه به خالد برنخورد وخبر یافت که عربان در حفیر وعده نهاده‌اند و بازگشت که زودتر از او به حفیر برسد و آنجا فرود آمد وسپاه آراست ودو برادر را به نام قباذ وانوشگان که نسبشان بر اردشیر اکبر با اردشیر وشیری یکی می‌شد بر دوپهلوی سپاه نهاد و کسان به زنجیر پیوسته بودند و آنها که نداشتند به آنها که داشتند گفتند: «خودتان را برای دشمن به‌بند کرده‌اید چنین مکنید که این فال بدی است.»

و آنها جواب دادند که دربارهٔ شمامی گویند که قصد فرار دارید.

وچون خالد خبر یافت که هرمز در حفیر است سوی کاظمه رفت وهرمز خبر یافت وپیش از اوسوی کاظمه تاخت وخسته آنجا رسید. هرمز از همهٔ سالاران این مرز برای عربان بدتربود وهمه عربان از اوخشمگین بودند و در خبث بدومثل می‌زدند ومی گفتند«خبیث‌تر ازهرمزو کافرتر از هرمز»

درکاظمه هرمز وسپاه وی آرایش گرفتند وبه زنجیرها پیوسته شدند و آب در تصرف آنها بود وچون خالد بیامد جایی فرودآمد که آب نبود وچون از قضیه خبر یافت بگفت تا منادی ندادهد که فرودآیید وبار بگشایید وبرای تصرف آب با دشمن بجنگید که آب از آن‌گروهی است که ثبات بیشتر دارد و نیرومندتر است.

پس بارها را فرودآوردند وسواران ایستاده بودند وپیادگان پیش رفتند و حمله بردند و جنگ انداختند وخدا ابری فرستاد که پشت صف مسلمانان آب افتاد وخدایشان نیروداد وهنوز روزبرنیامده بود که از دشمن کسی‌در عرصه نبود.

ابن‌هیثم بکایی نیز روایتی به همین مضمون دارد با این اضافه که گوید: هرمز یاران خود را فرستاده بود که خالد را به غافلگیری بکشند، و چون در این باب اتفاق کردند، هرمز برون شد و گفت: «مردی به مردی، خالد کجاست؟» و به سواران خود دستور داده بود. وچون خالد فرود آمد هرمز نیز فرود آمد ووی را به مبارزه خواند وچون روبه‌روشدند ضربتی در میانه ردوبدل شد وخالد براوچیره شد و حامیان هرمز بدوحمله بردند و در میانش گرفتند اما تلاش آنها خالد را از کشتن هرمز بازنداشت وقعقاع بن‌عمروحمله برد و محافظان هرمز را از پای در آورد خالد نیز شمشیر در آنها نهاد وپارسیان هزیمت شدند ومسلمانان تا شب به تعاقب آنها پرداختند. خالد اثاث قوم را فراهم آورد که زنجیرها نیز در آن بود وهریك باریك شتر بود که هزار رطل وزن داشت و این جنگ را ذات‌السلاسل نامیدند و قباذ وانوشکان از عرصه جان بردند.

شعبی گوید کلاههای پارسیان به نسبت اعتباری که در میان قوم خویش داشتند گرانقدر بود، هر کس مقام والاداشت کلاهش یکصد هزار درم می‌ارزید وهرمز از آن جمله بود وارزش کلاه وی یکصد هزار درم بود که نقره جواهرنشان بود و ابوبکر آنرا به خالد داد و کمال اعتبار مرد آن بود که از یکی از خاندانهای هفتگانه باشد.

حنظلة بن زیادبن حنظله گوید: وقتی آنروز تعاقب کنندگان باز آمدند منادی خالد ندای رحیل داد وبا مردم روان شد وبارها به دنبال وی بود تا به محلی که اکنون پل بزرگ بصره است فرو آمد، قباذ ونوشکان جان برده بودند وخالد خبر فتح رابا باقیماندهٔ خمس وفیل بفرستاد ونامهٔ فتح برای مردم خوانده شد.

وقتی زربن کلیب فیل را با خمس غنائم بیاورد وآنرا در مدینه بگردانیدند که مردم آنرا ببینند، زنان می‌گفتند: «راستی آنچه می‌بینیم مخلوق خدا است» که پنداشتند فیل مصنوع انسان است وابوبکر فیل را باز پس فرستاد.

گوید: چون خالد در محل پل‌بزرگ بصره فرودآمد مثنی‌بن‌حارثه رابه تعقیب فراریان فرستاد ومعقل‌بن‌مقرن مزنی را به سوی ابله فرستادکه مال و اسیران آنجا را فراهم‌آرد ومعقل به ابله رفت واموال واسیران را فراهم‌آورد.

ابوجعفر گوید: این حکایت دربارهٔ فتح‌ابله خلاف دانسته های اهل سیرت و و اخبار درست است که فتح ابله درایام عمربه سال چهاردهم هجرت به دست عتبةبن‌غزوان انجام‌گرفت و حکایت فتح‌آنرا به موقع بیاریم انشاءالله.

حنظلةبن‌زیادگوید: مثنی برفت تا به رود زن رسید وسوی قلعه‌ای رفت که زن در آن مقر داشت و معنی‌بن‌حارثه را آنجا گذاشت که زن را در قصرش محاصره‌کرد ومثنی سوی مرد رفت واورا محاصره کرد وآنها را به تسلیم واداشت وهمه را بکشت واموالشان را به‌غنیمت‌گرفت وچون زن از ماجرا خبر یافت با مثنی صلح کرد واسلام‌آورد ومعنی اورا به زنی‌گرفت.

خالدوسران سپاه وی ضمن فتوحات خویش کشاورزان را جابه جانکردند که ابوبکر چنین دستور داده بود ولی فرزندان جنگاورانی که به‌خدمت عجمان بودند به اسیری‌گرفته شدند اماکشاورزانی که به‌جنگ نیامده‌بودند به‌حال خویش ماندند ودرپناه مسلمانان قرارگرفتند، در جنگ‌ذات‌السلاسل وجنگ بعد سهم‌سوار هزار درم شد وسهم پیاده یك‌سوم‌آن بود.

سخن
از جنگ مذار

گوید: جنگ مذار درماه صفر سال دوازدهم هجرت بود وآن روز مردم گفتند:«صفرالاصفاراست که در آن همه جباران درمحل تلاقی رودها کشته‌می‌شوند.»

سفیان احمری‌گوید: وقتی خالد به هرمز نامه نوشت که از یمامه سوی او می‌رود هرمز قضیه را برای اردشیروشیری نوشت که قارن پسر قریانس رابه کمك او فرستاد وقارن از مداین به‌آهنگ کمك هرمز برون شد و چون به مذار رسید از

هزیمت قوم خبر یافت وباقیماندهٔ فراریان به اورسیدند وهمدیگر را به ملامت گرفتند وفراریان اهواز وفارس به فراریان سواد وجبل گفتند اگر جدا شویدهرگز فراهم نخواهید شد و همدل شدند که برگردند. گفتند: «اینك کمك شاه واینك قارن، شاید خدا فرصتی پیش آرد واز دشمن انتقام بگیریم و چیزی از آنچه را از دست داده‌ایم پس بگیریم «وبازگشتند ودر مذار اردوزدند وقارن، قباذ وانوشگان را برد وپهلوی سپاه خویش گماشت ومثنی ومعنی قضیه را به خالدخبر دادند وچون خالد از آمدن قارن خبر یافت غنایم راتقسیم کرد وآنچه را که ازخمس می‌باید داد بداد وبقیه را باخبر فتح به همراه ولیدبن‌عقبه برای ابوبکر فرستاد و اجتماع قوم را برلب رود بوی خبرداد.

آنگاه خالد برفت تا در مذار به نزدیك قارن فرودآمد وتلاقی شد وجنگی سخت وکینه توزانه افتاد، قارن به عرصه آمد وهماورد خواست وخالد با معقل ابن‌اعشی که‌ابیض ابو کبان لقب‌داشت به مقابلهٔ وی رفتند ومعقل‌زودتر ازخالد بدو دست یافت وخونش بریخت. عاصم انوشگان راکشت وعدی قباذ راکشت.

وچنان بود که قارن معتبرترین سالار قوم بود وپس از آن مسلمانان باسالاری از عجمان که به‌اعتبارهمسنگ وی باشد مقابل نشدند وبسیار کس از پارسیان کشته‌شد وباقیمانده به کشتی‌ها رفتند که آب‌مسلمانان را از تعقیبشان بازداشت وخالد در مذار بماند وهر کس هرچه غنیمت گرفته بود به هر مقدار بود خاص وی کرد وغنایم را تقسیم کرد و از خمس به جنگاوران نامی، چیز دادوباقیماندهٔ‌خمس راباگروهی به همراه سعیدبن‌نعمان کعبی سوی مدینه فرستاد.

ابی‌عثمان گوید: در جنگ مذارسی هزار کس از پارسیان کشته شد بجز آنها که غرق شدند واگر آب مانع نبود همه نابود شده بودند و آنها که جان به دربردند لخت یا نیمه لخت بودند.

شعبی گوید: وقتی خالدبن‌ولید به عراق رسید، در کواظم با هرمز روبه‌رو

شد،پس از آن در ناحیهٔ فرات بر کنار دجله فرود آمد و با دشمن روبه‌روشدوبر کنار دجله ورود دیگر اقامت وی طول کشید و از پس مقابلهٔ هرمز جنگهای دیگر هریك از پیش سخت‌تر بود تا وقتی که‌سوی دومةالجندل‌رفت.در جنگ رود سهم‌سوار از غنایم بیش از جنگ ذات‌السلاسل بود.

پس از جنگ رود خالد زن وفرزند جنگاوران و کسانی راکه باآنهاکمك کرده بودند به اسیری‌گرفت و کشاورزان راکه تعهد پرداخت خراج کرده بودند به حال خودگذاشت.

همهٔ سرزمین به جنگ گشوده شده بود اما کسانی که خراجگزار شده بودند در پناه مسلمانان قرار گرفتند وزمینشان متعلق به خودشان شد و این دربارهٔ زمینهایی بود که تقسیم نشده بود ودرچه تقسیم شده بود همچنان ماند.

و چنان بود که حبیب ابوالحسن یعنی ابوالحسن بصری که نصرانی بودو مافنه آزاد شده عثمان وابوزیادآزاد شدهٔ مغیرةبن‌شعبه جزو اسیران بودند. خالد سعیدبن نعمان را سالاری سپاه دادوسویدبن مقرن مزنی را عامل خراج کرد و بدو گفت در حفیر مقرگیرد و عمال خویش را بفرستد وکار وصول را به دست گیرد .

وخالد همچنان مراقب دشمن واخبار آن‌بود.

پس از آن در صفر سال دوازدهم هجرت جنگ‌ولجه رخ‌داد

ولجه ناحیه‌ای مجاور کسکر بود .

شعبی‌گوید: وقتی خالد از جنگ رود فراغت یافت، و اردشیر از کشته شدن قارن خبر یافت اندرزغر را فرستاد. وی که پارسی بود از موالید سواد بود ودر

آنجا اقامت داشته بود وزادهٔ مداین بود و بـزرگ شدهٔ آنـجا نبود. به‌دنـبال وی بهمن جاذویه را با سپاهی فرستاد و گفت راهی را که اندر زغر رفته دنبال کند.

گوید: اندرزغر پیش از آن برمرزخراسان بود و ازمداین برفت تا به کسکر رسید و از آنجا سوی ولجه رفت . بهمن جاذویه نیزاز دنبال وی برفت امـا راهی دیگر گرفت واز دل‌سواد عبور کرد واز روستاهای مابین حـیره‌و کسکـر، عربان و دهقانان را سوی اندرزغر روان کرد که در ولجه پهلوی اردوی وی اردوزدندوچون آنچه می‌خواست فراهم آمد وسامان‌گرفت از وضع خویش ببالیدودل به حرکت سوی خالد داد .

گوید: وچون خالد که بررود بود از اقامت‌اندرزغردر ولجه خبریافت ندای رحیل داد وسویدبن‌مقرن را جانشین خویش کرد و گفت در حفیربماندوسوی‌سپاهی رفت که درپایین دجله به جانهاده بود و گفت محتاط باشند و از غفلت بپرهـیزند و مغرورنباشند سپس‌با سپاه‌خویش‌سوی ولجه رفت وبا اندرزغروسپاه وی‌و کسانی‌که بدان پیوسته بودند روبه‌روشد وجنگی سخت شد وهردوگروه به جان رسیدنـد و خالد در انتظار کمکی بود که برای‌دشمن دردوناحیه‌کمین نهاده بودکـه سالارشان بشربن‌ابی‌رهم وسعیدبن‌مرهٔ‌عجلی بودند و کمین از دوسوی در آمد وصف‌عجمـان هزیمت شد وروی برتافتند وخالد از روبه‌روحمله برد و کمین از پشت‌سردر آمد و هیچکس از آنها محل قتل رفیق خودرا نتوانست دیدواندرزغر در حال هزیمت از تشنگی جان داد .

آنگاه خالد در جمع کسان خود به سخـن ایستاد و کلماتی در ترغـیبشان و بی‌رغبتی به دیار عرب برزبان‌آورد و گفت:«مگر نمی‌بینید که خوراکی چون خاك فراوانست. بخدا اگر جهاد در راه خدا ودعوت‌به خدا عزوجل لازم‌نبودوجزمعاش هدفی نبود ، رای درست این بود که برسراین ناحیه‌بجنگیم وگرسنگی ونداری را از آنهاکه از جهاد بازمانده‌اند دور کنیم.»

خالدپس‌از این جنگ نیز باکشاورزان مانند پیش رفتار کرد، آنها رانکشت، زن وفرزند جنگاوران ویاران‌آنها را به اسیری‌گرفت وبه صاحبان‌زمین گفت‌خراج دهند ودر پناه مسلمانان باشند و آنها پذیرفتند.

شعبی‌گوید: خالددر جنگ ولجه با یکی از پارسیان‌که برابر هـزار مرد بود هماوردی‌کرد و اورابکشت وچون از این کارفراغت یافت برکشته تکیه داد وگفت غذای او را بیارند.

گوید: یك پسر جابربن بجیر ویك پسر عبدالاسود جزو کشتگان‌بکربن‌وایل بودند.

سخن از الیس که دردل‌فرات بود

مغیرةبن‌عتیبه‌گوید: وقتی در جنگ ولجه‌گروهی از نصرانیان بکربن‌وائـل که‌به‌کمك پارسیان‌آمده بودند کشته‌شدند، نصرانیان قوم ازکشته شدن‌آنها به‌هیجان آمدند وبه عجمان نامه نوشتند ودرالیس فراهم‌آمدند، عبدالاسود عجلی سالارشان بود،واز مسلمانان بنی‌عجل‌عتیبةبن‌نهاس وسعیدبن‌مره وفرات بن‌حیان‌ومثنی‌بن‌لاحق ومذعوربن‌عدی با نصرانیان سخت کینه داشتند.

واردشیرکس پیش بهمن جاذویه فرستادکه در قسیاثا بود. وی در یـکی از ایام ماه رابط (در مـتن‌رافد) شاه بود، پارسیان هـرماه راسی روز نهاده بودند و وهرروز رابطی بودکه به نزد شاه رابط قوم بود وبهمن رابط بهمن روزبود.

اردشیر به‌بهمن پیام دادکه با سپاه خـویش سوی الیس رووبـه پـارسیان و عربان مسیحی که‌آنجا فراهم‌آمده‌اند ملحق‌شو ، وبهمن جـاپان را فرستاد وگفـت شتاب‌کند اما با دشمن جنگ نکند تا اوبرسد مگرآنکه دشمن‌حمله‌آرد .

آنگاه بهمن سوی اردشیر رفت‌که او را ببیند ودر مطالب مورد نظردستور

بگیرد، اردشیر بیمار بود و آنجا نماند و بهمن جاپان تا الیس برفت و درماه‌صفر آنجا فرود آمد وسوارانی که در مقابل عربان بودند با عبدالاسود ومسیحیان بنی‌عجل و تیم‌الات وضبیعه وعربان روستای حیره بدور وی فراهم شدند. جابربن بجیر نیز که مسیحی بودبه کمك عبدالاسود آمد.

خالد از تجمع عبدالاسود وجابروزهیر ودیگر یارانشان خبر یافته بود و سوی آنها روان شد اما از نزدیکی جابان بی‌خبر بود وهمه اندیشهٔ وی‌متوجه عربان ومسیحیان روستا بود وچون بیامد، در الیس با جاپان روبروشد. عجمان به جاپان گفتند:«آیا جنگ آغاز کنیم یا کسان را غذا دهیم و به دشمن چنان وانماییم که به‌آن اعتنا نداریم وپس از فراغت از غذا به جنگ رویم؟»

جاپان گفت: «اگر در قبال بی‌اعتنائی از شما دست بدارندبی‌اعتنایی کنید، ولی گمانم این است که به شما می‌تازند واز غذا خوردن بازتان می‌دارند. »

ولی قوم خلاف فرمان وی کردند وسفره‌ها بگستردند غذابیاوردندوهمدیگر را بخواندند وبه سفره نشستند وچون خالد نزدیك آنها رسید توقف کرد وبگفت تا بار بگشودند وبرای خویش نگهبانان نهاده بود که وی را از پشت سر حفظ کنند ، آنگاه حمله آغاز کرد وشخصا پیش‌صف آمد وبانگ‌زد که‌ابجر کجاست، عبدالاسود کجاست، مالك‌بن‌قیس کجاست ؟

دیگران جواب ندادند ،ومالك که یکی از مردم جذره بود پیش رفت‌و خالد بدوگفت:«ای خبیث زاده از میان‌آنها تونالایق نسبت به من جرئت‌آوردی؟» این بگفت وضربتی زد واورا بکشت وعجمان را ازغذا خوردن بداشت .

جاپان گفت: « مگر به شما نگفتم، بخدا تاکنون هرگز از سالاری وحشت نکرده بودم »

وچون عجمان غذا نتوانستند خوردشجاعت‌نمودند وگفتند:«غذارابگذاریم تا ازکار دشمن فراغت یابیم وبه‌سفره‌بازگردیم.»

جابان گفت: « از روی غفلت سفره گستردید، اکنون اطاعت من کنید وغذارا زهر آلود کنید، که اگر جنگ به سود شما بود، ضرری ناچیز است واگر بدضررشما بود کاری کرده اید. »

اما عجمان از روی قدرت نمایی گفتهٔ اورا نپذیرفتند.

جابان،عبدالاسود وابجر را برد وپهلوی سپاه گماشت، آرایش خالد مانند جنگهای پیش بود، جنگی سخت افتاد ومشرکان که انتظار آمدن بهمن جاذویه داشتند مقاومت وپافشاری کردند ودر مقابل مسلمانان سخت بکوشیدند که به علم خدا سرانجامشان مقرر بود ومسلمانان در مقابل آنها پایمردی کردند وخالد گفت:« خدایا نذر می کنم اگر بر آنها دست یافتم چندان از آنها بکشم که خونهایشان رادررودشان روان کنم. »

آنگاه خداوند عزوجل مغلوب مسلمانانشان کرد و خالد بگفت تا منادی وی میان مردم ندادهد: «اسیر بگیرید ،اسیر بگیرید،هیچکس را نکشیدمگر آنکه مقاومت کند» سواران گروه گروه از آنها راکه به اسارت گرفته بودند می آوردند وخالد کسانی را معین کرده بود که گردنشان را دررود میزدند ویك روز وشب چنین کرد وفردا وپس فردا به تعقیب آنها بودند تا به نهرین رسیدند واز هرسوی الیس همین مقدار پیش رفتند وگردن همه را زدند.

اما قعقاع وکسانی همانند وی گفتند: « اگر مردم زمین را بکشی خونشان روان نشود که از وقتی خون را از سیلان ممنوع داشته اند و زمین را از فروبردن خونها نهی کرده اند خون برجای خویش می ماند،آب بر آن روان کن تاقسم خویش را به انجام برده باشی.»وچون آب از رود برگرفته بود آب در آن روان کرد وخون روان شد وبه همین سبب تاکنون رود خون نام دارد .

بشیربن خصاصیه گوید: شنیده ایم که وقتی زمین خون پسر آدم را فرو برد، از فروبردن خونها ممنوع شد و خون را از روان شدن منع کردند مگر تا حدی که

خنك شود»

وچون عجمان هزیمت شدند واردوگاه خویش را رها کردند ومسلمـانان از تعاقب آنها باز آمدند وبه اردوگاه رسیدند خالد برغذای قوم بایستاد وگفت : « این را به شما بخشیدم واز آن شماست» پیمبر خدای نیز وقتی به غذای آماده‌ای می‌رسید آنرا می‌بخشید. مسلمانان به‌غذای شبانگاه نشستند وآنها که روستاها را ندیده بودند ونان نازك را نمی‌شناختند می‌گفتند:« این ورقه‌های نازك چیست؟ » وآنـها کـه نان نازك را می‌شناختند به پاسخ می‌گفتند: عیش رقیق که می‌گویند همین است، به‌همین سبب‌نان نازك، رقاق نام‌گرفت وپیش از آن قری خوانده می‌شد.

از خالد روایت کرده‌اند که می‌گفت:«پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌درجنگ خیبر نان وغذای پخته وچیزهایی راکه می‌خوردند به‌آنها بخشیده بود به شرط آنکه نبرند.»

مغیره‌گوید: برود، آسیاها بود وسه روز پیاپی باآب خون‌آلود قوت سپاه را که هیجده هزار کس یا بیشتر بودند آرد کردند.

آنگاه خالد با یکی از مردم بنی‌عجل بنام جندل که بلدی سخت کـوش بود خبر را به مدینه فرستاد واوخبر فتح‌الیس ومقدار غنائم وتعداد اسیران‌ومقدارخمس را با نام کسانی که در جنگ پایمردی کرده بودند به ابوبکر خبر داد وچون ابوبکر سخت‌کوشی ودقت خبر وی را بدید از نامش پرسید وچون معلـوم شد که نـامش جندل است گفت:«آفرین جندل»(واین کلمه به معنی سنگ خاره‌است) وشعری به‌این مضمون خواند :

« جان عصام، وی را بزرگی داده است »

«واقدام وپیشتازی را عادت او کرده است»

وبگفت تا کنیزی از اسیران را به اوبدهند که از اوفرزند آورد.

گوید : کشتگان دشمن در الیس هفتاد هزار کس بود که بیشترشان از امغیشیا

بودند.

عبیدالله‌بن‌سعد به نقل از عموی خویش‌گوید : در حیره راجع به امـغیشیا پرسش کردم گفتند:«منیشیا است» واین را به سیف‌گفـتم گفت: « این دو اسم از هم جداست .»

سخن از تصرف امغیشیا که درماه‌صفر بود وخدایی جنگ آنرا به مسلمانان داد

مغیره‌گوید: وقتی خالد ازجنگ الیس فراغت یافت سوی امغیشیا رفت که مردم‌آن رفته بودند ودر سواد عراق پراکنده شده بودند وازآن موقع مزدوران‌در عراق پدید آمدند وخالد بگفت تا امغیشیا و همهٔ توابع آنرا ویـران کنـند . امغیشیا شهری همانند حیره بود وفرات بادقلی بدان می‌رسید و الیس از توابع آن بـود ، ازآنجا چندان غنیمت به دست‌آمد که هرگز مانندآن به دست نیامده بود .

فرات عجلی گوید: مسلمانان از جنـگ ذات‌السلاسل تا تصـرف امغیشیا چندان غنیمت کـه درآنجا به دسـت‌آوردند به دست نیـاورده بودند سهـم سوار یکهزاروپانصد درم شد بجز آنچه به جنگاوران سخت‌کوش دادند و چون خبر به ابوبکر رسید این قضیه را باکسان بگفت وافزود که ای‌گروه قـرشیان شیر شمـا برشیر جست وبراو چیره شد، زنان ازآوردن مردی همانند خالد عاجزند.

سخن از جنگ مقر ودهانه فرات بادقلی

مغیره‌گوید: آزادبه از روزگار کسری تاآنوقت مرزبان حیره بود وچـنان بود که سران قوم بی‌اجازهٔ شاه به همدیگر کمك نمی‌کردند واو در نیمه حدبزرگی

بود وقیمت کلاهش پنجاه‌هزار بود وچون‌خالد امغیشیارا ویران کـرد و مردم آنجا مزدوران اهل دهکده‌ها شدند، آزاذبه‌بدانست که اورا نیزوانخواهندگذاشت‌وتلاش آغاز کرد وبرای‌جنگ‌خالد آماده شد وپسرخویش راپیش‌فرستاد و آنگاه‌ازپس‌وی بیامد وبیرون حیره‌اردوزد وپسر را بگفت تا فرات را ببندد.

چون خالد از امغیشیا حرکت کرد وپیادگان را با غنایم وبارها برکشتی‌ها بارکرد ناگهان متوجه شدکه کشتی ها به‌گل نشست و سخت بترسیدند، کشتیبانان گفتند پارسیان نهرها راگشوده‌اند وآب به راه دیگر رفته و تا نهرها را نبندندآب سوی ما نمی‌آید وخالد شتابان باگروهی سوار سوی پسرآزاذبه رفت و بردهانـهٔ عتیق به دسته‌ای از سواران وی برخورد وغافلگیرشان‌کرد که درآنوقت خویشتن را از حمله خالد در امان می‌دانستند ودر مقرآنها را از پـای درآورد. آنگاه بـه سرعت برفت وپیش ازآنکه پسرآزاذبه خبردار شود بردهانهٔ فرات بادقلی با او و سپاهش روبه‌روشد وهمه را ازپای درآورد ودهانهٔفرات را بگشود ونهرها رابست وآب در مجرای خود افتاد.

مغیره گوید: وقتی خالد پسرآزاذبه را در دهانهٔ فرات بادقلی بکشت آهنگ حیره‌کرد وبگفت تایاران وی از پی بیایند ومی‌خواست میان خورنق ونجف‌فـرود آید وچون به خورنق رسید خبر یافت که‌آزاذبه‌آب فرات راگردانیده وفراری‌شده است .سبب فرار وی‌آن‌بود که ازمرگ اردشیر وهم ازکشته شدن پسر خویش‌خبر یافته بود واردوی وی مابین غریین وقصرابیض بود وچون یاران خالد در خورنق بدوپیوستند روان شد تا در اردوگاه‌آزاذبه میان غریین وقصرابیض اردوزد و چون مردم حیره حصاری‌شده بودند، خالد سواران خویش را سوی حیره‌فرستادوهریك ازسران سپاه را ماموریکی‌از قصرها ومحاصره وپیکار مردم‌آن‌کرد ضراربن‌ازوربه محاصرهٔ قصر ابیض پرداخت که ایاس‌بن‌قبیصهٔ طایی آنجا بـود، ضراربن خطاب قصرعدسیین را محاصره کرد که عدی‌بن‌عدی مقتول، آنجا بود، ضراربن مقرن‌مزنی

که نه برادر داشت قصربنی‌مازن را محاصره کرد که اکال آنجا بودومثنی، قصرابن بقیله را محاصره کرد که عمروبن‌عبدالمسیح آنجا بود. محاصره شدگان را به اسلام خواندند و یك روز مهلتشان دادند اما مردم حیره در کار خویش مصر بودندو مسلمانان جنگ آغاز کردند.

غصن‌بن‌قاسم گوید: خالد به امیران خویش گفته بود که از دعوت اسلام آغاز کنید، اگر پذیرفتند از آنها بپذیرید و اگر دریغ کردند یك روز مهلتشان دهید » به آنها گفت:«گوش به سخنان دشمنان ندهید که با شما حیله کنند با آنها جنگ کنید و مسلمانان را در کار جنگ با دشمنان به تردید نیندازید. »

نخستین امیرقوم که پس از یك روز مهلت، جنگ آغاز کرد ضراربن ازور بود که مامور جنگ مردم قصرابیض بود و صبحگاه روز بعد که از بلندی نمودار شدندآنها را به یکی از سه چیز دعوت کرد : اسلام آورند، یا جزیه دهند ، یا جنگ کنند.و آنها جنگ را برگزیدند وبانگ برآوردند که سنگ‌اندازها را بیارید ضرار گفت : « دور شوید که آنچه می‌اندازند به شما نرسد ببینیم آنچه بانگ زدند چیست . »

وطولی نکشید که بالای قصر پراز مردانی شد که کیسه آویخته بودندو گلوله های سفالین سوی مسلمانان می‌انداختند.

ضرار گفت: «تیراندازی کنید» ومسلمانان نزدیك رفتند وتیراندازی آغاز کردند و بالای دیوارها خالی شد. در جاهای مجاور نیز حمله آغازشد و هریك از امیران با یاران خود چنان کرد وخانه‌ها ودیرها را بگشودند و بسیار کس بکشتند و کشیشان وراهبان بانگ برآوردند که ای مردم قصرها شما سبب کشتن مایید ومردم قصرها بانگ برآوردند که ای‌گروه عربان یکی از سه چیز را پذیرفتیم، دست از ما بدارید تاپیش خالد رویم.

آنگاه ایاس‌بن‌قبیصهٔ طایی وبرادرش پیش ضراربن‌ازور آمدند وعدی‌بن‌عدی

وزید بن‌عدی پیش ضراربن خطاب آمدند و عـدی همان عدی اوسط بود کـه در جنگ ذی قار کشته شد و مادرش رثای وی گفت عمروبن عبدالمسیـح وابن اکـال یکیشان پیش ضراربن مقرن آمد ودیگری پیش مثنی‌بن‌حارثه آمد که همگی را پیش خالد فرستادند.

مغیره گوید: نخستین کس که تقاضای صلح کرد عمروبن عبدالمسیح بود و کسان دیگر نیز آمدند وامیران آنها را سوی خالد فرستادند و هریك معتمدی همراه داشت که ازجانب مردم‌قلعه صلح کنند خالدبا مردم هرقصربی‌حضوردیگران خلوت کردو گفت:«شما چیستید، اگرعربید چرابا عربان دشمنی دارید واگر عجمید چرا با انصاف وعدالت دشمنی دارید؟»

عدی گفت : «ما عربانیم بعضی عربان عاربه‌ایم وبعضی عربان مستعربه »

خالدگفت:«اگر شما چنین بودید با ما مقابله نمی‌کردیـد واز کار ما بیـزار نبودید.»

عدی گفت:«دلیل گفتار ما این است که زبانمان عربی است»

خالدگفت:«سخن راست آوردی»

آنگاه گفت:«یکی از سه چیز را برگزینید یا به دین‌ما درآیید واز همه حقوق وتکالیف ما بهره‌ورشوید،خواه از اینجا روید یا بمانید یا جزیه بـدهید یا جنـگ کنید که با قومی سوی شما آمده‌ام که علاقهٔ آنها به‌مرگ‌بیشتر از علاقهٔ شما به‌زندگی است.»

گفتند:«جزیه می‌دهیم»

خالدگفت: « وای برشما کفر،بیابانی گمراهی زاست وازهمه عربان احـمقتر آنست که در این بیابان رود ودوبلد به اوبرخورند یکی عرب ودیگری‌عجم وعرب را بگذارد وازعجم راه جوید.»

آنگاه با وی بریك صدونود هزارصلح کردند وپیـمان کردند و هـدیه‌ها بدو

دادند که خبر فتح را با هدیه‌ها همراه هذیل کاهلی پیش ابوبکر فرستادوابوبکر آنرا به حساب جزیه آورد و به خالد نوشت که هدیه‌هایشان را اگر جزو جزیه نیست بابت جزیه‌محسوب کن وباقیمانده را بگیرویاران خویش رانیرو ده»

یوسف‌بن‌ابی‌اسحاق گوید : کسان از مردم حیره پیش خالد میامدند و در کارهای خویش عمروبن عبدالمسیح را پیش می‌انداختند وخالد از اوپرسید: « چند سال داری؟»

گفت:«دویست سال»

خالدگفت:«عجیبترین چیزی که دیده‌ای چیست؟»

گفت : «دهکده‌ها را دیدم که از دمشق تاحیره پیوسته بود وزن ازحیره برون می‌شد وجزنانی برای توشه وی لازم نبود.»

خالد چون این سخن بشنید لبخند زد وگفت: «ای عمرو عقل تواز پیری خرف شده» آنگاه به مردم حیره گفت: «شنیده‌ام شما مردمی زرنگ و مکارید چرا برای کارهای خویش کسی را پیش می‌اندازید که نمی‌داند از کجا آمده است؟ »

عمرواین سخن را نشنیده گرفت وخواست سخنی گوید که خالد صحت عقل ودرستی گفتار وی را بشناسد وگفت: « سوگند به حق توای امیر که می‌دانم از کجا آمده‌ام؟»

خالدگفت:«از کجا آمده‌ای؟ »

گفت:«جای دوریا نزدیك ؟ »

خالدگفت:«هر کدام که خواهی. »

گفت:« از شکم مادرم »

خالدگفت:« مقصودت چیست؟»

گفت:«پیش رویم»

خالدگفت:« کجاست؟»

گفت:«آخرت»

خالدگفت:« جای‌دور که ازانجاآمده‌ای کجاست؟ »

گفت:«پشت پدرم»

خالدگفت:« درچه چیزی؟ »

گفت:«در لباسهایم»

خالدگفت: «عقل داری»

گفت:«بندهم می‌بندم»

(واین سخن آخر را بر سبیل بازی باکلمهٔ عقل گفت که تلمیح به عقال کرد که زانو بند شتر است که گفت عقل دارم وبندهم می‌بندم.)

خالد اورا مردی زبان‌آوریافت وگفت: «قوم، مردم خویش رابهتر شناسند.»

عمروگفت:ای امیر: «مور بهتر از شتر داند که در خانهٔ مورچیست؟»

زهری‌گوید: دنبالهٔ حکایت در روایت دیگر هست که گوید: عمرو خادمی همراه داشت که کیسه‌ای به‌کمر آویخته بود، خالدآنرا بگرفت و محتوای کیسه را در کف خویش ریخت‌وگفت:«ای عمرواین چیست؟»

گفت:« این زهریکساعته است»

خالدگفت: «چرا زهر همراه داری؟»

گفت: «بیم داشتم‌رفتاری‌خلاف‌انتظارمن‌داشته‌باشید، عمرم راکرده‌ام ومرگ بدتر ازآن است که باچیزی ناخوش‌آیند پیش قوم ومردم دهکده‌ام بازگردم. »

خالدگفت:« هیچکس تا اجلش نرسد نخواهد مرد»

عمروگفت:«بسم‌الله خیرالاسماء ورب‌الارض ورب‌السماء الذی لیس یضر مع‌اسمه‌داءالرحمن‌الرحیم»

کسان روی وی افتادند که ازخوردن زهر مانع شوند ولی او پیشی گرفت وزهر را بلعیدوگفت:« بخدا ای‌گروه عربان تا یکی از شما بجا باشد و بخواهید

شاهی از شما می‌شود.» آنگاه روبه مردم حیره کرد و گفت:«ای مردم، مانندامـروز کاری ندیده‌ام که اقبال آن چنین روشن باشد.»

خالد موافقت با صلح قوم را به این موکول کرد که کرامه دختر عبدالمسیح را به شویل دهند و این کار بر آنها گران بود و کرامه گفت:« اهمیت ندهید که به جای من فدیه خواهند گرفت» وچنان کردند وخالد میان خود و آنها مکـتوبی نوشت بـه این مضمون :

«بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم، این پیمانی است که خـالدبن‌ولید بـا «عدی وعمر پسران عدی وعمروبن عبدالمسیح وایاس‌بـن‌قبیصه وحـیری «ابن‌اکال(وبه قولی جبری) نمایندگان مردم حیره نهاد و مردم‌حیره بـدان «رضایت دادند وموافق‌بودند.

«پیمان کرد که هـرسال یکصـد و نود هزار درم جزیه دهند، «ازمشغولان دنیا و راهبان و کشیشان بجز غیر شاغـلان تارك دنیـا (و «بروایتی بجزغیرشاغل وگذشته‌از دنیا یا سیاح‌تارك‌دنیا)در قبال محافظت «آنهاکه اگر نکنند چیزی‌ندهند.»

«واگر به‌کرداریاگفتار پیمان بشکنند در پناه نباشند. به ماه‌ربیـع‌ـ الاول‌سال دوازدهم نوشته شد.»

واین پیمان را به‌مردم حیره داد.

وچون پس از مرگ ابوبکر مردم سواد کافر شدند به مکتوب بـی‌اعتنایـی کردند و آنرا از میان بردند وبه‌کفرگراییدند و پارسیان بر آنها چیره شدند. وچون مثنی بار دیگر آنجارا بگشود بدان استناد کردند اما مثنی نپذیرفت و قرار دیگر داد وچون مثنی در سواد مغلوب شد باز آنها به‌کفرگراییدند و کافران را یاری کردند و به مکتوب بی‌اعتناشدند و آنرا از میان بردند.

وچون سعد سواد را بگشود بدان استناد کردند واوگفت:«یکی ازدوپیمان را

بیارند وچون نیاوردند دربارهٔ تمکن آنها کنجکاوی کرد و چهارصدهزار جزیه مقرر کرد بجز آنها که معاف بودند.

یونس‌بن‌ابی‌اسحاق گوید: جریربن‌عبدالله از جمله کسانی بود که همراه خالدبن‌سعیدبن‌عاص سوی شام رفته بودند واز خالد اجازه خواست که پیش‌ابوبکر رود ودربارهٔ قوم خویش سخن کند که آنها راکه در قبایل عرب پراکنده بودند فراهم آرد، خالد اجازه داد واوپیش ابوبکر رفت ووعده‌ای راکه پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم در این باب داده بود یادکرد وچند شاهد آورد واز ابوبکر انجام آنراخواست ابوبکر خشمگین شد وگفت:«می‌بینی که چنین سرگرم هستیم و می‌باید مسلمانان را در مقابل‌دوشیر پارس وروم یاری کنیم، امامی‌خواهی به‌کاری پردازم که در این قضیه که بیشتر از همه مورد رضای خدا و پیمبر اوست اثر ندارد مراواگذار وپیش خالدبن‌ولید برو تابینم خدا در بارهٔ این دوناحیه چه حکم می‌کند؟»

جریر بازگشت و وقتی پیش خالد رسید که در حیره بود و در جنگ حیره وجنگهای پیش ازآن که در عراق رخ داد ونیز در جنگهای خالد با مرتدان حضور نداشت.

سخن از حوادث ما بعد حیره

جمیل‌طایی به نقل از پدرش گوید: وقتی کرامه دختر عبدالمسیح رابه شویل دادند به عدی‌بن‌حاتم گفتم: «تعجب نمی‌کنی که شویل کرامه دختر عبدالمسیح را که پیرشده خواسته است؟» گفت:«همه عمردلبستهٔ اوبود میگفت: پیمبر خدای از شهرها که بدونموده بودند سخن آورد واز حیره نام بردوگفت: گویی کنگره های قصور آن دندانهای سگ‌بود. ودانستم که آنرا به پیمبر نموده‌اند وگشوده می‌شود و کرامه را از پیمبر خواستم»

شعبی گوید:وقتی شویل پیش خالد آمد گفت :«وقتی شنیدم که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم از فتح حیره سخن می کرد کرامه را از اوخواستم و گفت: وقتی حیره به جنگ گشوده شد کرامه از آن تو باشد» کسان براین قضیه شهادت دادند و خالد به این شرط با مردم حیره صلح کرد که کرامه را به شویل دهند واین قضیه‌برخاندان ومردم وی گران آمد و آنرا تحمل‌ناپذیر شمردند.

اما کرامه گفت:« اهمیت ندهید، صبر کنید، دربارهٔ زنی که به سن‌هشتادرسیده نگران مباشید، مردی احمق است که مرا در جوانی دیده وپندارد که جوانی دوام دارد.»

پس کرامه را به خالد دادند وخالد اورا به شویل داد .

کرامه به شویل گفت:«ترا به پیره زنی‌چنین که می‌بینی چه حاجت ، بیا در مقابل من فدیه بگیر.»

گفت:« نمی‌پذیرم مگر مقدار فدیه را خودم معین کنم»

گفت:« تعیین فدیه با تو باشد»

شویل گفت:«مادر بخطا باشم اگر کمتر از هزار درم بگیرم »

کرامه این را بسیار شمرد تا اورا فریب دهد. آنگاه فدیه را برای وی آورد وپیش کسان خویش بازگشت .

وچون مردم از ماوقع خبریافتندشویل را ملامت کردند و گفت:«نمی‌دانستم بالای هزار عددی هست.»

اما خالد گفت:«توچیزی خواستی وخدا چیز دیگر خواست،ظاهررامی گیریم وتراو آنچه‌را که‌نیت داشته‌ای‌راست باشد یا دروغ وامی گذاریم.»

وهم شعبی گوید: وقتی خالد حیره را بگشود نماز فتح‌را هشت رکعت کرد که در اثنای آن سلام نماز نگفت آنگاه روی بگردانید وگفت: «در جنگ موته نه شمشیر در دست من شکست اما هیچ قومی را چون پارسیان ندیدم و میان پارسیان

قومی را چون‌مردم الیس ندیدم.»

قیس‌بن‌ابی‌حازم که همراه جریر پیش خالد رفته بود می‌گفت: وقتی در حیره پیش خالد رسیدیم جامهٔ خویش را به‌گردن بسته بود وتنها نماز می‌کرد. آنگاه روی بگردانید وگفت:« در جنگ موته نه‌شمشیر در دست من شکست ویك شمشیر یمانی در دست من تاب‌آورد که‌آنرا همراه دارم»

ماهان‌گوید: وقتی مردم حیره با خالد صلح کردند صلوبا پسر نسطونا سالار قس‌الناطف به ازدوگاه خالد آمد ودربارهٔ بانقیا وبسما با وی‌صلح کرد وهرچه رابه دودهکده وزمینهای آن تعلق می‌گرفت تعهد کرد و برای خود وکسانش وقومش پیمان‌گرفت در مقابل ده‌هزار دینار بجز آنچه به‌کسری تعلق داشت. جزیهٔ هرسر چهاردرم شد و خالد مکتوبی برای آنها نوشت که بدقت رعایت شد و هنگام تسلط پارسیان پیمان نشکستند.

مجالد متن نامه را چنین آورده است:

« بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم، این نامهٔ خالدبن‌ولید است‌برای‌صلوبا
«پسر نسطونا وقوم وی، من با شما دربارهٔ سرانه وحفاظت، پیمان‌می‌کنم
«که برهرشاغل بانقیاوبسما مقرراست، برده‌هزار دینار، بجز مال اموال
«خالصه، که توانگر بقدر توانش وبی‌چیز به‌تناسب بی‌چیزی‌هرساله بدهند.
«تو نمایندهٔ قوم خویشتنی که به نمایندگی تو رضایت داده‌اند و من و
«مسلمانان که بامنند‌پذیرفتیم ورضایت دادیم وقوم تو نیز رضایت دادند،
«حمایت وحفاظت شما به عهدهٔ ماست، اگر حفاظت کردیم‌سرانه حق
«ماست وگرنه نباید دادتا حفاظت کنیم هشام بن‌ولید و قعقاع‌بن‌عمرو و
«جریربن‌عبدالله‌حمیری وحنظلة‌بن‌ربیع‌شاهد این‌نامه‌اند وبه سال‌دوازدهم
«در ماه صفر نوشته‌شد.»

مغیره‌گوید: دهقانان مراقب بودند وانتظار می‌بردند که خالد با مردم حیره

چه‌می کند وچون کارمیان مردم حیره وخالد سامان‌گرفت‌دهقانان ملطاطین سوی‌وی آمدند وزادبن بهیش دهقان فرات سریا وصلوبا پسر نسطونا پسر بصبهری (و به روایت دیگر صلوبا پسر بصبهری وبسطونا) آمدند و دربارهٔ ناحیهٔ مابین فلالیج تا هرمزگردبرهزار هزار (وبه‌روایتی هزار هزار ثقیل، (مثقال؟)) صلح کردند که اموال خاندان کسری وهر که باآنها برود ودرخانهٔ خود نماند ومشمول صلح نباشد از آن مسلمانان باشد ، و خالد در اردوگاه خیمه زد و نامه‌ای برای‌آنها نوشت بدین مضمون :

« بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم: این نامهٔ خالدبن‌ولید است برای زاد
«پسر بهیش وصلوبا پسر نسطونا، شما در حمایت مایبدوه‌متعهد سرانه،شما
«ضامن موکلان خویش از مردم بهقبادپایین ومیانه هستید (وبه روایتی
«ضامن وصول از موکلان خویش هستید) در قبال‌هزار هزار ثقیل(مثقال؟)
«که هرسال داده شود از هرشاغل واین‌بجز تعهد بانقیا وبسماست وشما
«من ومسلمانان را راضی کردید وماشما ومردم بهقباد پایین وهمدلان شما
«را از مردم بهقیادمیانه با اموالتان وامی‌گذاریم بجز اموال‌خاندان کسری
«وهر که باآنهابرود.»

« هشام‌بن‌ولید وقعقاع بن‌عمرو وجریربن‌عبدالله حمیری و بشیر ابن‌عبیدالله‌بن‌خصاصیه وحنظلةبن‌ربیع شاهد این نامه‌اند وبه‌سال‌دوازدهم در ماه صفر به قلم آمد. »

خالدبن‌ولیدعاملان وپادگانهای‌خویش‌را بمحل‌فرستاد. ازعمال‌وی‌عبدالله‌بن‌وثیمه‌بصری بود که در فلالیج برای حفاظت و دریافت‌جزیه مقیم شد.

جریربن‌عبدالله عامل‌بانقیا وبسما شد.

بشیربن خصاصیه عامل نهرین شد ودربانبورا که‌جزو کوفه‌بود جای گرفت.

سویدبن‌مقرن مزنی عامل تستر شد ودر عقر اقامت‌گرفت که تاکنون آنجا را

عقرسوید نامند و نام از سوید منقری نگرفته است .

واط‌بن‌ابی‌اط عامل رود مستان شد و بر کنار رودی مقیم شد که به نام وی خوانده شد و تاکنون آنرا رود اط‌گویند . وی از قبیلهٔ بنی سعد بن‌زیدبن مناة بود .

اینان به روزگار خالد عاملان خراج بودند .

مرزها به روزگار خالد روی سیب (ساحل؟) بود و ضراربن‌ازور وضراربن خطاب ومثنی‌بن‌حارثه وضراربن مقرن وقعقاع‌بن‌عمرو ویسرة‌بن‌ابی رهم وعتیبة ابن‌نهاس را فرستاد که در ناحیهٔ تسلط وی درسیب فرود آمدند، اینان سالاران‌مرزها بودند و خالد بگفت تا پیوسته حمله برند و از آب گذشتند و تا ساحل دجله پیش رفتند .

گوید: وچون خالد بریك سوی سواد تسلط یافت یکی از اهل حیره را پیش خواند وبا وی برای پارسیان نامه نوشت که درمداین بودند وبه سبب مرگ اردشیر اختلاف ونفاق داشتند، ولی بهمن جاذویه را در بهرسیر نگهداشته بودند که مقدمهٔ سپاه بود و آزادبه‌و کسانی همانند وی با بهمن بودند . صلوبا نیز یکی را بخواند که خالد باآنها دونامه فرستاد یکی برای خاصهٔ قوم ودیگری برای عامه ، یکی از دوقاصد از حیره بود ودیگری نبطی بود و چون خالد از مرد حیری پرسید نامت چیست؟ پاسخ داد: «مرة» وخالدگفت : « نامه را بگیر وبرای پارسیان ببرشاید خدا زندگیشان را قرین مرارت کند تا تسلیم شوند یا به دین‌بگروند (واین سخن ازروی فال ومقارنه مرومرارت می‌گفت) واز فرستادهٔ صلوبا پرسید نامت چیست وگفت : «هزقیل» وخالدگفت «نامه را بگیر» وگفت: «خدایا جانشان را بگیر (و این نیز فال بود که کلمه ازهق به‌کاربرد که با قسمت اول هزقیل هماهنگ‌بود)

ومتن نامه‌های خالد چنین بود :

« بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم ، از خالدبن‌ولید به شاهان پارسی،

«اما بعد، ستایش خدا را که نظام‌شما راگسیخت وفکر شما راسست کـرد
«و میان شما تفرقه انداخـت ، اگرچنین نکرده بود برای شما بدتر بـود
«به دین مادر آیید که شما را با سرزمینتان واگذاریم و سوی اقوام دیگـر
«رویم وگرنه نابدلخواه در آیید، بدست‌قـومی که مرگ را چنان دوسـت
«دارند که‌شما زندگی را دوست دارید.

***

«بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم، ازخالدبن‌ولیدبه‌مرزبانان‌پارس. امابعد اسلام‌بیارید تاسالم‌مانید، یاپیمان کنید وجزیه‌بدهید وگرنه‌باقومی‌سوی شما آمده‌ام که مرگ را چنان‌دوست دارند که شما شراب را دوست‌دارید.»

ماهان‌گوید: خراج را پنجاه روزه برای خالدبن‌ولید وصول کردند، متعهدان خراج وسوران روستاها به‌گروپیش وی بودند، همه خراج را به مسلمانان داد کـه درکارخویش نیروگرفتند.»

گوید: وچنان بود که پارسیان به سبب مرگ اردشیر درکارپادشاهی اختلاف داشتند اما برپیکار خالد همدل ومتفق بودند ویکسال چنین‌گذشت و مسلمانان ایـن سوی دجله را به تصرف‌آورده بودند وپارسیـان را از حیره تا دجله کـاری نبود و هیچکس از آنها پیمانی نداشت مگر آنها که بدونامه نوشته بودند ومکتـوب‌گرفـته بودند ودیگر مردم سواد یا رفته بودند یا حصاری بودند وپیکار می کردند.

گوید : عاملان خراج برای اهـل خراج برائت (رسید) از روی یك نسخـه نوشتند که‌چنین بود:

«بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم، برائت برای‌آنکه از فلان و بهمان جا است از جزیه‌ای که‌امیر ، خالدبن ولید، باآنها برآن صلح کرده که‌آنـرا گرفتم ومادام که جزیه می‌دهید و بصلحید خالد و مسلمانان برضد کسانی که صلح خالد را دیگر کنند همدست شمایند وامان شما امان است‌وصلح

شما صلح است وما به پیمان شما وفا می کنیم. »

وآن‌گروه از صحابه که خالد شاهدشان می‌گرفت، شاهد برائت نامه بودند چون هشام وقعقاع وجابربن‌طارق وجریروبشیر وحنظله وازداذ و حجاج‌بن‌ذی‌عنق ومالك‌بن‌زید.

سیف‌بن‌عطیه‌گوید: «خالداز عراق برفت واهل حیره مکتوبی از جانب وی نوشتند به این مضمون‌که ما جزیه‌ای راکه خالد بندهٔ صالح خدای ومسلمانان بندگان صالح خدای‌با ماپیمان‌کرده بودند که آنها وامیرشان مارا ازمسلمانان‌متجاوز ودیگر کسان‌حفاظت کنند پرداختیم».

ابن‌هذیل کاهلی‌گوید: خالدبه دوفرستاده گفت که برای وی خبر آرندو پیش از آنکه سوی شام رود یکسال در عمل خویش بماند ومقرش حیره بود که به‌هرسو می‌رفت وبازمی‌گشت وپارسیان پادشاه خلع می کردند ونصب می کردند وجزدفاع از بهرسیر کاری نبود. وچنان شده بود که شیری پسر کسری همه اقوام خویش را که نسب به‌کسری پسر قباد می‌بردند کشته بود وپس‌از او و اردشیرپسرش،پارسیان بر همه‌کسانی که نسب به بهرام‌گور می‌بردند تاختند وخونشان ریختند بدین جهت کس نمی‌یافتند که اورا به شاهی بردارند وبروی همسخن باشند.

شعبی‌گوید:«خالدبن‌ولید پس از فتح‌حیره تا وقتی سوی شام رفت بیش از یکسال به‌عمل عیاض که به نام وی شده بود اشتغال داشت وبه مسلمانان‌گفت اگر دستور خلیفه نبود به‌کمك عیاض که در دومه درمانده بود نمی‌رفتم که مانعی در مقابل فتح‌دیار پارسیان نبود وسالی‌گذشت که‌گویی سال زنان بود.

وچنان بود که خلیفه به خالدگفته بود تا نظامی از پارسیان پشت سروی‌هست در دیارآنها پیش نرود. یك سپاه پارسی در عین بود وسپاه دیگر در انبار بود و سپاه دیگر در فراض بود.

وقتی نامه‌های خالد به اهل مداین رسید زنان خاندان کسری سخن کردند و

فرخزاد پسر بندوان به سالاری رسید تا خاندان کسری یکی را پیدا کنند که دربارهٔ شاهی او همسخن شوند .

ماهان گوید : ابوبکر به خالد گفته بود از پایین عراق درآید و به عیاض گفته بود از بالای عراق درآید وهر کدام زودتر به حیره رسیدند امارت حیره با او باشد وچون انشاءالله درحیره فراهم آمدید و اردوگاههایی را که میان عربان و پارسیان هست از میان برداشتید وخطر اینکه به مسلمانان از پشت سر حمله شود از پیش برخاست یکیتان در حیره بماند ودیگری به پارسیان حمله برد وبا آنها جنگ کنید واز خدا کمك خواهید واز او بترسید وکار آخرت را بردنیا مرجح شمارید تا هردورا به دست آرید و دنیا را بر آخرت ترجیح مدهید که هردو را از دست بدهید، از آنچه خدا ممنوع کرده بدارید، از گناه به دورمانید و از گناه کرده، با شتاب توبه کنید، مبادا به گناه اصرار کنید ودر کار توبه تاخیر کنید.»

گوید: خالد چنان کرد که ابوبکر گفته بود ودر حیره مقر گرفت و ناحیهٔ مابین فلالیح وپایین سواد براو راست شد وعمل سواد حیره را برجریربن عبدالله حمیری وبشیربن خصاصیه وخالدبن واشمه وابن ذی عنق واط وسوید وضرار تقسیم کرد و عمل سواد ابله را به سویدبن مقرن وحسکه حبطی و حصین بن ابی الحرو ربیعةبن عسل داد وسپاهیان را بر مرزها بداشت وقعقاع بن عمرورا در حیره جانشین کرد .

آنگاه خالد سوی قلمروعمل عیاض رفت که ناحیهٔ وی را پاك کندو به او کمك کند و از راه فلوجه رفت و در کربلا فرود آمد که عاصم بن عمروسالارپادگان آنجا بود اقرع بن حابس برمقدمهٔ سپاه خالد بود ومثنی بریکی ازمرزهای مداین بود. پیش از آنکه خالد ازحیره در آید وپس از آنکه به کمك عیاض بردارد عربان برپارسیان حمله می بردند وتا کنارهٔ دجله بس می کردند .

ابی روق گوید:«خالد روزی چند در کربلا بماند وعبدالله بن وثیمه از کثرت

مگس شکایت داشت، خالد بدو گفت.«صبر کن که می‌خواهم اردوگاههایی را که عیاض مامور آن بوده است از پیش بردارم و به جای آنها عربان را سکوت دهم و خطر حمله از پشت سر به مسلمانان از میان برخیزد و عربان بی‌زحمت و اشکال پیش ما توانند آمد که خلیفه چنین دستور داده و این کار سختی را از قوم بر - می‌دارد.»

یکی از مردم اشجع دربارهٔ مگسان که ابن‌وثیمه از آن‌شکایت داشت‌شعری به این مضمون گفت:

«مرکوب خویش را در کربلا وهم در یمن»

«چندان نگهداشتم که لاغر شد»

«از هر توقفگاهی برود باز سوی آن برگردد »

«حقا که آنرا خوار می‌دارم»

«ومگسان کبود چشم آنرا»

«از آبگاه بازمی‌دارد. »

قصهٔ انبار وذات‌العیون وسخن از کلواذی

طلحه‌گوید: وقتی خالد از حیره در آمد اقرع‌بن‌حابس برمقدمهٔ سپاه وی بود و چون اقرع دریك منزلی‌پیش از انبار فرودآمدگروهی از مسلمانان شترشان بچه آورد اما توقف نمی‌توانستند کرد و ناچار بودند با داشتن بچه شتر شیری حرکت کنند وچون ندای رحیل دادند پستان شتران را بستند و بچه شتران را که راه رفتن نمی‌توانست برپشت شتر نهادند وتا انبار برفتند که مردم آنجا حصاری شده بودندو خندق زده بودند واز بالای قلعه عربان را می‌دیدند. شیرزاد فرمانروای ساباط،سالار سپاه آنجا بود که خردمندترین مردم عجم بود ودر میان عربان‌وعجمان آن دیار کس

چون اومعتبروو والاقدر نبود.

هنگامی که سپاه خالد دررسیدعربان انبار ازبالای حصار بانگ زدند که‌انبار در خطر افتاد شتر بچه شتر می‌برد.

شیرزاد چون بانگ آنهارا شنید گفت:«چه می گویند؟»

وچون برای وی توضیح کردند گفت:« این قوم برای خویش فال بدمی‌زنند وهر که برای خوبشتن فال بدزند دچار آن شود بخدا اگر خالدجنگ نیاغازد باوی صلح می کنم»

در این اثنا خالد با مقدمهٔ سپاه بیامد و به دور خندق گشت وجنگ آغاز کرد که هنگام جنگ‌از حمله شکیب نداشت و به تیراندازان خویش گفت: «کسانی‌را می‌بینم که جنگ نمی‌دانند چشمانشان را نشانه‌کنید و به جز آن کاری نداشته باشید.» تیراندازان پیاپی تیر رها کردند و آنروزهزار چشم کور شد و این‌جنگ‌راذات‌العیون نام دادند.

آنگاه بانگ برآمد که دیدگان مردم انبار برفت ، شیرزاد پرسید : « چه می‌گویند؟» وچون برای وی توضیح‌دادند گفت: «اباذ،اباذ.» وبرای‌صلح کسان پیش خالدفرستاد اماخالدبه شرایط‌صلح رضایت نداد وفرستادگان‌اوراپس‌فرستاد، آنگاه شتران وامانده سپاه را به تنگترین محل خندق‌آورد وبکشت و در خندق افکند و آنرا پر کرد.وبه‌آنجا حمله برد ومسلمانان ومشرکان در خندق روبه روشدند ومردم انبار سوی قلعهٔ خویش پناه بردند وشیرزادکس برای‌صلح پیش خالد فرستاد وبه شرایط وی تن‌در داد ومقرر شدکه وی را با سوارانش به محلشان برساند و مال وکالا همراه نبرند .

چون شیرزاد پیش بهمن جاذویه رسید وماجرای خویش را با وی بگفت بهمن اورا ملامت کرد وشیرزادگفت :«من با جماعتی بودم که‌عقل نداشتندواصلشان از عرب بود وچون دشمن به سوی ما آمد برای خویش فال بدزدند و کمتر می‌شود

که کسانی برای خویش فال بدزنند ودچار آن نشوند. وچون دشمن به‌جنگ آنها آمد یکهزار چشم از آنها کور کرد وبدانستم که صلح بهتر است .»

وچون خالد ومسلمانان در انبار قرار گرفتند ومردم انبار ایمن‌شدند ونمودار شدند خالد دیدکه به خط عربی می‌نویسند وتعلیم می‌گیرند واز آنها پرسید« شما از کدام قومید؟ »

گفتند : « از مردم عربیم ، پیش از ما مردم عرب اینجا مقام داشته‌اند و اجدادشان به روزگار بخت نصر که به عربان تاخته بود اینجا آمده‌اند و همچنان مانده‌اند.

گفت: «نوشتن از کی آموختید؟»

گفتند:« خط را از ایادآموختیم و گفتار شاعر راکه مضمون آن چنین است برای وی‌خواندند:

«قوم من ایاد است خواه حرکت آغازد»

«وخواه بماند که شتران لاغرشود»

«وقتی روان شوند همه عرصهٔ عراق از آنهاست»

«ونیز خط وقلم از آنهاست.»

خالد با مردم اطراف انبار صلح کرد و از مردم بوازیج آغاز کرد و مردم کلواذی کس فرستادندکه برای آنها پیمان نهد و اومکتوبی نوشت که در آنسوی دجله معتمدان خالد شدند. از آن پس مردم انبار دراثنای کشاکشها که میان مسلمانان و مشرکان بود پیمان شکستند بجز مردم بوازیج که چون مردم بانقیا بر سر پیمان بودند .

حبیب‌بن‌ابی‌ثابت گوید: با هیچکس از مردم سواد پیش از آنکه جنگی رخ دهد پیمان در میان نیامد مگر بنی‌صلوبا که مردم حیره بودند و کلواذی و بعضی دهکده‌های فرات واینان پیمان شکستند وپس از آن باز به حمایت مسلمانان آمدند .

محمدبن‌قیس گوید: از شعبی پرسیدم:«سرزمین سواد به جنگ گشوده شد؟»

گفت:«آری، همه زمین چنین‌بود بجز بعضی قلعه ها که بعضی مردمش صلح کردند وبعضی به زور تسلیم شدند»

گفتم:«آیا مردم سواد پیش از جنگ به حمایت مسلمانان آمدند ؟ »

گفت: «نه،ولی وقتی دعوت شدند وراضی شدند که خراج دهند وخراج از آنها گرفته شد به حمایت مسلمانان آمدند.»

حکایت
عین‌التمر

مهلب‌گوید: وقتی خالد ازکار انبار فراغت یافت زبرقان بن‌بدر را در انبار جانشین کرد و آهنگ‌عین‌التمر کرد که مهران پسربهرام چوبین باگروه‌بسیار ازعجمان و عقةبن‌ابی‌عقه باگروه بسیار از عربان نمروتغلب وایاد و موافقانشان آنجا بودند و چون‌از آمدن خالد خبر یافتند عقه با مهران‌گفت:«عربان جنگ باعربان رانیکتردانند ما را باخالد واگذار»

مهران‌گفت: «سخن راست‌آوردی که شما جنگ با عربان را نیکتردانیدودر کار جنگ عجمان همانند مایید» او را فریب داد وازپیش فرستادوگفت:«سوی‌آنها رویدواگر به ما احتیاج داشتید شمارا کمك می کنیم.»

وچون عقه سوی خالد رفت عجمان به مهران‌گفتند:« چرا با این سگ چنین سخن‌گفتی ؟»

گفت:«هرچه‌گفتم به خیر شما وشر آنها بود ، اینك عربان‌آمده‌اند که‌سپاهیان شما راکشته‌اند ونیروی شما را شکسته‌اند من عقه را سوی‌آنها فرستادم ، اگر جنگ به نفع‌آنها وضرر خالد باشد به نفع شماست واگر کار صورت دیگرگیرد وعقه را شکست دهند نیرویشان سستی می‌گیرد و ما با همهٔ نیروی خود باآنها که ضعیف

شده‌اند جنگ می کنیم»

عجمان مقرشدند که رای وی نکوبوده است.

مهران در عین بماند وعقه برراه خالد فرودآمد، بجیربن فلان از طایفهٔبنی عبیدبن‌سعدبن‌زهیر برپهلوی راست سپاه وی بود وهذیل‌بن‌عمران برپهلوی چپ‌بود ومیان عقه ومهران یك نیمه روز راه بود، مهران با سپاه پارسیان در قلعه بود و عقه برراه کرخ چون پیشگروه‌بود.

وچون خالد بیامد عقه سپاه‌آراسته بود وخالد نیز سپاه‌آراست وبه‌دوپهلودار سپاه‌گفت مراقب ما باشید که من حمله می‌برم و برای خویش نگهبانان‌گماشت و حمله آغاز کرد، عقه درکار راست‌کردن صف‌های خویش بود که خالد او را در میان‌گرفت واسیر کرد وصف وی بی‌جنگ هزیمت شد واسیر بسیار ازآنهاگرفتند و بجیر وهذیل فراری شدند ومسلمانان به تعقیب‌آنها رفتند.

وچون مهران از ماجرا خبر یافت با سپاه خویش بگریخت و قلعه را رها کردند وچون باقیماندهٔ سپاه عقه از عرب وعجم به قلعه رسیدند حصاری شدند و خالد با سپاه خویش بیامد وبیرون قلعه فرودآمد وعقه وعمروبن صعق راکه اسیر وی بودند همراه داشت.عقه وعمروامید داشتند خالد نیز چون غارتیان عرب باآنها رفتارکند وچون‌دیدندکه قصدآنها دارد امان‌خواستند وخالد نپذیرفت مگر به‌حکم وی‌تسلیم شوند وآنها پذیرفتند. چون قلعه‌گشوده شدآنها را به‌مسلمانان دادکه‌جزو اسیران شدند. وخالد بگفت تاعقه راکه پیشگروه قوم بوده بودگردن زدند تا دیگر اسیران از زندگی نومید شوند وچون اسیران کشتهٔ وی را برتل بدیدند از زندگی نومیدشدند. پس ازآن عمروبن‌صعق را پیش خواند وگردن اورا نیز زدوگردن‌همه مردم قلعه را زد وهرچه زن وفرزند ومال در قلعه بود به اسیری وغنیمت‌گرفت ودر کلیسای‌آنجا چهل پسر یافت‌که انجیل می‌آموختند ودربرآنها بسته بود ودر را شکست وگفت:«شماکیستید؟»

گفتند:«ماگروگانیم»

خالد آنها را میان مردان سخت کوش سپاه تقسیم کرد که ابوزیادوابستهٔ ثقیف ونصیر پدر موسی‌بن‌نصیر وابوعمره پدر بزرگ عبدالله‌بن‌عبدالاعلی شاعر وسیرین پدر محمدبن‌سیرین وحریث وعلاثه از آن جمله بودند، ابوعمره از آن شرحبیل بن حسنه شد وحریث از آن یکی از بنی‌عباده شد وعلاثه از آن معنی شد و حمـران از آن عثمان شد .

عمیروابوقیس نیز از آن جمله بودند.

از این گروه آنها که آزاد شدگـان اهل شام بـودند برانتساب خـویش باقی ماندند. نصیربه بنی‌یشکر انتساب داشت وابوعمره به‌بنی‌مره انتساب داشت‌وهم از آن جمله‌ابن‌اخت‌النمر بود.

مهلب‌بن‌عقبه‌گوید: وقتی‌ولیدبن‌عقبه ازطرف‌خالد پیش ابوبکر آمد وخمس غنائم راآورد،ابوبکر اورا به‌کمك عیاض فرستاد وچون ولیدپیش‌وی‌رسید، عیاض دشمن را محاصره‌کرده بود،آنها نیز عیاض را به‌محاصره گرفته و راه وی را بسته بودند .

ولیدبه‌عیاض‌گفت: « در بعض موارد رأی صائب بهتر از سپـاه بسیار است، کس پیش خالد فرست و از اوکمك بخواه » عیاض چنان‌کرد وفرستادهٔ وی‌پس از جنگ‌عین‌التمر به استمداد پیش خالد رسید واونامه به عیاض نوشت کـه سوی تـو می‌آیم وشعری به این مضمون در آن‌آورد :

«اندکی صبر کن که شتران سوی تو آید»

«که شیران شمشیردار می‌آورد»

«به‌گروهها که از پی‌گروههاست»

خبر
دومةالجندل

گوید: وچون خالد ازکار عین‌التمر فراغت یافت، عویم بن کاهل اسلمی را جانشین کرد وبا سپاه خود با همان تعبیه که واردعین‌التمر شده بود در آمد.

وچون مردم دومه خبر یافتند که خالد سوی آنها می‌رود کس پیش یاران‌خود از طایفهٔ بهرا و کلب وغسان وتنوخ وضجاعم فرستادند. از آن پیش ودیعه با مردم کلب وبهراء آمده بود وابن وبرةبن‌رومانس نیز همراه وی بود ابن‌حدرجان با مردم ضجاعم وابن‌ایهم‌باگروههایی ازغسان وتنوخ آمده‌بودندو کار را برعیاض‌تنگ کرده بودند وهنگامی که از نزدیك شدن خالد خبر یافتند دوسالار داشتند که یکی‌اکیدر ابن‌عبدالملك ودیگری جودی‌بن‌ربیعه بود واختلاف کردند، اکیدر گفت. «من خالد را از همه‌کس بهتر می‌شناسم هیچکس خوش اقبال‌تر از اونیست وهیچکس از او در جنگ تندتر نیست وهر قومی با خالد روبروشوند، کم باشند یا زیـاد، هزیمـت می‌شوند، اطاعت من کنید وبا این قوم‌صلح کنید»

اما سخن اکیدر را نپذیرفتند واو گفت: «من با جنگ خالد همداستان نیستم هرچه می‌خواهید بکنید» این بگفت واز آنجا که‌بود عزیمت کرد.وخالد از این‌قضیه خبر یافت وعاصم‌بن‌عمرورا فرستاد که راه اورا ببست‌واکیدر راگرفت واو گفت: «آمدن من بقصد دیدار امیر خالد بود»وچون اورا پیش خالدآورد بگفت‌تاگردنش بزدند وهرچه را همراه داشت بگرفتند.

آنگاه خالد سوی مردم دومه رفت که‌جودی‌بن‌ربیعه‌وودیعهٔ کلبی‌وابن‌رومانس کلبی‌وابن‌ایهم وابن‌حدرجان سالارشان بودند وخالد میان دومه و اردوگاه عـیاض اردوزد.

چنان بود که مسیحیان عرب که به‌کمك مردم دومه‌آمده بودند اطراف قلعه

دومه بودند که در قلعه جای نبود و چون خالدمقرگرفت جودی و ودیعه بدو حمله بردند وابن‌حدرجان وابن‌ایهم سوی عیاض رفتند و جنگ انداختند وخدا جودی و ودیعه را به دست خالد منهزم کرد وعیاض حریفان خود را شکست داد و مسلمانان برآنها دست یافتند، خالد جودی را بگرفت واقرع‌بن‌حابس وودیعه را اسیر کرد وبقیهٔ کسان سوی قلعه رفتند که برای همه جانبود وچون قلعه پرشد آنها که در قلعه بودند در به‌روی یاران خود ببستند و آنها را بیرون گذاشتند عاصم‌بن‌عمرو گفت : «ای مردم بنی‌تمیم، کلبیان هم‌پیمان شما هستند آنها را اسیر کنیدوپناه دهید.»تمیمیان چنان‌کردند وهمین سفارش عاصم سبب‌نجات آنها شد.

آنگاه خالد به‌کسانی که اطراف قلعه بودند حمله برد وچندان‌از آنهابکشت که در قلعه از کشتگان مسدود شد ، آنگاه جودی را پیش خواندوگردن او را بزد و اسیران را پیش خواند وگردنشان‌را بزد مگر اسیران کلب که عاصم‌واقرع‌وتمیمیان گفتند: «ماآنها را امان داده‌ایم»وخالدآنها را رهاکرد وگفت: « رفتار جاهلیت پیش گرفته‌ایدوکار اسلام را واگذاشته‌اید.»

عاصم بدوگفت : « از نجات آنها دلگیر مباش که شیطان برآنها دست نمی‌یابد. »

آنگاه خالد به در قلعه پرداخت و چندان بکوشید که‌آنرا از جای ببرد ، و مسلمانان به داخل قلعه حمله بردند و جنگاوران را بکشتند ونوسالان را اسیر گرفتند وبه حراج نهادند وخالد دختر جودی راکه نام‌آور بود بخرید.

پس از آن خالد در دومه بماند واقرع را سوی انبارس‌فرستاد .

وچنان شدکه وقتی خالد سوی حیره بازگشت ونزدیك آنجا رسیدقعقاع‌مردم حیره را به دف‌زدن واداشت وآنها دف‌زنان پیش روی خالد رفتند وبا همدیگر می‌گفتند:«برویم که این از بدی جلوگیری می‌کند»

مهلب‌گوید : وقتی خالد در دومه بود عجمان در او طمع کردند و عربان

جزیره به خونخواهی عقه به‌آنها نامه نوشتند وزرمهر به همراهی روزبه از بغـداد برون شد وآهنگ انبار داشتند که در حصید و خنافس با عـربان وعـده‌گاه کـرده بودند .

زبرقان که در انبار بـود به قعقاع‌بن‌عمرو که در حیره جانشین خالـد بـود نامه نوشت وقعقاع اعبدبن‌فدکی سعدی را سوی حصید فرستاد وعروه جعد بارقی را سوی خنافس فرستاد وگفت اگر به شما حمله بردند جنگ کنید.

اعبد وعروه برفتند ومیان‌عجمان وروسنا حایل شدند ومانع‌حرکت آنهاشدند وروزبه و زرمهر درانتظارمردم ربیعه که به‌آنها نامه نوشته بودند ووعده کرده‌بودند در مقابل مسلمانان بماندند.

وچون خالد از دومه سوی حیره بازگشت و از ماجرا خبر یافت‌دل با جنگ مردم مداین داشت ، اما نمی‌خواست مخالفت ابوبکر کند وبه معرض مواخذهٔ وی درآید وقعقاع‌بن‌عمروابولیلی‌بن‌فدکی با شتاب سوی روزبه وزرمهر روان شدندو زودتر از خالد به‌عین‌التمر رسیدند.

در این‌وقت نامهٔ امروالقیس کلبی به خالد رسید که هذیل‌بن‌عمران درمصیخ اردوزده وربیعة‌بن‌بجیر با سپاهی در ثنی وبشر فرودآمده وسرخونخواهی‌عقه‌دارند ومی‌خواهند سوی زرمهر وروزبه روند.

خالد حرکت کرد، اقرع‌بن‌حابس برمقدمهٔ وی بود وعیاض‌بن‌غنم را برحیره جانشین کرد واز همان راهی که قعقاع‌وابی‌لیلی سوی خنافس رفته بودند روان‌شدو در عین‌التمر به‌آنها رسید وقعقاع را سوی حصید فرستاد وسالار قوم کردو ابولیلی را سوی‌خنافس‌فرستاد وگفت:«نگذارید دوگروه به‌هم پیوندند وباآنها پیکار کنید.» اما دشمن حرکتی نکرد.

خبر
حصید

وچون قعقاع دید که‌زرمهر و روزبه حرکت نمی کنند، سوی حصید رفت که روزبه با جمعی ازعربان وعجمان‌آنجا بود، وچون روزبه از آمدن قعقاع خبر یافت زرمهر را به‌کمك خواند که او بیامد و‌مهبوذان را برارد‌وی خودگماشت ودر حصید تلاقی‌شد وجنگ انداختند واز عجمان‌بسیار کس کشته شد وقعقاع‌زرمهر رابکشت، روزبه نیز به دست عصمة‌بن‌عبدالله حارثی ضبی کشته شد.

در جنگ حصید مسلمانان غنایم بسیار به دست‌آوردند وباقیمانده سپاه‌دشمن سوی خنافس رفتند و آنجا فراهم شدند .

خبر
خنافس

ابولیلی‌بن‌فدکی با یاران خویش و کسانی که بدوپیوسته بودند سوی خنافس رفت، هزیمت شدگان حصید پیش مهبوذان رفته بودند و چون مهبوذان از آمـدن ابولیلی خبریافت باکسان خود بگریخت وسوی مصیخ رفتند که‌هذیل‌بن‌عمران‌آنجا بود ودر خنافس جنگی نشد وخبرها را برای خالد فرستادند .

خبر
مصیخ

وچون خبر کشتار حصیدیان وفرار خنافسیان به خالد رسید، نامه نوشت وبا قعقاع وابولیلی واعبد وعروه به شب وساعت معین‌وعده کرد کـه در مصیخ مابـین حوران وقلت ،فراهم شوند.

آنگاه خالد از عین‌التمر به‌آهنگ‌مصیخ در آمد که برشتر می‌رفت واسبان‌را یدك می کشید واز جناب وبردان وحنی گذشت ودر وقت وشب موعود همگان به مصیخ رسیدند واز سه‌طرف بر هذیل ویاران‌وی که‌همه به خواب بودند حمله‌بردند وکشتار کردند وهذیل با تنی چندجان به در برد و عرصه از کشتگان پرشد که چون گوسفندان سلاخی شده بودند.

وچنان‌بود که‌حرقوص بن‌نعمان،هذیل‌وکسان وی‌را اندرزداده‌بود ورای‌صواب آورده بود، اماگفتار وی سودشان نداد وحرقوص اشعاری گفت که چنین آغاز می‌شد :

«پیش از آنکه ابوبکر بیاید»

«شرابم دهید»

وی در همان ایام زنی از بنی هلال گرفته بود که ام‌تغلب نام داشت که در آن شب زن وی با عباده و امرؤالقیس و قیس، همگان پسران بشیر هلالی، کشته شدند.

در جنگ‌مصیخ جریربن‌عبدالله، عبدالعزی‌بن‌ابی‌رهم‌نمررا کشت و او ولبید ابن‌جریرنامه‌ای از ابوبکرداشتند که دلیل اسلامشان بود وابوبکر خبر یافت که عبدالعزی که وی را عبدالله نامیده بود در شب حمله‌گفته بود : « مقدس است پروردگارمحمد» وخونبهای اوولبید راکه در جنگ کشته شده بودند پرداخت و گفت:« نباید این را می‌دادم که‌آنها با حربیان بوده‌اند» ودربارهٔ فرزندانشان سفارش کرد.

عمر از خالد برای کشتن این دو کس ومالك‌بن‌نویره عیب‌می گرفت‌وابوبکر می گفت:«هر که در دیار حربیان منزل گیرد بدوچنین رسد»

عدی‌بن‌حاتم‌گوید:«وقتی برمردم‌مصیخ حمله بردیم یکی از مردم نمر که حرقوص‌بن‌نعمان نام داشت با زن وفرزند خویش نشسته بود وظرف شرابی‌درمیان

داشتند ومی‌گفتند:« در این دیرشب چه وقت شراب نوشیدن است؟»

حرقرص گفت : « بنوشید که شراب آخرین است که گمان ندارم دیگر شرابی بنوشید که خالد درعین است وسپاه اودر حصید است واز فراهم‌آمدن ما خبردارد ومارا رها نخواهد کرد. »

در این هنگام یکی از سواران پیش رفت و ضربتی زد که سرش در ظرف شراب افتاد ودخترانش راگرفتیم وپسرانش را اسیر کردیم.

خبر ثنی وزمیل

ربیعةبن‌بجیر تغلبی نیز به خونخواهی عقه در ثنی وبشر فرودآمده بود و با روزبه وزرمهر وعده نهاده بودند. وچون خالد جمع مصیخ را از میان برداشت به قعقاع وابولیلی گفت که از پیش بروند ووعده نهاد که شبانگاه چنانکه درمصیخ‌بود، از سه سوی به جمع ربیعه حمله کنند.

آنگاه خالد از مصیخ برفت واز حوران ورنق وحماه گذشت که اکنون از آن بنی‌جنادةبن‌زهیر تیره‌ای از کلب است، وهم از زمیل گذشت که همان بشراست وثنی نزدیك آنست وهردودر مشرق رصافه استواز ثنی آغاز کرد وبا یاران‌خویش فراهم‌آمدند وشبانگاه از سه طرف بر آن حمله بردند وشمشیر در جمع نهادند و کس از آن قوم جان به در نبرد ونوسالان را اسیر گرفتند وخمس‌خدارا همراه‌نعمان ابن‌عوف‌شیبانی پیش ابوبکر فرستاد واموال‌غارتی واسیران راتقسیم کرد، وعلی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام دختر ربیعةبن‌بجیر تغلبی را خرید وبه خانه برد وعمرورقیه‌را از او آورد.

وچنان شد که وقتی هذیل از معرکه‌جان برد سوی زمیل رفت وبه عتاب بن فلان پناه برد. در این وقت عتاب با اردویی بزرگ دربشر مقر داشت وخالد به

آنها نیز از سه طرف حمله برد، چنانکه از پیش به ربیعه برده بود وخبر آنرا شنیده بودند، و کشتاری بزرگ کرد که‌نظیر آن نکرده بود و چندان که خواستند بکشتند.

وچنان بود که خالد قسم خورده بود که تغلبیان را در دیارشان غافلگیر کند. آنگاه خالد غنیمت را میان‌کسان تقسیم کرد وخمس را همراه صباح بن‌فلان مزنی پیش ابوبکر فرستاد که دخترموذن نمری ولیلی دختر خالد وریحانه دختر هذیل‌بن هبیره‌جزوخمس بودند.

پس از آن خالد از بشر سوی رضاب رفت که هلال‌بن‌عقه آنجا بود وچون یاران وی از نزدیك شدن خالد خبریافتند پراکنده شدند، هلال نیزاز آنجا برفت و جنگی نشد.

خبر فراض

آنگاه خالد از پس غافلگیر کردن تغلب و پس از رضاب به فراض رفت که حدودشام وعراق و جزیره است و ازپس این سفر دراز که پیوسته به جنگ بود و رجزها دربارهٔ آن‌گفته بودند، عیدفطر راآنجاگذرانید.

مهلب‌بن‌عقبه‌گوید: وقتی مسلمانان در فراض فراهم‌آمدند رومیان به‌هیجان آمدندوخشمگین شدند واز پادگانهای پارسی که مجاور آنهابود واز قبیلهٔ تغلب‌وایاد و نمر کمك خواستند که‌گروههای بسیار به‌کمك آنهاآمد و سوی خالدآمدند وچون به‌کنار فرات رسیدند گفتند:« یا شما بدین سوی‌آیید یا ما بدانسوی‌آییم»

خالدگفت:«شما بدین سوی‌آیید.»

گفتند:«پس شما از ساحل دور شوید تا ما به‌آنسوی‌آییم»

خالدگفت:«مادور نمی‌شویم، شما از محلی‌پایین‌تر از مقرما عبور کنید.»

واین در نیمهٔ ماه‌ذی قعده سال دوازدهم بود ورومیان وپارسیان باهمدیگر گفتند:« در کار خویش بیندیشید، این مرد در راه دین خود می‌جنگدوعقل‌وبصیرت دارد بخدا که اوظفر می‌یابد وما شکست می‌خوریم.»

اما این گفتگو سودشان نداد وپایین‌تر از مقرخالد از فرات گذشتند وچون فراهم آمدند رومیان گفتند : « از هم جدا شوید تا بدانیم بدونیك از کدام دسته می‌آید». وچنین کردند وجنگی سخت و طولانی در میان رفت و خدای عزوجل هزیمتشان کرد وخالدگفت: «تعقیبشان کنید وامانشان ندهید » و سواران گروه‌گروه از آنها را بانیزه جلومی‌راندند وچون فراهم‌می آمدند خونشان را می‌ریختند. ودر جنگ‌فراض در معرکه وهنگام تعاقب یکصدهزار کس کشته شد.

وچون جنگ‌به‌سررسیدخالده‌روز درفراض‌بماندوپنج روز ازذی قعده‌مانده بود که اجازه داد سوی حیره حرکت کنند و به عاصم‌بن عمروگفت که سپاه را به راه ببرد وشجرة‌بن‌اعز را بردنبالهٔ قوم‌گماشت وچنان وانمود که با دنبالهٔ قوم می‌رود.

حج خالد

ابوجعفرگوید: پنج روز از ذی قعده مانده بود که خالد از فراض به قصد حج بیرون شد اما کار حج را مکتوم داشت وبا تنی چند از یاران راه سپردند و از بیراهه به مکه رسیدند چنانکه هیچ بلدی نمی‌توانست رفت واز یکی از راههای جزیره رفت که عجب‌تروسخت‌تر از آن نبود ومدت غیبت وی از سپاه کوتاه بود و چون آخرین سپاهیان بادنباله‌دار به حیره رسیدند خالدنیز آنجا رسید و اوویارانش سرتراشیده بودند وجز معدودی از دنباله‌روان سپاه کس از حج وی خبر نداشت، ابوبکر نیز بعدها از قضیه خبر یافت ووی را توبیخ کرد وبه عنوان مجازات‌وی‌را سوی شام فرستاد.

راه خالد از فراض چنان بود که از بیراهه رفت وازچاه‌عنبری ومنقب گذشت تا به ذات عرق رسید واز آنجا سمت مشرق‌گرفت تا به عرفات رسید واین راه را صدنام داده بودند وچون از حج بازگشت، در حیره‌نامهٔ ابوبکر بدورسید که‌تحبیب وتهدید بود.

ابوجعفر گوید: نامهٔ ابوبکر که هنگام بازگشت خالد از حج در حیره بدو رسید چنین‌بود:«بروتا به جمع مسلمانان در یرموك برسی که به زحمت افتاده‌اندو کاری راکه کردی هرگز تکرارمکن. به یاری خدارفتن تومایهٔ محنت جماعت‌نیست ومحنت ازآنهابرنمی‌دارد، ابوسلیمان! نعمت وتوفیق برتومبارك، کار خویش را تمام‌کن که خدانعمت برتوتمام‌کند ومغرورمباش که زیان بینی، مبادا به‌کار خویش ببالی که منت خاص خداست وصاحب جزاهم اوست.»

هیثم‌بکایی‌گوید: کسانی از مردم‌کوفه‌که از جمله حاضران این جنگها بوده بودند ضمن سخن با یاران خویش معاویه را تهدید می‌کردند ومی‌گفتند : « معاویه هرچه می‌خواهد بگوید ما جنگاوران ذات‌السلاسل هستیم واز جنگهای مابین‌ذات السلاسل وفراض نام می‌بردند واز جنگهای بعدی سخن نمی‌کردندکه آنرا حقیر می‌دانستند.»

علی‌بن‌محمدگوید : خالدبن‌ولید سوی انبار آمد وبا وی صلح‌کردند که از آنجا بروند،آنگاه به شرایطی تن دادندکه خالد ازآنها خشنود شد ونگاهشان داشت. پس ازآن به بازار بغدادکه جزوروستای عال بود حمله شد ومثنی‌رافرستاد وبه بازاری‌که جماعتی از قضاعه وبکرآنجا بودند هجوم برد وهرچه در بازاربود به غنیمت‌گرفت. پس ازآن سوی عین‌التمر رفت وآنجا را به جنگ گشود و کشتارکرد واسیرگرفت واسیران را سوی ابوبکر فرستاد واین نخستین اسیرانی بودکه از دیار عجم سوی مدینه‌آمدآنگاه سوی دومةالجندل‌رفت واکیدر رابکشت ودختر جودی را اسیرکرد وبازگشت و در حیره اقامت‌گرفت واین همه به سال

دوازدهم‌هجرت بود.

وهم در این سال عمررحمه‌الله عاتکه دختر زید را به زنی گرفت.

وهم در این سال ابومرثد غنوی‌درگذشت.

وهم دراین سال ابوالعاص بن‌ربیع درماه ذی‌الحجه درگذشت وبه زبیر وصیت کرد وعلی‌علیه‌السلام دختر اورا به زنی گرفت.

وهم در این سال عمر اسلم غلام خود را خرید .

دربارهٔ اینکه‌دراین‌سال‌سالارحج کی بود اختلاف هست بعضی هاگفته‌اند که ابوبکر باکسان به حج رفت.

ابی‌ماجده سهمی‌گوید: ابوبکر به دوران خلافت خویش به سال دوازدهم هجرت به حج رفته بود ومن با پسری از کسانم نزاع کردم که‌گوش مراگازگرفت‌و چیزی ازآنرا قطع کرد، یاگفت من‌گوش اوراگازگرفتم وچیزی ازآنرا قطع کردم.ماجرای ما را به ابوبکر گفتند وگفت:«آنها را پیش عمر ببرید تا بنگرد اگر زخم شدید است از مرتکب قصاص بگیرد »وچون ما را پیش عمررضی‌الله‌عنه بردندگفت:«بله، زخم شدید است حجامتگری بیارید» وچون سخن از حجامتگر آوردگفت:« از بیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیدم که فرمود غلامی به خالهٔ خویش دادم وامیدوارم خدا آنرا بروی مبارك کند وگفتم اورا حجامتگر یا قصاب یا ریخته‌گر نکند»پس از آن ازکسی که زخم زده بود قصاص‌گرفت.

به روایت‌واقدی‌نیز ابوبکر به سال دوازدهم هجرت حج کرد وعثمان‌بن‌عفان را در مدینه جانشین خویش کرد .

بعضی دیگر گفته‌اند: به سال دوازدهم سالار حج عمر بود.

ابن‌اسحاق‌گوید : بعضی‌هاگفته‌اند که ابوبکر در ایام خلافت خود حج نکرد وبه سال دوازدهم عمربن‌خطاب یا عبدالرحمان بن‌عوف را سالار حج کرد.

پس از آن سال‌سیزدهم هجرت در آمد.

سخن از حوادث
سال سیزدهم

در این سال ابوبکر رحمه‌الله وقتی از مکه به مدینه بازگشت سپاهیان سوی شام فرستاد.

محمد بن‌اسحاق‌گوید : وقتی ابـوبکر به سال دوازدهم ازحـج بازگشت سپاهیان سوی شام فرستاد، عمروبن‌عاص را سوی فلسطین فرستاد واو ازراه معرقه وایله برفت ویزیدبن‌ابی‌سفیان وابوعبیدةبن‌جراح وشرحبیل‌بن‌حسنـه را فرستـاد و گفت از راه تبوکیه سوی بلقای شام روند.

علی‌بن‌محمدگوید: ابوبکر در آغاز سال سیزدهم سپاهیان سوی‌شام فرستاد ونخستین پرچمی که بست برای خالدبن‌سعیدبن‌عاص بود اما پیش از آنکه حرکت کند اورا معزول کرد ویزیدبن‌ابوسفیان را سالار سپاه کرد واونخستین سالاری بود که سوی شام رفت وهفتهزار کس همراه داشت.

ابوجعفر گوید: سبب عزل خالدبن‌سعید چنانکه در روایت عبدالله‌بن‌ابی‌بکر آمده چنان بود که وی پس از درگذشت پیمبر خدای صلی‌الله‌علیـه‌وسلم از یمـن بیامد ودوماه در کار بیعت درنگ کرد می‌گفت: «پیمبر مرا سالاری داده وتا وقتـی وفات یافته مرا معزول نکرده» وهم اوعلی‌بن‌ابی‌طالب وعثمان‌بن‌عفان را دیده بودو گفته بود : « ای پسران عبدمناف چرا رضایت داده‌اید که کار شما به دست دیگری افتد؟ »

گوید : ابوبکر به‌کار وی اهمیت نداد اما عمـر کـینهٔ او را به دل‌گرفت و هنگامی‌که ابوبکر سپاه سوی شام می‌فرستاد خالدبن‌سعید نخستین کسی بود که بـه کار یکی از چهار سپاه‌گماشته شد وعمرسخن آغاز کرد ومی‌گفت: «اورا که‌چنین و چنان‌کرد وفلان وبهمان‌گفت سالاری می‌دهی؟» وچندان اصرار کرد تا ابوبکر اورا

معزول کرد ویزیدبن ابی‌سفیان را سالار کرد.

مبشربن فضل گوید: خالدبن سعیدبن عاص در ایام پیمبر در یمن بود وهنگام درگذشت پیمبر آنجا بود ویك ماه پس از آن بیامد وجبهٔ دیبا به تن داشت و عمربن خطاب وعلی‌بن ابیطالب را بدید وعمر به‌کسانی که نزدیك وی بودند بانگ زد که جبهٔ اورا پاره کنید، حریر پوشیده و بیکاره مانده است. وکسان جبه خالد را پاره کردند واو گفت: «ای‌ابا حسن، ای پسران عبدمناف برشما تسلط یافتند؟»

علی‌علیه‌السلام گفت: « به نظر تواین تسلط یافتن است یا خلافت است؟»

خالدگفت : « ای پسران عبد مناف هیچکس مانند شما سزاوار خلافت نبود.»

عمرگفت: « خدادهانت را خوردکند، بخدا پیوسته دروغزنی دربارهٔ گفتارتو سخن کند اما جر خویشتن را زیان نزند.»

آنگاه عمر سخنان خالد را با ابوبکر بگفت و چون ابوبکر برای جنگ مرتدان پرچم می‌بست برای خالد نیز پرچمی بست وعمراورا از این کارمنع کردو گفت:«زبون وبی‌تدبیر است ودروغی گفت که پیوسته‌آنرا تکرارکنند اورا به‌جنگ نفرست. » اما ابوبکر سختی نکرد وخالد را در تیما ذخیره نگهداشت قسمتی از رای عمررا کاربست وقسمتی راندیده‌گرفت.

ابوعثمان گوید: ابوبکر به خالد دستور دادکه در تیما مقرگیرد و اوسوی تیما رفت ابوبکر گفته بود ازآنجا نرود ومردم اطراف خودرا دعوت کندکه به‌وی ملحق شوند وتنهاکسانی را بپذیردکه از دین نگشته باشند وجز باکسانی که‌به‌جنگ وی‌آیند جنگ‌نکند تا دستور بعدی‌برسد.

گوید: خالد در تیما بماند و گروه بسیار براو فراهم‌آمد ورومیان از بزرگی اردوی وی خبریافتند واز عربان‌اطراف کسان فراهم‌آوردند وخالد به ابوبکرنوشت که‌گروههائی از قبیلهٔ بهراوکلب وسلیح وتنوخ ولخم وجذام وغسان به دعوت

رومیان درسه منزلی زیزا اردوزده‌اند.

گوید: ابوبکر به خالد نوشت که پیش برووعقبگرد مکن واز خداکمك بخواه وخالد سوی آنها رفت وچون نزدیکشان رسید پراکنده شدند واردوگاه را خالی کردند وخالد آنجافرود آمد وهمه کسانی که‌فراهم آمده‌بودندبه اسلام‌گرویدند. خالد ما وقع را به ابوبکر نوشت و اوجواب داد که پیش برو، اما نه چنان‌که از پشت سربه تو حمله کنند . خالد باکسانی که همراه وی از تیما درآمده بودند و کسانی که بعدا به وی پیوسته بودند از کنار ریگزار عبور کرد تا مابین ابل وزیزا وقسطل فرودآمد ویکی از بطریقان روم به نام باهان سوی وی‌آمد که اورا هزیمت کرد وسپاهیانش‌را بکشت وخالد ماجرا را به ابوبکر نوشت وازاو کمك خواست.

در این هنگام نخستین‌گروههای یمنی و مردم مابین مکه ویمن پیش ابوبکر آمده بودندکه ذوالکلاع نیز باآنها بود و عکرمه نیز با سپاه خود از غزای تهامه و عمان وبحرین وسروبیامد وابوبکر به‌عمال زکات نوشت‌که هرکه خواهد مرکب؟ اورا تبدیل کنند وهمه خواهان تبدیل شدند واین را سپاه تبدیل نامیدند واینان سوی خالدبن‌سعید رفتند از این هنگام ابوبکر با شوق به‌کار شام پرداخت و بدان توجه کرد.

گوید: وچنان بودکه ابوبکر عمروبن‌عاص را که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌ـ وسلم عامل زکات سعد هذیم وعذره وجذام وحدس کرده بودبه کارش بازگماشت‌و این پیش از آن بود که‌وی سوی عمان رود ووعده داد که هنگام‌بازگشت عامل‌زکات باشد وچنان‌کرد.

وچون ابوبکر به‌کار شام پرداخت به عمرو نوشت‌که هنگام حرکت سوی عمان در انجام وعدهٔ پیمبر خدای ترابه عملی‌که پیمبر خدا یکبار گماشته بودویکبار دیگر نامزدکرده بود بازگماشتم که عهده‌دار آن بوده بودی وبازعهده‌دار شدی ولی ای ابوعبدالله می‌خواهم ترابه‌کاری‌گمارم که برای زندگی ومعاد توبهتر است مگر

آنکه کاری را که اکنون داری بیشتر دوست داشته بـاشی.

عمروبدونوشت که من یکی از تیرهای اسلام هستم وپس از خدا تویی که تیر می‌اندازی وتیرها را جمع می کنی ببین تیر محکمتر وموثرتر و بهتر کدام است و چون حادثه‌ای ازگوشه‌ای آمد بینداز .

ابوبکر به ولیدبن‌عقبه نیز چنان نوشت وجواب آمد که جهاد را بیشتردوست دارد .

قاسم‌بن‌محمدگوید: ابوبکر به عمروبن عاص‌وولیدبن عقبه که عامل زکـات یك نیمه از مردم قضاعه بودنامه‌نوشت وچنان‌بود که وقتی آنها را به عاملی زکات می‌فرستاد بدرقـه‌شان کرد وبه هرکدامشان سفارش کرد وگفت: « درنهان و آشکار از خدا بترس کـه : «من یتق‌الله یجعل‌له مخرجا ویرزقه من حیث لایحتسب[1] ومن یتق‌الله یکفرعنه‌سیآته‌ویعظم‌له اجرا »[2]

یعنی:هر که ازخدا بترسد، برای وی راه برون رفتنی نهد واورا از آنجاکه‌به حساب نیارد روزی دهد. وهر که از خدا بترسدگناهان وی رامحو کند وپاداش‌وی را بزرگ سازد.

وهر که از خدا بترسد خداگناهان وی را محو کند وپاداش بزرگ دهدترس خدا بهتربن چیزی است که بندگان خدا به‌هم سفارش کنند.

اینك تودر یکی از راههای خدا می‌روی که نباید درکار دین غفلت‌وقصور کنی از سستی وسختگیری برکنار باش.

پس از آن به‌آنها نوشت یکی را جانشین عمل خویش کنید ومردم مجاوررا بخوانید وعمرو، عمروبن‌فلان عذری را برقسمت بالای قضاعه‌گمـاشت ولـیدنیز، امرؤالقیس را برآن ناحیه از قضاعه‌گماشت که مجاور دومه بود ومردم‌رابخواندند که‌گروه بسیار برآنها فراهم‌آمد ودر انتظار دستور ابوبکر ماندند.

۱و۲ــطلاق: ۲و۵

آنگاه ابوبکر باکسان سخن کرد وحمدوثنای خداودرود پیمبر به زبان آورد وگفت:« در هرکاری مرحلهٔ کمالی هست که هرکس بدان رسد اورا بس است هرکه برای خدا عمل کند خداوی رابس است، بکوشید وهمت کنید که همت نکوست، بدانید که هرکه اعتقاد ندارد دین ندارد وهرکه مخلصانه عمل نکند پاداش ندارد و هرکه نیت خوب ندارد عملش بیهوده است. درکتاب خدا چندان ثواب برای جهاد آمده که مسلمان باید اشتغال به آن را دوست بدارد این تجارتی است که خدا به سوی آن دلالت کرده وبه وسیلهٔ آن کسان را در دنیا وآخرت از زبونی نجات داده و به عزت رسانیده»

آنگاه جمعی را به آن گروه که به دور عمرو فراهم آورده بودند پیوست و او را امیر فلسطین کرد وگفت از راهی که معین کرده بود برود. به‌ولید نیز نامه نوشت واورا امیراردن کرد ویزیدبن ابی‌سفیان راپیش خواند وسپاه بسیار مرکب از جمع کسانی که به نزد وی آمده بودند داد که سهیل بن‌عمرو ومکیانی همانند وی‌از آنجمله بودند وبا پای پیاده اورا بدرقه کرد. ابوعبیدة بن‌جراح را نیز برجماعتی گماشت و امیر حمص کرد واورا بدرقه کرد وهردوپیاده می‌رفتند ومردم همراه و پشت‌سر آنها بودند.

عباده گوید: وقتی‌ولید پیش خالدبن‌سعید رسید با وی کمك کرد وسپاه مسلمانان که ابوبکر به کمك فرستاده بود بیامد که آنرا سپاه تبدیل نامیدند. و چون از حرکت امیران که روبه سوی او داشتند خبر یافت به منظور کسب حرمت به رومیان حمله برد و پشت سرخود را خالی نهاد وپیش از آمدن امیران به جنگ پرداخت و باهان به مقابلهٔ وی با سپاه خویش سوی دمشق آمد وخالد به همراهی ذوالکلاع وعکرمه وولید با سپاه تا مرج‌الصفر میان‌واقوصه ودمشق پیش رفت ودر محاصرهٔ سپاهیان باهان افتاد که راهها را براوببستند و اوبیخبر بود وباهان حمله آورد وبه سعید پسر خالد برخورد که باگروهی به جستجوی آب بود وهمه را

بکشتند. وچون خالد خبر یافت با جمعی از سواران سپاه فراری شد واز یاران‌وی هر که توانست براسب وشتر ازخطرجان به‌دربرد واز اردوگاه جدا شد وگریزان تا ذوالمره برفت وعکرمه با سپاه بماند وعقب‌دار شد ونگذاشت باهـان وسپـاهش به دنبال آنها بروند ودر حدود شام بماند.

وچنان شد که شرحبیل‌بن‌حسنه از پیش خالدبن‌ولید آمده بـودوکسان با وی بودندابوبکراورابجای‌ولیدگماشت‌و باوی برون‌شد وسفارش کرد وچون شرحبیل‌به نزدخالدبن‌سعید رسید بیشتر یاران‌خودراهمراه برد ودراین‌اثنا جمعی به‌نزدابوبکر فراهم آمده بودند که معاویه را امیر آنها کرد وگفت به‌یزیدملحق‌شود ومعاویه به‌سپاه یزید پیوست و چون در راه به خالدگذشت باقیماندهٔ یاران وی را همراه برد.

عروةبن‌زبیرگوید: عمربن خطاب دربارهٔ خالدبن‌ولید و خـالدبن‌سعید بـا ابوبکر سخن بسیار کرد اما دربارهٔ خالدبن‌ولید به سخنان وی توجه‌نکرد وگفـت: «شمشیری راکه خدا برروی کفار کشیده درنیام نمی کنم.» امادربارهٔ خالد پس‌ازآن حادثه که رخ داد سخن عمررا شنید.»

عمروبن‌عاص از راه معرقه رفت وابوعبیده از راه خویش رفت و یزیـد از راه تبوکیه رفت وشرحبیل به راه خویش رفت وابوبکرآنها را نامزدولایتهای شام کرده بود. دانسته بود که رومیان به‌آنها می‌پردازند و می‌خواست کـه هرکدام بـه نواحی دیگر نیز توجه داشته باشند وسستی نگیرند وچنان شد که می‌خواست.

شعبی‌گوید: وقتی خالدبن‌سعید به ذوالمره رسید وابوبکر خبر یافت بـدو نوشت به جای خود باش که پیشروی، وعقب نشین از حادثه می‌گریزی و چنانکه باید باآن‌روبه‌رونمی‌شوی وپایمردی نمی کنی.» وچون مدتی بگذشت و اجازه داد به مدینه درآید خالد بدوگفت:« عذرمن بپذیر »

گفت:«مگر خطایی کوچك است که هنگام جنگ ترسو باشی»

وچون خالد برفت ابوبکرگفت:« عمروعلی‌خالد را بهتر می‌شناختند اگر به

سخنشان گوش داده بودم به او اطمینان نکرده بودم»

ابوحارثه گوید: سران سپاه با کسان سوی شام رفتند وعکرمه ذخیرهٔ قوم بود وچون رومیان خبر یافتند به هرقل نامه نوشتند وهرقل بـرون شد ودر حمص مقـر گرفت وگروهها فراهم کرد وسپاهها آراست و می‌خواست گروهها را مشغول بدارد که سپاه بسیار بود ومردانش نه چندان آرام، وتذارق برادر تنی خود را بانودهزار کس سوی عمرو فرستاد ویکی را به عقبداری آنها فرستاد وعقبدار در فلسطین بـالا بربلندی جلق مقر گرفت وجرجة‌بن توذرا را سوی یزیدبن ابی‌سفیـان فرستاد کـه در مقابل وی اردوزد ودر اقص را به مقابلهٔ شرحبیل‌بن حسنه فرستاد وفیقار بن نسطوس را باشصت هزار کس سوی ابوعبیدة‌بن جراح فرستاد. مسلمانان بیمناك شدند که‌همه جمع مسلمانان بیست‌ویکهزار بود بجز سپاه عکرمه که آن نیز ششهزار بود وهمگی نامه وقاصد سوی عمرو فرستادند که چه باید کرد؟»

عمرو به پاسخ، نامه و قاصد فرستاد که باید فراهم آیید که کسانی همانند مـا وقتی فراهم آیند به سبب کمی مغلوب نشوند واگر پراکنده نیز باشیم مردان ما بـا عده برابر، ازدشمن نیرومندتر باشند.

مسلمانان یرموك راوعده‌گاه کردند به ابوبکر نیز همانند عمرو نامه‌ها نوشته بودند ، نامهٔ ابوبکر نیز با جوابی همانند جواب عمرو رسید که فراهم آیید و یك سپاه شوید وبا جمع مسلمانان با سپاههای مشرکان روبه‌رو شوید که شما یاران خدایید وخدابه یاران خویش کمك می کند و کافران را زبون‌می کند وشما به سبب کمی مغلوب نخواهید شد، سپاه ده‌هزار و بیشتراز حملهٔ به‌دنباله آن مغلوب می‌شود، مراقب دنباله‌ها باشید ودریرموك‌فراهم شوید وباهم باشید.

وچون‌هرقل از قصد مسلمانان خبر یافت به بطریقان خود نوشت که شما نیز برضد مسلمانان فراهم آیید ودر محلی مقر گیرید که عرصه‌ای وسیع باشدو گذرگاهی تنگ، وتذارق سالار سپاه باشد وجرجه برمقدمه باشد ویاهان ودر اقص بر دوپهلـو

باشند و فیقار کار جنگ را عهده‌دارشود وخوشدل باشید که‌باهان باکمك از دنبال می‌رسد.

رومیان چنان کردند که هرقل گفته بود ودرواقوصه فرود آمدند که برساحل یرموك بود ودره برای آنها همانند خندقی شد که عبور از آن میسر نبود. باهان آنجا اردوزد که می‌خواست رومیان آرام گیرند و مسلمانان را ببینند ودلهاشان از اندیشه‌های نامیمون بیاساید.

مسلمانان از اردوگاه خویش سوی یرموك رفتند ومقابل رومیان‌وبرراه آنها اردوزدند که رومیان جزاز کنار اردوگاه مسلمانان راه نداشتند وعمروبن‌عاص گفت: «ای مردم! خوشدل باشید که بخدا رومیان محصور شدند و کمتر ممکن است مردم محصور توفیق یابند.»

مسلمانان، بقیهٔ صفرسال سیزدهم ودوماه ربیع را در مقابل رومیان و برراه آنها اردوزده بودند اما به رومیان دسترس نداشتند که دره واقوصه پشت سرشان بود وپیش رویشان خندق بود وعبور میسر نبود. وچون کسانی از رومیان برون می‌شدند مسلمانان بر آنها می‌تاختند تاماه ربیع الاول به سررفت در ماه صفروضع خویش را به ابوبکر خبر داده بودند واز او کمك خواسته بودند وابوبکر به خالد نوشته بود که به‌آنها ملحق شود ومثنی را در عراق جانشین خود کند، خالد در ماه ربیع آنجارسید.

مهلب‌گوید:وقتی مسلمانان دریرموك فرودآمدند واز ابوبکر کمك‌خواستند، ابوبکر گفت:«کار، کار خالد است» واودرعراق بود. ابوبکر کس فرستاد وتأکید کرد وترغیب کرد که با شتاب روان شود وخالد برفت و وقتی آنجا رسید که باهان نیز به نزد رومیان رسیده بود وشماسان وراهبان و کشیشان پیش ازاو آمده بودند و رومیان را به جنگ تشویق وترغیب کردند.

باهان به قدرت‌نمایی با رومیان به عرصه‌آمد وخالد به جنگ وی رفت و

امیران مسلمان هر کدام با مقابل خویش جنگ انداختند و باهان هزیمت شدو شکست در رومیان افتاد و به خندق خویش پناه بردند.

وچنان بود که باهان را میمون می‌دانستند و مسلمانان از آمدن خالد خوشدل شدند، مسلمانان پایمردی کردند و رومیان هزیمت شدند. جمع مشرکان دویست و چهل هزار کس بود که هشتاد هزار کس بهم بسته بودند، چهل هزار کس را به زنجیر بسته بودند که تا پای مرگ بکوشند و چهل هزار کس را با عمامه‌ها بسته بودند، هشتاد هزار اسب سوار بود و هشتاد هزار پیاده، مسلمانان بیست و هفت هزار کس بودند و خالد بانه هزار کس بیامد که جمعشان سی و ششهزار کس شد.

ابوبکر رحمه‌الله در جمادی‌الاول بیمار شد و در نیمهٔ جمادی‌الاخره روز پیش از فتح یرموك درگذشت.

خبر یرموك

ابوجعفر گوید: «ابوبکر هریك از امیران را مأمور یکی از ولایتهای شام کرده بود. ابوعبیدة بن عبدالله بن جراح مامور حمص بود، یزید بن ابی‌سفیان مأمور دمشق بود، شرحبیل بن حسنه مأمور اردن بود، عمرو بن عاص و علقمة بن محرزه مأمور فلسطین بودند و چون از کار آنجا فراغت یافتند علقمه سوی مصر رفت.

و چون امیران به شام رسیدند به دور هریك از آنها گروه بسیار فراهم آمد و چنان دیدند که در یکجا فراهم شوند و با جماعت مسلمانان با جمع مشرکان روبه‌رو شوند.

و چون خالد دید که مسلمانان هر گروه جدا پیکار می کنند گفت: « ای جمع سران می‌خواهید کاری کنید که دین خدا نیروگیرد و مایهٔ وهن و کسر شأن شما نشود؟ »

عباده گوید: چهار سپاه با امیران مسلمان به شام رسید که بیست و هفت هزار کس

بودند سه هزار کس نیز از پراکندگان سپاه‌خالدبن‌سعید بود که ابوبکر سالاری آنرا به معاویه وشرحبیل داد. ده هزار کس نیز از کمکیان عراق با خالدبن ولیدآمده بودند و این بجز ششهزار کس بود که با عکرمه به عقبداری خالد بن‌سعید بجای مانده بودند که همگی چهل‌وشش هزار کس شدند وهرسپاه با امیر خود جداگانه جنگ‌می کرد تا خالد از عراق بیامد وچنان بود که اردوی‌ابوعبیده دربرموك‌مجاور اردوی عمروبن‌عاص بود واردوی شرحبیل مجاور اردوی یزیدبن‌ابی‌سفیان بود و بارها می‌شد که ابوعبیده با عمرونمازمی کرد و شرحبیل با یزید نماز می کرد اما عمروویزید با ابوعبیده وشرحبیل نماز نمی کردند.

گوید:وقتی خالدبیامد مسلمانان چنین بودند واونیز جداگانه اردوزد و با مردم عراق نماز کرد ،آنگاه خالد متوجه شد که مسلمانان از اینکه باهان به‌کمك رومیان‌آمده دلتنگ هستند و رومیان از آمدن‌باهان خوشدل بودند و چون دو سپاه روبه‌روشد خدا رومیان را هزیمت‌کرد با کمکیان خویش به خندقها پناه بردند که یك طرف آن واقوصه بود، ویکماه تمام در خندق خویش بماندند و کشیشان و شماسان وراهبان‌ترغیبشان می کردند ومی گفتند: «مسیحی گری درخطراست» تاهمت گرفتند ودر ماه جمادی‌الاخر برای جنگی که بعدها جنگی همانندآن نبود برون شدند.

گوید:وچون مسلمانان حرکت رومیان را بدیدند وخواستندجداگانه آهنگ جنگ کنند خالدبن‌ولید میان آنها رفت وحمدوثنای‌خدا کرد و گفت : « در چنین روزی تفاخر وسرکشی روانیست در کار جهاد مخلص باشید واز عمل خویش خدا را منظور کنید که پس‌از این روز روزها خواهد بود، با قومی که با تعبیه و نظم جنگ‌می کنند جدا جدا ومتفرق جنگ‌مکنید که این نه رواست ونه سزاوار وآنکه از شما دور است اگرآنچه را شما می‌دانید بداند مانع این رفتار میشود، در این قضیه که به شما دستوری داده نشده برأی درست که می‌دانید عهده دار امور شما

می‌پسندد کار کنید.»

گفتند: «رأی درست چیست؟»

گفت: «وقتی ابوبکر ما را می‌فرستاد پنداشت که هریك به‌سویی می‌رویم، اگر می‌دانست که چه می‌شود شما را فراهم می کرد، کاری که شما می کنید برای مسلمانان از آن نگرانی که دارند بدتر است و برای مشرکان از کمکی که برایشان آمده سودمندتر است، می‌دانم که علاقه به دنیا شما را پراکنده است، خدا را، خدا را، خدا را، هریك از شما را به ولایتی گماشته‌اند که اگر مطیع یکی از سالاران دیگر شود پیش خدا و خلیفهٔ پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم مایهٔ وهن اونخواهد شد. بیایید که دشمن آماده است، جنگ امروز نتایج مهم دارد و اگر امروز آنها را سوی خندقهاشان برانیم پیوسته آنها را خواهیم راند و اگر ما را هزیمت کنند پس از آن روی فیروزی نخواهیم دید. بیایید تا سالاری را مبادله کنیم، امروز یکی باشد و فردا دیگری باشد تا همه‌تان سالاری کنید، امروز سالاری را به من دهید.»

گوید: همگان سالاری اورا پذیرفتند و پنداشتند آنروز نیز برخورد با دشمن چون روزهای دیگر خواهد بود و کار سردراز دارد.

آنگاه رومیان با آرایشی که هرگز کسی مانند آن ندیده بود بیامدند و خالد آرایشی کرد که عربان پیش از آن نکرده بودند و باسی و شش تا چهل دسته در آمد و گفت: «دشمن شما بسیار است و مغرور و آرایشی همانند دسته‌ها نیست که به دیده بسیار نماید و چند دسته در قلب نهاد و ابوعبیده را بر آن گماشت، چند دسته نیز پهلوی راست نهاد و عمرو بن‌عاص را بر آن گماشت که شرحبیل بن‌حسنه نیز با وی بود، پهلوی چپ نیز دسته‌ها نهاد و یزیدبن‌ابی‌سفیان را بر آن گماشت، قعقاع بن عمرو به یکی از دسته های مردم عراق گماشته بود و مذعور بن‌عدی بردستهٔ دیگر بود. عیاض بن‌غنم بریك دسته بود، هاشم بن‌عتبه بریك دسته بود، زیادبن حنظله بر یك دسته بود، خالدبریك دسته بود با پراکندگان سپاه خالدبن‌سعید. دحیة‌بن‌حلیفهٔ

کلبی بریك دسته بود، امرؤالقیس بریك‌دسته بود، یزیدبن یحنس بریك دسته بود، ابوعبیده بریك دسته بود،عکرمه بریك دسته‌بود،سهیل بریك دسته‌بود، عبدالرحمان ابن‌خالد بریك‌دسته‌بود، دراین وقت وی هیجده سال داشت، حبیب‌بن مسلمه بریك دسته بود، صفوان‌بن‌امیه بریك دسته بود، سعیدبن خالد بریك دسته‌بود، ابوالاعور ابن‌سفیان بریك دسته بود، پسر ذوالخمار بریك دسته بود ، عمارةبن مخشی بن‌خویلد بریك دسته بود، در پهلوی راست سپاه‌ودستهٔ شرحبیل نیز در آنجا بود دستهٔخالدبن‌سعید نیز آنجا بود . عبدالله‌بن قیس بریك دسته بود ، عمروبن‌عبسه بریك دسته بود، سمط‌بن‌اسود بریك دسته بود، ذوالکلاع بریك دسته بود، معاویةبن‌خدیج بریك دسته بود ،جندب‌بن‌عمروبن حممه بریك دسته‌بود، عمرو ابن‌فلان بریك دسته بود، لقیط‌بن‌عبدالقیس‌بن‌بجره فزاری بریك دسته بود. دستهٔ یزیدبن‌ابی‌سفیان برپهلوی چپ سپاه بود، زبیر نیز بر یك دسته بود،حوشب‌ذوظلیم بریك دسته بود، قیس‌بن‌عمرو بن‌زیدبن‌عوف هوازنی بریك دسته بود، عصمةبن عبدالله اسدی بریك دسته بود، ضراربن ازور بریك دسته بود ، مسروق بن‌فلان بر یك دسته بود، عتبةبن‌ربیعةبن‌بهز هم پیمان بنی‌عصمه بریك دسته بود، جاریه بن عبدالله اشجعی هم پیمان بنی‌سلمه بریك دسته بود، قباث بریك دسته بود، ابودرداء قاضی قوم‌بود، ابوسفیان قصه‌گوی قوم بود، قباث‌بن‌اشیم‌سرپیشتازان بود وعبدالله ابن‌مسعود عهده‌دار ضبط بود.

در روایت طلحه ومحمد نیز چنین آمده با این اضافه که قاری سپاه مقداد بود واین سنت را پیمبر خدا پس از جنگ بدر نهاده بود که هنگام تلاقی با دشمن سورهٔ جهاد راکه همان سورهٔ انفال بود بخوانند و از آن پس مردم پیوسته چنین می‌کردند.

در روایت عباده وخالد آمده که در جنگ یرموك یك‌هزار کس ازیاران‌پیمبر حضور داشتند واز جمله یکصد کس از جنگاوران بدر بودند.

گویند: ابوسفیان راه‌می‌رفت‌وبردسته‌ها می‌ایستاد ومی‌گفت:«خدا را، خدا را، شما مدافعان عرب ویاران‌اسلامید وآنها مدافعان روم ویاران شرکند، خدایا این یکی از روزهای تست، خدایا عباد تگران خویش را فیروزی بخش.

گویند: یکی به خالدگفت: « رومیان سخت بسیارند و مسلمانان بسیار اندك.

خالدگفت: « رومیان بسیار اندکند ومسلمانان سخت بسیار، سپاه به فیروزی بسیار باشد وبه شکست اندك، نه به‌شمارمردان، بخدا دلم می‌خواست اسب کهرم سالم بود وشمار رومیان دوبرابر می‌شد» واین‌سخن ازآنرومی‌گفت که اسب وی‌در راه لنگ شده بود.

گویند: خالد به عکرمه وقعقاع که بردوپهلوی قلب بودند بگفت تا جنگ آغازکنید وقوم در هم‌آویختند واسبان به جولان‌آمد در این اثنا قاصد مدینه رسید وسواران راه‌وی راگرفتند وگفتند: «خبرچیست؟» واوخبرنیك‌داد وگفت که مدد در راه است، اما در واقع خبر مرگ ابوبکر وسالاری ابوعبیده راآورده بود.

چون قاصد را پیش خالدآوردند خبر مرگ ابوبکر رانهانی با وی بگفت‌و خبر دادکه با سپاه چه‌گفته است وخالدگفت: «نکو کردی همینجا باش » ونامه را بگرفت ودر تیردان خود جا داد و بیم داشت اگر خبر راآشکارکند کار سپاه به پراکندگی انجامد ومحمیة‌بن‌زنیم که همان قاصد بود با خالد بماند.

آنگاه جرجه بیامد تا میان دوصف ایستاد وبانگ بر آورد که خالدسوی من آید وخالد، ابوعبیده را به جای خود نهاد و برفت ومیان دوصف به رومی رسید چنانکه‌گردن اسبانشان به هم خورد وهمدیگر را امان‌دادند.

جرجه‌گفت : « ای خالد به من راست بگو و دروغ مگو که‌آزاده دروغ نگوید مرا فریب مده که‌مرد بزرگوار، مرد خداشناس را فریب ندهد آیا خدا شمشیری به پیمبر شما نازل‌کرده که به تودادە و به طرف هرقومی که بکشی‌آنها را

هزیمت می کنی؟»

گفت:« نه.»

گفت: «پس چرا ترا شمشیر خدا نام داده‌اند؟»

خالدگفت: «خدا عزوجل پیمبر خویش صلی‌الله‌علیه وسلم را سوی‌مافرستاد وما را دعوت کرد که همگان‌از اوبیزاری کردیم ودوری‌گرفتیم ،آنگاه بعضی از ما تصدیق او کردند وپیرو وی‌شدند وبعضی دیگر همچنان از اودور بودند وتکذیب‌او می کردند ومن از جمله کسانی‌بودم که‌از اودور مانده بودند وتکذیب وی می کردند وبا وی جنگ داشتند. پس از آن خدای دلهای ما را جذب کرد وسرهای مارابه اطاعت‌آورد وبه سوی وی هدایت کردکه تابع وی شدیم وبه‌من گفت: تویکی از شمشیر های خدا هستی که به روی مشرکان کشیده‌است. وبرای‌من دعای‌فیروزی کرد ، بدین جهت شمشیر خدا نام‌گرفتم و از همه مسلمانان درکار مشرکان سختگیرترم. »

جرجه‌گفت:«سخن‌راست‌گفتی.»

سپس‌گفت: «ای خالد بگومرا به چه دعوت می کنی؟»

گفت: «به اینکه شهادت دهی که خدایی جز خدای یگانه نیست ومحمدبنده‌و فرستادهٔ اوست وبه دینی که از سوی خداآورده معترف شوی »

جرجه‌گفت: «وهر که دعوت شما را نپذیرد چه می‌شود ؟»

گفت:«جزیه بدهد وما از اوحمایت می کنیم»

گفت: «اگر ندهد»

خالدگفت: « اعلام جنگ می کنیم وبا وی جنگ می کنیم.»

گفت:« مقام‌کسی که جزوشما شود واین دین را بپذیرد چگونه است؟ »

گفت: «مقام همهٔ ما از شریف ووضیع واول وآخر درمورد چیزهایی که‌خدا مقرر کرده یکسان است. »

آنگاه جرجه گفت: «هر که به دین شما در آید در پاداش و تکلیف همانند شماست؟»

خالد گفت: «آری و بهتر نیز هست.»

گفت: «چگونه همانند شما است که شما پیش از او بوده‌اید؟»

گفت: «ما، وقتی پیمبرمان زنده بود ومیان ما بود اخبار آسمان سوی وی می‌آمد واز کتب به ما خبر می‌داد و آیت‌ها می‌نمود به این دین گرویدیم و با پیمبر بیعت کردیم وهر که آنچه ما دیده‌ایم وشنیده‌ایم ببیند و بشنود حقا باید مسلمان شود وبیعت کند ولی شما آنچه را که ما از عجایب وحجت ها دیده‌ایم و شنیده‌ایم ندیده‌اید ونشنیده‌اید وهر که از شما با خلوص و نیت پاك به این دین در آید از ما بهتر است.»

جرجه گفت: «بخدا با من راست گفتی وخدعه نکردی ودورویی نیاوردی.»

گفت: «بخدا به تو راست گفتم که به تو وهیچکس حاجت ندارم وخدا شاهد سؤالات تو است»

جرجه گفت: راست می گویی وسر بگردانید وپیش خالد آمد و گفت: «اسلام را به من بیاموز»

خالد اورا سوی خیمهٔ خویش برد که ظرف آبی برخویش ریخت ودو رکعت نماز کرد وچون او به طرف خالد رفت رومیان پنداشتند حمله کرده است و آنها نیز حمله کردند ومسلمانان را از جای ببردند مگر محافظان که عکرمه وحارث بن هشام سالارشان بودند.

پس خالد باجرجه سوارشدند ورومیان درمیان مسلمانان بودند ومسلمانان به همدیگر بانگ زدند و باز آمدند و رومیان عقب نشستند و خالد گفت حمله کنند و شمشیرها درهم افتاد وخالد وجرجه از بر آمدن روز تا هنگام غروب پیکار کردند. آنگاه جرجه کشته شد وجز همان دو رکعت نماز که هنگام مسلمان شدن کرده بود

نمازی نکرده بود، مسلمانان نماز ظهر وعصر را به اشاره کردند ورومیان از جای برفتند وخالد به قلب حمله برد ومیان سواران وپیادگان رومی افتاد، اردوگـاهشان عرصه‌ای وسیع بود باگذرگاه تنگ وسواران، پیادگان را در نبردگاه واگذاشتند و ازگذرگاه برفتند ودر صحراگریزان شدند .

وچون مسلمانان دیدند که سواران رومی روبه‌گـریز نهاده‌اند راه‌گشودند و متعرض آنها نشدند وهمه برفتند وپراکنده شدند وخالد و مسلمانان به پیادگان حمله بردند وآنها را درهم کوفتند چنانکه گویی دیواری رویشان‌ویران شده بود، رومیان به خندق پناه بردند وخالد سوی خندق حمله برد ورومیان سوی واقوصه‌گریختندو بستگان ونبستگان در آن فروریختند وهر کس‌از بستگان کـه در جـنگ پایمـردی می‌کرد بکشش فراریان می‌افتاد ویکی ده کس را به پرتگاه می کشید که‌تاب‌مقاومت نبود وچون دو کس می‌افتاد باقیمانده را توان نبود ویکصدوبـیست هـزارکس در واقوصه افتادند که هشتادهزار کس بسته بودند وچهل هزار کس‌رها بودند، بجز آنها که از پیاده وسوار در معرکه کشته شدند. سهم سوار از غنائم جنگ هزار وپانصد شد .

هنگام شکست فیقار جمعی از بزرگان رومی شنل سر کشیـدند وبنشستـند و گفتند:«اکنون که نتوانستیم روز خوشدلی را ببینیم نمی‌خواهیم شاهد روز بدباشیم که نتوانستیم ازمسیحیگری‌دفاع کنیم. »ودر همانحال کشته شدند .

عباده‌گوید: خالدآنشب را در خیمه تذارق به سر کردکه وقتی وارد خنـدق شدآنجا فرودآمد و سـواران دور او راگـرفتند وکسان تـا صبـحگاهان پیـکار می کردند.

ابی‌عثمان غسانی‌گوید: عکرمةبن ابی‌جهل آنروزگفت: «من درهمه جنگها با پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم جنگیدم واکنون از شما فرار کنم »آنگاه نـدا داد : «کی برمرگ پیمان می کند ؟»

حارث‌بن‌هشام و ضراربن ازور با چهارصد کس از سران و یکه سواران مسلمان با وی پیمان کردند ودر مقابل خیمهٔ خالد چندان جنگیدند که زخمدارشدند وجان دادند مگر آنها که زخمشان شفا یافت وضراربن ازور از آن جمله بود.

گوید: صبحگاهان عکرمه را که زخمی بود پیش خالد آوردند که‌سر اورا بر ران خود نهاد، عمروبن‌عکرمه را نیز آوردند که سراورا به ساق خود نهاد و چهرهٔ آنها را پاك می کرد و آب به دهانشان می‌ریخت ومی گفت: « ابن حنتمه می‌پنداشت که ما به شهادت نمی‌رسیم»

از ابی‌امامه که در جنگ یرموك حضور داشته بود روایت کرده‌اند که در آن روز زنان نیز در جنگ‌شرکت کردند،جویریه دختر ابوسفیان به جنگ آمدوهمراه شوهر خویش بود، همانروز چشم ابوسفیان تیر خورد وابوحثمه تیر را از چشم‌وی در آورد.

ارطاة‌بن‌جهیش گوید : اشتر در جنگ یرموك حضور داشت اما در قادسیه نبود،در آنروز یکی از سپاه‌روم پیش آمد وهماورد خواست، اشتر به مقابلهٔ آمدو ضربتی‌در میانه ردوبدل شد واشترهنگام ضربت‌زدن به‌سپاهی روم گفت:«بگیر که من جوان ایادیم»

گفت: « خدا در قوم من امثال ترا زیاد کند، اگر از قوم من نبودی رومیان را یاری می کردم، اما اکنون به‌آنها کمك نمی کنم.»

ابوعثمان‌گوید: «از جمله سه‌هزار کس که در جنگ یرموك کشته‌شدندعکرمه بود وعمروبن عکرمه وسلمة‌بن هشام وعمروبن سعید و ابان‌بن سعید. خالدبن سعید زخمدارشد و کس‌ندانست کجامرد. جندب‌بن‌عمرو دوسی وطفیل‌بن‌عمرو نیز کشته شدند. ضراربن ازور زخمی شد اما زنده ماند، طلیب‌بن‌عمیربن‌وهب وهباربن‌سفیان و هشام‌بن‌عاصی نیز کشته شدند .

عمروبن میمون‌گوید: وقتی خالد به کمك جنگاوران یرموك به شام آمد یکی

از عربان رومی بدو گفت:«ای خالد رومیان جمعی بسیارند، دویست هزار یا بیشتر، اگر می‌خواهی بجای خود بازگرد.»

خالدگفت: « مرا از رومیان می‌ترسانی بخدا دلم می‌خواهد اسب کهرم از لنگی شفا یابد و رومیان دوبرابر باشند»

وخدا رومیان را به دست وی‌هزیمت کرد.

ارطاةبن‌جهیش گوید: به روزجنگ یرموك خالدگفت: «ستایش خدا راکه مرگ ابوبکر که اورا از عمر بیشتر دوست داشتم به ارادهٔ وی بود وستایش خدا را که عمر راکه وی‌را دشمن داشتم به خلافت رسانید ومرا دوستدار اوکرد.»

عمروبن‌میمون‌گوید: هرقل پیش از هزیمت خالدبن‌سعید به زیارت بیت ـ المقدس رفته بود وهنگامی که‌آنجا بودخبر آمد که سپاهیان عرب‌نزدیك می‌شوند و رومیان را فراهم‌آورد وگفت: « رای صواب به نزد من اینست که بااین قوم‌جنگ مکنید وبا آنها صلح کنید، بخدا اگر یك نیمه حاصل شام را به‌آنها دهید ویك نیمه را بگیرید وجبال روم به دست شما بماند بهتر ازآنست که شام را از شما بگیرندو در جبال روم‌شریکتان شوند» ، اما برادر اوبغرید ودامادش بغرید وهمه اطـرافیان وی پراکنده شدند. وچون دید که اطاعت اونمی کنند وسخنش را ردمی کنند برادر خویش را بفرستاد وسالاران معین کرد ودر مقابل هرسپاه مسلمانان سپاهی فرستاد و چون مسلمانان فراهم‌آمدند به سپاه خویش‌گفت که در جایی وسیع‌واستوار فـرود آیند وآنها در واقوصه اردوزدند هرقل برفت ودرحمص مقرگرفت وچـون خبر یافت که خالد به‌سوی‌آمده ومردم‌آنجا را تارومار کرده واموالشان‌را غنیمت‌گرفته وسوی‌بصری رفته وآنجا راگشوده وغذراء را نیز به غارت داده به ندیمان خویش گفت : « مگر به شما نگفتم با این قوم‌جنگ مکنید که باآنها برنمی‌آیید که‌دینشان تازه است وآنها را نیرو می‌دهد وکس باآنها مقابله نمی‌تواندکرد ، تا دینشان‌کهنه شود. »

گفتند: «برای دفاع از دین خود جنگ کن ومردم را مترسان‌وتکلیف‌خویش را اداکن»

گفت: «بجز رواج دین شماآرزویی ندارم»

وچون سپاه مسلمانان در یرموك فرودآمدکس پیش رومیان فرستادند که می‌خواهیم سالارتان را ببینیم وبا وی سخن کنیم، بگذارید پیش وی رویم و سخن کنیم. رومیان به سالار خویش خبر دادند واجازه داد وابوعبیده ویزید بن‌ابی‌سفیان، به عنوان فرستاده با حارث‌بن‌هشام وضراربن ازور و ابوجندل بن‌سهیل بیامدند.

در آن هنگام برادر شاه روم در اردوگاه خود سی‌سراپرده وسی‌خیمه‌گاه داشت که همه از دیبا بود وچون فرستادگان عرب آنجا رسیدند از ورود به خیمه ها ودیدن وی‌خود داری کردند. گفتند: «ماحریر را روانمی‌داریم.» واوبرای دیدن فرستادگان برفرشهای‌گسترده نشست.

وچون هرقل از قضیه خبر یافت‌گفت: « مگر به شمانگفته بودم، این‌آغاز ذلت است، شام از دست رفت، وای از مولودشوم»

امامیان مسلمانان ورومیان صلح‌نشد وابوعبیده ویارانش بازگشتند و وعده نهادند وجنگ‌آغاز شد وفیروزی رخ نمود.

ابوامامه‌گوید: روزی که خالدسالارسپاهیان یرموك‌شد خدا شبانگاه رومیان را هزیمت‌کرد و مسلمانان از عقبه بالا رفتند وهرچه را در اردوگاه بودبه غنیمت گرفتند وخدا بزرگان وسران وسواران روم را بکشت و برادر هرقل‌کشته شد و تذارق اسیر شد.

گوید: وچون‌خبر هزیمت به هرقل رسید که این سوی حمص بود برفت و حمص رامیان خود ومسلمانان نهاد ویکی را سالاری‌آنجا داد وجانشین خویش‌کرد چنانکه یکی دیگر را سالاری دمشق داده بود.

گوید: چون شکست در رومیان افتاد سواران مسلمان به دنبالشان رفتند وبه خاکشان انداختند وچون سالاری به‌ابوعبیده رسید ندای رحیل‌داد ومسلمانان‌حرکت کردند و در مرج الصفراردوزدند.

گوید: مرا از مرج الصفر پیش فرستادند ودوسوار نیز با من بود وبرفتیم و وارد غوطه شدیم ودر میان خانه‌ها ودرختان بگشتیم ویکی از دورفیقم گفت:« به جایی که مامور بودی رسیدی برگرد ومارا به خطر مینداز »

گفتم:«به جای‌خویش‌باش تاصبح‌شود، یا من‌سوی توبازآیم.» پس وبرفتم تا به در شهر رسیدم و کس آنجا نبود، لگام اسب خویش را درآوردم وتوبره بدان زدم ونیزه‌به زمین فرو کردم رسر بنهادم واز صدای کلید بیدار شدم که دررامی‌گشودند برخاستم و نماز صبح بکردم، آنگاه براسب نشستم و به دروازه‌بان حمله بردم و اوراکشتم وراه بازگشت پیش‌گرفتم و کسان به طلب من برآمدند ، اما نزدیك من نمی‌شدند که بیم داشتند کمینی داشته باشم ومن به رفیق نزدیکتر خود رسیدم که گفته بودم به جای بماند و چون او را بدیدندگفتند : « این کمین بود به‌کمین خود رسید.»

گوید: آنگاه من وهمراهم برفتیم تا به رفیق دیگر رسیدیم وبرفتیم تا به نزد مسلمانان رسیدیم وابوعبیده مصمم بود جای خود را رها نکند تا دستور ورأی عمر بیاید. وچون بیامد حرکت‌کردند ونزدیك دمشق فرودآمدند و بشیربن کعب بن‌ابی حمیری را باگروهی سوار در یرموك به جای نهادند .

قباث‌گوید: جزو سپاه یرموك بودم که مال وغنیمت بسیار به دست‌آوردیم وبلد، مارا برچاه مردی‌گذر داد که در جاهلیت وقتی به رشد رسیده بودم خواسته بودم از اوتجربه‌آموزم وپیروی شده بودم وچون مرا پیش وی رهنمون شدند واو را بدیدم‌وقصد خویش رابگفتم گفت:«نکو کردی .»

گوید: وی یکی از شیران عرب بود ودر روز یك‌قسمت از شتر را می‌خورد

واز قسمت دیگر چندان می‌ماند که قوت من شود وچون به طایفه‌ای‌می‌تاخت مرا نزدیك آنجا می گذاشت ومی گفت:« چون آهنگ فلان وبهمان رجز را شنیدی بدان که منم وسوی من آی.» مدتی با اوبودم آنگاه کله‌ای به من دادو پیش کسانم‌باز گشتم واین نخستین مالی بود که به دست آوردم.

گوید: پس‌از آن سرورقوم‌خویش شدم وبه‌صف مردان‌عرب در آمدم وچون بر آن چاه‌گذشتیم آنرا بشناختم واز خانهٔ‌آن‌مرد پرسیدم که باوی آسنا نبودند، اما گفتند: زنده است ومرا پیش پسرانی بردند که پس‌از مصاحبت من آورده بود وخبر خویش باآنها بگفتم‌گفتند : « فردا بیاکه بهترین وقت دیدار وی صبحگاهان است .»

گوید: صبحگاهان برفتم که مرا پیش وی بردند و اورا از پرده‌گاهش در آوردندونزدیك من نشاندند وپیوسته به یادش آوردم تابه یادآورد وسخنم بشنیدواز گفتگوی‌ایام به طرب آمد وزیاده می‌خواست ومجلس ما به درازاکشید و کودکان خسته شدند وپیر را به چیزهای ناخوشایند بیم دادند که به سراپرده بازرود.وگفت: « مرا به ناخوشایندگرفتند»

گفتم: «آری» و به اوچیز دادم و به هر یك از کسان او چیزی‌دادم و از آنجا برفتم.

ابوسعید مقبری گوید: مروان‌بن‌حکم به قباث‌گفت: « توبزرگتری یا پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم؟ »

گفت: «پیمبر خدا بزرگتر از من بود ومن بزرگسالتر ازاوبودم »

مروان‌گفت: «قدیمترین چیزی که به یاد داری چیست؟»

گفت: «فضلهٔ یکسالهٔ فیل »

مروان‌گفت: « شگفت‌انگیزترین چیزی که دیدی چه بود؟ »

گفت : « یکی از مردم قضاعه بود که وقتی به رشد رسیدم به سراغ کسی

بودم که با وی باشم واز او سودگیرم ومرا سوی وی هدایت کردند ، وهمین‌قصه را بگفت .

صالح‌بن کیسان گوید: وقتی سالاران راهی می‌شدند ابوبکر بایزیدبن ابی‌سفیان برون شد که به اودستور دهد، ابوبکر پیاده می‌رفت ویزید سواره بود وچون دستور خویش را به سر بردگفت: «به تو درود می گویم وترا به‌خدا می‌سپارم» آنگاه ابوبکر بازگشت و یزید برفت وراه تبوکیه را پیش‌گرفت و شرحبیل‌بن حسنه به دنبال وی رفت واز پس وی ابوعبیدةبن‌جراح راهی شد که کمك‌آنها باشد ویك چهارم سپاه با وی‌بود وهمه از راه تبوکیه‌رفتند.

آنگاه عمروبن‌عاص برون شد و تا غمرالعربات برفت ورومیان با هفتاد ـ هزار کس به سالاری تزارق برادر تنی هرقل برتپهٔ حلق در فلسطین بالا فرودآمدند و عمروبن عاص به ابوبکر نامه نوشت و خبر رومیان را بگفت و از اوکمك خواست .

وچنان شد که خالدبن‌سعید بن‌عاص که در مرج‌الصفر شام بود روزی به جستجوی‌آب برون‌آمده بود وبه دست رومیان کشته شد .

ابوجعفر گوید : در روایت دیگر از علی بن‌محمد هست که ابوبکرچند روز پس ازآنکه یزیدبن‌ابی سفیان سوی شام روان شد ، شرحبیل بن‌حسنه را فرستاد .

گوید: واوشرحبیل‌بن‌عبدالله‌بن‌مطاع‌بن‌عمرو ازقبیلهٔ کنده‌بود وبه‌قولی‌ازقبیلهٔ ازدبود وبا هفت‌هزار کس برفت، پس از آن ابوعبیده با هفت هزار کس راهی‌شد ویزید در بلقا فرودآمد وشرحبیل در اردن‌وبه قولی بصری مقرگرفت وابوعبیده در جابیه مقرگرفت.

پس از آن ابوبکر عمروبن‌عاص را به کمك آنها فرستادکه در غمرالعربات فرودآمد و کسان را به جهاد ترغیب کرد که سوی مدینه می‌رفتند و ابوبکر آنها را

سوی شام می‌فرستاد که بعضی از آنها به ابوعبیده می‌پیوستند و بعضی دیگر به‌یزید می‌پیوستند، هرگروهی به هر که می‌خواست.

گویند: نخستین صلحی که در شام رخ داد صلح‌مأب بود، مأب خیمه‌گاهی بود وشهر نبود وجزوبلقا بود، ابوعبیده در راه خویش به مردم آنجاگذشت که به‌جنگ وی آمدند، آنگاه صلح خواستند وباآنها صلح کرد.

جمعی از رومیان در عربهٔ فلسطین فراهم شدند ویزیدبن‌ابی‌سفیان ابوامامهٔ باهلی را سوی آنها فرستاد که جمعشان را متفرق کرد.

گویند: نخستین جنگی که پس از غزای اسامه در شام رخ داد درعربه‌بود، پس ازآن رومیان‌سوی داثن، وبه قولی داثنه، رفتند وابوامامهٔ باهلی آنهارا هزیمت کرد ویکی از بطریقانشان را کشت، پس ازآن جنگ مرج الصفر بود که خالدبن سعیدبن‌عاص به شهادت رسید واذرنجا با چهار هزارکس از رومیان برآنها تاخت وغافلگیرشان کرد وخالد باگروهی از مسلمانان کشته شدند.

ابوجعفرگوید: به قولی آنکه در این جنگ کشته شد پسر خالدبن‌سعید بود، وچون پسر خالدکشته شد وی ازکار سپاه‌کناره‌گرفت وابوبکر، خالدبن ولید را روانه‌کرد واورا به سالاران شام سالاری‌داد وهمه را بدوپیوست.

گوید: خالد در ربیع‌الاخر سال سیزدهم با هشتصد و به قولی پانصدکس از حیره درآمد ومثنی‌بن‌حارثه را به جای خودگماشت ودر صندوداء با دشمنانی روبه‌روشد وبرآنها ظفر یافت وابن‌حرام انصاری‌راآنجاگماشت. درمصیخ وحصید نیز با جمعی روبه‌روشدکه سالارشان ربیعة‌بن‌بجیر تغلبی بود وآنها را بشکست و اسیروغنیمت‌گرفت.

پس ازآن از راه بیابان از قراقر به سوی رسید وبه مردم آنجا حمله بردو اموالشان بگرفت وحرقوص‌بن‌نعمان بهرانی رابکشت.

آنگاه سوی ارك رفت ومردم آنجا باوی‌بصلح آمدند.

سپس سوی تدمر رفت که مردمش حصاری شدندسپس صلح کردند.

آنگاه سوی فریقین رقت و با مردم آنجا جنگ کرد و ظفر یافت و غنیمت گرفت.

آنگاه سوی حوارین رفت وجنگ کرد وهزیمتشان کرد واسیر گرفت.

آنگاه سوی قصم رفت وبنی مشجعه وقضاعه با وی صلح کردند.

آنگاه سوی مرج راهط رفت ودر روز فصح برمردم غسان حمله بردو کسان بکشت واسیر گرفت.

آنگاه بسربن ارطاة وحبیب‌بن‌مسلمه را سوی غوطه فرستاد که سوی کلیسایی رفتند ومردان وزنان را اسیر کردند وزن وفرزند را سوی خالدآوردند .

گوید: وقتی خالد ازحج به حیره بازگشته بود نامهٔ ابوبکر پیش وی‌آمد که به یرموك پیش سپاه مسلمانان برو که به زحمت افتاده‌اندو کاری را که کردی هرگز تکرار مکن.

عبدالرحمان بن‌سیاه احمری گوید : وقتی ابوبکر خالدبن ولید را سوی عراق می‌فرستاد خالدبن‌سعیدبن‌عاص را سوی شام فرستاد و همان دستورها که به خالدبن‌ولید داده‌بود به اونیز داد، خالدبن‌سعیدبرفت تابه شام رسید وهمانجا بماند ومردم فراهم کرد ونیروگرفت ورومیان‌از اوبیمناك شدند اما به دستورابوبکر بس نکرد و ازآن تجاوز کرد و رومیان به تعقیب اوآمدند و او را به مرج‌الصفر راندند .

وچون آرام‌گرفت واز دشمن ایمن شد به سوی وی تاختند وبه پسرش سعید ابن‌خالد که آب‌می‌جست برخوردند واورا با همراهانش کشتند وخبربه خالد رسید وگریزان‌شد تا درصحرا مقری بجوید .

گوید: رومیان در یرموك فراهم آمدند وآنجا مقر گرفتند وگفتند: «بخداچنان کنیم که ابوبکر به خود مشغول شود وسپاه سوی دیار ما نفرستد.» خالدبن‌سعید

ماجرا را به ابوبکر نوشت وابوبکر به عمروبن‌عاص که به دیار قضاعه بود نـامه نوشت که سوی یرموك رود واوچنان کرد وهم ابوبکر ابوعبیدةبن جراح ویزیدبن ابی‌سفیان را فرستادو گفت حمله برند اما پیش نروند مگر آنکه دشمن‌پشت سرشان نمانده باشد.

گوید: شرحبیل‌بن حسنه با خبر یکی از فتوح خالدبن‌ولید پیش‌ابوبکر آمد که اورا با سپاهی سوی شام فرستاد.

وچنان بود که هریك از سالاران سپاه را مامور یکی از ولایتهای شام کـرده بود و همه سوی یرموك آمدند و چون رومیان جمع مسلمانـان را بدیدند از کـار خویش پشیمان شدند و فراموش کردند که ابوبکر را تهدید می کرده بودند و همه به خود مشغول شدند ودر کار خویش فروماندندآنگاه در واقوصه جای‌گرفتند.

ابوبکر گفته بود: «بخدا بوسیلهٔ خالدبن‌ولید وسوسه های شیطانی را ازیـاد رومیان می‌برم.» وبه اونامه نوشت ودستور داد مثنی را با یك نیمه سپاه در عراق به جای خویش‌گمارد و چون خداوند شام را برای مسلمانان گشود به کار خویش در عراق بازگرد.

خالد خمس غنایم را بجزآنچه بخشیده بود با خبر حرکت سوی شام‌همراه عمیربن‌سعد انصاری برای ابوبکر فرستاد.

آنگاه خالدبلدهای راه را پیش خواند واز حیره روان‌شدوتا دومه پیش‌رفت آنگاه از راه صحرا به قراقر رسید سپس گفت از کدام راه باید رفت که باگروههای رومی برخورد نکنیم که برخورد باآنها مرا از کمك مسلمانان باز می‌دارد.

بلدهاگفتند:«یك راه می‌دانیم که سپاه از آنجا نمی‌تواند رفت وتنـها سـوار چابك از آن می‌رود.مسلمانان را به‌خطر مینداز.»

خالد مصمم شد از همان راه برود وجزرافع بن‌عمیر آنهم با ترس و نگرانی سخت، هیچکس بلدی راه را بپذیرفت وخالد باآنهاسخن کرد وگفت : «رفتارتـان

مشوش نشود واعتقادتان به سستی نگرایید، بدانید که معونت به اندازهٔ نیت است و پاداش به اندازهٔخلوص، روانیست که مسلمان با اعتمادبه کمك خدا از هیچ‌حادثه‌ای بیم کند . »

گفتند: «تومردی هستی که خدا نیکی‌ها را به توداده اینك تووراه » وبا وی همدلی کردند ونیت صاف کردند وبه خلوص گراییدند ومانند خالد به تحمل خطر راغب شدند وبگفت تا پنجروز برای سفرپرخطر آبگیری کنند وسواران، اسبان را سیراب کنند وهر کدام مقدار کافی شتران تنومند درشت کوهان بگیرند ومدتی تشنه نگهدارند و آنگاه به تدریج وپیاپی آب به‌آن دهند. آنگاه‌گوشها (؟) و دهان شتران را بستند تا احشای آن خالی شد واز قراقر به راه صحرا تا سوی که برجانب دیگر صحرا مجاور شام بود برفتند وچون یك روز راه پیمودند برای تعدادی اسبان ده شتر را شکم‌دریدند ومایع شکنبه آنرا باشیر آمیختند وبه اسبان دادند و کسان‌جرعه‌ای آب نوشیدند وبدینسان چهار روز راه پیمودند.

عبیدالله‌بن‌محفز گوید: محرزبن‌حریش محاربی‌به خالدگفت: «ابروی‌راست خویش را محاذی ستارهٔ صبح‌نگهدار وپیش بروبه سوی‌می‌رسی.» واز همه بلدهای دیگر بهتر بود.

ابوجعفر طبری‌گوید: وقتی خالد در سوی فرودآمد بیم داشت که ازگرمای خورشید به زحمت افتد وبه رافع بانگ زد که‌چه داری؟گفت: « همه نکویی، به‌آب رسیدید» و آنها را دل داد اما متحیر بود ودرد چشم داشت. آنگاه‌گفت : «ای مردم دوعلامت را بجویید که همانند دوپستان است »

گفتند: «اینك دوعلامت»

ورافع آنجا بایستاد وگفت: « از چپ وراست بروید ودرختان خار دار را بجویید. »

جای درختان را یافتند وگفتند: «جای درخت هست اما درخت نمی‌بینیم.»

گفت: «هر کجا می‌خواهید حفر کنید»

آب از زمین بر آوردند ورافع گفت: «ای امیر بخدا سی‌سال پیش که نوسال بودم یکبار با پدرم برسر این آب آمدم واز آن پس دیگر اینجا نیامده‌ام»

آنگاه آماده شدند وحمله بردند وکس باور نمی‌کرد که سپاهی از این راه سوی آنها می‌آید.

ظفربن‌دهی گوید: خالد ازسوی به مصیخ بهراء که برچاه قصوانی بودند حمله برد. مصیخ ونمر غافل بودند وصبحدمان تنی چند ازایشان‌شراب‌می‌نوشیدند وساقیشان شعری بدین‌مضمون می‌خواند:

«پیش ازآنکه سپاه ابوبکر بیاید مراصبوحی دهید» وگردنش را به شمشیر زدند وخونش با شراب بیامیخت

عمروبن‌محمدگوید: وقتی مردم غسان خبر یافتندکه خالد از سوی‌درآمده و برمصیخ بهراء حمله‌آورده وآنها را درهم کوفته، در مرج راهط‌فراهم‌آمدند، خالد از اجتماعشان خبر یافت وبه مقابلهٔ‌آنها شتافت وچنان بودکه خالد مرزها و سپاههای روم‌را که‌مجاور عراق‌بودندپشت سرنهاده بود ومیان آنها ویرموك بود وبا اسیران‌بهرا به‌سوی رفته‌بود وازآنجادرآمد وبه‌دورمانه‌رسید که‌دوعلامت‌برکنار راه بود، آنگاه از کثب‌گذشت وبه دمشق رفت وازآنجا به مرج‌الصفر رسیدوباغسانیان روبه‌روشد که سالارشان حارث‌بن‌ایهم بود وسپاه واهل وعیالشان را در هم کوفت‌و چند روز در مرج مقرگرفت وخمس غنایم را همراه بلال‌بن‌حارث مزنی پیش ابوبکر فرستاد.

پس ازآن از مرج درآمد وبرلب‌آبهای بصری فرودآمد واین نخستین شهر شام بودکه به دست خالد وسپاه عراق‌که همراه وی بودگشوده شد و ازآنجا برفت ودرواقوصه بانه‌هزار سپاه‌که همراه داشت به مسلمانان‌پیوست.

مهلب‌گوید: وقتی خالد از حج بازگشت ونامهٔ ابوبکر رسیدکه با یك نیمه

سپاه برود ونیمهٔ دیگر را به مثنی‌بن‌حارثه سپارد و نوشته بود که از جایی مرومگر یکی راآنجا برگماری وچون خدا به شما فیروزی داد با سپاه به عراق بازگـرد و برعمل خویش باش. خالد یاران پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم را حاضر کردوآنها را برای همراهی خویش برگزید و کسانی راکه متوسط‌الـحال بودند و صـحبت پیمبر نداشته بودند برای مثنی نهاد. آنگاه در باقیماندهٔ سپاه نظر کـرد و کسانی را که دیدار پیمبر داشته بودند برگرفت ودیگران را برای مثنی نهاد، بدینسان سپاه‌را به دونیم کرد.

اما مثنی گفت: «بخدا باید دستور ابوبکر عمل شود ویك نیمه یاران پیمبر یا جمعی ازآنها با من بمانند که جزبا حضورآنها امید فیروزی ندارم چرامرا ازآنها محروم می کنی؟»

وچون خالد این بدید پس از چون وچرا جمعی ازآنها را به‌کمك وی‌باقی گذاشت که‌فرات‌بن‌حیان‌عجلی وبشیربن‌خصاصیه وحارث‌بن‌حسان، هردوان‌ذهلی، و معبدبن‌ام معبد اسلمی وعبدالله‌بن‌ابی‌اوفی اسلمی وحارث بن‌بلال مزنی‌وعاصـم‌بن عمروتمیمی‌ازآنجمله بودند.

وچون مثنی خشنود شد ومنظور وی انجام‌گرفت، خالد روان شد و مثنی او را تا قراقر بدرقه‌کرد، آنگاه در ماه محرم سوی حیره بـازگشت و به قلمرو عمـل خویش پرداخت وبرادر خویش را براردوگاه سیب‌گماشت. عتبه‌بن‌نهاس رابه‌جای ضراربن‌خطاب نهاد، مسعود برادر ضراربن ازور را به جای وی نهاد وبدین‌سـان جای هریك از سران قوم راکه رفته بودند با مردان لایق دیگر همانندآنها پرکرد. مذعوربن‌عدی‌رانیز به‌جایی گماشت.

وچنان شد که یکسال پس ازآنکه خالد به‌حیره‌آمده‌بود وکمی پس ازرفتن وی، واین به سال سیزدهم هجرت‌بود، پارسیان، شهربراز پسراردشیر پسر شهریار راکه باکسری وشاپور نسبت داشت به شاهی برداشتند و اوسپاهی بزرگ‌مرکب‌از

ده هزار کس با یك فیل به سالاری هزمز جـاذویه سوی مثنی فـرستاد وپادگانهای اطراف، آمدن وی را به مثنی خبر دادند و اواز حیره در آمد و پادگانها را به خود پیوست ودوپهلوی سپاه خویش را به معنی ومسعود پسران حارثه سپرد ودربابل به انتظار حریف ماند.

هرمز جاذویه بیامد ودوپهلوی سپاه او به کو کبد وخو کبذسپرده بودو نامه‌ای به مثنی نوشت به این‌مضمون:

« از شهربرازبه مثنی، من سپاهی از اوباش پارسیان سوی تـوفرستادم کـه مرغبانان وخوك چرانانند و فقط بوسیلهٔ آنها با توجنگ می کنم »

مثنی به جواب اونوشت:

« از مثنی به شهر براز، تویکی از دوصفت داری، یاطغیانگری واین بـرای تو بداست و برای ما نیك یا دروغگـویی و شاهان درو غگـو، به نزدخدا ومردم عقوبت وفضیحت بزرگ دارند، چنان پنداریم که اوباش را به ضرورت‌فرستاده‌اید، ستایش خدایی را که کار شما را به مرغبانان وخوك چرانان انداخت.»

وپارسیان از نامهٔ وی بنالیدند و گفتند: «شئامت مولد و منشاء شهربرازمایهٔ وبال وی‌شد.» وبعضی‌شهرها مایهٔ زبونی‌ساکنان است. «این سخن از آنرومی گفتند که وی ساکن میشان بوده بود وبه شهربراز گفتند: «با این نامه که به‌دشمنان نوشتی آنها را نسبت به ما جسور کردی وقتی میخواهی به‌کسی نامه نویسی به مشورت گرای .»

آنگاه دوقوم در بابل روبه‌روشدند ونزدیك تپهٔ صـراط نزدیك بـرراه اول، جنگی سخت کردند وچنان شد که مثنی وتنی چند از مسلمانان بفیل که میان صفها و دسته‌های سپاه بود حمله بردند وآنرا کشتند وپارسیان هزیمت شدند و مسلمانان بـه تعقیب وکشتار آنها پرداختند وآنها را از حدودی که در آنجا پادگـان داشته بودند براندند و در آنـجا مقرگرفتند و تعـقیب کنندگان به دنبال فراریـان تا مداین پیش

رفتند .

عبدة‌بن‌طیب سعدی در این باره قصیده‌ای دارد ، وی به سبب مهـاجرت زن محبوب خود مهاجرت کرده بود ودر جنگ بابل حضور داشت وچون از او نـومید شد سوی بادیه بازگشت. گوید :

«آیا رشتهٔ مودت خوله پس از فراق پیوند می‌گیرد»

«یا خانهٔ تواز اودوراست وبه خودگرفتاری»

« دوستان روزها دارند که پیوسته آنرا به یادآرند »

«واتفاقات پیش از فراق تأویل دارد »

«خویله در قومی فرودآمده که می‌شناسمشان »

«به نزدیك مداین جای دارند که آنجا فیل وخروس هست»

«سرعجمان را می‌کوبند»

«وسواران نخبه دارند...»

تاآخر قصیده

فرزدق نیز در تذکار خاندانهای بکربن‌وائل وذکـر مثنی‌وکشتن فیل شعری داردکه از جمله این است:

«خاندان مثنی که در بابل فیل را به حمله‌کشت»

«وقتی که ملك بابل از پارسیان بود»

پس از هزیمت هرمز جاذویـه ، شهربراز درگذشت و پـارسیان اخـتلاف کردند و از سرزمین سوادآنچه ماورای دجله و برس بود به دست مثنی و مسلمانان بماند .

وچنان شد که پارسیان پس از شهربراز دخت زنان دختر کسری را به شاهی برداشتند اما فرمان وی روان نبود واورا برداشتند وشاپور پسر شهربراز راپادشاهی دادند .

گوید: وچون شاپور پسر شهربرازبه پادشاهی رسید ، فرخزاد پسر بندوان که‌عهده‌دار امور وی بود آزرمیدخت دختر کسری‌را به زنی از اوخواست وشاپور پذیرفت‌اما آزرمیدخت خشمگین شد وگفت: «پسر عمو، چگونه مرا به‌زنی‌به‌بنده‌ام دادی!»

شاپور گفت: « از این سخن شرم کن ودیگرمگوی که اوشوهر تواست» آزرمیدخت کس‌پیش سیاوخش‌رازی فرستاد که از آدمکشان عجم بود ونگرانی خویش را با وی در میان نهاد.

سیاوش گفت: «اگر این زناشویی را خوش نداری با شاپورسخن‌مکن‌و کس پیش وی فرست که به فرخزاد بگوید پیش تو آید»

آزرمیدخت چنان کرد وشاپور دستور داد وچون شب زفاف‌شد فرخزادپیش آزرمیدخت آمد وسیاوخش‌براوتاخت واورابا همراهانش‌بکشت. آنگاه آزرمیدخت را همراه خود پیش شاپور برد که به حضور شاه رسید وسیاوخش‌و کسانش‌نیز در آمدند واورا کشتند و آزرمیدخت دختر کسری به پادشاهی رسید وعجمان بدین کار سرگرم شدند.

وچون مدتی بود خبر مسلمانان به ابوبکر نرسیده بود،مثنی،بشربن‌خصاصیه را به جای خودگماشت وبه جای اوسعیدبن‌مرهٔ عجلی را برپادگانهاگماشت و خود سوی ابوبکر رفت که خبر مسلمانان ومشرکان را با وی بگوید واز اواجازه بگیرد که از مرتدانی که توبه‌کرده بودند ومسلمان شده بودند و به جنگ رغبت داشتند کمك‌گیرد و بگوید که هیچکس مانندآنها درکار پیکار پارسیان و کمك مهاجران پارسی‌کوشا نیست.

چون مثنی به مدینه رسید ابوبکر بیمار بود که پس از حرکت خالدبن‌ولید سوی شام بیمار شده بود واز همان بیماری درگذشت . هنگام وصول مثنی ابوبکر نزدیك مرگ بود و خلافت به عمر داده بود و چون خبرها را با وی بگفت‌گفت :

«عمر را پیش من آرید»

چون عمر بیامد گفت: «ای عمر سخن مرا بشنو و بدان کار کن . پندارم که هم امروز می‌میرم، و این به روز دوشنبه‌بود، اگر مردم پیش از آنکه شب در آید کسان‌را برای حرکت با مثنی دعوت کن و اگر مرگم به شب افتاد پیش از آنکه صبح‌در آید کسان را برای حرکت با مثنی دعوت کن وهیچ مصیبتی وگرچه بزرگ باشد شما را از کار دینتان ودستور پروردگارتان باز ندارد، دیدی که هنگام درگذشت پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم که مردم مصیبتی مانند آن نداشته‌اند چگونه رفتار کردم. اگر از فرمان خدا وپیمبر خدا سستی کرده بودم زبون می‌شدیم وعقوبت می‌دیدیم ومدینه به‌آتش کشیده می‌شد، اگر خدا سالاران شام را فیروزی داد یاران خالد را سوی عراق بازگردان که مردم آن سرزمینند وعهده‌دار امور آن بوده‌اند ودر این کارهمت وجرأت کافی‌دارند.»

ابوبکر شبانگاه درگذشت و عمر شبانه او را در مسجد به‌گور کرد، وپس از آنکه‌گور ابوبکر پوشانیده شد مزدم را برای حرکت با مثنی دعوت کردو گفت: «ابوبکر می‌دانست که سالاری خالد را بر جنگ عراق خوش ندارم به همین سبب گفت یاران اورا بفرستم اما ازاونامی‌نبرد.»

ابوجعفرگوید: کار ابوبکر در ایام شاهی آزرمیدخت به سررسیدویك‌سوی سواد در قلمرو وی بود که بمرد وپارسیان به‌گرفتاریهای خود مشغول بودند ، و از شاهی ابوبکر تا قیام عمرو بازگشت مثنی و ابوعبیده به عراق برای برون‌کردن مسلمانان از سوادکاری نکردند وعمدهٔ سپاه عراق در حیره بود وپادگانها در سیب بود وهجوم سپاه تا ساحل دجله بیشتر نبود که دجله میان عرب وعجم فاصله بود.

چنین بود حکایت عراق در ایام امارت ابوبکر از آغاز تا انجام .

ابن‌اسحاق‌گوید: خالد درحیره بود که ابوبکر بدونوشت که با همه مردان نیرومند خویش به‌کمك سپاه شام رود و بر مردم کم توان سپاه یکی از خودشان

را بگمارد وچون نامهٔ ابوبکر به خالد رسید گفت: « این کار چپ دست، یعنی عمر، است که نمی‌خواهد فتح عراق به دست من انجام گیرد. »

آنگاه خالد با مردم نیرومند روان شد ومردمان کم توان وزنان‌را سوی مدینه پیمبر خدا باز فرستاد وعمیربن سعدانصاری را سالارشان کرد ومثنی بن حارثهٔ شیبانی را بر مسلمانان عراق از طایفهٔ ربیعه ودیگران گماشت آنگاه تاعین‌التمر برفت و به مردم آنجا حمله برد و کسان بکشت و قلعه‌ای را که از ایام کسری جنگاوران در آن بودند محاصره کرد وبگشود وقلعه‌گیان رابکشت واز کسان آنها ومردم عین‌التمر اسیر بسیار گرفت وهمه را پیش ابوبکر فرستاد.

از جمله اسیران، ابوعمره غلام‌شبان بود که پدر عبدالاعلی بن ابوعمره بود.

ونیز ابوعبیده غلام معلی انصاری زریقی، و ابوعبدالله علام زهره ، وخیره غلام ایی‌داود انصاری مازنی، ویسار جدمحمدبن اسحاق‌غلام‌قیس بن مخرمة بن مطلب ابن‌عبدمناف، وافلح‌غلام ابوایوب انصاری‌مالکی، وحمران‌بن ابان‌غلام‌عثمان‌بن عفان از آن جمله بودند .

خالدبن‌ولید در عین‌التمر،عقةبن بشر نمری را بکشت وبیاویخت آنگاه از قراقر که چاه بنی کلب بود از راه بیابان آهنگ سوی کرد که چاه طایفهٔ بهراء بود و پنج روز راه بود، اما چون‌راه را نمی‌دانست بلدی می‌جست که‌رافع بن‌عمیر طایی را نشان دادند وخالد بدو گفت: «مردم‌را به‌راه ببر »

رافع گفت: « با سپاه وبنه تاب این راه نیاری که سوار تنها از سپردن آن‌بیم دارد وجز مغرور از این راه نرود که پنج روز تمام راه است که آب نیست وخطر گمراهی هست.»

خالدگفت: «بخدا چاره نیست که‌دستور امیر آمده، بگوچه بایدکرد؟ »

گفت : « هرچه می‌توانیدآب برگیرید و هرکه تواند پستان شتر خود را ببندد که راه پر خطر است، مگرخدا کمك کند. بیست شتر تنومند چاق‌برای من

بیارید. »

خالد بگفت تا شتران را بیاوردند ورافع آنها را بسته نگهداشت تا ازعطش به جان آمد آنگاه به آبگاه برد که چندان آب بخورد تا سیراب شدولبان آنرا ببرید و دهان ببست که نشخوار نکند واحشای آن خالی شود ، آنگاه به خالد گفت: «حرکت کن .»

خالد با سپاه وبنه باشتاب روان شد وهرجا منزل می گرفت چهار شتر راشکم می‌درید و آب شکنبه آنرا می گرفت و بـه اسبان مـی‌داد و کسان از آبـی که همراه داشتند می‌نوشیدند. روز آخر سفر صحرا، خالد که از سرنوشت یـاران خـویش بیمناك بود به رافع بن عمیره که چشم درد داشت گفت: « رافع چه باید کرد ؟»

گفت: «انشاءالله به آب رسیدی. وچون نزدیك دوعلامت رسید بکسان گفت: «بنگرید آیا درختان کوچك خاردارمی بینید؟ »

گفتند: «درخت نمی بینیم»

گفت: «اناللهوانااليه راجعون، بخدا هلاك شدید ومن نیز هلاك شدم، بی‌پدرها درست نگاه کنید»

وچون جستجو کردند درختان را یافتند که قطع شده بود وچیزی از آن به‌جا بود .

وچون مسلمانان آنرا بدیدند تکبیر گفتند ورافع بن عمیره نیز تکبیر گفت و گفت: «پای درختان را بکنید» وچون بکندند چشمه‌ای در آمد وبنوشیدند تا سیراب شدند پس از آن منزلگاهها پیوسته بود.

رافع به خالد گفت: «بخدا فقط یکبار وقتی که نوسال بودم با پدرم پای این آب آمده بودم»

یکی از شاعران مسلمان در این باره شعری به این مضمون گفت:

«چه خوش چشمه‌ای بود ورافع چسان راه جست؟ »

«که از راه بیابان از قراقر تا سوی رفت»

«پنج روز که وقتی‌سپاه راه می‌سپردگریه می کرد»

«وپیش ازآن هیچ انسانی از این راه نرفته بود.»

و چون خالد به سوی رسید سحرگاه به مردم آنجاکه از طایفهٔ بهراء بودند حمله برد. جمعی ازآنها به شراب نشسته بودند وظرفی شراب داشتند که به دورآن فراهم بودند ونغمه‌گرشان اشعاری به این مضمون می‌خواند :

«پیش ازآنکه سپاه ابوبکر بیاید شرابم دهید»

«شاید مرگ ما نزدیك است ونمی‌دانیم»

«مرا از شیشه بنوشانید وتیره رنگ صافی را»

«مکرر بپیمایید»

«مرا از باده‌ای که غم می‌برد سیراب کنید»

«که پندارم سپاه مسلمانان وخالد»

«پیش از صبحگاهان در می‌رسند»

«چرا پیش از جنگ آنها وپیش ازآنکه زنان از پرده درآیند»

«رهسپار نمیشوید؟»

گوید : در اثنای حمله نغمه‌گر قوم کشته شد و خون وی در ظرف شراب ریخت، پس ازآن خالد پیشروی کرد تا در مرج راهط به مردم غسان حمله برد. از آن پس به نزدیك بصری‌فرودآمد، که ابوعبیدةبن‌جراح وشرحبیل بن‌حسنه ویزیدبن ابی‌سفیان آنجابودند، وهمه باهم‌شدند وبصری‌را محاصره کردند تاگشوده شدوصلح شدکه جزیه بدهند، و این نخستین شهر شام بود که در خلافت ابوبکر گشوده شد ، پس ازآن همگان‌سوی فلسطین به‌کمك عمروبن‌عاص رفتند که در عربات نزدیك گودال فلسطین مقر داشت.

وچون رومیان ازآمدن‌آنها خبر یافتند از جلق سوی اجنادین رفتند و تذارق

برادر تنی هرقل سالاری آنها را عهده داشت، اجنادین به سرزمین فلسطین مابین رمله وبیت جبرین است.

وچون عمروبن عاص از آمدن ابوعبیدة بن جراح وشرحبیل بن حسنه و یزیدبن ابی سفیان خبر یافت حرکت کرد وبه آنها رسید ودر اجنادین فراهم آمدند و مقابل رومیان اردوزدند.

عروة بن زبیر گوید: سالار رومیان مردی به نام قبقلار بود وهرقل وقتی سوی قسطنطنیه می رفت اورا به جانشینی خویش برسالاران شام گماشته بود، تذارق نیز با رومیان همراه خویش، بدوپیوست. ولی مطلعان شام پنداشته اند که سالار رومیان تذارق بود وخدا بهتر داند.

گوید: وقتی دوسپاه نزدیك هم شدند، قبقلار مرد عربی راکه ابن هزارف نام داشت واز مردم قضاعه از تیرهٔ تزیدبن حیدان بود بفرستاد وبدو گفت: «میان این قوم روویك روز ویك شب آنجا بمان وخبرشان را برای من بیار»

گوید : و اوکه عرب بود و وارد اردوگاه می توانست شد برفت ویك شب وروز میان مسلمانان بماند آنگاه پیش قبقلامی رفت که از اوپرسید: «چه دیدی؟»

گفت : «شبانگاه راهبانند وبه روز سوارانند ، اگر پسر شاهشان دزدی کند دست اورا ببرند واگر زنا کند سنگسار شود که حق را رعایت می کنند.»

قبقلار گفت: «اگر راست می گویی زیر خاك رفتن بهتر که روی زمین با این قوم روبه روشویم. دوست دارم خدا چنان کند که میان من و آنها متارکه افتد و مرا بر آنها و آنها را برمن فیروزی ندهد.»

گوید : آنگاه قوم حمله بردند و جنگ انداختند و چون قبقلار جنگاوری مسلمانان را بدید، به رومیان گفت: «پارچه ای به سرمن بپیچید.»

گفتند: «برای چه؟»

گفت: «روز بدی است که نمی خواهم آنرا ببینم، درعمرم روزی سختتر ازاین

ندیده‌ام.»

گوید: مسلمانان سراورا که پیچیده بود بریدند.

جنگ اجنادین به سال سیزدهم هجرت دو روز مانده از جمادی الاولی بود ودر اثنای آن گروهی از مسلمانان واز جمله سلمة‌بن‌هشام بن مغیره، وهباربن‌اسود عبدالاسد، ونعیم بن‌عبدالله نحام، وهشام بن‌عاص بن‌وائل و چند تن دیگر از قرشیان کشته شدند. از کشتگان انصار نام کسی را یاد نکرده‌اند.

وهم به سال سیزدهم هجرت هشت یا هفت روز مانده‌ازجمادی‌الاخرابوبکر درگذشت.

علی‌بن‌محمدگوید: خالد به دمشق آمد وسالار بصره، سپاهی برضدوی‌فراهم آورد وخالد وابوعبیده سوی اورفتند وبا ادرنجا روبروشدند وبررومیان ظفریافتند وآنها راهزیمت کردند که به قلعهٔ خویش درآمدند وخواستار صلح شدند وخالد باآنها صلح کرد که هر کس سالانه یك دینار ویك پیمانه‌گندم جزیه دهد.

پس از آن دشمن آهنگ مسلمانان کرد وسپاه مسلمانان ورومیان در اجنادبن تلاقی کرد وروز شنبه دوروز مانده از جمادی‌الاول سال سیزدهم هجرت جنگ شد که‌خداعزوجل مشرکان را هزیمت کرد وجانشین هرقل کشته شد وگروهی از سران مسلمانان به شهادت رسیدند.

آنگاه هرقل به‌جنگ مسلمانان بازگشت ودر واقوصه تلاقی شد و دوگروه به جنگ پرداختند وبه جنگ بودندکه خبر وفات ابوبکر و سالاری ابوعبیده به‌آنها رسید واین جنگ در ماه رجب رخ داد.

گوید: ابوبکر شصت وسه ساله بود که درگذشت ومرگ وی‌به روزدوشنبه هشت روز مانده از جمادی‌الاخربود.

گوید: وسبب وفات وی‌آن بودکه یهودان برنج با حریرهٔ زهرآلود به او خورانیدند و حارث بن کلده نیز با وی ازآن بخوردآنگاه دست بداشت و به

ابوبکر گفت : «غذای زهر آلود خوردی که زهر یکساله است.» و او پس ازیکسال درگذشت.

بیماری ابوبکر پانزده روز بود.

بدو گفتند: « طبیبی بخواه»

گفت: «طبیب مرا دیده است»

گفتند: « با توچه گفته ؟»

گفت: «گفته هرچه می‌خواهم کنم»

ابوجعفر گوید: به روز وفات ابوبکر عتاب‌بن‌اسید نیز به مکه درگذشت، با هم مسموم شده بودند اما مرگ‌عتاب به مکه رخ داد .

دربارهٔ سبب بیماری ابوبکر که ازآن درگذشت روایتی از عایشه هست که گوید: بیماری ابوبکر ازآنجاآغاز شد که به‌روز دوشنبه‌هفت‌روز مانده ازجمادی‌ـ الاخر که روزی سرد بود غسل کرد وپانزده روز تب کرد که برای نماز بیرون نمی‌شد وبه عمربن‌خطاب می‌گفت با مردم نماز کند. ومردم به عیادت وی‌می‌آمدند وهرروز سنگین‌تر می‌شد . در خانه‌ای بود که پیمبر به او داده بود که اکنون روبه روی خانهٔ عثمان بن‌عفان است. در ایام مرض مرگ عثمان بیشتر از همه‌پیش وی‌بود وبه‌شب سه‌شنبه هشت روزمانده از جمادی‌الاخر سال سیزدهم هجرت درگذشت.

گوید: ابومعشر می‌گفت که خلافت ابوبکر دوسال وچهار ماه چهار روز کم بود وشصت‌وسه‌ساله بود که درگذشت.

در این باب‌میان روایتهااتفاق هست وعمر وی معادل عمر پیمبر خداصلی‌الله علیه‌وسلم بود وسه‌سال پس از سال فیل تولد یافته بود .

سعیدبن‌مسیب‌گوید با مدت خلافت ابوبکر سن وی همانند سن پیمبر خدا ـ صلی‌الله‌علیه وسلم شدوهنگام وفات‌همسن پیمبر بود.

جریر گوید: پیش معاویه بودم وگفت: «وقتی پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم

درگذشت شصت وسه سال داشت ووقتی ابوبکر درگذشت شصت وسه ساله بود و وقتی عمر کشته شد شصت وسه‌ساله بود.»

علی‌بن‌محمد گوید: خلافت ابوبکر دوسال وسه ماه وبیست روز وبه قولی ده روز بود.

سخن از غسل و کفن ابوبکر، و وقتی که بر او نماز کردند، و کسی که بر او نماز کرد ووقت وفات وی

عایشه‌گوید: ابوبکر میان مغرب وعشا درگذشت.

اسماء دختر عمیس گوید : ابوبکر به‌من گفت: «تومرا غسل بده.»

گفتم: «تاب این کار ندارم.»

گفت: « عبدالرحمان‌بن‌ابی‌بکر با تو کمك می کند و آب میریزد.»

قاسم‌بن‌محمد گوید: ابوبکر صدیق وصیت کرد که زنش اسماء اوراغسل‌دهد واگر تنها نتوانست محمد پسرش اوراکمك کند.»

محمدبن عمر گوید : این حدیث درست نیست از آنرو که محمد به هنگام درگذشت ابوبکر سه‌ساله بود.

عایشه‌گوید: ابوبکر از من پرسید پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم را در چند پارچه کفن کردند؟

گفتم: «درسه پارچه. »

گفت: «این دوپارچه را بشویید ویك پارچهٔ دیگر بخرید واین‌دوپارچه‌شانه زده بود. »

گفتم: «پدرجان ما توانگریم»

گفت: «دخترجان‌زنده بیشتر از مرده به پارچه تازه‌نیازمند است. این‌پارچه‌ها

برای آلوده شدن به چرك وخون است.»

عبدالرحمن بن‌قاسم‌گوید: ابوبکر شبانگاه پس از غروب خورشید به شب سه‌شنبه درگذشت وهمان شب سه‌شنبه به‌گور رفت.

علی‌بن‌محمدگوید: ابوبکر را برهمان تختی نهادندکه پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم را نهاده بودند وعمر در مسجد پیمبر براونماز کرد وعمروعثمان و طلـحه و عبدالرحمان‌بن‌ابی‌بکر به قبروی درآمدند. عبدالله نیز می‌خواست به قبردرآید، اما عمر گفت: «بس است».

قاسم‌بن‌محمدگوید: ابوبکر به عایشه وصیت‌کرد که اورا پهلوی پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم خاك کنند وچون بمردگوراورا بکندند وسرش را به نزد شانه‌های پیمبر نهادند ولحداورا به لحد پیمبر متصل کردند وقبر وی‌آنجاست.

عبدالله‌بن‌زبیرگوید: سرابوبکر را به نزد شانه‌های پیمبر نهادند وسر عمربه نزد تهیگاه ابوبکر بود.

گوید: پیش‌عایشه رفتم وگفتم: «مادرجان‌گور پیمبر ودویار اورا به من‌نشان بده.» واوسه‌گور را به‌من نشان داد که‌نه برجسته بود ونه فرورفته وریگ قرمز برآن بود ، گور پیمبر را دیدم که جلو بود وگور ابوبکر بنزد سرپیمبر بود وسرعمربه‌نزد پای پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم بود.

مطلب‌بن‌عبدالله‌بن حنطب‌گوید : گور ابوبکر را چـون گور پیمبر مسطـح کردندو آب برآن ریختند وعایشه‌کسان را برای‌گریه‌کردن‌برآن نشاند .

سعیدبن‌مسیب‌گوید : وقتی ابوبکر درگذشت ، عـایشه‌کسان بـرای‌گریـه کـردن بـرگور وی نشانید وعمربن‌خطاب بیامد وبـردر وی ایستاد وگفت: «بر- ابوبکرگریه نکنید. »اماگریه‌کنان بازنماندند وعمربه هشام‌بن‌ولیدگفت: «وارد شوو دختر ابوقحافه وخواهر ابوبکر را پیش من‌آر.» وچون عایشه سخن‌عمر را شنیـد گفت: «به خانهٔ من واردمشو»

عمر به هشام گفت: «وارد شو که من اجازه می‌دهم»

هشام وارد شد وام فروه دختر ابوقحافه را پیش عمر آورد وعمر چندتازیانه به اوزد وچون گریه کنان این بشنیدند پراکنده شدند .

علی‌بن‌محمد گوید: ابوبکر در مرض موت شعری می‌خواند که مضمون آن چنین بود :

«هر که شتر دارد به جای گذارد »

«وهر که مال دارد از اوبگیرند »

«هرغایبی بازآید»

«اما غایب مرگ باز نیاید»

آخرین سخن وی این بود که خدایا مرا مسلمان بمیران وبه پارسایان ملحق کن.»

سخن از وصف پیکر ابوبکر

عبدالرحمان بن‌ابی‌بکر گوید: «عایشه‌یکی از مردم عرب را دید که در هودج خود نشسته بود وبراو گذشت وعایشه گفت: «هیچکس را چون‌این مرد شبیه ابوبکر ندیدم .»

بدو گفتم: «ابوبکر را وصف کن »

گفت: «مردی سفیدگون ولاغر بود باگونهٔ فرورفته وقامت منحنی که تنبانش برتهیگاه مستقر نمی‌شد، چهرهٔ استخوانی وچشمان فرورفته وپیشانی کوتاه داشت و رگهای دستش نمایان بود.

علی‌بن‌محمد گوید: ابوبکر سفیدگون مایل به زردی بود، با قامت نکوو منحنی واندام ریزوچهرهٔ نکوو بینی عقابی و گومه‌های استخوانی وچشمان‌فرو رفته.

ساقهای لاغر ورانهای چاق داشت وبا حناخضاب می کرد.

گوید : وقتی ابوبکر درگذشت ابوقحافـه زنده بود وبه مکه مقر داشت و چون خبر یافت گفت: «مصیبتی بزرگ است.»

سخن از نسب ابوبکر و نام وشهرت وی

علی بن محمد گوید: اتفاق هست که نام ابوبکر، عبدالله بود و اورا عتیق گفتند که نکوروی بود.

گوید: وبعضی ها گفته اند عتیق از آنرو نام یافت که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم بدو گفت: «از آتش آزادی »و آزاد را عتیق می گفتند .

ابن اسحاق گوید: از عایشه پرسیدند: «چرا ابوبکر را عتیق نام دادند؟ » و او به پاسخ گفت: روزی پیمبر خدا بدو نگریست و گفت: « ایـن آزاد شدهٔ خدا از آتش است.»

گوید: نـام پدر ابوبکر، عثمان بودو کنیهٔ ابوقحافه داشت، بنابرایـن نسب وی چنین بود: ابوبکر عبدالله بن عثمان بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مرة ابن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالك.

گوید: مادر ابوبکر ام الخیر، دختر صخر بن عامر بن کعب بن سعد بن تیم بن مره بود.

واقدی گوید: نام ابوبکر عبدالله بود پسر ابوقحافه، نام ابوقحافه عثمان بود پسر عامر مادر ابوبکر ام الخیر کنیه داشت و نامش سلمی بود دختر صخر بن عامر بن کعب ابن سعد بن تیم بن مره.

ولی به گفتهٔ هشام نام ابوبکر عتیق بود پسر عثمان بن عامر .

عمارة بن غزیه گوید: عبدالرحمان بن قاسم را از نام ابوبکر صـدیق پرسیدم .

گفت: «نامش عتیق بود وسه برادر بودند پسران ابی‌قحافه : عتیق (بافتح) و معتق و عتیق (باضم)

سخن از نام زنان ابی‌بکر

علی‌بن‌محمد گوید: ابوبکر در جاهلیت فتیله را به زنی گرفت. واقدی‌و کلبی نیز با وی همسخنند و گفته‌اند که فتیله دختر عبدالعزی‌بن‌عبدبن‌اسعد بن‌جابر بن‌مالك ابن‌حسل بن‌عامر بن‌لوی بود وعبدالله واسماء را از او آورد.

وهم اودر جاهلیت ام رومان را به زنی گرفت که دختر عامربن‌عمیره بن‌ذهل بن‌رهمان بن‌حارث‌بن‌غنم بن‌مالك بن کنانه بود وعبدالرحمان وعایشه را از او آورد و این چهار فرزند ابوبکر از دوزنی که نام‌آوردیم و در جاهلیت‌گرفته بود آمدند.

در اسلام نیز ابوبکر اسماء دختر عمیس را به زنی گرفت که پیش از وی‌زن جعفربن‌ابی‌طالب بوده بود.وی دختر عمیس‌بن معدبن تیم بن‌حارث‌بن کعب‌بن‌مالك ابن‌قحافة‌بن‌عامربن‌ربیعة بن‌عامر بن‌مالك بن‌نسر بن‌وهب‌الله بن‌شهران بن‌حلف ابن‌اقتل بود که او راخثعم‌نیز می گفته‌بودند. ابوبکر از اسماء، محمدبن‌ابی بکر را آورد.

وهم‌اودر اسلام حبیبه دختر خارجة‌بن‌زیدبن‌ابی زهیرحارثی خزرجی را به زنی گرفت که هنگام وفات ابوبکر باردار بود وپس از وفات وی دختری آورد که ام کلثوم نام یافت.

سخن از نام قاضیان و کاتبان ابوبکر وعمال وی برزکات

مسعر گوید: وقتی ابوبکر به خلافت رسید ابوعبیده به او گفت: «من به کارمال یعنی جزیه می‌پردازم» عمر گفت: « من به کار قضاوت می‌پردازم »ویکسال گذشت و کسی پیش عمر نیامد .

علی‌بن‌محمد گوید: ابوبکر در ایام‌خلافت خویش عمر را به قضاوت برگزید ویکسال گذشت و کسی دعوایی به عمر مراجعه نکرد.

گوید: کاتب‌ابوبکر زیدبن ثابت‌بود واخبار را عثمان بن‌عفان رضی‌الله‌عنه برای اومی‌نوشت وهر کس حضور داشت کار کتابت را انجام می‌داد. عامل‌ابوبکر برمکه عتاب‌بن‌اسید بود ، عامل طایف عثمان‌بن ابی‌العاص بود، عامل صنعامهاجر ابن‌ابی‌امیه‌بود، عامل حضرموت زیادبن‌لبید بود ، عامل خولان یعلی‌بن‌امیه بود ، عامل‌زبید وزمع ابوموسی اشعری بود، عامل جندمعاذبن‌جبل بود، عامل بحرین علاءبن‌حضرمی‌بود، جریربن عبدالله را به نجران فرستاد وعبدالله‌بن‌ثورغوثی رابه ناحیهٔ جرش‌فرستاد وعیاض غنم قهری را به دومةالجندل فرستاد.ابوعبیده وشرحبیل ابن‌حسنه ویزیدبن‌ابی‌سفیان وعمروبن‌عاص در شام بودند و هریك برسپاهی‌سالاری داشتند وسالار همه خالدبن‌ولید بود .

ابوجعفر گوید: ابوبکر رضی‌الله‌عنه بخشنده و ملایم بود وانساب عرب را نیك می‌دانست.

حبان‌بن‌صایغ گوید: نقش خاتم ابوبکر نعم‌القادرالله، بود.

گوید: ابوقحافه از پس ابوبکر بیشتر از ششماه و چند روز زنده نبود ودر محرم سال چهاردهم در سن نودوهفت سالگی به مکه درگذشت .

ابوبکر در بیماری مرگ برای عمر پیمان کرد که از پس وی خلیفه شود.
در روایت واقدی هست که ابوبکر به هنگام مرگ وقتی می‌خواست برای عمر پیمان کند عبدالرحمان بن‌عوف را خواست و گفت: «حال عمر را با من بگوی»

عبدالرحمان گفت: «ای خلیفهٔ پیمبر خدا، او بهتر از آنست که پنداری اما خشن است.»

ابوبکر گفت: «خشونت وی از اینست که مرا ملایم می‌بیند اگر کارخلافت با وی افتد، خشونت را بگذارد، ای ابومحمد من در کار اودقت کرده‌ام‌ودیده‌ام که وقتی دربارهٔ کسی خشمگین شوم، مرابه خشنودی از او وامی‌دارد وچون باکسی ملایمت کنم، راه خشونت را به من می‌نماید، ای ابو محمد آنچه را با تو گفتم با کس مگوی.»

عبدالرحمان گفت: «چنین باشد».

آنگاه ابوبکر عثمان‌بن‌عفان را خواست و گفت: «ای‌ابوعبدالله! حال عمر را با من بگوی»

گفت: «توحال وی را بهتر از من‌دانی.»

ابوبکر گفت:«ای ابوعبدالله! حال اورا بگوی»

گفت: «بخدا چنان دانم که باطنش از ظاهرش بهتر است و در میان ما کسی همانند وی نیست.»

ابوبکر گفت: «خدایت رحمت کند ای ابوعبدالله آنچه را باتو گفتم باکس مگوی»

گفت: «چنین کنم.»

آنگاه ابوبکر با عثمان گفت: «اگر اوراندیده می‌گرفتم از تو نمی‌گذشتم،چه می‌دانم شاید او از خلافت درگذرد، خیر وی اینست که به‌کار شما نپردازد، چه خوش بود اگر من نیز نپرداخته بودم وجزو درگذشتگان شما بودم. ای ابوعبدالله

از آنچه دربارهٔ عمرودربارهٔ تو گفتم چیزی باکس مگوی.»

ابوالسفرگوید : ابوبکر از آبـریزگاه درآمـد اسماء دختر عمیس وی را گرفته‌بود ودستان‌اسما خالکوبی‌بود ابوبکر گفت: «آیا کسی‌را که خلیفهٔ شما می کنم مورد رضای شما هست؟ بخـدا دربـارهٔ این کـار سخت دقت کـردم وخلافت را به خویشاوند ندادم، عمربن‌خطاب را خلیفهٔ شما کردم، بشنوید واطاعت کنید»

گفتند: «شنیدیم واطاعت می کنیم»

قیس گوید:عمربن‌خطاب را دیدم که نشسته بود و کسان باوی بودند وعمـر شاخه‌ای به دست داشت ومی گفت: «ای مردم گفتار خلیفهٔ پیمبر را بشتویدواطاعت کنید که می گوید؛ در کار خیر شماسخت کوشیدم»

گوید: شدید غلام ابوبکرنیز با عمر بود ومکتوبی راکه دربارهٔ خلافت‌عمر نوشته شده بود همراه داشت.

ابوجعفرگوید: به‌گفتهٔ واقدی ابوبکر عثمان را در خلوت‌پیش‌خواندوگفت: «بنویس بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم، این پیمان ابوبکربن‌ابی‌قحافه‌است برای مسلمانان اما بعد...

گوید: آنگاه ابوبکر از هوش رفت وعثمان چنین نوشت: «اما بعد، من‌عمر ابن‌خطاب را خلیفهٔ شما کردم ودر نیکخواهی‌شما کوشیدم.»

آنگاه ابوبکر به خودآمد وگفت: «بخوان چه نوشتی »

وچون عثمان بخواند ابوبکر تکبیر به زبان‌آورد وگفت : « بخدابیم کـردی اگر درحال بیهوشی جان بدهم اختلاف در مردم افتد؟»

عثمان‌گفت: «آری»

گفت: «خدایت از جانب اسلام ومسلمانان پاداش نیك دهد.»

در روایت یونس بن‌عبدالاعلی هست کـه عبدالرحمان بـن‌عوف در مرض مرگ پیش ابوبکر رفـت و او را غمـگین دید وگفت : « شکـر خدای که بهبود

یافتی.»

ابوبکر گفت: «چنین می‌پنداری؟»

گفت: «آری»

گفت: «من کار شما را به‌کسی سپردم که به نظرم از همه بهتر بود، هر- کدامتان باد دربینی کردید و می‌خواستید خلافت را داشته باشید که اقبال دنیا را دیده‌اید، اما اقبال دنیاپس از این‌است‌وقتی که پرده های حریر ومخده‌های دیباداشته باشید واز خفتن برپارچهٔ پشم‌آذری چنان ناراحت شوید که‌گویی برخار خفته‌اید بخدا اگر یکی از شمارا بیارند وبیگناه‌گردنش بزنند بهتر از آنست که در کار دنیا فرورود. فردا شما نخستین ضلالتگران مردمید و آنها را از راه درست به راست و چپ‌می‌برید که راهبرطریق یابه راه درست می‌رود یا سوی خطر»

عبدالرحمان‌گوید: بدو گفتم: «خدایت رحمت‌کند آرام باش که بیماریت باز نگردد، مردم دربارهٔ تودو گونه‌اند، یکی برای توموافق است و یکی که مخالف است از تووررفیقت چنانکه می‌خواهی‌اطاعت می کند، تو پیوسته صالح و مصلح بوده‌ای واز آنچه شده تأسف نداری»

ابوبکر رضی‌الله‌عنه‌گفت: «آری از آنچه شده تاسف ندارم مگرسه کار که کرده‌ام و خوش بود که نکرده بودم و سه کار که نکردم وخوش بود که کرده بودم وسه چیز بود که ای‌کاش از پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم پرسیده بودم.

«آن سه‌کار که دوست دارم نکرده بودم:ای‌کاش خانهٔ فاطمه را اگر هم به قصد جنگ بسته بودند نگشوده بودم. ای‌کاش فجاه سلمی را زنده درآتش نسوزانیده بودم، یاکشته بودم یاآزادکرده بودم. ای‌کاش به روز سقیفهٔ‌بنی‌ساعده کارخلافت را به‌گردن یکی از دومرد، یعنی عمر وابوعبیده انداخته بودم که‌یکیشان امیر شده بود ومن وزیر شده بودم.

«اما آن سه‌کار که نکردم : ای‌کاش وقتی اشعث راکه اسیر بود پیش‌من

آوردند گردنش را زده بودم که پندارم هرجاشری‌بیند به‌کمك‌آن شتابـد، ای‌کاش وقتی خالدبن‌ولید را به جنگ مرتدان فرستادم در ذوالقـصه مـانده بودم‌که اگـر مسلمانان ظفرنمی‌یافتند آمادهٔ جنگ و کمك بودم .ای‌کاش وقتی خالدبن ولید را به شام فرستادم عمربن خطاب را نیز به‌عراق فرستاده بودم وهردودست خویش رادر راه خداگشوده بودم.»

گوید: در اینجا دودست خود را درازکرد وبازگفت: «ای‌کاش ازپیمبرخدا پرسیده بودم خلافت ازآن‌کیست که‌کس دربارهٔ‌آن اختلاف نکند . ای‌کاش از او صلی‌الله‌علیه وسلم پرسیده بودم آیـا انصـار نیز در این‌کار سهمـی دارند؟ ای کاش دربارهٔ میراث خواهر زاده و عـمه از اوپرسیده بـودم که دربارهٔ‌آن دلم‌آرام نیست. »

ابوجعفرگوید: ابوبکر از آن پیش‌که به‌کار مسلمانان اشتغال‌گیرد تـجارت می‌کرد ومنزل وی در سنح بود، پس ازآن در مدینه منزل‌گرفت.

عایشه‌گوید: پدرم در سنح پیش همسرش حبیبه دختر خارجةبن‌زید بن‌ابی زهیرحارثی خزرجی منزل داشت ودواطاق ساخته بودکه از شاخهٔ خرماپوشیده‌بود وچیزی برآن نیفزود تابه منزل خود در مدینه‌آمد . پس ازآنکه با وی بیعت‌کردند ششماه در سنح بود وصبحگاهان پیاده به مدینه میامد گاهی نیز بـراسب خودسوار می‌شد وجامه‌ای سرخ‌گلی رنگ‌داشت که‌باگل‌سرخ رنگ شده بود وبه‌مدینه‌می‌آمد وبا مردم نماز می‌کرد و چون نمازعشا می‌کرد پیش‌کسان خود بـه سنح می‌رفت هروقت حضور داشت با مردم نمازمی‌کرد ووقتی برای نماز حضور نداشت‌عمربن خطاب با مردم نماز می‌کرد.

گوید: وروزجمعه‌اول روزرا در سنح به سرمی‌برد وسروریش خود رارنگ می‌کرد، آنگاه برای نماز جمعه می‌آمد وبامردم نماز می‌کرد.

گوید: «وی مزدی تجارت پیشه بود وهرروز صبحگاه به بـازار می‌رفت و

دادوستد می کرد . گلهٔ گوسفندی داشت که شبانگاه سوی آن می‌شد و گاه می‌شد آنرا شخصاً به چرامی‌برد و گاهی نیز دیگران گله رامی‌چرانیدند وچنان بود که گوسفندان قوم را برای آنها می‌دوشید و چون به خلافت رسید یکی از دختران قوم گفت : «اکنون دیگر شیردهان خانهٔ مارا نخواهد دوشید»

گوید: ابوبکر شنید و گفت: «چرا ، گوسفندان را برای شما می‌دوشم امیدوارم خلافت رفتار مرا دگرگون نکند» وهمچنان گوسفندان قوم را می‌دوشید و گاه می‌شد به یکی از دختران قوم می گفت: « دختر! می‌خواهی که گوسفندانت را بچرانم یا بدوشم؟» گاه می‌شد که می گفت: «بچران» و گاه می گفت: «بدوش» وهرچه می گفت اومی کرد.

گوید : ششماه بدینگونه در سنح گذرانید پس از آن به مدینه آمد و آنجا مقر گرفت ودر کار خویش نگریست و گفت: «بخدا با تجارت کار مردم سامان نمی گیرد، باید با فراغت در کارهایشان نظر کرد .» وتجارت را رها کرد وروزبه روز ازمال مسلمانان چندان که کار وی وعیالش به‌صلاح آید برمی‌داشت، خرج حج وعمره نیز می کرد. آنچه برای وی مقرر شده بود سالانه ششهزار درم بود و چون مرگش در رسید گفت: «آنچه را ازمال مسلمانان پیش ما هست پس بدهید که از آن مال چیزی پیش من نماند. زمینی که در فلان و بهمان‌جاست در مقابل آنچه از مال مسلمانان برداشته‌ام به‌آنها تعلق دارد.» وزمین را به عمرداد با یك حیوان تخمی ویك غلام صیقل کار وقطیفه‌ای که پنج درم می‌ارزید. عمر گفت: «خلف خود را به زحمت انداخت. »

علی‌بن‌محمد گوید: ابوبکر گفت: « بنگرید از وقتی که به خلافت رسیده‌ام چقدر ازبیت‌المال خرج کرده‌ام واز جانب من بپردازید » همه برداشت وی درایام خلافت هشت هزار درم بود.

اسماء دختر عمیس گوید: طلحة‌بن‌عبیدالله پیش ابوبکر آمد و گفت: « عمررا

خلیفهٔ مردم کردی! می‌بینی که با حضور تومردم از دست اوچه می کشند ، وقتی کار مردم به دست او باشد چه خواهد کرد؟ به پیشگاه پروردگار می‌روی ودر کار رعیت از توپرسش خواهد کرد .»

گوید: ابوبکر خفته بود وگفت: «مرا بنشانید»وچون اورا بنشانیدند به‌طلحه گفت: «مرا ازخدا می‌ترسانی! وقتی به پیشگاه‌خداروم واز من‌بپرسدمی گویم‌بهترین کسان تورا خلیفهٔ کسان تو کردم»

ابوجعفر گوید: از پیش گفتیم که ابوبکر چه وقت برای عمر به خلافت پیمان نهاد وچه وقت درگذشت واینکه عمر براونماز کرد وهمان شب مرگ پیش‌از آنکه صبح در آید به‌گور رفت.

گوید: صبحگاهان، نخستین کار عمر چنان بود که در روایت جامع‌بن‌شداد آمده که وقتی عمر به خلافت رسید به منبر رفت وگفت: «من سخنانی می گویم و آمین گویید»

اما در روایت ضراربن حصین مری هست که نخستین سخنان عمر چنین بود که‌گفت: « مثال عربان چون شتر سر کش است که دنبال کشندهٔ خویش می‌رود کشنده بنگرد آنها راکجا می کشد، اما قسم به خدای کعبه که‌من به راهشان‌می‌برم»

صالح‌بن کیسان‌گوید: نخستین مکتوبی که عمر به هنگام خلافت نوشت و ابوعبیده را برسپاه خالد سالاری داد چنین بود: «ترا به ترس خدا سفارش می کنم که اومی‌ماند وجز اوهرچه هست فانی می‌شود . خدایی که ما را از ضلالت به هدایت آورد واز ظلمات به نور کشانید، عمل سپاه خالدبن‌ولید را به تودادم ، در کارشان به حق رفتار کن ومسلمانان را به امید غنیمت به هلاکت مینداز و پیش از آنکه کنجکاوی کنی و عاقبت کار را بدانی آنها را به جایی نفرست وقتی گروهی را می‌فرستی بسیار فرست ومسلمانان را به خطر میندار، خداترا دچار من کرد و مرا دچار تو کرد، از دنیا چشم بدار و دل از آن مشغول دار، مبادا مانند گذشتگان که

به هلاکت افتادند ومحل سقوطشان را دیده‌ای به هلاکت افتی»

علی‌بن‌محمدگوید: شدادبن اوس بن‌ثابت انصاری و محمیة‌بن‌جزء ویرفأ با خبر مرگ ابوبکر به شام آمدند اما خبر رانهان داشتند تا مسلمانان که دریاقوصه‌با دشمن جنگ داشتند ظفر یافتند، واین به‌ماه رجب بود، آنگاه به ابوعبیده خبردادند که ابوبکر درگذشته وسالاری جنگ شام را بدوداده وامیران دیگر را بدوپیوسته و خالدبن‌ولید را معزول کرده است .

ابن‌اسحاق‌گوید: وقتی مسلمانان از اجنادین فراغت یافتند سوی فحل رفتند که از سرزمین اردن بود وگروههای پراکنده سپاه روم آنجا فراهم آمده بودند و مسلمانان با سالاران خویش بودند وخالد برمقدمهٔ سپاه بود وچون رومیان دربیسان فرودآمدند نهرها راگشودندکه زمین شوره‌زار بود وگل شد.

«آنگاه رومیان مابین فحل وبیسان‌که میان فلسطین واردن بود مقرگرفتند و چون مسلمانان به‌بیسان رسیدند و از کار رومیان بیخبر بودند اسبانشان درگل فرو رفت وبه زحمت افتادند، آنگاه خداوند نجاتشان داد وبیسان را ذات‌الردغه ـ یعنی گلزار ـ نامیدند، از پس رنج که مسلمانان آنجا دیده بودند .

« پس از آن مسلمانان در فحل با رومیان روبه‌روشدند وجنگ انداختند و رومیان هزیمت شدند ومسلمانان وارد فحل شدند وسپاهیان پراکنده‌روم سوی‌دمشق رفتند .

«جنگ فحل درذی قعدهٔ سال سیزدهم هجرت هفت ماه پس از آغاز خلافت عمر رخ داد، در این سال عبدالرحمان بن‌عوف سالار حج بود.

«پس از جنگ‌فحل مسلمانان سوی دمشق رفتند، خالد برمقدمهٔ سپاه بود . رومیان در دمشق به دوریك مرد رومی به‌نام باهان فراهم آمدند. وچنان بود که‌عمر، خالدبن‌ولید را از سالاری سپاه معزول کرده بود وابوعبیدة‌بن‌جراح را سالاری همه سپاه داده بود. مسلمانان و رومیان در اطراف دمشق تلاقی کردند وجنگی سخت

کردند، آنگاه خداوند عزوجل رومیان را هزیمت کرد ومسلمانان بسیار کس از آنها بکشتند ورومیان وارد دمشق شدند ودروازه‌ها را بستند ومسلمانانشهررادرمحاصره گرفتند تاگشوده شد وجزیه دادند .

«در این اثنا نامهٔعمر دربارهٔ سالاری ابوعبیده و عزل خالد بن‌ولید رسیده بود ، اما ابوعبیده شرم کرد ونامه را برای خالد نخواند تا دمشق گشوده شد و صلح به دست خالد انجام‌گرفت ونامهٔ صلح به نام وی نوشته شد.

«وچون دمشق صلح کرد باهان‌سالار رومیان که با مسلمانان جنگیده بود به هرقل پیوست. فتح دمشق به سال چهاردهم هجرت درماه رجب بود.

«پس از صلح ابوعبیده امارت خویش را نمودار کرد وخالد را عزل کرد.

«وچنان بود که مسلمانان ورومیان درشهرعین‌فحل میان فلسطین واردن تلاقی کرده بودند و جنگی سخت کرده بودند و پس از آن رومیان سوی دمشق رفته بودند .

اما در روایت ابوعثمان چنین آمده که مسلمانان در یرموك بودند و بارومیان به سختی درجنگ بودند که قاصد آمد وخبر مرك ابوبکر وسالاری ابوعبیده راآورد خبر یرموك وخبر دمشق در این روایت جز آنست که در روایت ابن اسحاق آمده که ماقسمتی از آنرا یاد می کنیم.

گوید: «وقتی عمر رضی‌الله‌عنه از خالدبن‌سعید و ولیدبن عقبه خشنود شد اجازه داد به مدینه بیایند زیرا به‌سبب فراری که‌کرده بودند ابوبکر از ورود مدینه منعشان کرده‌بود و سوی شام پس فرستاده بود وگفته‌بود: «باید تلاشی کنید و محنت‌ببریدبه هریك از امیران که می‌خواهیدملحق شوید. »آنها نیز به‌سپاه‌شام‌ملحق شدند ومحنت بردند وتلاش کردند.

خبر دمشق به‌روایت دیگر

ابوعثمان‌گوید : وقتی خدا سپاه روم را در یرموك هزیمت کردومردم‌واقوصه پراکنده شدند وغنیمت تقسیم شد وخمس را پیش ابوبکر فرستادنـد وفرستادگـان روانه شدند، ابوعبیده بشیربن کعب حمیری را بریرموك گماشت که‌ازبازگشت‌دشمن غافلگیر نشود وراه‌وی را قطع نکنند وخود وی با سپاه به‌آهنگ صفر برون شد ، می‌خواست فراریان را تعقیب کند ونمی‌دانست فراهم‌آمده‌اند یا پراکنده‌اند و خبر آمدکه سوی فحل‌ر فته‌اند.

ونیز خبرآمدکه ازحمص برای مردم دمشق کمك رسیده وندانست که‌به‌سوی دمشق رود یا سوی فحل که جزواردن بود. در ایـن‌باب برای عمر نامه نوشت و در انتظار جواب در صفر بماند. وچون عمر از فتح یرموك خبر یافـت سالاران را بـه همان ترتیب که ابوبکر گماشته بود به‌جا گذاشت، مگر عمروبن‌عاص وخالدبن‌ولید که خالد را به ابوعبیده پیوست وبه عمرو دستور داد به دیگران کمك کند تا جنگ به فلسطین افتد وعهده‌دار جنگ آنجا شود .

اما در روایت ابن‌اسحاق دربارهٔ کار خالد ومعزول شدن وی به وسیلهٔ عـمر چنین آمده که عمر به سبب سخنی که خالدگفته بود از اوخشمگیـن بود و به هـمه روزگار ابوبکر به سبب قتل مالك‌بن‌نویره وهم به سبب رفتار خالد در کار جنگ‌با وی سرگران بود، وچون به خلافت رسید نخستین سخنی که‌گفت دربارهٔ عزل خالد بود،گفت: «هرگز از طرف من‌عهده‌دار کاری نشود» وبه ابوعبیده نوشت که اگـر خالدگفتهٔ خود را تکذیب کرد سالار سپاه باشد واگر تکذیب نکرد سالاری از تـو باشد وعمامه از سرش بردار ونصف مال وی رابگیر.

وچون ابوعبیده این سخن را با خالد بگفت ، خالدگفت:« مهلت بده تا بـا

خواهرم مشورت کنم وابوعبیده با مهلت موافقت کرد. خالد پیش خـواهر خـود فاطمه دختر ولید رفت که زن حارث بن‌هشام بود و مـا وقـع را با وی در میان نهاد.

فاطمه گفت: «بخدا هرگز عمر با تو دوست نمی‌شود، می‌خواهد گفتهٔ خـود را تکذیب کنی آنگاه ترا بردارد»

خالد سرخواهر خویش را بوسید و گفت: « بخدا سخن راست گفتـی» ودر کار خویش مصر شد واز تکذیب گفتهٔ خود دریغ کرد.

آنگاه بلال غلام ابوبکر پیش ابوعبیده آمد و گفت: «دربارهٔخالد چه‌دستور داری؟ »

گفت: «دستور دارم عمامه‌اش را بردارم ونصف مالش را بگیرم» و یك نیمهٔ مال اورا بگرفت‌تا پاپوش وی بماند، ابوعبیده گفت: «این لنگه‌پاپوش جزباآن‌یکی به‌کار نیاید.»

خالدگفت: «آری ولی من کسی نیستم که نافرمانی امـیر مؤمنان کنم هرچـه می‌خواهی بکن.» ابوعبیده یك لنگه پاپوش وی رابگرفت ویك لنگه بدوداد آنگاه خالد که معزول شده بود در مدینه پیش عمر آمد .

گوید: هروقت عمر به خالد می گذشت می گفت : « ای خالد مال خدا را از زیر نشیمنت درآر»

خالد می گفت: «بخدا مالی نزدمن نیست.»

وچون عمر این سخن بسیار گفت، خالد بدو گفـت: «ای امیرمـؤمنان بخدا آنچه در حکومت شما به دست‌آورده‌ام چهل هزار درم قیمت ندارد.»

عمر گفت: «همه را از توبه چهل هزار درم‌گرفتم»

خالدگفت: « از آن توباشد »

گفت : «گرفتم»

گوید: خالد جز سلاح وبنده مالی نداشت و چون به حساب آمد قیمت آن هشتاد هزار درهم بود، عمر چهل هزار بدوداد ومال وی را بگرفت.

به عمر گفتند: «ای امیرمؤمنان چه شود اگر مال خالد را بدوبازپس دهی؟»

گفت: «من برای مسلمانان معامله کرده‌ام، بخدا هرگز مال‌اورا پس نمی‌دهم.» عمروقتی چنین کرد، پنداشت که از خالد انتقام‌گرفته است.

ابوعثمان‌گوید: وقتی نامهٔ ابوعبیده پیش عمر آمد که پرسیده بود از کجا آغاز کند؟ عمربه جواب نوشت: اما بعد، از دمشق آغاز کنید و آنجا روید که قلعهٔ شام و خانهٔ مملکت شامیان است. سپاهی بفرستید که مقابل مردم فحل وفلسطین‌و حمص باشند، اگر خدافحل را پیش از دمشق‌گشود چه بهتر و اگر فتح آن به تأخیر افتاد ودمشق‌گشوده شد یکی برای حفظ دمشق آنجا بماند وتووامیران دیگر به‌فحل حمله برید واگر خدا آنرا بگشود تووخالد سوی حمص روید وشرحبیل وعمرو را با اردن وفلسطین‌واگذار وسالار هرولایت وسپاه، سالاری همه سپاه داردتا ازولایت اوبرون شوند.

آنگاه ابوعبیده ده تن از سرداران قوم، ابوالاعور سلمی، وعبد عمروبن‌یزید ابن‌عامر جرشمی، وعامربن‌حثمه، وعمروبن کلیب‌یحصبی، وعمارةبن‌صعق‌بن کعب،و صیفی‌بن‌علبة بن‌شامل،وعمروبن‌حبیب‌بن‌عمرو،ولیدةبن‌عامربن‌خثعمه،وبشربن‌عصمه، وعمارةبن‌مخش را بفرستادکه باهر یکیشان پنج سردار دیگر بود.

وچنان بود که سران از یاران پیمبر بودند مگر آنکه میان آنها کسی که تحمل این‌کار تواندکرد نباشد. همگان از صفر روان شدند ونزدیك‌فحل‌فرودآمدند وچون رومیان بدانستند که سپاه مسلمانان‌قصدآنها دارد، آب‌به اطراف فحل‌انداختند وزمین‌گل شد ومسلمانان به زحمت افتادند ومردم فحل که هشتاد هزار سوار بودند از حملهٔ‌آنها در امان ماندند. مردم فحل نخستین کسانی بودندکه در شام حصاری شدند، پس ازآن دمشقیان بودند.

ابوعبیده ذوالکلاع را فرستاد که میان دمشق و حمص کمك مسلمانان باشد و علقمةبن‌حکیم ومسروق را نیز بفرستاد که میان دمشق وفلسطین باشند و سالار سپاه آنجا یزید بود که بیامد وابوعبیده نیزاز مرج آمدوخالدبن‌ولید نیز بیامد وسپاه‌عمرو وابوعبیده از دوسوی سپاه وی بود، عیاض سالار سواران بود و شرحبیل سالار پیادگان بود وهمه سوی دمشق آمدند که سالار آن نسطاس‌بن‌نسطوس بود وشهررا به محاصره‌گرفتند واطراف‌آن فرودآمدند که ابوعبیده به یك سوی بود وعمرو به یك سوی بود ویزید به یك سوی بود.

در این هنگام هرقل درحمص بود و شهر حمص میان وی ومسلمانان فاصله بود وقریب هفتاد روز دمشق را به سختی محاصره‌کردند که حمله سپاه‌وتیراندازی ومنجنیق به‌کار بود، دمشقیان در شهر انتظارکمك داشتند وهرقل نزدیك‌آنها بودو ازاو کمك خواسته بودند. ذوالکلاع در یك منزلی دمشق میان سپاه مسلمانان و حمص بود وچنان می‌نمود که‌آهنگ حمص دارد. سواران هرقل‌به‌کمك مردم‌دمشق آمدند وسپاه ذوالکلاع برآن تاخت ومانع وصول به دمشق شدکه بازگشتندومقابل وی اردوزدند ودمشق همچنان بود و چون دمشقیان دیدند که‌کمك نمی‌رسد سستی گرفتند وغمین شدند ومسلمانان به تسلیم‌آنها امیدوارشدند.

دمشقیان پنداشته بودندکه این نیز چون حمله های‌دیگر است‌که چون سرما بیابد دشمن برود اما زمستان رسید وعربان به جای بودند به این‌سبب امیدشان‌ببرید واز حصاری شدن پشیمان شدند.

در این هنگام بطریقی که سالار مردم دمشق بود پسری‌آورد وولیمه‌ای‌ساخت وقوم بخوردند وبنوشیدند و از جاهای خویش غافل ماندند و از مسلمانان‌کس این را ندانست مگرخالدکه غافل نبود ونکته‌ای ازکار دشمن از او نهان نمی‌ماند خبر گیرانش به‌کار بودند واومتوجه اطراف خویش بود و طنابها به صورت نزدبانها آماده‌کرده بود باکمندها.

وچون شب آنروز در رسید باگروهی از سپاه خود روان شد و او وقـعقاع ابن‌عمرو ومذعوربن‌عدی و کسانی‌امثال آنها پیشگروه بودند وگفتند وقتی از بالای حصار صدای تکبیر ما را شنیدند بالا بیایید وسوی در شوید، وچون خالد ویـاران پیشقدم به‌در رسیدند ریسمانها را به بالا انداختند ومشکهارا که بوسیلهٔ آن از خنـدق گذشته بودند به پشت داشتند وچون دو کمند بردیوار محکم شد قعقاع ومذعور از آن بالا رفتند ودیگر طنابها و کمندها را بردیوار محکم کردند جایی که بدان حمـله کرده بودند استوارترین جای حصار بود وبیشتر از همه‌جا آب داشت و ورود بدان مشکل‌تر از همه بود. کسان پیاپی آمدند واز همراهان خالد کس نماند جز اینکه بالا رفت یا نزدیك دررسید.

وچون بالای حصار قرارگرفتند، همه پایین رفتند وخالد نیز باآنهاپایین‌رفت وکسان نهاد که آنجا را برای دیگر بالارونده‌گان حفظ کنند وگفت تکبیر گویند و آنها که بالای حصار بودند بانگ تکبیر برداشتندومسلمانان سوی در رفتند وبسیار کسان در طنابها آویختند وخالد به نخستین مدافعان رسید و آنها را از پادر آورد وسوی‌در رفت ودروازه‌بانان را بکشت وشور درمردم شهر افتاد و کسان بخروشیدند وجاهای خویش را بگرفتند ونمی‌دانستند چه شده وخالد و همراهان وی کلونـهای در را با شمشیر ببریدند وبرای مسلمانان بگشودند که درآمدند وبه دشمن‌حمله بردندچنانکه همه مدافعان دروازهٔ خالد از پای درآمدند.

وچون خالد برمجاوران خود حمله برد وبر آنها چیره شد آنها که جـان برده بودند سوی مردم درهای دیگر رفتند، و چنان شده بود که مسلمانان آنها را دعـوت می‌کرده بودند که صلح باشد واموال را تقسیم کنند که نپذیرفته بودند وناگهان ازدر صلح آمدند ومسلمانان پذیرفتند که درها را باز کردند وگفتند: «بیایید ومارا از مردم این در حفظ کنید.»

ومهاجمان هردر به صلح با مردم مجاور آن درآمدند وخالد از در خویش به

جنگ درآمد وخالد وسران دیگر میان شهر به هم رسیدند. اینان به کشتـار وغارت وآنان به صلح و سکون، ناحیهٔ خالد را نیز مشمـول صلح کردند و همه جا صلح شد.

صلح دمشق بر تقسیم دینار و مال بـود و یك دینار سرانه و اموال غارتی را تقسیم کردند ویاران خالد چون یاران سران دیگر بودند، بر هر جریب از دیـار دمشق یك پیمانه از محصول مقرر شد واموال شاهان وتـابعانشان غنیمت شد وبر-ذوالکلاع و ابوالاعور و بشیر و یارانشان تقسیـم شد و خـبر خویش را برای عمر فرستادند.

آنگاه نامهٔ عمر به‌ابوعبیده رسید که سپاه عراق را به عراق بازگردان وبگوبا شتاب پیش سعدبن‌مالك روند وهاشم بن‌عتبه را سالار سپاه عراق کرد که قعقاع بـن عمرو برمقدمهٔ آن بود وعمروبن‌مالك وربعی‌بن‌عامربردوپهلوی سپاه بودند که‌پس‌از خاتمهٔ کاردمشق سوی سعد روان شدند، هاشم با سپاه عراق راه عراق گرفت وسران دیگر سوی فحل رفتند.

یاران هاشم ده‌هزار کس بودند وجای کشتگان از کسان دیگر پرشده بود کـه قیس واشتر از آن جمله بودند.

از جمله سران قوم‌علقمه و مسروق سوی ایلیا رفتند وبرراه آن مقر گرفتـند و گروهی از سران یمن در دمشق با یزیدبن‌ابی‌سفیان بماندند که عمروبن شمربن‌غزیه وسهم‌بن مسافربن هزمه ومشافع‌بن عبدالله‌بن شافع از آن‌جمله بودند.

یزیدبن ابوسفیان پس از فتح دمشق دحیةبن خلیفهٔ کلبی را با سپاهی سـوی تدمر فرستاد وابوالزهرای قشیری را سوی بثنیه وحوران فرستاد که آنجانیز به‌ترتیب دمشق صلح کردند وامور ناحیهٔ فتح شده را به‌عهده گرفتند.

محمدبن‌اسحاق گوید: فتح دمشق به سال چهاردهم هجرت درماه رجب بود.

وهم او گوید که جنگ فحل پیش از دمشق بود و سپاهیان متفرق فحل سوی دمشق رفتند ومسلمانان به تعقیب آنها سوی دمشق شدند. به‌پندار وی جنگ فحل به سال سیزدهم هجرت وماه ذی‌قعده بود.

واقدی نیزچون ابن‌اسحاق فتح دمشق رابه سال چهاردهم می‌داند. به‌پنداروی محاصرهٔ شهر دراز شد وهم به‌پندار وی جنگ یرموك به سال پانزدهم هجرت بود ودر این سال در ماه شعبان، هرقل پس از جنگ یرموك از انطاکیه سوی قسطنطنیه رفت وپس از یرموك در شام جنگی نبود.

ابوجعفرگوید: پیش از این، از روی روایتهاگفته‌ایم که جنگ یرموك به سال سیزدهم هجرت بود وخبر مرگ ابوبکر در آخر همان روز که رومیان هزیمت شدند به مسلمانان رسید عمر. دستور داده بود که پس از فراغت از یرموك سوی دمشق روند. طبق این روایتها جنگ فحل پس از فتح دمشق بود وپس از آن نیز وپیش‌از آنکه هرقل سوی قسطنطنیه رود میان مسلمانان و رومیان جنگها بود که ان‌شاءالله در موقع خود یاد می کنیم.

در همین سال یعنی سال سیزدهم هجرت عمربن‌خطاب، ابوعبید بن مسعود ثقفی را سوی عراق فرستاد که به‌گفتهٔ واقدی در همین سال به شهادت رسید. ولی ابن‌اسحاق‌گوید: جنگ‌پل که ابوعبیدبن مسعود ثقفی در اثنای‌آن کشته‌شد به سال چهاردهم هجرت بود.

سخن از واقعه فحل به روایت دیگر:

ابوجعفرگوید: اکنون حکایت فحل را بگوییم که ضمن فتوح سپاهیان شام دربارهٔ‌آن اختلاف هست و این اختلاف شگفت‌آور است که حوادث به هم نزدیك بوده است.

گفتهٔ ابن‌اسحاق را در این‌باب آوردیم ، اما روایت ابـوعثمان یزیدبن‌اسیـد غسانی وابوحارثه عتبی چنین است که‌گویند: پس از فتح دمشق ، مسلمانان یزیدبن ابوسفیان را با سپاهش دردمشق واگذاشتند وسوی فحل رفتند وسالار قوم شرحبیل ابن‌حسنه‌بود که خالد را برمقدمه‌گماشت، ابوعبیده و عمرو پهلوداران سپاه بودند ، ضراربن‌ازور سالار سواران بود وعیاض سالار پیادگان بود، مسلمانان می‌خواستند با هرقل تلاقی کنند وسپاه هشتاد هزاری دشمن را پشت سرگذارند، می‌دانستند کـه سپاه مقیم نزدیك فحل نیروی عمدهٔ روم است که از آن امیدها دارند و پس از آنها شام آرام می‌شود و چون پیش ابوالاعور رسیدنـد وی را سوی طبریه فرستادندکه به محاصرهٔ آنجا پرداخت ودر فحل که جزواردن بود مـقرگرفتند. وچنان بود که وقتی ابوالاعور در فحل منزل گرفته بود مردم آنجا محل خود را ترك کرده بـودند وسوی بیسان‌رفته بودند.

شرحبیل با سپاه خویش در فحل فرودآمد، رومیان در بیسان بودند ومیـان آنها ومسلمانان آبها وگلها بود ، خبر را برای عمر نوشتند و دل با اقامت داشتند و نمی‌خواستند از فحل بروند تا جواب نامه از پیش عمر بیاید. درآنجاکه‌بودندبرضد دشمن کاری نمی‌توانستندکرد که‌گل درمیانه حایل بود و عربان این غزا را فحل، و گلزار، وبیسان نام دادند.

وچنان بود که مسلمانان از روستاهای اردن بیشتر از مشرکان چیزمی گرفتند، آذوقه پیاپی می‌رسید و علف بسیار بود و رومیان در آنجا طمع کـردند و سالارشان سقلاربن محراق بود وامید داشتند مسلمانان را غافلگیر کنند وآهنگ آنها کردند .

اما مسلمانان محتاط بودند وشرحبیل شب وروز باآرایش جنگ بود وچون رومیان ناگهان حمله آوردند مسلمانان به مقابله شتافتند وامانشان ندادند ورومیان در فحل یك شب ویك روز تمام چنان به سختی جنگیدندکه هرگز مانندآن نجنگیده بودند. وچون روز دوم و به‌شب رسید وتاریکی آمد به حیرت افتادندوهزیمت‌شدند

ونمی‌دانستند چه باید کرد که سالارشان سقلار پسر محراق و جانشین وی نسطورس هردو کشته شده بودند ومسلمانان فیروزی کامل یافتند وبه تعاقب دشمن رفتند و پنداشتند که قصد و هدفی دارند. معلوم شد حیرت زده‌اند و نمی‌دانند چه کنند و در حال هزیمت و حیرت سوی گلزار راندند و در گل فرورفته‌بودند که نخستین مهاجمان مسلمان به‌آنها رسیدند که ازدفاع وامانده بودندوبه‌آنهاپرداختند وبا نیزه‌ها بزدند.

هزیمت در فحل رخ داد اماکشتار درگلها بود و هشتاد هزار کس از پای در آمدند وجز تنی معدود از آنها جان به در نبرد ، خدا برای مسلمانان کار می‌ساخته بود و آنها خوش نداشتند، شکستن بندنهرها را خوش نداشتند اماگل کمك آنها بر ضد دشمن شد ولطف خدا بود تا فیروزی واقبالشان رابیفزاید.

وچون غنایم جنگ را تقسیم کردند، ابوعبیده وخالد از فحل سوی حمص رفتند وسمیربن کعب را با خویش بردند، ذوالکلاع وهمراهان اورانیز همراه‌داشتند وشرحبیل وهمراهان وی را به جای نهادند.

سخن از بیسان

چون شرحبیل از جنگ فحل فراغت یافت، با عمرووسپاه سوی بیسان رفت و آنجا منزل گرفت، ابوالاعوروسران سپاه وی‌در کار محاصرهٔ طبریه بودند. مردم اردن از سقوط دمشق وسرگذشت سقلار ورومیان‌در فحل ودرگلزارو آمدن‌شرحبیل و عمروبن عاص به‌همراهی حارث‌بن‌هشام وسهیل بن‌عمرو به آهنگ بیسان، خبر یافتند وهمه جا حصاری شدند وشرحبیل با سپاه سوی بیسان راند وچند روز آنجارا محاصره کرد. پس از آن مردم بیسان برون شدند ومسلمانان باآنها روبه روشدند و همه‌کسانی که بیرون آمده بودند از پای در آمدند وباقیمانده به‌صلح آمدند که‌پذیرفته

شد وصلحی همانند صلح دمشق در میانه رفت.

طبریه

وچون خبر به مردم طبریه رسید با ابوالاعور به صلح آمدند که آنها را پیش شرحبیل برساند واوچنان کرد وباآنها نیزچون مردم بیسان صلحی مانندصلح دمشق شد که منزلهای شهر واطراف را با مسلمانان تقسیم کنند ویك نیمه را به آنها واگذارند و درنیمهٔ دیگر بمانندوهرسر، یك دینار سالانه بدهد وهرجریب زمین یك انبان گندم یاجو، هر کدام به دست آید بدهند وترتیبات دیگر که دربارهٔ آن صلح شد وسران وسپاهیان درآنجا فرود آمدند وصلح اردن انجام گرفت ومسلمانان در شهرهاودهکده های اردن پراکنده شدند وخبر فتح را برای عمر نوشتند.

سخن از خبر مثنی بن حارثه وابوعبیدبن مسعود

زیادبن سرجس احمری گوید: نخستین کاری که عمر رضی الله عنه کرداین بود که پیش از نماز صبح همانشب که ابوبکر مرده بود کسان را دعوت کرد که با مثنی ابن حارثه شیبانی سوی دیار پارسیان روند. صبحگاهان با مردم بیعت کرد وباز کسان را به رفتن سوی پارسیان دعوت کرد و کسان پیاپی برای بیعت می آمدند، سه روزه کار بیعت به سررسید و هرروز کسان را بـرای رفتن دعـوت می کرد اماهیچکس داوطلب دیار پارسیان نمی شد که جبههٔ پارسیان ناخوشایندوسخت بود که قـدرت و شوکت ونیروی آنها بسیار بود وبرامت ها تسلط یافته بودند.

گوید: و چون روزچهارم شد باز عمر کسان را به رفتن عراق دعوت کرد و نخستین داوطلب ابوعبیدبن مسعودبود پس اراوسعدبن عبیدانصاری هم پیمان فزاره بود که درجنگ پل گریخته بودوهرجبهه را که بدوعرضه می کردنداز رفتن دریغ می کردبجز

عراق و می گفت: «خداعزوجل آنجافراری نصیب من کردشاید در آنجاحمله‌ای نصیب من کند.» آنگاه کسان پیاپی آمدند.

قاسم بن محمد گوید: مثنی بن حارثه سخن کرد و گفت: «ای مردم این جبهه را سخت مدانید که ماروستای پارسیان راگرفته‌ایم و بربهترین نیمه سواد تسلط یافته‌ایم و به آنها دست اندازی کرده‌ایم و کسان پیش از ما باآنها جرئت کرده‌اند وان شاءالله کار دنباله دارد.»

آنگاه عمررضی‌الله‌عنه به سخن ایستادو گفت:«حجاز جای ماندن شما نیست مگر آنکه آذوقه جای دیگر بجویید که مردم حجازجز بـه این وسیله نیرونگیرنـد، روندگان مهاجر که به وعدهٔ خدا می‌رفتند کـجا شدند؟ در زمـین روان شوید کـه خدایتان در قرآن وعده داده که آنرا به شما می‌دهد و فرموده که اسلام را بر هـمه دینها چیره می کند، خدا دین خویش را غلبه می‌دهد و یارخود را نیرو می‌دهـد و میراث امتها را به اهل آن می‌سپارد. بندگان صالح خدا کجایند؟»

گوید: نخستین داوطلب ابوعبیدبن مسعود بود. پس از آن سعدبن عبیدوسلیط ابن قیس داوطلب شدند وچون گروه برای حرکت آماده شد به‌عمـر گفتند: «یکی از مسلمانان قدیمی، ازمهاجر یا انصار را سالار قوم کن.»

عمر گفت: « بخدا هرگز چنین نکنم که خدا شما را به سبقت وشتاب سـوی دشمن رفعت داد وقتی که ترسویی کردید وجنگ را خوش نداشتید،سزاوار ریاست آنست که زودتر آمادهٔ رفتن شده و دعوت حرکت را پذیرفته ، بخدا جزداوطلبـان نخستین را سالاری‌نمی‌دهم.»

آنگاه عمرابوعبید وسلیط وسعد را پیش خواند و گفت: « شما دوتن اگرپیش از ابوعبید داوطلب شده بودید سالاری به شما می‌دادم و بـه حکم سبقـت سالاری می‌یافتید» وابوعبید را سالارسپاه کرد وبه او گفت: «به یاران پیمبرصلی‌الله علیه وسلم گوش فرادار وآنها را درکار شرکت بده و درکارها شتاب بسیارمکن تازیروروی

آن‌را معلوم کنی که جنگ‌است ودرجنگ جزمرد محتاط که‌فرصت وتأمل‌نیك‌شناسد به‌کارنیاید.»

یکی از انصاریان‌گوید: عمر رضی‌الله‌عنه به ابوعبیدگفت: « مانـع سالاری سلیط‌آن بود که در جنگ عجول است وعجله در کار جنگ مایهٔ خطر است مگر با دقت همراه باشد. بخدا اگر عجول نبود سالاری به اوداده بودم ولی جنگ را مـرد محتاط باید »

شعبی‌گوید : مثنی بن حارثه به سال سیزدهم پیش ابوبکر آمده بـود و عمر گروهی را باوی‌بفرستاد، سه روز کسان را دعوت می کرد وهیچکس داوطلب نشد، عاقبت ابوعبید وپس از او سعدبـن‌عبید داوطلب شدند وابوعبید وقـتی داوطلب می‌شدگفت:«سالاری ازمن‌است.»سعدنیز گفت«:سالاری ازمن است»به‌سبب کاری که از پیش کرده بود سلیط نیز چنین گفت.

گوید: آنگاه به عمر گفتند: «یکی از اصحاب پیمبر را سالار قوم کن»

عمر گفت: « فضیلت اصحاب از آن بود که با شتاب سوی دشمن می‌رفتند و، جای نیامدگان را می‌گرفتند اگر قومی مانند نیامـدگان باشند و به جای مانند آنها که‌سبکروسنگین بار آمده‌اند حق سالاریشان بیشتراست. بخدا سالاری به‌کسی می‌دهم که زودتر از همه داوطلب شده است.» وابوعبید را سالاری داد ودربارهٔسپاه به اوسفارش کرد.

سالم‌گوید: نخستین‌گروهی که عمر فرستاد،گروه ابی‌عبیدبود پس‌از آن‌یعلی ابن‌امیه‌را سوی یمن فرستاد وگفت مردم نجران را بیرون کند بـه سبب وصیـتی که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم در مرض مرگ در این‌باب کرده بودوهم به‌سبب‌وصیت ابوبکررضی‌الله‌عنه که‌دربیماری آخر گفته‌بود: «پیش آنهافرست‌وازدینشان‌نگردانشان، و هر که می‌خواهد بر دین خویش باشد برود ، مسلمان بماند ، زمین کسانـی راکه می‌روند مساحت کن ودراقامت دیارهای دیگر آزادشان‌گذار وبه‌آنها بگوکه‌بفرمان

به‌خدا وپیمبر وی بیرونشان می کنیم که‌گفته است: «در جزیرةالعرب دودین نماند.» وهر که را بردین خویش بماند بیرون کنند و زمینی همانند زمینشان به‌آنها می‌دهیم که حقشان برما مسلم است وباید به حکم خدا به پیمان‌آنها وفاکنیم واین‌به عوض زمین آنهاست که در روستا برای همسایگانشان مانده‌است.

خبر نمارق

شعبی گوید: ابوعبید همراه سعدبن‌عبید وسلیط‌بن‌قیس عدوی و مثنی‌بن‌حارثهٔ شیبانی حرکت کرد.

ابی‌روق‌گوید: پوران دختر کسری در اختلافات مردم مداین داوری می کرد تا به صلح آیند و چون فرخزاد پسر بندوان کشته شد و رستم بیامد و آزرمیدخت را کشت وی همچنان داوری داشت تا وقتی یزدگرد را بیاوردند وهنگام‌آمدن ابوعبید پوران داوری‌داشت و کار جنگ با رستم بود .

گوید: وچنان بود که پوران‌برای پیمبرهدیه‌فرستاده‌بود واوصلی‌الله‌علیه‌وسلم پذیرفت. پوران مخالف شیری بود، سپس پیرو وی شد واتفاق‌کردند که شیری سر باشد واورا داور کرد.

طلحه‌گوید : وقتی سیاوخش، فرخزاد پسربندوان را کشت و آزرمیدخت به شاهی رسید پارسیان اختلاف‌کردند و در همه مدت غیبت مثنی از کار مسلمانان به خود مشغول بودند تا وقتی که وی از مدینه بازآمد وپوران این خبر را برای رستم فرستاد وتأکیدکردکه با شتاب بیاید که رستم بر مرز خراسان بود وبا سپاه بیامد و نزدیك مداین مقرگرفت وهر کجا به سپاه‌آزرمیدخت برخوردآنرا بشکست. در مداین نیز جنگ شد وسیاوخش هزیمت شد وحصاری شد، آزرمیدخت نیزمحاصره شد، وچون مداین را بگشود سیاوخش راکشت وچشم‌آزرمیدخت راکور کرد و پوران را به‌پادشاهی برداشت، وپوران از اوخواست که به‌کار پارسیان قیام‌کند واز

ضعف وادبار امور شکایت کرد وگفت که دهسال پادشاهی به او می‌دهـد پس از آن پادشاهی به خاندان کسری باز گردد، اگر از جوانان قوم کسی را یافتند بدو دهند و گرنه با زنان باشد.

اما رستم گفت: « من فرمانبرم وعوض وپاداش نمی‌جویم، اگر مرا حرمـت نهاده‌اید و کاری برایم کرده‌اید همه کار به دست شماست، من تیر شما هستم‌ومطیع شما هستم»

پوران گفت: «فردا صبحگاهان پیش من آی»

وچون صبحگاه روز بعد رستم بیامد پوران مرزبانان‌پارسی را پیش‌خواندو مکتوبی برای رستم‌نوشت که کار جنگ‌پارسیان با تواست‌وجز خدای عزوجل کس فرادست تو نیست و این کار به‌رضایت ماست و باید کسان به حکم تو تسلیم باشند و مادام که از سرزمین آنها دفاع می کنی و برای جلوگیری از تفرقهٔ قوم مـی کوشی حکم تو بر آنها روان است .

آنگاه تاج بدوداد وبه پارسیان گفت مطیع وی باشند و از پس آمدن ابوعبید قلمرو پارسیان مطیع رستم بود.

گوید : چنان بود که نخستین کار عمر رضی‌الله‌عنه از پس مرگ ابوبکر این بود که ندای نماز جماعت داد و آنها را برای حرکت‌دعوت کرد اماهیچکس‌اجابت نکرد ومتفرق شدند وتا روزچهارم همچنان به دعوت قوم پرداخت، ابوعبید به‌روز چهارم پذیرفت ونخستین کس بود. آنگاه مردم از پس یکدیگر آمدند وعمر از مردم مدینه واطراف هزار کس برگزید وابوعبید راسالار جمع کرد.

گوید: به عمر گفتند: «یکی از یاران پیمبر را سالار جمع کن »

اما عمر گفت: « خدانکند، ای یاران پیمبر، شما را دعوت می کنم وسستـی می کنید ودیگران می‌پذیرند. آنگاه شما را بر آنهاسالاری دهم! فضیلت شما به‌سبقت و شتاب در کار جنگ بود ، وقتی سستی کردید دیگران از شما برترند ، نخستین

داوطلب را سالار شما می کنم» مثنی را به شتاب واداشت و گفت: «زودتر حرکت کن تا یارانت بیایند.»

گوید: نخستین کاری که عمر در خلافت خویش هماهنگ با بیعت کرد، راهی کردن ابوعبید بود. آنگاه مردم نجران را برون کرد، سپس مرتد شدگان را دعوت کرد که با شتاب از هرسو بیامدند و آنهارا سوی شام وعراق فرستاد و به مردم یرموك نوشت که ابوعبیدةبن جراح سالار شماست وبدونوشت که سالاری سپاه با تواست واگر خدا عزوجل تراظفر داد مردم عراق را با هر کس از کمکیان که سوی شما آمده‌اند وبخواهند آنجا روند سوی عراق فرست.

گوید: نخستین فتح ایام عمر در یرموك بود که بیست روز پس از درگذشت ابوبکر رخ داد. از جمله کمکیان که در ایام عمر به یرموك آمد قیس بن هبیره بود که با مردم عراق باز گشت، اما از آنها نبود وهمینکه عمر مرتد شدگان را اجازهٔ غزا داد به غزا آمد.

گوید: و چنان بود که پارسیان با مردن شهربراز از کار مسلمانان به‌اختلافات خویش مشغول بودند و شاه‌زنان را به شاهی برداشتند تا وقتی که برپادشاهی شاپور پسر شهربراز پسر اردشیر پسر شهریار اتفاق کردند و آزرمیدخت برضدوی بشورید واورا با فرخزاد بکشت وپادشاه شد. در این وقت رستم پسر فرخزاد برمرزخراسان بود وپوران بدوخبر داد.

گوید: مثنی باده کس از مدینه سوی حیره آمد وابوعبید یکماه بعد بدو پیوست. مثنی پانزده روز در حیره بماند. رستم به‌دهقانان سواد نامه نوشت که برمسلمانان بشورند ودر هر روستا مردی رانهاد که مردم آنجا را بشورانند. جاپان را سوی بهقباذ پایین فرستاد ونرسی را به کسکر فرستاد وروزی را برای این کارمعین کرد وسپاهی برای جنگ مثنی فرستاد. مثنی خبر یافت واردوگاههای اطراف را فراهم آورد ومحتاط شد وجاپان شتاب کرد وشورش آغاز کرد ودر نمارق فرود آمدو

کسان پیاپی بیامدند ، نرسی نیز بیامد ودر زندورد مقرگرفت ومردم روستاها از بـالا تا پایین فرات بشوریدند .

آنگاه مثنی با جماعتی برون شد تا درخفان مقرگیرد واز پشت آسیبی بـه او نرسد وهمچنان ببود تا ابوعبید پیش وی آمد . ابوعبـید سالار قوم بود ویـك روز در خفان بماند تا همراهانش بیاسایند وبسیار کس از شورشیان برجاپان فراهم آمده بودند.

آنگاه ابوعبید از پس آسودن مردم ومرکبان،حرکت کردومثنی رابرسواران گماشت، پهلوی راست را به والق‌بن‌جیدار داد، پهلوی چپ را به عمروبن‌هیثم‌بن صلت‌بن‌حبیب‌سلمی سپرد. پهلوداران گروه جابان جشنس ماه ومردان شاه بودنـد سپاه مسلمانان درنمارق فرود آمد وجنگی سخت کردند که خداپارسیان راهزیمـت کرد وجابان اسیر شد، مطربن‌فضهٔ تمیمی اورا اسیر کرد ، مردانشاه نیز اسیرشد ، اکتل‌بن‌شماخ عکلی اورا اسیر کرد.

اکتل گردن مردانشاه را زد. اما مطربن‌فضه از جاپان فریب خورد و چیزی گرفت واورا رهاکرد ومسلمانان وی را بگرفتند و پیش ابوعبیدآوردند وگفتنـد . «این شاه است وباید اوراکشت»

اما ابوعبیدگفت: « درمورد کشتن اواز خدابیم دارم که یـکی از مسلمانـان امان‌نش داده است ومسلمانان در کار دوستی وهمدلی چون یك پیکرند و هرچه را یکی‌تعهد کندتعهد همگان است»

گفتند: «این‌شاه است»

گفت: «وگرچه شاه باشد»واورا رهاکرد .

ابوعمران حفص‌گویدهٔ پارسیان ده سال کار جنگ را به‌رستم سپردند واورا به شاهی برداشتند. رستم منجم بود وعلم نجوم نیك می‌دانست ویکی به اوگفت : «توکه واقع حال را می‌دانی چرا این کار را پذیرفتی؟»

گفت: «از روی طمع وعلاقه به ریاست.»

آنگاه رستم به مردم سواد نامه نوشت وسران را پیش آنها فرستاد که بر مسلمانان بشورید‌ند. با قوم گفته بود نخستین کسی که بشورد سالار شماست. جاپان در ناحیهٔ فرات بادقلی بشورید و کسان از پس وی سر به شورش برداشتند. مسلمانان در حیره پیش مثنی رفتند واودرخفان فرودآمد و آنجا مقاومت کرد تا ابوعبید بیامد که برمثنی ودیگران‌سالاری‌داشت. جاپان درنمارق فرودآمد وابوعبید از خفان سوی وی رفت و در نمارق تلاقی شد که خدا پارسیان را هزیمت کرد ومسلمانان چندان که خواستند از آنها بکشتند. مطربن فضه که نسب از مادرخویش داشت با ابی یکی را دیدند که زیور داشت وبدو حمله بردند وبه اسارت گرفتند و دیدند که پیری فرتوت است وابی اورا نخواست. مطربه‌فدیهٔ وی دلبسته‌بودوتوافق کردند که ابی جامهٔ اورا بگیرد وفدیه از آن مطر باشد وچون مطر با وی تنها شد گفت:« شما عربان به پیمان وفا می کنید، می‌خواهی مرا امان دهی ودوغلام نوسال چابك که چین وچنان باشند به تودهم؟»

مطر گفت: «آری»

گفت: «مرا پیش شاهتان برتا این کار در حضور وی انجام‌گیرد» مطر چنان کرد واورا پیش‌ابوعبید برد واورا امان داد وابوعبید امان‌وی را تأیید کرد، آنگاه ابی‌وتنی چند از مردم‌ربیعه‌برخاستند ابی گفت: «من اورا اسیر کردم و آنوقت امان نداشت.»

مردم ربیعه که اورا شناخته بودند گفتند: «این جاپان شاه است واین جماعت را اوبه جنگ‌ما آورد.»

ابوعبید گفت: « ای مردم ربیعه می‌خواهید چه کنم رفیق شما امانش داده چگونه اورا بکشم! معاذالله از این کار»

آنگاه ابوعبید غنیمت‌ها را تقسیم کرد، عطر بسیار درآن میان بود، بخشش

کرد وخمس غنیمت را همراه قاسم به مدینه فرستاد .

سقاطیه

کسکر

طلحه‌گوید : وقتی پارسیان هزیمت شدند راه کسکر گرفتند که به نرسی پناه برند، نرسی پسرخالهٔ کسری‌بود و کسکرتیول او بود ونرسیان از آن وی بود که‌قرق کرده بود وهیچ کس از آن نمی‌خورد و کشت نمی کرد بجز کسان‌وی یاشاه‌پارسیان یا کسی که چیزی از آنجابدو می‌دادند و این در میان کسان شهره‌بود که حاصل آنجا قرق است، رستم وپوران به نرسی گفتند: «سوی تیول‌خویش‌رو و آنجارا از دشمن خویش ودشمن ماحفظ کن و مرد باش.»

گوید : چون پارسیان در جنگ نمارق هزیمت شدند وباقیماندگان سوی نرسی‌روان شدند که در اردوگاه خویش بود ، ابوعبید ندای رحیل داد و به چابکسواران گفت آنها را تا اردوگاه نرسی تعقیب کنید ومیان نمارق وبارق و درتا نابودشان کنید .

عاصم‌بن‌عمرو در این باره شعری داردبه این مضمون:

«قسم به‌جان خودم وجانم را خوار نمی‌دارم »

«که مردم نمارق زبون شدند»

«به دست کسانی که سوی خدایشان هجرت کرده بودند»

«ومیان درتاوبارق آنها راهمی‌جستند»

«در راه‌بذارق میان مرج مسلح وهوافی »

«آنها را همی کشتیم»

گوید: چون ابوعبید از نمارق حرکت کرد در کسکر مقابل نرسی فرود آمد، نرسی در پایین کسکر بود ومثنی با همان‌آرایشی بود که با جاپان جنگیده بود دو

پسر خالهٔ نرسی که پسر خالگان کسری نیز بودند، به‌نام بندویه وتیرویه پسران بسطام برد وپهلوی سپاه فرسی بودند وچون پوران ورستم از هزیمت جاپان خبر یافتند کس پیش جالنوس فرستادند ونرسی ومردم کسکر وباروسما و نهرجریر وزاب خبر یافتند وامید داشتند که پیش از جنگ به‌آنها ملحق شود، اما ابوعبید بر آنها تاخت ودر پایین کسکر، در جایی که سقاطیه نام داشت تلاقی شد ودر صحراهای ملس جنگی سخت کردند که‌خدا پارسیان را هزیمت کرد ونرسی گریخت واردوگاه و زمین وی به تصرف مسلمانان در آمد وابوعبید هرچه را که‌از کسکر اطراف اردوگاه وی بود ویران کرد وغنایم را فراهم آورد وآذوقهٔ بسیار یافت وکس پیش عربان مجاور فرستادکه هرچه خواستند برگرفتند ومخازن نرسی راگرفتند واز هیچ‌مخزنی مانند مخزن نرسیان خوشدل‌نشدند که نرسی آنرا حفظ می کرد و شاهان پارسی وی را در فراهم آوردن آن کمك می کردند، مخزن‌ها را قسمت کردند وبه کشاورزان از آن آذوقه می‌دادند وخمس آن‌را پیش عمر فرستادند وبدو نوشتند که خدا آذوقه‌هایی‌را که خسروان حفظ می کرده بودند روزی ما کرد خواستیم که آنرا ببینید ونعمت‌و فضل خدارا یادکنید.

ابوعبید در کسکر بماند ومثنی را سوی باروسما فرستاد و والق را سوی زوابی فرستاد وعاصم را سوی نهرجویر فرستادکه همه کسانی راکه فراهم شده بودند هزیمت کردند وویرانی کردند واسیر گرفتند، از جمله جاهاکه مثنی ویران کرد واسیر گرفت زندورد وبسریسی بود،ابوزعبل از جمله اسیران زندوردبود.

واین سپاه‌سوی‌جالنوس گریخت.

عاصم نیز مردم بیتیق و نهرجوبر را به اسیری‌گرفت، ابوالصلت از جمله اسیران والق بود.

وچنان شد که فروخ وفرونداد پیش مثنی آمدند که جزیه دهند و در حمایت مسلمانان باشند وزمینشان محفوظ ماند، ابوعبید یکی را به باروسما ودیگری رابه

نهرجویر فرستاد که ازهرسر چهار درم جزیه دادند، فروخ از باروسما وفروندادازنهرجویر، ومانندآن از زوابی وکسکر. برای‌عجله درکارکسان را به‌آنها پیوستند وکار بسر رفت وبه صلح آمدند وفروخ وفروندادظرفها پیش ابوعبیدآوردند پر از اقسام طعام پارسیان از هرلون پختنی وحلواها وچیزهای دیگر وگفتند: « این را به حرمت وضیافت توآورده‌ایم. »

گفت: « سپاه را نیز چنین حرمت وضیافت کرده‌اید؟»

گفتند: «آماده نبود وچنین خواهیم کرد » در واقع انتظار داشتند جالنوس بیاید وببینند چه می‌کند.

ابوعبیدگفت: « ما به‌چیزی که به همه‌سپاه نرسد حاجت نداریم.» وآنرا پس فرستاد .

آنگاه ابوعبید برون شد تا درباروسما فرودآمد وخبر حرکت جالنوس‌بدو رسید.

نصربن‌سری ضبی گوید: اندر زغر پسر خوکبذ نیز خوردنیها پیش ابوعبید آورد،مانندآنچه فروخ وفروندادآورده بودند.

گفت: « سپاه را نیز چنین حرمت وضیافت کرده‌اید؟»

گفتند: «نه»

ابوعبیدآنرا پس داد وگفت« بدان حاجت نداریم،چه بدمردی است ابوعبید که باقومی از دیارشان بیاید که خونشان در مقابل وی ریخته باشد یا نریخته باشد واوچیزی خاص‌بخورد، نه، بخدا، از آنچه خدایشان غنیمت‌داده همان می‌خورد که مردم عادی خورند.

روایت ابن‌اسحاق نیز دربارهٔ مثنی و ابوعبید که عمر به عراقشان فرستاد و جنگهاکه داشتند چنین است، اماگوید: وقتی جالنوس ویارانش هزیمت شدند و ابوعبید وارد باروسما شد اوویارانش به یکی از دهکده‌ها درآمدند ومقر گرفتند و

برای ابوعبید غذایی ساختند وپیش آوردند وچون آنرا بدید گفت: «من کسی نیستم که این را بخورم ومسلمانان نخورند»

گفتند:«بخور که به همه یاران تودر محل اقامتشان، غذایی چنین یا بهتر از این داده‌اند.»

ابوعبیده بخورد و چون کسان بیامدند از غذایشان پرسید وغذایی‌راکه برایشان برده بودند با وی بگفتند.

طلحه‌گوید: جاپان ونرسی از پوران کمك خواستند و او جالنوس را به کمکشان فرستاد وسپاه‌جاپان‌رابدوپیوست وگفت نخست سوی نرسی رود، آنگاه‌به جنگ ابوعبید شتابد. اما ابوعبید پیشدستی کرد و از آن پیش که نزدیك رسد به مقابلهٔ وی رفت و جالنوس در باقسیانا فرود آمد که جزوباروسما بود و ابوعبید با مسلمانان سوی او رفت، جالنوس سپاه آراسته بود و در باقسیاثا تلاقی شد که مسلمانان هزیمتشان کردند و جالنوس بگریخت و ابوعبید بران دیار تسلط یافت.

نضر گوید: دهقانان نگران، برای سپاه خوردنی آوردند که می‌ترسیدند و برجان خود بیمناك بودند.

گوید: ابوعبیده گفت: «مگر نگفتم چیزی که به همهٔ سپاه‌نرسد نمی‌خورم.»

گفتند: «به همهٔ آنها در محلشان غذای کافی وبهتر داده شده»

و چون کسان پیش ابوعبید آمدند از ضیافت مردم محل از آنها پرسید که به اوخبر دادند. در آغاز کار کوتاهی کرده بودند که نگران بودند واز عقوبت پارسیان بیم داشتند.

امادر روایت محمدهست که‌ابوعبیدغذا را از آنهاپذیرفت وبخوردو کسانی‌را که‌باوی‌غذامی‌خورده بودند دعوت کرد که پیش‌وی آیندوغذا بخورند آنها ازغذای پارسیان خورده‌بودند وپنداشتند که‌چیزی‌برای‌ابوعبیدنبرده‌اند وگمان بردند که‌ابو-

عبید آنها را به غذای ساده هرروزی دعوت می کند وخوش نداشتند غذای خوب را رها کنند، پیغام دادند که به امیر بگو با غذاهایی که دهقانان آورده‌اند به چیزی رغبت نداریم.

گوید: اما ابوعبید کس فرستاد که غذای بسیار از غذای عجمان آورده‌اند بیایید ببینید نسبت به‌آنچه برای شما آورده‌اند چگونه است که اینجا قدح وقارچ وجوجه کبوتر و کباب وخردل هست.

وعاصم‌بن‌عمرو در حضور مهمانان خویش شعری گفت بدین‌مضمون:

«اگر پیش توقدح وقارچ وجوجه کبوتر هست»

«به نزد پسر فروخ کباب وخردل هست»

آنگاه ابوعبید حرکت کرد و مثنی را بر مقدمه فرستاد و باآرایش جنگی سوی حیره رفت.

نضر گوید: عمر به ابوعبیده گفت: «سوی سرزمین مکروخدعه و خیانت و ستمگری می‌روی،سوی قومی می‌روی که‌بطرف‌شر رفته‌اند و آنرا آموخته‌اند وخیررا از یاد برده‌اند و آنرا ندانند، بنگر چه می کنی زبان خویش‌را نگهدار وراز خویش را فاش مکن که صاحب راز مادام که آنرا نگهدارد مصون ماندو ناخوشایندی‌دربارهٔ آن نبیند وچون راز را فاش کرد به‌زحمت‌افتد.»

جنگ‌قرقس که آنرا
قس‌قس‌ناطف و پل ومروحه
نیز گویند:

ابوجعفر طبری رحمه‌الله گوید در روایت طلحه چنین آمده که وقتی‌جالنوس باآن‌گروه از سپاه وی که جان به در برده بودند سوی رستم بازگشت رستم به یاران خویش گفت: «به نظر شما کدامیك از عجمان در دشمنی عربان سخت‌تر

است ؟»

گفتند:« بهمن جاذویه»

رستمْ بهمن را فرستاد ویك فیل به اوداد و جالنوس را نیر همراه او کـرد و گفت: «جالنوس را پیش فرست واگر بازگریخت گردنش را بزن.»

بهمن حرکت کرد، درفش کابیان، پرچم کسری، با وی بود درفش از پوست پلنگ بود وهشت ذراع عرض ودوازده ذراع طول داشت. ابـوعبید نیز بـیامد و در مروحه نزدیك برج وعاقول فرودآمد وبهمن جاذویه کس پیش اوفرستاد که یا شما سوی ما عبور کنید وهنگام عبور مزاحمتان نشویم یا مـارا بگذاریـد تا سوی شما عبور کنیم. کسان به ابوعبید گفتند عبورمکن و به‌آنها بگوعبور کنـند. سلیط در این‌باره از همه مصرتر بود، اما ابوعبید لج کرد ورای قوم را بگذاشت وگـفت : «آنها در مقابل مرگ جسورتر از ما نیستند ما به طرف آنها عبور می کنیم» چنـین کردند ودر محلی تنگ فرودآمدند ویك روز جنگ کردند و سپاه ابوعبید مابیـن شش وده هزار کس بود وچون روز بسر رسید یکی از مردم ثقیف که در کارفیروزی عجله داشت مردم را بهم پیوست و کار جنگ بالاگرفت وشمشیرها به هم‌می‌خـورد ابوعبید فیل را ضربت زد وفیل او را در هم کوفت وشمشیر در پارسیان به‌کارافتاد وشش‌هزار کس از آنها در معرکه از پای درآمد ونزدیك هزیمت بودند . اما چون فیل ابوعبید را درهم کوفت وبربیکر اوایستاد مسلمانان جولانی کردند وبماندند و پارسیان حمله آوردند ویکی از ثقفیان سوی پل‌رفت و آنرا برید وچون مسلمانان به پل رسیدند وشمشیرها از پشت سرشان به‌کار افتاده بود در فرات‌ریختند ودرآنروز از مسلمانان چهارهزار کس از کشته وغریق تلف شد. مثنی و عاصم و کلج ضبی و مذعور به‌حفظ کسان پرداختند ، تا پل بسته شد و آنها را عبور دادند و خودشان از دنبال آمدند ودر مروحه مقرگرفتند، مثنی و کلج ومذعور وعاصم که به حفظ کسان پرداخته بودند زخمدار بودند، بسیار کسان گریختند و رسوا شدند واز حادثه‌ای که

رخ داده بود شرمگین بودند .

عمر ماجرا را از بعض کسانی که به مدینه پنـاه برده بودنـد شنید وگفـت : « بندگان خدا، بخدا هر مسلمانی را بخشیده‌ام. من «کروه»[1] هـرفرد مسلمانم خـدا ابوعبید را بیامرزاد اگر عبور کرده بود وبه خیف‌پناه برده بود یا سوی‌ما آمده بود وجنگ نکرده بود ما«کروه» وی بودیم.» هنگامی که پارسیان‌می‌خواستند عبور کنند خبر آمد که مردم درمداین برضد رستم‌شوریده‌اند وپیمان وی راشکسته‌اندودو گروه شده‌اند فهلوجان، طرفدار رستم راگرفته‌اند وپارسیان طرفدار فیروزان شده‌اند.

از جنگ یرموك تا جنگ پل چهل‌روز بود. خبر یرموك راجریربن‌عـبدالله حمیری به مدینه رسانید وخبر پل را عبدالله‌بن‌زید انصاری‌آورد که به چشم خـود ندیده بود، وقتی به نزد عمر رسید وی به منبر بود وبانگ زد که ای عبدالله بن‌زید خبر چه داری؟ »

عبدالله گفت: «خبر قطعی دارم»

آنگاه از منبر بالا رفت وخبر رانهانی با وی بگفت.

جنگ یرموك در جمادی‌الاخر بود وجنگ پل در شعبان بود.

سعیدبن‌مرزبان‌گوید: رستم بهمن جـاذویه ذوالحاجب را به جنگ ابوعبید فرستاد وجالنوس را همراه وی کرد با چند فیل که یکی فیل سفید بود که تیغه هـای بران بر آن ردیف کرده بودند. بهمن با سپاه فراوان بیامد وابوعبید به مقابـلهٔ وی سوی بابل رفت وچون نزدیك وی رسید راه کج کرد وفرات را در میانه حایل کرد ودر مروحه اردوزد.

اما وقتی آنجا فرودآمدند ابوعبید پشیمان شد . گفتند یا شما به طرف مـا عبور کنید یا ما عبور می کنیم. ابوعبید قسم خـورد کـه از فـرات عبور می کـند

---

۱ ــ اشاره به‌آیه شانزدهم سوره انفال که‌گوید اگر فراری جنگ سوی‌گروهی دیگر رود گناهی ندارد .

که کار خویش را تلافی کند ولی سلیط وسران قوم اورا قسم دادند که نرود و گفتند: «عربان تابوده‌اند با سپاهی مانند پارسیان روبه‌رو نشده‌اند، آنها برای ما بسیجیده‌اند و باگروه و لوازم فراوان به مقابلهٔ ما آمده‌اند که تاکنون نیامده بودند اکنون درجایی مقرداری که مجال وپناه وراه داریم و کروفر توانیم کرد» اماابوعبید اصرار ورزیدو گفت: «چنین نکنم بخدا ترسیده‌ای.»

فرستاده میان ذوالحاجب وابوعبید مردانشاه خصی بود و به مسلمانان گفت که پارسیان تمسخرشان کرده‌اند و اصرار ابوعبید بیفزود و رای یاران خویش را نپذیرفت وسلیط را ترسوخواند وسلیط گفت: «بخدا جرأت من از تو بیشتر است رای صواب را به توگفتم وخواهی دانست.»

اغرعجلی گوید: ذوالحاجب بیامد وبرساحل فرات درنس الناطف اردو زد ابوعبید برساحل فرات در مروحه اردوزده بود وذوالحاجب گفت: «یا شما به‌طرف ما عبور کنید و یا ما به طرف شما عبورمی کنیم»

ابوعبید گفت: «ما به طرف شما عبور می کنیم»وابن صلوبا برای دو گروه پل بست. پیش از آن دومه زن ابوعبید در خارخانه بخواب دیده بود که مردی باظرفی از آسمان فرود آمد که در آن شربتی بود وابوعبید وجبر وتنی چند از کسان وی از آن بنوشیدند وچون خواب خویش را با ابوعبید درمیان نهاد گفت: «این شهادت است» وباکسان وصیت کرد و گفت: «اگر من کشته شدم جبر سالار کسان است و اگر او کشته شدفلانی سالار شماست.» وهمه کسانی راکه ازشربت ظرف نوشیده بودند پیاپی نام برد آنگاه گفت: «اگر ابوالقاسم کشته شد مثنی را به سالاری بردارید»

پس از آن باسپاه برفت وبطرف دشمن عبور کردند که زمین بر مردم تنگ شد و کسان درهم آویختند واسبان عرب از فیلان داس‌دار و اسبان زره‌دار وسواران موبین پوش رمان بود وچون مسلمانان حمله می‌خواستند برد، اسبان پیش نمی‌رفت وچون پارسیان با فیل وجرسها به مسلمانان حمله می‌بردند دسته‌هایشان را پراکنده

می کردند واسبان می‌رمید وپارسیان با تیر آنها را نشانه می کردند وازرنج به‌زحمت بودند وبه دشمن دسترس نداشتند .

بناچار ابوعبید پیاده شد، کسان‌نیزپیاده شدند وپیاده سوی دشمن رفتند و شمشیرها در هم افتاد وچون فیل به‌گروه‌ی حمله‌می‌برد آنها را میراند. ابوعبیدبانگ زدکه به پیلان حمله برید وتنگ آنرا ببریدکه فیل سواران فروریزند وخود اوبه‌فیل سفید حمله برد ودر تنگ آن‌آویخت وآنرا ببرید وفیل سواران فرو ریختندودیگر کسان چنان کردند وفیلی نماندکه بار آنرا پایین نکشیدند وسوارانش را نکشتند . فیل سفیدسوی‌ابوعبیدحمله‌بردکه‌خرطوم‌آنرا با شمشیرزخمی کردوفیل‌با دست خود به دفاع پرداخت، ابوعبید همچنان در آن‌آویخته بود وفیل‌با دست وی را بزدکه به زمین افتاد و او را در هم کوفت و برپیکرش ایستاد.

وچون مسلمانان ابوعبید را زیر پای فیل افتاده دیدند بعضی از آنهابترسیدند وآنکه پس از ابوعبید سالاری داشت پرچم را بگرفت وبا فیل بجنگید تا ازروی پیکر پس رفت وآنرا سوی مسلمانان کشید وبا فیل درآویخت وفیل با دست خود اورا بزد ودرهم کوفت وبرپیکرش ایستاد وهفت کس‌ازثقفیان پیاپی پرچم‌رابگرفتند وجنگیدند و کشته‌شدند.

پس از آن مثنی پرچم را بگرفت ومسلمانان فراری شدند وچون عبدالله بن مرثدثقفی کشته شدن ابوعبید وجانشینان وی و رفتار قوم را بدید سوی پل دویدو راه را بست وگفت: « ای مردم‌مانند سران خود شجاعانه جان‌بدهید یا فیروز شوید . »

ومشرکان مسلمانان را تا پل تعقیب کردند وبسیارکسان از ترس در فرات جستند وهرکه پایمردی نکرد غرق شد وهرکه پایمردی می کرد در خطر کشته شدن بود، مثنی باگروهی‌ازسواران‌اسلام‌به‌نگهداری مردم پرداخت وبانگ زدکه‌ای‌مردم من مدافع شمایم آهسته عبورکنید وبیم مداریدکه ما از اینجا نمی‌رویم تا شما را

آنطرف ببینیم خودتان را غرق‌مکنید.»

عبدالله‌بن‌مرثدبرپل ایستاده بود ومانع عبور کسان می‌شد ، او را بگرفتند و پیش مثنی آوردند که اورا بزد وگفت: «برای چه چنین کردی؟»

گفت: «برای آنکه کسان جنگ کنند»

مثنی بگفت تا رفتگان را ندا دادند وچندتن از مردم بومی را بیاوردند که کشتی های خویش را به جای خالی نهادند و کسان گذشتند آخرین کسی که‌به نزدیك پل کشته شد سلیط‌بن‌قیس‌بود. مثنی‌از پل گذشت وطرف خود را حفظ کرد امااردوی وی بیاشفت وذوالحاجب آهنگ آن کرد اما کاری از پیش نبرد وچون مثنی بر آن طرف قرارگرفت مردم مدینه پراکنده شدند وسوی مدینه رفتند وبعضی نیز از او ببریدند وسوی بادیه‌ها رفتند ومثنی باگروهی اندك بماند.

ابوعثمان نهدی گوید: در جنگ پل از کشته وغریق چهارهزار کس تلف‌شد ودوهزار کس بگریخت وسه هزار کس بماند وذوالحاجب از اختلاف پارسیان خبر یافت وبا سپاه خویش بازگشت وبه همین سبب از دوروی پراکنده شدند. مثنی زخمدار شده بود که چند حلقه از زره وی که بوسیلهٔ نیزه شکسته بود در تنش فرو رفته بود.

نضرگوید: وقتی مردم مدینه آنجا رسیدند وگفتند که رفتگان ولایات از هزیمت شرمگین بوده‌اند عمر سخت به درد آمد، بر آنها ترحم آورد.

شعبی گوید: عمر گفت: «خدایا همهٔ مسلمانان را بخشیدم، من پشتیبان‌هر مسلمان هستم، هر مسلمانی که با دشمن روبه‌روشده وبه‌محنت افتاده من«کروهٔ» او هستم، خدا ابوعبید را رحمت کند اگر سوی‌من آمده بود کروهٔ اوبودم »

گوید: مثنی خبر ماوقع را با عبدالله‌بن‌زید برای عمر فرستاد واونخستین کس بود که‌پیش عمررفت ».

در روایت‌ابن‌اسحاق نیز کار ابوعبید وذوالحاجب و حکایت جنگشان چنین

آمده ولی گوید: دومه مادر مختار پسر عبید به خواب دید که مردی از آسمان فرود آمد وظرفی همراه داشت که شربتی از بهشت در آن بودوابوعبید وجبر پسرابوعبید وتنی چند از یاران وی از آن بنوشیدند.

گوید: وچون ابوعبید کار فیل را بدیدگفت: «این جانور کشتنگاه دارد؟»

گفتند: «آری اگر خرطوم آن قطع شود بمیرد»

آنگاه ابوعبید به فیل حمله برد وضربتی بزد وخرطوم آنرا ببرید وفیل براو افتاد واورا بکشت.

ونیز گوید: پارسیان بازگشتند و مثنی‌بن‌حارثه در الیس مقرگرفت و مردم پراکنده شدند وسوی‌مدینه رفتند، نخستین کس که خبر ماجرا را به‌مدینه رسانید عبدالله‌بن‌زیدبن‌حصین خطمی‌بود که کسان را با خبر کرد.

عایشه همسر پیمبر گوید: عمربن خطاب را شنیدم که وقتی‌عبدالله بن‌زید آمده بود بانگ‌زد: ای عبدالله‌بن‌زید چه خبرداری؟

عبدالله‌وارد مسجد شده بود واز در اطاق من می‌گذشت، عمر گفت: «ای عبدالله‌بن‌زیدچه خبرداری؟»

عبدالله‌گفت: «ای امیرمومنان خبر درست‌آمد»

وچون به نزدیك‌عمر رسید خبر کسان را با وی بگفت و هیچکس را ندیدم که در کاری حضور داشته بود وخبر آن بگفت وخبر وی درست‌تر از عبدالله بود.

گوید: و چون پراکندگان سپاه بیامدند و عمر دید که مسلمانان از مهاجر و انصار، از فرار می‌نالندگفت: «ای‌گروه مسلمانان ناله مکنید که من«کروه»شمایم، شما سوی‌من آمده‌اید.»

محمدبن عبدالرحمان بن‌حصین‌گوید: معاذ قاری بنی‌نجاری از جمله‌کسان بود که در جنگ پل حضور داشته بود وگریخته بود و وقتی این آیه را می‌خواند که

«ومن یولهم یومئذ دبره‌الامتحرفالقتال، او متحیزا الی فئةفقد باء بغضب من اللهومأواه جهنم وبئس‌المصیر »[1]

یعنی: و هر که در آنروز پشت خـویش به‌آنها بـگرداند، مگر آنکه بـرای حمله‌ای منحرف شود یا سوی‌گروهی دیگر رود، قرین غضب خـدا شده، جای او جهنم است که سرانجامی است بد.

از خواندن این آیه می‌گریست وعمر به اومی‌گفت: «معاذگریه مکـن، مـن «کروهٔ» توهستم، توسوی من آمده‌ای.»

خبر
الیس کوچك

ابوجعفر گوید: در روایت عطیه چنین آمده که جاپان ومردانشاه بیامدندوراه را بستند و در انتظار پراکندگی مسلمانان بودند و از قضـیهٔ اختلاف فارسیان که پیش‌ذوالحاجب آمده بود،بی‌خبر بودندوچون پارسیان پراکنده شدند وذوالحاجب از دنبال آنها برفت ومثنی از کار جاپان ومردانشاه خبر یافت، عاصم‌بن‌عمـرورا بر سپاه‌گماشت وبا جمعی سوار آهنگ آنها کرد که پنداشتند به فرار می‌رود وراه او را بگرفتند وهردو اسیر شدند ومردم الیس به همراهانشان تاختند وهمه را اسیر کردند وپیش مثنی آوردند که به همین سبب به‌آنها پیمان حمایـت داد و جاپان ومردانشاه را پیش‌آورد وگفت : «شما امیر ما را فریب دادید و دروغ گفتید وتحریك کردید» وگردن‌آنها را زد ، گردن اسیـران را نیز زد ، آنـگاه سوی اردوگـاه خویش بازگشت .

گوید: ابومحجن از الیس فرارکرد وبا مثنی بازگشت.

۱ــ انفال : ۱۶

گوید: وچنان بود که جریربن‌عبدالله وحنظلةبن‌ربیع وچند تن دیگردرسوی از خالدبن‌ولید اجازه خواستند که اجازه داد وپیش ابوبکر آمدند وجریر حاجت خویش را با وی بگفت وابوبکر گفت: «در این حال که ما هستیم؟» وکاروی را به تأخیر انداخت و چون عمر به خلافت رسید از اوشاهد خواست وچون‌شاهدآورد به عمال خویش که در قبایل عرب روان بودند نوشت که هرجاکسی هست که در جاهلیت نسب به‌بجیله می‌برده و در اسلام بر این نسبت بمانده او را پیش جریر فرستید.

جریر با قوم خویش وعده داده بود که جایی میان عراق و مدینه خواهید داشت وچون مردم بجیله را از میان قبایل فراهم‌آورد برسر چاهی مابین مکه‌ومدینه وعراق باآنها وعده نهاد که‌آنجا فراهم‌آمدند. در این‌هنگام عمربه جریر گفت:«برو وبه مثنی ملحق شو»

جریر گفت: «سوی شام می‌روم. »

عمر گفت: «سوی عراق رو که مسلمانان شام بردشمن خود تسلط یافته‌اند » جریر از رفتن دریغ داشت وعمراورا به‌رفتن وادار کرد. وچون‌آهنگ عراق کردند عمر برای دلجویی او که به رفتن وادارش کرده بود یك چهارم از خمس غنایمی راکه قوم وی در این غزابه دست می‌آوردند به اووهمراهانش بخشید وآنها سوی مدینه‌آمدند واز آنجاآهنگ عراق کردند که مثنی راکمك کنند.

گوید: عمر عصمةبن‌عبدالله‌ضبی را نیز با جمع ضبیانی که پیرو اوبودند به کمك مثنی فرستاد وچنان بود که به مرتدشدگان نامه نوشته بود وهر که درماه‌شعبان بیامد اورا سوی مثنی فرستاد.

جنگ بویب

زیادگوید: پس‌از جنگ‌پل‌مثنی کس‌پیش کمکیان‌مجاورخودفرستاد و گروهی بسیار سوی وی آمدن گرفتند ، رستم وفیرزان از این خبر یافتند و خبرگیران‌باآنها بگفتند که مسلمانان در انتظار کمك به سر می‌برندوهمسخن شدند که مهران همدانی را بفرستند تا درکار خویش بنگرند ومهران با سواران روان شد وبدوگفتند آهنگ حیره کند ، مثنی ازآمدن وی خبر یافت ، در این وقت باگروههایی که به‌کمك وی آمده بودند در مرج‌السباخ میان قادسیه وخفان اردوزده بود، بشروکنانه بدوخبر آوردند، در این وقت بشر در حیره بود باین سبب سوی فرات بادقلی رفت و کس پیش جریر وهمراهان وی فرستاد که خبری به‌مارسید که با وجودآن‌اقامت‌نتوانستیم تا شما نیز پیش‌ما آیید. در پیوستن به ما شتاب کنید ووعده‌گاه دربویب باشد. جریر کمکی مثنی بود.

مثنی نیز به عصمه وهمراهانش وهمه سرداران دیگر که کمکی او بودند به همین مضمون نامه‌نوشت وگفت: ازراه جوف‌سوی من آیید. آنهانیزبه‌عبور ازقادسیه وجوف‌آهنگ وی کردند: مثنی از میان سواد عبور کرد وازنهرین وخورنق‌گذشت وعصمه با همراهان خود از نجف‌گذشت و جریر با همراهان خود از جوف‌گذشت وهمگی پیش مثنی رسیدندکه در بویب بود ومهران در آن سوی فرات در مقابل‌وی بود. اردوگاه مسلمانان در بویب، جایی که اکنون مجاور کوفه است در مقابل مهران واردوگاه وی، فراهم‌آمد ومثنی‌که سالار قوم بودبه یکی از مردم‌سوادگفت: «جایی که مهران واردوی وی متمرگرفته‌اند چه نام‌دارد؟»

گفت: « بسوسیا. »

مثنی‌گفت: «مهران به سختی افتاد وهلاك شدکه در جایی مقام‌گرفت‌که

بسوس است.» واین‌سخن از روی فال‌گفت که بسوس بمعنی کمی و پراکندگی و کم شیری شتر است. مثنی همچنان در جای خویش بماند تا مـهران بدونامه نوشت که یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می کنیم.

مثنی جواب داد که شما عبورمی کنید.

آنگاه مهران عبور کرد ودر ساحل فرات در ملطاط نزدیك مسلمانان فـرود آمد، مثنی به‌آن مرد سوادی‌گفت: « این زمین که مهران واردری‌وی در آنجافرود آمده‌اند چه‌نام دارد؟»

گفت: «شومیا» واین به ماه رمضان بود .

مثنی در میان‌کسان ندا داد که سوی دشمن روید، وروان شدند .

مثنی‌سپاه خود راآراسته بود ومذعور ونسیررا برد وپهلو گماشته بود، عاصم سالار پیادگان بود وعصمه برمقدمه بود. دوگروه صف کشیدند ومثنی در جمع بـه سخن ایستادوگفت: «شما روزه دارید وروزه مایهٔ ضعف است، رای من‌اینست کـه روزه بشکنید واز غذا برجنگ دشمن نیروگیرید »

گفتند:«چنین کنیم»وروزه‌گشودند.

آنگاه مثنی یکی را دید که از صف برون می‌رود وگفت: «این چه‌می کند؟»

گفتند: «وی از جمله‌کسانی است که در جنگ پل‌گریـخته‌اند و می‌خواهـد جنگ آغاز کند »

مثنی اورا با نیزه بزد وگفت: «بی‌پدر! به جای خودباش و چون حریف‌تو آمد در اوبیاویز، اما جنگ آغازمکن »

آن شخص گفت: «چنین کنم‌و آرام شد ودرصف جای‌گرفت. »

شعبی‌گوید: وقتی جمع بجیله فراهم‌آمد عمرگفت از طرف‌مابگـذرید.» و سران وفرستادگان بجیله سوی وی‌آمدند وجمع را به‌جاگذاشتند .

عمرگفت: « کدام جبهه را بیشتر دوست دارید؟ »

گفتند: «شام را که کسان ما بیشتر آنجا رفته‌اند»

گفت: «سوی عراق روید که در شام مردم به اندازهٔ کفایت هست» و همچنان با آنها سخن کرد و دریغ کردند تا فرمان داد. ویك چهارم از خمس غنایم را به سهم آنها افزود وعرفجه را برتیرهٔ جدیلهٔ بجیله گماشت و جـریر را بربـنی‌عامر آنها و دیگران گماشت.

گوید: وچنان بود که ابوبکر وی را باکسان دیگر به جنگ عمان گماشته بود وچون به غذای دریا رفت اورا پس آورد وعمر بیشتر قوم‌بجیله‌رابدوسپرد و گفت: «مطیع این باشید» وبه کسان دیگر گفت: «مطیع جریر باشید»

آنگاه‌جریر به‌مردم‌بجیله گفت: آیابدین‌شخص که‌باماچنان کرد گودن‌می نهید؟»

و چنان بوده بود که مردم بجیله از عرفجه به سبب یکی از زنـان قوم خشمگین بودند وفراهم آمدند وپیش عمر رفتند وگفتند: « ما را از عرفـجه معاف بدار.»

عمر گفت: «شما را ازکسی که درکار اسلام وهجرت از همه‌تان پیشتر بوده‌و بیشتر از همه کوشیده ونیکی کرده معاف نمی‌دارم»

گفتند: «یکی از خودتان را سالار ماکن و کسی را که به ما چسبیده است برمانگمار»

عمر پنداشت که در نسب او تـردید می کنـند وگفت: « مـتوجه باشید چه می گویید!»

گفتند: «همین می گوییم که می‌شنوی»

آنگاه عمر کس پیش عرفجه فرستاد که بیامد وگفت: « اینان به سالاری تـو راضی نیستند وپندارند که از آنها نیستی، چه می گویی؟»

گفت:«راست می گویند ونمی‌خواهم‌از آنها باشم که من از مردم ازدم ازتیرهٔ بارق از جمعی بی شمار با نسب خالص بی آلایش»

عمر گفت: «ازد قومی نکواست که از نیك وبدنصیب دارد.»

عرفجه گفت: «بدی در میان ما شدت گرفت که در یـك دیار بودیم وخـون ریختیم وباهمدیگر ستم کردیم ومن از قوم بیمناك شدم واز آنها ببریـدم وبه ایـنان پیوستم که سروسالارشان بودم ودر بارهٔ چیزی که میان من ودهقانان آنـها رخ داد از من دلگیر شدند وحسد آوردند وحق نشناختند.»

عمر گفت: «ترا چه‌زیان؛ وقتی‌از توخوشدل نیستند سالارشان مباش.» وجریر را به جای او گماشت وبه جریر ومردم بجیله چنان وانـمود که عـرفجه را بـه شام می‌فرستد و آنها به عراق راغب شدند. جریر با قوم خویش بـه کمك مثـنی سوی عراق رفت وبه ذوقار رسید واز آنجا به جل رفت و مثنی در مـرج السباخ بود واز گفتهٔ بشیر که در حیره بود خبر یافته بود که عجمان مهران را فرستاده‌اند واز مداین سوی حیره می‌آید و کس پیش جریر وعصمه فرستاد که در آمدن شتاب کنند. عمر به آنها دستور داده بود که تا ظفر نیابند از رود وپلی نگذرند ودر بویب فراهم آمدند ودواردوگاه در ساحل شرقی بویب به هم پیوست.

بویب در ایام پارسیان که آب بالامی‌آمده بود مرداب فرات بوده بود که در جوف می‌ریخت. اردوگاه مشرکان در محل‌دارالورق‌بود ومسلمانان در محل‌سکون بودند.

مجالدگوید: جنگجویان بنی کنانه و ازد که‌هفتصد کس بودند پیش‌عمر آمدند گفت: «کدام جبهه را بیشتر دوست دارید؟»

گفتند: «شام‌را که کسان ما بیشتر از ما آنجا رفته‌اند.»

عمر گفت: «آنجا به قدر کفایت کس دست، عراق، عراق، دیاری را که خدا شوکت‌وشمار آنرا کاسته بگذارید وبه جهاد قومی روید که معاش مرفه‌دارند، شاید خدایتان‌از آن نصیبی دهد وبا دیگر کسان، آسوده سر کنید.»

غالب‌بن‌فلان لیثی و عـرفجهٔ بارقی هر کدام به قـوم خودشان‌گفتند و سخن

کردند که گفتهٔ امیرمؤمنان را بپذیرید و به جایی که می گوید بروید.

گفتند: « ما تراوامیرمؤمنان را اطاعت می کنیم ورای اورامی‌پذیریم.»

عمر آنها را دعای خیر کرد وسخن نیك گفت، غالب‌بن‌عبدالله را سالار بنی کنانه کرد واورا روانه کرد،عرفجةبن‌هرثمه‌را نیزسالار ازدیان کرد که بیشترشان‌از تیرهٔ بارق بودند و آنها خوشدل شدند که عرفجه سویشان بازگشته بود و هریك از دوسالار باقوم خویش برفتند تا پیش مثنی رسیدند.

عمرو گوید: هلال‌بن‌علفه تیمی باکسانی از مردم رباب که بر او فراهم آمده بودند پیش عمر آمد که وی را سالار آنها کرد وروانه کرد که پیش مثنی رفت ، ابن مثنی جشمی سعدی بیامد که او را سالار بنی‌سعد کرد و روانه کرد که پیش مثنی رفت .

شعبی گوید: عبدالله‌بن‌ذوالسهمین با جمعی از خثعم بیامد که عمروی‌راسالار آنهاکرد وسوی مثنی فرستاد واوبرفت تا پیش مثنی رسید.

عمرو گوید: ربعی‌باکسانی از بنی‌حنظله بیامد وعمر وی را سالار آنهاکرد و روانه کرد وبرفتند تا پیش مثنی رسیدند، پس از وی پسرش شبث‌بن‌ربعی سالار قوم شد وهم‌جماعتی از بنی‌عمروبیامدند که عمر ، ربعی‌بن‌عامربن خالد عنود را سالارشان‌کرد وپیش مثنی فرستاد.

ونیز جمعی از بنی‌ضبه‌آمدند که‌آنها را دوگروه کرد، سالاری یك‌گروه را به ابن‌هوبر داد وسالاری‌گروه دیگر را به منذربن‌حسان داد ، قرطبن‌جماح نیز با جماعتی از عبدالقیس پیش وی‌آمد که اورا روانه کرد.

گویند: وقتی‌فیرزان ورستم همسخن شدند که مهران را به جنگ مثنی‌فرستند از پوران اجازه خواستند وچنان بود که وقتی کاری داشتند به وی نزدیك می‌شدند تا با وی دربارهٔ آن سخن کنند، و چون رای خویش را بگفتند از شمار سپاه سخن آوردند. و چنان بود که پارسیان پیش از هجوم عربان سپاه بسیار به جایی

نمی‌فرستادند وهمینکه کثرت سپاه را با پوران بگفتند گفت: « چـرا پارسیان مانـند روزگار پیش سوی عربان نمی‌روند و چرا کار سپاه همانند آن نیست که پادشاهان پیشین می‌فرستاده‌اند؟»

گفتند: «در آن روزگار دشمنان ما ترسان بودند واکنون ترس در ما افـتاده است. »

پوران رای آنها را پذیرفت ومهران با سپاه خویش برفت و بر ساحل فرات اردو زد، مثنی وسپاه وی برساحل دیگربودند وفرات در میانه بود.

در این وقت انس‌بن‌هلال نمری با جمعی از مسیحیان‌نمر که اسبانی همـراه داشتند به‌کمك مثنی آمدند و نیزابن‌مردی فهر تغلبی با جمعی از مسیحیان تغلب کـه اسبانی همراه داشتند بیامدند . نام ابن مردی عبدالله بن کلـیب‌بن‌خالد بـود. مردم نصاری وقتی دیده بودند که عربان درمقابل عجمان اردو زدداندگفته بودند ما نیـز همراه قوم خودمان جنگ می کنیم.

آنگاه مهران‌گفت: « یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می کنیم.»

مسلمانان‌گفتند: «شما عبور کنید. »

پارسیان از بسوسیا سوی شومیا آمد که محل دارالرزق بود.

محفزگوید: « وقتی عجمان اجازهٔ عبور یافتند در شومیا مقرگرفتند که محل دارالرزق بود و آنجا آرایش‌گرفتند و در سه صف به مقابلهٔ مسلمانـان آمدند که بـا هر صف یك فیل بود، پیادگان پیشا پیش فیل بودند و هنگام‌آمدن سرود خـوان بودند .»

گوید: مثنی به مسلمانان‌گفت: «آنچه می‌شنوید بیهوده است‌خاموش‌مانید.» وقوم خاموش ماندند. پارسیان نزدیك مسلمانان شدند واز جانب نهربـنی‌سلیم کـه اکنون نیز نهربنی‌سلیم نزدیك آنجاست آمدند ومسلمانان مابین جایی که اکنون نهر

بنی‌سلیم هست واین سوی نهر،صف بسته بودند.

طلحه‌گوید: بشیرو بسربن‌ابی‌رهم پهلوداران سپاه مثنی بـودند و مـعنی را برسواران‌گماشته بود ومسعود سالار پیادگان بود وبسر ازپیش، عهده‌دارمقدمه‌بودو مذعور سالار عقبداران بود.

گوید: دو پهلوی سپاه مهران به ابن‌ازاذبه مرزبان حیره ومردان شاه سپرده بود.

وچون مثنی برون شد برصفهای خویش‌گذشت و باآنها سخن‌کرد در ایـن وقت براسب شموس بود، اسب وی را شموس گفتند ازآنرو که نجیب وپاکیـزه خوی بود ومثنی به هنگام جنگ برآن می‌نشست و وقتی جنـگ نبود آنرا آسوده می‌گذاشت. به نزد هریك از پرچمها ایستـاد وکسان را به جـنگ تـرغیب‌کرد و دستور خویش بگفت وصفات نیك هرگروه را به منظور تشویق‌آنها برزبان‌آورد و به همه می‌گفت امیدوارم امروز از محل شماآسیب به عربان نرسد ، بخدا امـروز هرچه مرا خوشدل می‌کند برای شما نیز خواهم، وآنها نیز سخنانی مانند این‌به‌وی می‌گفتند.

گوید: مثنی به‌گفتار وکردار باقوم انصاف می‌کـرد ودربد وخـوب مردم شریك بود وهیچکس نمی‌توانست به‌گفتار یاکار وی خرده‌گیری کند.

آنگاه‌گفت: «من سه بار تکبیر می‌گویم که‌آماده شوید و با تکبیـر چهـارم حمله برید» وچون تکبیر اول بگفت پارسیان حـمله‌آوردند ومسلمانان با نخستیـن تکبیر درآنهاآویختند وجنگ مغلوبه شد ومثنی در یکی از صفها خللی دیـدو کس پیش‌آنها فرستاد وگفت امیر سلامتان می‌رساند و می‌گوید مایهٔ رسوایی مسلمانـان مشوید. گفتند: «خوب»وصف راست کردند، پیش‌ازآن مثنی را دیده بودند که‌ازکار ایشان ریش خود رامی کشید واز رفتارشان که مسلمانان دیگر نکرده بودندملامتشان می‌کرد، اینك چشم بدو دوختند و دیدنـد که از خوشدلی مـی‌خندد. ایـن قوم

بنی‌عجل بودند.

گوید: وچون جنگ طولانی وسخت شد مثنی به‌طرف‌انس‌بن هلال رفت و گفت : « ای انس، تویك مرد عربی اگر چه بر دین ما نباشی، وقتی دیدی که به مهران حمله بردم با من حمله بیار » به ابن مـردی فهر نیز چنیـن گفت و او پذیرفت ، مثنی به مهران حمله برد ووی را از جای بر اند که سوی میمنهٔ خویش رفت، آنگاه بادشمن در آویختند و دو قـلب در هم ریخـت و غبار برخاست ، جناحها به پیکار بودند و نـه مشرکان و نـه مسلمانان تـوان یاری سالار خـویش نداشتند .

گوید: در این روز مسعود وبعضی دیگر ازسران مسلمانان زخمدار شدند که آنها را از معرکه به در بردند وچنان بود که به‌آنهاگفته بود: «اگر دیدید که ما کشته شدیم دست از جنگ نکشید که‌سپاه سستی گیرد، جنگ کنید ومجاوران خود رانیرو دهید . »

جنگاوران قلب مسلمانان در قلب مشرکان بسیار کس بکشتند. نو جوانی از نصرانیان تغلب مهران را بکشت وبراسب او نشست ومثنی سلاح وجامهٔ وی را به سالار سواران داد . بدین سان وقتی مشرکی به دست سواری کشته میشد جـامه و سلاح وی از آن سالار جمع بود. غلام تغلبی دوسالار داشت یکی جریر و دیگری ابن‌هوبر که سلاح وجامهٔ مهران را تقسیم کردند .

محفزبن‌ثعلبه‌گوید: جوانان بنی‌تغلب اسبانی داشتند وچون در جنگ بویب دوگروه روبه روشدگفتند: «همراه عربان با عجمان جنگ می کنیم.» یکی از آنها مهران را بکشت، مهران‌براسبی سرخموی بود که زره‌ای زرد رنگ داشت و میان دوچشمانش یك هلال وبردمش هلالهای شبه بود و چون جوان تغـلبی مهـران را بکشت براسب وی نشست وبانگ زد که من جـوان تغلبیم من مـرزبان راکشتم و

جریر و ابن هوبر با جمع خویش بیامدند و پای او را بگرفتند و از اسب به زیر آوردند.

سعیدبن‌مرزبان‌گوید: جریر ومنذر در قتل مهران شرکت داشتند و دربارهٔ سلاح وی اختلاف کردند وداوری پیش مثنی بردند واوسلاح و کمربند وطوقها را بر آنها تقسیم کرد که آنها قلب سپاه مشرکان را شکسته بودند.

ابن‌روق‌گوید: بخدا ما سوی بویب می‌رفتیم و در آنجا مابین محل سکون وبنی‌سلیم استخوانهای سر واعضای کشتگان را می‌دیدیم که سپید بود و می‌درخشید ومایهٔ عبرت بود.

گوید: کسانی که آنرا دیده بودند تخمین می‌زدند که استخوان یکصدهزار کس بود وهمچنان ببود تا چاك خانه‌ها آنرا بپوشانید.

طلحه‌گوید: وقتی غبار برخاست مثنی آنجا بود تا غبار نشست، قلب سپاه مشرکان در هم شکسته بود وجناحها همدیگر را از جای برده بود و چون جناحهای مسلمانان او را دیدند که قلب را از جای برده بود و مردم آنرا نابود کرده بود بر مشرکان نیرو گرفتند وعجمان را از پیش می‌راندند ومثنی با مسلمانان در قلب سپاه برای فیروزی آنها دعا می کرد و کس به تشجیع آنها می‌فرستاد وپیغام‌می‌داد که‌مثنی می گوید چنان کنید که‌می کرده‌بودید، خدا را یاری کنید تا شمارا یاری کند، تاوقتی که قوم را هزیمت کردند ومثنی پیش‌از آنها به‌پل رسید وراه عجمان رابست که در ساحل فرات دوگروه شدند وسوی بالاوزیر همی‌دویدند وسواران‌مسلمان به دنبالشان رفتند و کشتند وبی‌جان کردند چنانکه‌از هیچیك از جنگهای عرب وعجم چندان استخوان نماند.

گوید: مسعودبن‌حارثه زخمی شد وپیش از هزیمت دشمن از پای در آمد و کسانی که با وی بودند سستی گرفتند واو که نزدیك مرگ بود گفت: «ای مردم بکر ابن وایل، پرچمهای خویش را بالا برید. شما را به خدا کشته شدن مرا مهم

نشمارید. »

گوید :آنروز انس‌بن‌هلال نمری جنگید تا از پای در آمد و مثنی او را از معرکه به دربرد وپیش مسعود نهاد ونیز قرطبن‌جماح عبدی سخت بجنگیدونیزه‌ها وشمشیرها شکست وشهر براز دهقان پارسی وسالار سواران مهران را بکشت.

گوید: و چون جنگ به سر رفت مثنی با مردم بنشست وسخن کرد و سخن کردند وچون یکی می‌رسید وسخن می کرد مثنی می گفت: «ازکارخویش بگوی.»

قرطبن‌جماح گفت: «یکی را کشتم وبوی مشك از اویافتم، گفتم مهران است وامید داشتم اوباشد ومعلوم شد شهر براز سالار سواران است، خدا میداندچه‌دیدم که مهران چیزی نبود.

مثنی گفت : « در جاهلیت و اسلام با عرب و عجم جنگ کردم بخدا که به روزگار جاهلیت یکصد عجم پرتوان‌تر از هزار عرب بود و اکنون یکصد عرب پرتوان تر از هزار عجم است که خدا حرمتشان را ببرد و کیدشان راسست کرد.این زرق وبرق وانبوه کسان و کمانهای گشاده وتیرهای دراز شما را نترساند که وقتی‌از آن‌جدا شوند یا از دست بدهندهمانندبهایم هر کجا برانیدشان بروند. »

ربعی که با مثنی سخن می کردگفت: «وقتی دیدم کار جنگ دوام یافت و بالا گرفت‌گفتم سپرها را برگیرند که دشمن به شما حمله می‌برد، در مقابل دو حمله پایمردی کنید ومن ضامنم که در حملهٔ سوم ظفر یابید. کسان چنان کردند وبخدا که خدا تعهدمرا انجام داد.»

ابن‌ذوالسهمین گفت: «به یاران خویش گفتم، شنیدم امیر قرائت می کرد ودر قرائت خویش از ترس‌یاد کرد واین جز به تفضیل شجاعت نبود. دنبال‌پرچم‌خویش باشید وپیادگان، سواران را حفاظت کنند و حمله برید که‌گفتار خدا تخلف ندارد، خدا وعدهٔ خویش را باآنها وفا کرد وچنان بود که امید داشته بودم.»

عرفجه گفت: «دسته‌ای‌ازآنها را سوی فرات راندیم وامید داشتیم خداا‌جازهٔ

غرق آنها را داده باشد ومصیبت ما که در جنگ پل‌دیده بودیم سبك شود،وچون به مرحلهٔ خطر رسیدند به ما حمله‌آوردند وباآنها سخت جنگیدیم تاآنجا که‌یکی از کسان من گفت: چه شود اگر پرچم خویش راعقب‌ببری.

گفتم: «باید آنرا پیش‌ببرم» وبه‌عقبدار آنهاحمله‌بردم واورا بکشتم. آنگاه‌سوی فرات گریختند وهیچیك از آنها زنده‌به‌آنجا نرسید.

ربعی‌بن‌عامربن‌خالدگوید: در جنگ بویب همراه پدرم بودم وبویب‌راجنگ دهی‌هاگفتند که صدکس در آنروز به شمار آمد که هریك ده‌کس را در عرصهٔ جنگ کشته بودند. عروةبن‌زیدالخیل از نهی‌ها بود وعرفجه سالار ازد نهی بود. مشرکان مابین جایی که اکنون سکون هست، تا ساحل فرات‌و کنار شرقی بویب‌کشته شدند، به سبب آنکه وقتی هزیمت شدند، مثنی پیشدستی کرد وپل را گرفت وآنهاراه‌چپ وراست‌گرفتند ومسلمانان تا هنگام شب دنبالشان کردند وروز بعد نیز تا شب چنین بود.

گوید: مثنی از گرفتن پل پشیمان شد وگفت: «کاری ناروا کردم که خدا مرا از بدی آن حفظ کند که پیشدستی کردم وپل را بستم وچارهٔ آنها را بریدم دیگر چنین نخواهم کرد،شما نیز نکنید ومانند من نباشید که خطایی بود ونباید راه چارهٔ کس را برید،مگر آنکس که هیچ تاب ندارد.»

گوید: کسانی ازسران مسلمانان که‌زخمدارشده‌بودندجان دادند که خالدبن هلال ومسعودبن‌حارثه ازآنجمله بودند، مثنی‌بر آنها نماز کرد وجنازه‌هارابرنیزه‌ها وشمشیرها نهاد وگفت: «بخدا این قضیه غمم را سبك می‌کند که در جنگ‌بویب بودند وشجاعت نمودند وپایمردی کردند وترسان نشدند وسستی نکردند و شهادت کفارهٔ‌همهٔ‌گناهان است.»

زیادگوید: مثنی وعصمه و جریر در بویب‌آذوقهٔ‌مهران را به غنیمت‌گرفتند که‌گوسفند وگاوآورد بود وآنرابرای زن و فرزندکسانی که از مدینه‌آمده بودند

فرستادند. اینان زن وفرزند خویش را در قوادس نهاده بودند ونیز برای‌زن‌وفرزند جنگجویان‌پیشین فرستادند که درحیره مقرداشتندبلد کسانی که‌آذوقه برای‌قوادسیان بردند عمروبن‌عبدالمسیح‌بن بقیله بود وچون پیش زنان رسیدند و آنها سواران را بدیدند بانگ برآوردند وپنداشتند دشمن حمله‌آورده است وبا سنگ وچوب به دفاع از کودکان برخاستند عمرو گفت: «زنان این سپاه چنین باید» وزنان را مژدهٔ فتح دادندو گفتند: «این آغاز کار است.»

بسرسالار کاروان‌آذوقه بربود وبرای کاروان نگهبانان‌گماشته بود،عمروبن عبدالمسیح درباز گشت درحیره بماند.

وچنان شد که مثنی گفت:«کی دشمن راتاسیب تعقیب می کند؟»

جریربن‌عبدالله با قوم خویش‌گفت: «ای مردم بجیله شما وهمه‌کسانی که در این جنگ بوده‌اند به سابقه و فضیلت وتلاش همانندید اما درخمس غنایم‌هیچ‌کس جزشماسهمی ندارد که‌یك چهارم خمس ازآن‌شماست‌و امیرمؤمنان به شما بخشیده است. هیچکس‌نباید زودتر ازشما سوی‌دشمن‌رود وبیشتر ازشما بکوشد که امیدنیك دارید ویکی‌از دونیکی را انتظارمی‌برید: «شهادت وبهشت یاغنیمت وبهشت.»

مثنی به‌گروهی از فراریان جنگ پل که سرپیکار داشتند حمله برد و گفت: «مستبسل‌ویاران وی کجایند؟ به دنبال دشمن تاسیب بروید ومایهٔ زبونی دشمن شوید که این نیك است وپاداش نیك دارد وازخدا آمرزش‌بخواهید که اوبخشنده‌ومهربان است.»

علی‌بن‌محفز گوید: نخستین کسانی که‌آنروز دعوت مثنی راپذیرفتند مستبسل ویاران وی بودند که روز پیش می‌خواسته بود از صف مسلمانان درآید وبه دنبال دشمن رود و کسان را ترغیب کرده بود، مثنی بگفت تا پل‌را برای‌آنها‌آماده کردند وآنها را به تعقیب قوم فرستاد. پس از آنها مردم بجیله و دیگر سواران مسلمان راهی شدند وبه دنبال دشمن تاسیب رفتند، در اردوگاه از جنگاوران پل کس نبود

که نرفته باشد، گاوواسیر وغنیمت بسیار به دست آوردند که مثنی همه را میان آنها تقسیم کرد وسخت کوشان همه قبایل را بیشتر داد ویك چهارم خمس را به مساوات برمردم بجیله تقسیم کرد وسه‌چهارم را همراه عکرمه به‌مدینه فرستاد .

خدا ترس دردل پارسیان افکند وسران تعاقب کنندگان به مثنی نامه نوشتند که خدا آنچه را که دیده‌ای به ما داد واین‌قوم مدافع وحفاظ ندارد، به ما اجازه‌ده که پیشتر رویم.

مثنی اجازه دادو آنها حمله بردند تا به ساباط رسیدند، مردم ساباط حصاری شدند ومهاجمان دهکده‌های اطراف را تاراج کردند، حصاریان از قلعه تیراندازی کردند ونخستین کسان که وارد حصار آنها شدند عصمه و عاصم وجریر بودنـد و کسان دیگر از هرگروه از دنبال رفتند، آنگاه سوی مثنی بازگشتند .

عطیة‌بن‌حارث گوید: وقتی خدا عزوجل مهـران را بکشت مسلمانان برهـمه سوادتادجله تسلط یافتند وبی‌خطر وتعرض دشمن بردجله می‌رفتند ، پادگانهای عجم پراکنده شدند وبرفتند وبه‌ساباط پناهنده شدند وخوشدل بودند که آنسوی‌دجله کسی را باآنها کاری نباشد.

گوید: جنگ بویب در رمضان سال سیزدهم هجرت بود که خدا عزوجـل در اثنای آن مهران وسپاه وی را بکشت ودر دوسوی بویب چندان استخوان بود که هموارشد وبه روزگارفتنه، خاك آنرا پوشانید. هنوزهم وقتی آنجا رابکنند استخوان به دست می‌آید. بویب مابین سکون ومرهبه وبنی‌سلیم بود که به‌روزگارخسروان مرداب فرات بود ودر جوف می‌ریخت .

اعورعبدی دربارهٔ این جنگ شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«در دیار قبیله رنجهای اعورهیجان گرفت

«واز پس عبدالقیس به خفان رسید

«که آنجا را دیده بود که گروه فراهم بود

«وقتی که مقتولان سپاه مهران در نخیله بود
«روزگاری که مثنی با سپاهیان سوی آنها رفت
«وگروههای پارسی وگیلانی را بکشت
«و برمهران وسپاه همراه وی تفوق یافت
«وهمه راجفت وتك از میان برداشت.

ابوجعفر گوید: ولی قصه جریر و عرفجه و مثنی وجنگ مثنی با مهران در روایت ابن اسحق جز آنست که در روایتهای دیگر که گفتیم هست. گوید: وقتی خبر شکست سپاه پل به‌عمربن خطاب رسید وباقیماندگان سپاه رفتند جریربن عبدالله بجلی و عرفجة بن‌هرثمه باگروهی از مردم بجیله از یمن به مدینه آمدند در آن هنگام عرفجه سالار بجیله بود، وی از قوم ازد بود که با بجیله پیمان کرده بود.

گوید: عمر با آنها سخن کرد وگفت: «از مصیبت برادران خود در عراق خبر دارید، سوی آنها روید ومن نیز همه کسان شما راکه در قبایل عرب پراکنده‌اند برایتان گردآوری می کنم»

گفتند: «ای امیرمؤمنان چنین می کنیم»

عمر تیرهٔ کبه وسجمه وعرینه‌را که‌ازقبیله‌قتس بودندوبه‌قبایل بنی‌عامربن‌صعصعه پیوسته‌بودند فراهم آورد وعرفجةبن‌هرثمه‌راسالارشان کرد، جریربن عبدالله‌بجلی از این کار خشمگین شد وبه مردم بجیله گفت: «با امیرمؤمنان سخن کنید.»

مردم بجیله به عمر گفتند: «مردی را سالار ماکرده‌ای که از مانیست» عمر عرفجه را پیش خواندو گفت: «اینان چه می گویند؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان راست می گویند من ازآنها نیستم من یکی از مردم ازدم که در ایام جاهلیت از قوم خویش خونی ریخته بودیم وبه قوم‌بجیله پیوستیم ودر میان‌آنها به جایی رسیدیم که می‌بینی»

عمر گفت: «پس به‌جای خویش باش وچنانکه ترا رد می کنندآنها را رد کن

گفت: «چنین نمی کنم و با آنها نمی‌روم.»

آنگاه عرفجه سالاری را رها کرد واز مردم بجیله جدا شد وسوی بصره‌رفت وعمر سالاری بجیله را به جریربن عبدالله داد که به جای وی همراه قوم سوی کوفه رفت وچون از نزدیك مثنی‌بن‌حارثه می گذشت، مثنی به وی نوشت پیش من بیا که ترا برای کمك من فرستاده‌اند.

اما جریربه جواب نوشت که چنین نکنم مگر امیرمؤمنان به من دستوردهد که تویك‌سالاری ومن نیز یك سالارم.»

پس از آن جریر سوی پل رفت ودر بجیله با مهران پسر باذان که از بزرگان پارسی بود روبه روشد که پل‌را بریده بود وجنگی سخت در میانه رفت ومنذربن حسان‌بن‌ضرارضبی به مهران حمله برد وضربتی به اوزد که از اسب بیفتاد وجریر براوتاخت وسرش را ببرید، ودربارهٔ سلاح وجامه‌اش اختلاف کردند آنگاه صلح کردند وجریر سلاح اورا برگرفت وحسان کمربند اوراگرفت.

گوید: شنیدم که وقتی مهران جریر را دید شعری خواند که مضمون آن‌چنین بود:

«اگر دربارهٔ من پرسش کنید من مهرانم»

«واگر منکر شوید پسر باذانم.»

گوید: «ومن این را نپذیرفتم تایکی‌از مطلعان موثق به‌من گفت که‌وی‌عرب‌خوی بود وهنگامی که پدرش در یمن عامل کسری بود با اوبزرگ شده بود و«من» این سخن را پذیرفتم.

مثنی به عمر نامه نوشت واز جریر شکایت کرد، عمر به پاسخ او نوشت که من ترا برمردی که از یاران محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم بوده سالاری ندهم، منظورش جریر بود.

پس از آن عمر سعدبن‌ابی‌وقاص را با ششهزار کس سوی عراق فرستاد و

سالاری قوم را بدوداد و به مثنی و جریربن‌عبدالله نوشت که به سعد ملحق شوند و وی را بر آنها سالاری داد، سعد برفت تا در شراف منزل گرفت ومثنی‌وجریرپیش وی رفتند، سعد زمستان‌را درشراف بود و کسان به‌دور وی فراهم آمدند و مثنی‌بن حارثه که خدایش رحمت کند درگذشت.

خبر خنافس

زیادگوید: مثنی در سواد پیشروی آغاز کرد و بشربن‌خصاصیه را در حیره جانشین کرد وجریر را سوی میشان فرستاد وهلال‌بن‌علفهٔ تیمی را سوی‌دشت‌میشان فرستاد وعصمة‌بن‌فلان ضبی‌و کلج‌ضبی وعرفجهٔ بارقی‌وامثال آنهااز سران مسلمانان رابرپادگانها گماشت.

آنگاه مثنی در الیس فرودآمد که یکی از دهکده‌های انبار بود، واین غزا غزای اخیر انبار وغزای اخیر الیس نام‌گرفت ودوتن که یکی انباری بود ودیگری حیری مثنی را به پیشروی ترغیب کردند و هر کدامشان از بازاری سخن آوردند ، انباری اورا سوی خنافس دلالت می کرد وحیری می‌گفت سوی بغداد رود.

مثنی گفت: «کدامیك پیش از دیگری است؟»

گفتند: «این دوجا چند منزل از هم فاصله دارد.»

گفت: «کدام یك فوری‌تر است ؟»

گفتند: «بازار خنافس که مردم آنجا روند وقبیلهٔ ربیعه وقضاعه برای‌حفاظت بازار آنجا فراهم آیند.»

مثنی برای حمله به‌بازار خنافس آماده شد وهنگامی که پنداشت بروز بازار آنجا می‌رسد آهنگ خنافس کرد و روز بازار به خنافس حمله برد.

دوگروه از ربیعه وقضاعه‌آنجا بودند. سالارگروه قضاعه رومانس‌بن وبره بود وسالار ربیعه سلیل‌بن‌قیس بود که بازار را حفاظت می کردند.

مثنی بازار را با هرچه در آن بود به هم ریخت ومحافظان را غـارت کرد و از همان راه که رفته بود بازگشت و صبحگاهان به دهقانان انبار رسید که حـصاری شدند وچون اورا شناختند از قلعه فرودآمدند وعلف وتوشه دادند و بلدهایی برای راه بغداد پیش وی آوردند ومثنی آهنگ بازار بغداد کرد وصبحگاهان آنجا رسید.

هنگامی که مثنی در انبار بود مسلمانان در سواد پیشروی می کردند و مابین اسفل کسکر واسفل فرات و پلهای مثقب تاعین‌التمر واراضی مجاور آن که سرزمین فلالیج وعال بود تاخت وتاز داشتند.

محفزگوید: یکی از مردم حیره به مثنی گفت: « می‌خواهی ترابه دهکده‌ای رهبری کنیم که بازرگانان مداین کسری وبازرگانان سواد سوی آن می‌روند وهرسال یکبار آنجا فراهم می‌شوند وچندان مال همراه دارند کـه چـون بیت‌المال است و اینك روزهای بازار است واگر توانی غافلگیر به‌آنجا حـمله بری چندان مال بـه دست آری که مسلمانان توانگر شوند وهمیشه در قبال دشمن نیرومند باشند. »

مثنی گفت: « از مداین کسری تا بغداد چقدر راهست؟»

گفت: «یك روز یا کمتر ازیك روز.»

گفت: «چگونه آنجا تـوانم رفت؟»

گفتند: «اگر خواهی رفت می‌باید راه دشت‌گیری تا به خنافس رسی که‌مردم انبار سوی بغداد روند وخبر برندوکسان ایمن شوند، آنگاه سـوی انبار راه کـج کنی واز دهقانان برای راه بلدگیری وهمه شب راه سپری وصبـحگاهـان به بغداد رسی وبه‌آنجا حمله بری.»

مثنی از الیس روان شد تابه خنافس رسید. آنگاه راه کج کرد وسوی انـبار رفت وچون امیر انبار از آمدن کروه خبر یافت حصاری شد که‌نمی‌دانست کیست و این به هنگام شب بود وچون اورا بشناخت، از قلعه فرودآمد ومثنی او را تهـدید کرد وبه‌طمع انداخت وگفت: «خبر رانهان دار که می‌خواهم به بغداد حمله کـنم و

بلد همراه من کن تابه بغداد روم واز آنجا سوی مداین حمله‌برم.»

امیر انبار گفت: «من با تومی آیم.»

گفت: «نمی‌خواهم همراه من بیایی کسی را همراه کن که راه را بهتر از تو بلدباشد.»

آنگاه امیر انبار آذوقه وعلف به‌آنها داد و بلـدهایی هـمراهشان کرد ، راه سپردند وچـون به نیمه راه رسیدند مثنی به بلدهاگفت از اینجا تا بغداد چقدر راهست ؟

گفتند: « چهار یا پنج فرسخ.»

مثنی به یاران خودگفت: «کی داوطلب نگهبانی می‌شود» جمعی داوطلب شدند که به‌آنهاگفت: «نگهبانان بگمارید» آنگاه فرودآمد وگفت: «ای مردم‌بمانیدو غذا خورید ووضو کنیدو آماده شوید.»

آنگاه طلیعه‌داران فرستادکه کسان را بداشتندکه پیش از آنها خبر به بغداد نرسد .

وچون قوم فراغت یافتندآخر شب روان شد وبه بغداد رسید و صبحگاهان به بازارها حمله برد وشمشیر درکسان نهاد وکشتارکرد وهرچه خواستندبرگرفتند.

گوید:مثنی گفت: «جز طلا ونقره چیزی نگیرید، وازکالا چندان بگیریدکـه برمرکب خویش توانید برد.»

مردم بازار بگریختند ومسلمانان هرچه توانستند طلا ونقـره وکالای نخبـه گرفتند. آنگاه مثنی راه بازگشت‌گرفت و تانهر سلیحین انبار راند وآنجا فرودآمد وبا مردم سخن کرد وگفت: « ای مردم فرودآیید و به حاجات خویش پـردازید و برای حرکت‌آماده شوید وشکر خداکنید واز اوعافیت بخواهید ودر رفتن شتاب کنید.»

گوید: وقوم چنان‌کردند و مثنی شنیدکه کسان پچ‌وپچ می کردندکه دشمـن

باشتاب به دنبال ماست و گفت: « به نیکی و تقوی رازگویی کنید و به‌گناه و تعدی رازگویی‌مکنید. درکارها بنگرید ودقت کنید آنگاه سخن کنید، هنوز خبر به‌شهر آنها نرسیده واگر رسیده باشد وحشت، آنهارا از تعقیب شما بازمی‌دارد که حملهٔناگهانی مایه‌وحشتی‌میشود که روزی تا شب دوام دارد، اگر نگهبانان حاضر بازار به دنبال شما آمده باشند به شما نمی‌رسند تا به اردوگاه وجمع خودتان‌برسید که‌شما بر اسبان اصیل می‌روید، اگر به شما برسند به‌امید پاداش وهم فیروزی با آنهاجنگ‌می کنیم، به‌خدا تکیه کنید و به‌او گمان خوب داشته باشید که در جنگهای بسیارفیروزیتان‌داده که دشمن از شما بیشتر ومجهزتر بوده است. اینك به شما بگویم که چرا چنین با شتاب می‌رویم ومقصود چیست؟ ابوبکر خلیفهٔ پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه وسلم‌به ما سفارش کرد که در غارتها کمتر توقف کنیم وباشتاب بازگردیم، و در موارد دیگر نیز درکار بازگشت شتابان باشیم. »

گوید: آنگاه باگروه بیامد، بلدها همراه بودند وازصحراها ورودهاگذشتند تابه انبار رسیدند و دهقانان انبار با جرات استقبالشان کردند و از سلامت وی خوشدل شدند که وعده داده بود اگر رفتارشان مورد رضایت بود با آنها نیکی کند.

زیاد گوید: وقتی مثنی از بغداد به انبار بازگشت مضارب عجلی وزید را سوی کباث فرستاد که فارس‌العناب تغلبی آنجا بود وخود وی نیز پس از آنها روان شد وچون آن‌دو به کباث رسیدند قوم پراکنده شده‌بود و کباث خالی مانده بود، بیشتر مردم آن از بنی‌تغلب بودند ومضارب وزیاد به تعقیبشان رفتند وبه دنبالهٔقوم رسیدند که فارس‌العناب محافظ آن بود که ساعتی به حفاظت از آنها پرداخت،سپس گریزان شد واز دنبالهٔگروه بسیار کس کشته شد.

آنگاه مثنی به اردوگاه خویش در انبار بازگشت که فرات‌بن‌حیان را بر آن گماشته بود وچون به انبار رسید فرات‌بن‌حیان وعتیبة‌بن‌نهاس را روانه کرد و گفت

بربعضی طوایف تغلب ونمر که درصفین بودند حمله برند وخود ازدنبال آنها روان شد وعمروبن ابی‌سلمی هجیمی را جانشین خویش کرد.

وچون به نزدیك صفین رسیدند مثنی وفرات وعتیبه از هم جدا شدند ومردم صفین گریزان شدند واز فرات عبور کردند و آنجا حصاری شدند. مثنی ویاران‌وی توشه نداشتند ومرکبهای خویش را جز آنچه ناچار می‌باید داشت کشتند وحتی پاچه وپوست‌واستخوان آنرا خوردند آنگاه به‌کاروانی از مردم‌دباوحوران‌برخوردند وکاروانیان راکشتند وسه‌تن از بنی‌تغلب راکه همراه‌کاروان بودند اسیر کردند و کاروان راگرفتند که‌کالای بسیار داشت.

مثنی به‌آن سه‌تغلبی گفت: «مرا راهبرشوید»

یکیشان‌گفت : « مرا در مورد مال و کسانم امان دهید تا محل یکی از طوایف تغلب راکه امروز صبحگاهان از پیش‌آنها آمده‌ام به شما نشان دهم»

مثنی اورا امان دادوبقیهٔروز را با وی راه پیمود وشبانگاه به‌قوم حمله‌برد. در آن هنگام شتران از آبگاه بازمی‌آمد وکسان‌کنار خیمه ها نشسته بودندکه هجوم آغاز شد ومردان را بکشتند وزن وفرزند اسیر کردند وشتران را براندند ومعلوم شد قوم‌بنی‌رویحله‌اند. مردم ربیعه‌که در اردوی مسلمانان‌بودند باسهم غنیمت خود اسیران را خریدند وآزادکردند وچنان بودکه مردم ربیعه در ایام جاهلیت اسیر نمی‌گرفتند.

آنگاه خبرآمدکه بیشترمردم آن‌دیار سوی ساحل‌دجله رفته‌اند ومثنی‌حرکت کرد ـ درهمهٔ این غزاهاکه ازپس بویب بودحذیفةبن محصن غلفانی برمقدمهٔ سپاه بود ونعمان‌بن‌عوف‌بن‌نعمان ومطر، هردوان‌شیبانی، پهلوداران سپاه‌بودندـوحذیفه‌را به‌دنبال‌قوم روان‌کرد وخود ازپی برفت ونزدیك تکریت‌به‌آنها رسیدند که به آب زده بودند وچندان‌که خواستند شترگرفتند وبه هریك ازآنها پنج شتر و پنج اسیر رسید مثنی‌خمس اموال را برگرفت وباکسان سوی انبار بازگشت وفرات وعتیبه

به راه خویش رفتند و به صفین حمله بردند که مردم نمرو تغلب آنجا بودند و درنتیجه حمله جمعی از آنها را به‌آب ریختند که‌امان خواستند اما دست از آنها برنداشتند و به‌آب افتادگان بانگ می‌زدند : غرق شدیم، غرق شدیم. وعتیبه و فرات بانگ می‌زدند: «این غرق شدن به آن‌آتش زدن.» وبا این سخن یکی از جنگهای ایام جاهلیت را که در اثنای آن‌گروهی از مردم بکربن‌وائل راآتش زده بودندبه‌یادشان می‌آورد.

عتیبه وفرات و همراهان پس از غرق‌کردن جماعت سوی مثنی بازگشتند و چون همه در اردوگاه انبار فراهم‌آمدند وفرستادگان ودسته‌ها بازگشتند مثنی‌باسپاه سوی جزیره رفت وآنجا فرودآمد.

وچنان بود که عمر رضی‌الله‌عنه در هرسپاه خبرگیر داشت وماجرای این‌غزا را برای اونوشتند وسخن عتیبه وفرات که درغزای بنی‌تغلب و به‌آب ریختن قوم گفته بودند بدورسید وآنها را احضار کرد ودر این‌باره پرسش کرد که‌گفتند این سخن را برسبیل مثل‌گفته‌اند ومنظور کینه جویی ایام جاهلیت نبوده و عمرآنها را قسم داد وقسم خوردند که از سخن جز تمثل منظوری نداشته‌اند. عمرگفتارآنها را پذیرفت وپس‌فرستاد که پیش مثنی آمدند.

سخن از مقدمات جنگ‌قادسیه

عبدالرحمن‌بن‌ساباط احمری‌گوید: پارسیان به رستم وفیرزان که سالار مردم فارس بودندگفتند: « چه می‌کنید، اختلاف شما مایهٔ ضعف پارسیان شده ودشمن‌در آنها طمع بسته است. حرمت‌شما چندان نیست که پارسیان این وضع را بپذیرند که شما به نابودیشان کشانید، از پس بغداد وساباط وتکریت نوبت مداین است بخدایا همسخن شوید یا پیش ازآنکه دشمن شاد شویم شما را از میان برمی‌داریم»

محفز نیز گوید: در این هنگام که مسلمانان در سواد تاخت و تازمی کردند پارسیان به رستم گفتند: «گویی انتظار می‌برید که سوی ما آیند ونابود شویم. بخدا ای سرداران! این ضعف وزبونی از شما به ما می‌رسد که مردم پارس راپراکنده‌اید که از مقابلهٔ دشمن بازمانده‌اند، بخدا اگر کشتن شما مایهٔ نابودی ما نمی‌شد هم اکنون خونتان را می‌ریختیم. اگر بس نکنید شما را می کشیم که اگر نابود شدیم از شما انتقام گرفته باشیم.»

زیاد گوید : فیرزان و رستم به پوران دختر کسری گفتند : « زنان و رفیقگان خسرو و نیز زنان و رفیقگان خاندان خسرو را برای ما بنویس و پوران همه را در مکتوبی نوشت و به آنها داد و کس به طلب زنان فرستادند و همه را بیاوردند و مردان بر آنها گماشتند و آزار دادند مگر ذکوری از فرزندان خسرو را بیابند اما کس از آنجمله پیش آنها نیافتند . زنان گفتند ، یا یکیشان گفت: « جوانی از فرزندان شهریار پسر خسرو مانده که مادرش از مردم بادوریاست» کس پیش آن زن فرستادند واورا بیاوردند وچنان بود که در ایام شیری که همه زنان را در قصرابیض فراهم آورده بود وهمه ذکورراکشته بود، زن، پسر خود را از قصربرون فرستاده بود وبا خالگان وی وعده نهاده بود و پسر را در زبیل پیش آنها فرستاده بود.

و چون از زن دربارهٔ پسر پرسیدند جای وی را نشان داد و کس فرستادند و اورا بیاوردند وبه شاهی برداشتند. پسر بیست ویکسال داشت وهمه بر او همسخن شدند وپارسیان آرام گرفتند واطاعت وی کردند وسران قوم در اطاعت واعانت وی ازهم پیشی گرفتند وبرای پادگانها ومرزها که خسرو داشته بود وچون حیره وانبار و ابله ودیگر پادگانها سپاهها معین شد.

ومثنی ومسلمانان از کار پارسیان وهمدلیشان دربارهٔ یزدگرد خبر یافتند و به عمر نامه نوشتند وخبر دادند که از مردم اطراف انتظارشورش دارند وتا وقتی نامه

به‌عمر رسید مردم سواد چه‌آنها که با مسلمانان پیمان داشتند و چه‌آنها که نداشتند کافر شدند ومثنی با جمع خود برفت ودرذی‌قار مقرگرفت ومسلمانان درطف اردو زدند تا نامهٔ عمر رسید که چنین بود.

«اما بعد. از میان عجمان درآییدوبرسر آبهایی که‌مجاورعجمان

«است درحدود سرزمین خودتان وسرزمین آنهافرودآییدوهمه جنگاوران

«وسواران ربیعه ومضر ومردم هم‌پیمانشان راآماده کنید وهرکه بدلخواه

«نیاید احضار شود. اکنون که عجمان به تلاش افتاده‌اند عربان را نیز به

«تلاش وادارید و با همه نیرو باهمه نیروی آنها مقابل شوید.»

مثنی درذی قارجاگرفت ومسلمانان از جل‌وشراف تاغضی‌وسلمان اردوزدند. غضی در حدود بصره بود، جریربن‌عبدالله وسبرةبن‌عمروعنبری ویاران وی در سلمان بودند، مسلمانان برآبهای عراق از اول تاآخر مقرگرفتند ومراقب همدیگر بودند تا اگر حادثه‌ای برای یکی از گروهها رخ داد به‌کمك آن شتابند و این به ذی‌قعدهٔ سال سیزدهم هجرت‌بود.

زیادگوید : وقتی عمر خبر یافت که عجمان یزدگرد را به شاهی برداشته‌اند به همه عاملان برولایات و عمال قبایل عرب نامه نوشت و این به‌ذی حجهٔ سال سیزدهم بود. هنگامی که به‌حج می‌رفت، که عمر هرسال به‌حج‌می‌رفت،نوشت که هرکه را سلاح یا اسب یا توان جنگ دارد برگزینید وسوی من فرستید،شتاب کنید، شتاب کنید، وهنگامی که راهی حج بود فرستادگان‌روان‌شدند. نخستین گروه ازقبایلی آمدند که راهشان ازمکه ومدینه می‌گذشت . آنها که از اهل مدینه یانیمه راه عراق ومدینه بودند هنگام بازگشت از حج‌در مدینه پیش‌وی آمدند و آنها که‌دورتر بودند به مثنی پیوستند و آنها که پیش عمر آمده بودندگفتند که مردم مجاور آنها با شتاب می‌آیند.

اما در روایت ابومعشر و ابن‌اسحاق هست که به‌سال سیزدهم هجرت سالار

حج عبدالرحمان بن‌عوف بود.

عبدالله‌بن‌عمر گوید: سالی که عمر به خلافت رسید عبدالرحمان بن‌عوف را سالار حج کرد وعبدالرحمان آن سال با مردم به حج رفت، پس از آن همه سالهای دیگر خود عمر به حج می‌رفت. چنانکه گویند در این سال عامل عمر به مکه عتاب‌بن‌اسید بود، عامل طایف عثمان‌بن‌ابی‌العاص بود، بریمن یعلی‌بن‌منیه بود، بر عمان ویمامه حذیفة‌بن‌محصن بود، بربحرین‌علاءبن حضرمی بود، برشام ابوعبیده ابن‌جراح بود، برمرز کوفه واراضی مفتوح آن مثنی‌بن‌حارثه بود.چنانکه‌گویند علی‌بن‌ابیطالب عهده‌دار قضا بود وبه قولی عمر در ایام خلافت، قاضی نداشت.

آنگاه سال‌چهاردهم هجرت در آمد

در اولین روز محرم سال چهاردهم هجرت چنانکه درروایت زیادآمده‌عمر روان شد وبرسرچاهی به‌نام صرار فرودآمد و اردو زد ومردم ندانستند چه خواهد کرد، آیا حرکت می کند یا آنجا می‌ماند؟ وچون می‌خواستند چیزی‌از عمربپرسند، عثمان یا عبدالرحمان‌بن‌عوف را می‌فرستادند. وچنان بود که در خلافت عمرعثمان را ردیف نام داده بودند و ردیف در زبان عرب کسی است که بعد از مردی باشد وعربان این را به‌کسی گویند که امید دارند پس از سالارشان سالار شود. و چنان بود که وقتی این دو کس نمی‌توانستند آنچه را می‌خواستند بدانند، عباس را پیش او میفرستادند.

چون عثمان پیش عمر رفت گفت: «چه خبر؟ قصد توچیست؟»

عمر بانگ نماز داد و مردم فراهم شدند و خبر را باآنها بگفت ببیند چه میگویند.

عامهٔ قوم گفتند: «روان شو وما را همراه ببر.»وعمر با رای آنها هم‌سخن‌شد

که می‌خواست آنها را باملایمت از این رای بگرداند و گفت: «آماده شوید و لوازم فراهم کنید که من می‌روم مگر آنکه رای بهتری پیش آید.»

آنگاه مردم صاحب رای را پیش خواند وسران اصحاب پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم وبزرگان عرب براوفراهم آمدند وگفت: « رای شما چیست که من قصد حرکت دارم.»

اما رای‌جمع این‌شد که یکی از یاران پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را بفرستد وخود اوبماند وسپاه بفرستد، اگر کار به دلخواه بود و پیروزی رخ نمود همانست که می‌خواهد و می‌خواهند، وگرنه دیگری را روان کند و سپاه دیگر فرستد و دشمن را بشکند و مسلمانان را نیرو دهد تا فیروزی خدا بیاید و وعده او محقق شود .

عمر ندای نماز داد ومردم بر او فراهم شدند وکس فرستاد وعلی علیه‌السلام راکه در مدینه جانشین کرده بود بخواند که بیامد. طلحه را نیز که بر مقدمه سپاه فرستاده بود بخواندکه بازگشت. زیاد وعبدالرحمان‌عوف را نیز که پهلوداران سپاه بودند بخواند و درجمع بسخن ایستاد وگفت: «خدا مسلمانان را براسلام فراهم آورد و دلها را مؤتلف کرد وکسانراچون برادران کرد که مسلمانان همانند پیکرند که عضوی از آسیب عضو دیگر برکنار نماند . بایدکه کار مسلمانان به مشورت صاحبان رای باشدکه مردم مادام‌که از عهده دار خلافت رضایت دارند و درباره او هم سخنند پیروی‌او می کنند وعهده‌دار خلافت در رایی که صاحبنظران‌می‌زنند و صلاحی که درکار جنگ می‌اندیشند، پیروایشانست. ای مردم من چون یکی از شما بودم وصاحبان نظر مرا از رفتن منصرف کردند . می‌خواهم بمانم ویکی را بفرستم وکسانی راکه از پیش فرستاده بودم یا بجانهاده بودم برای این‌کار احضار کرده‌ام.»

وچنان بود که علی‌علیه‌السلام راکه در مدینه جانشین‌عمر شده بود وطلحه را

که با مقدمه سپاه دراعوص بود. برای این گفتگو احضار کرده بود .

عمربن‌عبدالعزیز گوید: وقتی عمر از کشته شدن ابی‌عبیدبـن‌مسعود واتفـاق مردم پارسی بریکی از خاندان خسروخبر یافت، مهاجران و انصار را خبر کـرد و برون شد تا به صرار رسید، طلحةبن‌عبیدالله را پیش فرستاد که تا اعوص برفـت ، پهلوی راست سپاه را به‌عبدالرحمان‌بن‌عوف داد وپهلوی چپ را به زبیربن‌عـوام داد، علی‌رضی‌الله‌عنه را در مدینه جانشین کرد، پس‌بامردم مشورت کرد وهمه‌گفتند سوی دیار پارسیان رود، در این‌باب مشورت نکرده بود تا به صرار رسید و طلحه بازگشت وعمر با صاحبان رای مشورت کرد، طلحه هماهـنگ رای مردم بـود، اما عبدالرحمان ازجمله‌کسانی بود که اورا از رفتن منع کرد.

عبدالرحمان‌گوید: بعداز پیمبر پدر ومادرم را فدای کس‌نکرده بودم، به عمر گفتم: «پدر ومادرم فدایت، این تقصیر برمن افکن وبمان وسپاهی بفرست که‌قضای خدا را در بارهٔ سپاههای خویش دیده‌ای، اگر سپاهت هزیمت شود چون هزیمـت تونباشد که اگر کشته شوی یاهزیمت شوی بیم‌دارم که مسلمانان هرگز تکبیر نگویند وشهادت‌لااله‌الاالله برزبان نیارند. »

در این اثناکه عمر در اندیشه فرستادن یکی بود ودربارهٔ‌آن مشورت‌می کرد نامه سعد بیامد، وی درنجد عامل زکات بود ، عمر می‌گفت: « یکی را به من نشان دهد؟ »

عبدالرحمان‌بن‌عوف گفت: «یکی را پیدا کردی.»

گفت: «کیست ؟»

گفت: «شیرپنجه‌افکن، سعدبن‌مالك.»

وصاحبان رای وی را تأیید کردند .

زفره‌گوید : مثنی به عمر نامه نوشت که پارسیان دربـارهٔ یزدگـرد همسخن شده‌اند وسپاهها فرستاده‌اند واهل ذمه شوریده‌اند. عمربدونوشت سوی صحرا برو

وقبایل مجاور را بخوان ونزدیك آنها در حدود سرزمین پارسیان باش تا دستور من به تورسد.

گوید: عجمان با شتاب بیامدند وسپاهها فرستادند واهل ذمه سربــه شورش برداشتند ومثنی کسانی را ببرد وبه صورت دسته‌های جدا ازاول تاآخر عراق جای دادکه از غضی تــا قطقطانه اردو زدند وپادگانها و مرزهای خسرو سامان‌گــرفت و کار پارسیان استقرار یافت اما بیمناك وترسان بودند وجماعت مسلمانان چون شیر که به‌طعمهٔ او دست‌انداخته باشندآمادهٔ هجوم می‌شدند وسران قوم‌آنها را به‌سبب نامهٔ عمروانتظار کمك باز می‌داشتند.

قاسم‌بن‌محمدگــوید: ابوبکرسعد را عامل زکات هوازن نجدکرده بود و عمر اورا به‌جاگذاشت، هنگامی که به عمال خویش نامه نوشت‌که مردم را روانه کنند بدو نیز نوشت‌که مردم‌سلاحدار واسبدار وصاحب رای وشجاع را برگزینند. سعد نامه نوشت وخبر دادکه خدا جمعی را برای حرکت‌فراهم‌آورد، نامه‌هنگامی رسیدکه عمر دربارهٔ یکی‌که به جای خویش فرستد مشورت می‌کرد و چون نام وی به میان‌آمدگفتند اورا بفرستد.

طلحه گوید: سعد عامل زکات هوازن بود وعمر ضمن نامه‌هاکه نوشت باو نیز نوشت‌که مردم صاحب رای و شجاع راکه سلاحی یا اسبی دارند برگزینند. نامه سعد رسید که یك هزار سوار برگزیده‌ام که همه شجاع و صاحــب رای و حافظ حریم و مدافع قوم خویش بوده‌اند و در میان‌آنها اعتبار و حرمت دارند و اینك‌آماده‌اند.

گوید: واین به هنگامی بودکه‌کسان درکار مشورت بودند وبه عمرگفتند: «کسی راکه باید فرستاد یافتی.»

گفت: «کیست»؟

گفتند: «شیرغران»

گفت: «کی؟»

گفتند: «سعد».

عمر رای آنها را پذیرفت و کس فرستاد که سعد بیامد وسالاری جنگ عراق را به وی داد وسفارش کرد و گفت: «ای سعدبنی‌وهیب ! در کار خدا مغرور مباش که‌گویندایی پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم ویار پیمبر خداست که خدا عزوجل بد را به‌بد محو نمی کند ، بلکه بد را به‌نیك محو می کند که خدا را جز بوسیله اطاعت باکسی نسبت نیست و مردم از شریف و وضیع درنظر خدا یکسانند که خدا پروردگار آنهاست و آنها بندگان خدایند وتفاوتشان به عفوخداست که به اطاعت‌او حاصل می‌شود. بنگر پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم از هنگام بعثت تا وقتی‌از ما جدا شد چگونه بود وچنان باش، که‌کار چنان باید، اندرز من به تو همین است. اگر روش پیمبر را رهاکنی و از آن بگردی‌کارت بیهوده شود واز جمله زیانکاران شوی.»

وچون می‌خواست سعد را روانه‌کند اورا پیش خواند و گفت: «ترابه‌جنگ عراق‌گماشتم. سفارش مرا به خاطر سپار که‌کاری سخت وپرمحنت در پیش داری که به‌کمك‌حق از پیش توان برد، خودت و همراهانت را به نیکی عادت بده و فیروزی از آن خواه، بدان که هرعادتی را وسیله‌ای هست، وسیله نیکی صبر است. در مقابل بلیه‌ای که به‌تو می‌رسد صبور باش تابه تقوی دست یابی ، بدان‌که تقوی دوچیز است: اطاعت خدا و اجتناب از معصیت وی. اطاعت خدا بغض دنیاست وحب‌آخرت وعصیان‌خدا حب دنیاست وبغض‌آخرت. دلها را حقیقتهاست که خدا پدید می‌آورد که نهان است وعیان. حقیقت عیان‌آنست که‌حق‌ستایشگرومذمتگوی را یکسان دهد ونهان‌آنست که حکمت از قلب به زبان‌آید و کسان‌را دوست دارد. از دوستی غافل مباش که پیمبران دوستی کسان خواسته‌اند ، خدا وقتی بنده‌ای را دوست دارد اورا محبوب کسان‌کند وچون بنده‌ای را دشمن دارد اورا مبغوض

کسان کند . مقیاس منزلت تو پیش خدای تعالی منزلتی است که پیش کسان و همکاران خویش داری.»

آنگاه اورا با مسلمانانی که در مدینه فراهم آمده بودند روانه کرد . سعد با چهارهزار کس از مدینه به قصد عراق در آمد که سه‌هزار کس از یمن وسراة آمده بودند، سالار مردم سراة حمیضة‌بن نعمان بارقی بود و همه از طایفه بارق والمع و غامد ودیگر بستگان این طوایف بودند که هفتصد کس بودند، مردم یمن دوهزار وسیصد کس بودند که نخع‌بن عمرو از آنجمله بود، همه قوم از جنگاور وزن و فرزند چهارهزار کس بودند، عمر به اردوگاهشان آمد و می‌خواست همه را سوی عراق فرستد اما جز سوی شام نمی‌خواستند رفت وعمر جز عراق نمی‌خواست و عاقبت یك نیمه را سوی عراق فرستاد ویك نیمه را روانهٔ شام کرد.

حنش نخعی گوید: عمر به اردوگاه قوم آمد وگفت: «ای مردم نخع شرف در میان شما جای دارد ، با سعد بروید.» آنها دل سوی شام داشتند ، عمر جز عراق نمی‌خواست و آنها جزشام نمی‌خواستند وعاقبت یك نیمه را سوی شام فرستاد و یك نیمه را سوی عراق فرستاد.

مستنیر گوید: از مردم حضر موت و صدف سیصد کس در آن میان بود که سالارشان شدادبن ضمعج بود، یك هزار وسیصد کس از مردم مذحج بودند که سه سالار داشتند: عمروبن معد یکرب سالار بنی ضبه بود، ابوسیرة‌بن ذویب سالارجعفی وبستگان حفص چون جزء وزبید وانس‌الله وامثال آنها بود، یزیدبن حارث صدایی سالار صدا وجنب ومسلیه بود که همه سیصد کس بودند ازقبیله مذحج، اینان‌هنگام رفتن سعد، از مدینه برون شدند. از قبیله قیس عیلان نیز هزار کس بودند که سالارشان بشربن عبدالله هلالی بود.

ابراهیم گوید : گروه قادسیه چهار هزار کس بود که از مدینه در آمد : سه هزار کس از مردم یمن بود و هزار کس از مردم دیگر.

قاسم‌گوید: عمر از صرار تا اعوص سپاه را بدرقه کرد آنگاه درجمع کسان به سخن ایستاد و گفت: «خدا برای شما مثل زده وسخن آورده که دلها را با آن زنده کند که دلها درسینه‌ها مرده است تا خدا آن را زنده کند. هر که چیزی می‌داند از آن سود گیرد. عدالت را نشانه‌ها و نمودارهاست ، نشانه های آن حیاست و بخشش وتساهل ونرمش، ونمودار آن رحمت است. خدا برای هر کاری دری نهاده وبرای هر دری کلیدی آماده کرده، در عدالت عبرت آموختن است و کلید آن زهد است، عبرت آموختن یاد مرگ کردن است و از مردگان سخن آوردن و آمادگی برای مردن و پیش فرستادن عمل ، زهد، حق از کسان گرفتن و به صاحب حق دادن است که در این‌باره محابای کس نکنی. باید که به مقدار کفاف قناعت کنی که هر که به‌مقدار کفاف قانع نباشد، هیچ چیز اورا بی نیاز نکند. من میان شما وخدایم اما میان من وخدا هیچ کس نیست، خدا مرا مکلف کرده که دعاها را ازاوبگردانم. شکایتهای خویش را پیش ماآرید وهر که نتواند ، پیش کسی برد که بما برساند تا بی‌درنگ حق وی رابگیریم. »

آنگاه به سعد گفت حرکت کند و گفت: « وقتی به زرود رسیدی آنجا توقف کن‌ودر اطراف آن پراکنده شوید و کسان را بخوان ومردم دلیروصاحب رای را که نیرو وسلاح دارند برگزین.»

محمدبن سوقه گوید: مردم سکون با نخستین گروه کنده به سالاری حصین‌بن نمیر سکونی و معاویه‌بن‌خدیج گذشتند که چهارصد کس بودند ، عمر جلوی آنها را گرفت وجوانان دلم سباط را با معاویه‌بن خدیج دید وروی از آنها بگردانید وباز روی بگردانید چندان که بدو گفتند: «چرا با این قوم سرگرانی.»

گفت: «از آنها، تشویش دارم، هیچ یك از اقوام عرب بر من نگذشته‌اند که ناخوشایندتر از اینان باشند.» آنگاه گفت حرکت کنند .

بعدها نیز عمر پیوسته از آنها به بدی یاد می کرد ومردم از رای عمر دربارهٔ

آن گروه به‌شگفتی بودند. وچنان‌شد که یکی از آنها به‌نام‌سودان بن‌حمران، عثمان‌بن عفان رضی‌الله‌عنه راکشت و یکی از بستگانشان که خالدبن ملجم نام داشت علی‌بن ابی‌طالب رحمه‌الله راکشت ومعاویه‌بن‌خدیج با جماعتی از آنـها به تعقیب وقتـل قاتلان عثمان برخاست اما جمعیشان قاتلان عثمان را پناه داده بودند.

ماهان گوید: از آن پس که سعد برفت، عمر دوهزار کس از مردم یمن را با دوهزار کس از مردم نجد از غطفان وطوایف دیگر به‌کمك او روان کرد. سعد در آغاز زمستان به زرود رسید و آنجا فرودآمد وسپاهیان رادر اطراف آن‌برسر آبهای بنی‌تمیم واسد پراکنده کرد ودرانتظارفراهم‌آمدن کسان ودستورعمر ماند. چهارهزار کس از بنی‌تمیم ورباب برگزیدکه سه هزار کس تمیمی وهزار کس ربابی بودند، از بنی‌اسد نیز سه‌هزار کس برگزید وگفت در حدود سرزمین خود ما بیـن حزن و بسیطه بمانند و آنجا بماندند و ما بین سعدبن‌ابی‌وقاص ومثنی‌بن‌حارثه بودند.

مثنی‌هشت هزار کس از مردم ربیعه داشت کـه شش هزار از بکربن وائـل بـود و دوهـزار کس از دیگـر طـوایف ربیعه که پس از رفتن خـالد برگزیـده بود، چهار هزار کس از باقیماندگان جنگ پل نیز با وی بـودند. ازمردم یمـن نیز دوهزار کس از بجیله با وی بود ودوهزار کس ازقضاعه وطی که بعضی را بتازگی برگزیده بود.

سالار مردم طی، عدی‌بن‌حاتم بود و سالار قضاعه عمروبن وبره بود و سالار بجیله جریربن‌عبدالله بود.

در این هنگام که سعد انتظار میبرد مثنی سوی وی‌آید ومثنی نیز در انتظـار رفتن‌سعد بود مثنی از زخمی که در جنگ پل خـورده بـود درگذشت و بشیربـن خصاصیه را جانشین خود کرد. سعد در زرود بود وسران مردم عراق با خصاصـیه بودند وگروههای عراقی واز آن جمله فرات‌بن‌حیان عجلی وعتیبه که پیش‌عمررفته بودند پیش سعد بودند که عمر آنها را به نزد وی فرستاده بود.

ماهان‌گوید: به همین سبب بود که مـردم در شمارهٔ سپـاه قادسیه اختـلاف کرده‌اند. آنها که چهارهزار کس گفته‌اند از این رو بود که چهار هزارکس با سعد از مدینه بیرون آمدند و آنها که هشت‌هزار کس گفته‌اند، از اینرو بود که هشت‌هزار کس در زرود فراهم آمده بودند و آنها که نه هزار کس گفته‌اند پیوستن مردم قیس را در نظر داشته‌اند و آنها که دوازده‌هزار کس گفته‌اند سه‌هزار کس از مردم بنی‌اسد راکه از تیره‌های حزن بود به‌حساب آورده‌اند.

سعددستور پیشروی داد وسوی عراق روان شد. گروه کسان درشراف بودند وچون سعد به شراف رسید اشعث‌بن‌قیس با هزار وهفتصد کـس از مردم یمن بدو پیوستند.

گوید: همه حاضران‌قادسیه سی‌و چند هزار کس بودند و کسانی که از غـنایم قادسیه سهم بردند در حدود سی‌هزار کس بودند.

جریرگوید: مردم یمن دل‌سوی شام داشتند ومضریان به عراق راغب بودند. عمرگفت: «خویشاوندی‌های شما از خویشاوندیهای ما قویتر است چـرا مضریـان گذشتگان خویش راکه درشام بوده‌اند به یاد نمی‌آورند؟»

محمدبن‌حذیفه‌بن‌یمان‌گوید: هیچ کس از عربان در مقابل پارسیان جسورتر از مردم ربیعه نبود که مسلمانان‌آنها را ربیعه شیر یا ربیعه سوار نامشان داده‌بودند، عربان جاهلیت نیز پارسیان را شیرمی‌نامیدند، رومیان را نیز شیر مینامیدند.

ماهان‌گوید : عمرگفت : «بخدا شاهان عجم را با شاهان عرب مقابل میکنم» وهرچه سروصاحب رای ومعتبر وصاحب نفوذ وسخنور و شاعر بود سوی پارسیان فرستاد وآنها را با سران وبزرگان عرب روبرو کرد .

شعبی‌گوید: وقتی‌سعد می‌باید از زرود حرکت‌کند عمر باونامه نوشت کـه مرد لایقی را به دروازه هند فرست که‌آنـجا باشد و مراقبـت کند که از آن حـدود آسیبی به‌تونرسد، سعدمغیرةبن شعبه را با پانصدکس فرستادکه سوی غضی‌رفت و

به نزد جریر که آنجا بود مقرگرفت غضی در سرزمین عرب روبروی ابله بود که مرز ودروازه هند به شمار بود.

چون سعد در شراف مقرگرفت جای خود را به عمر نوشت و هم جاهای مسلمانان را که مابین غضی تاحبانه بود به او خبرداد.

عمر به او نوشت که وقتی این نامه من به تو رسد کسان را دسته‌های ده نفری کن وبرهردسته سردسته‌ای گمار وسپاههاراسالاران معین کن وسپاه خویش راآرایش ونظم ده‌وسران مسلمانان را بگوی تا پیش تو آیند وتعداد خویش بگویند سپس آنها را پیش کسانشان فرست ودر قادسیه وعده کن ، مغیرةبن شعبه را نیر با سپاهش به خویشتن ملحق کن وترتیب کارها را برای من بنویس .

سعد کس پیش مغیره وسران قبایل فرستاد که بیامدند واندازه بدانست وبرهر دسته ده‌نفری سردسته‌ای گماشت چنانکه درایام پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم نیز سر دسته‌ها بودند وتا وقتی مقرری معین شد دوام داشت. برپرچمها کسانی از مسلمانان باسابقه گماشت وسران گروههای ده نفری را از کسانی برگزید که در اسلام اعتباری داشته بودند وبرقسمتهای سپاه از مقدمه وپهلوها وپیشتازان وزبده سواران وپیاده و سوارکسان برگماشت وهنگام حرکت باآرایش ونظم حرکت کرد وتا وقتی نامه و اجازه عمر نیامدحرکت نکرد. سران قسمتها چنین بودند:

زهرةبن عبدالله‌بن قتاده راکه پادشاه هجر در جاهلیت او را سالاری داده بود وپیش پیمبر خدای فرستاده بود برمقدمه گماشت وچون اجازه عمر آمد وی ازشراف روان شد تا به عذیب رسید.

عبدالله‌بن معتم را برمیمنه گماشت. وی از یاران پیمبر بود ویکی از نه کس بود که سوی او صلی‌الله‌علیه‌وسلم رفته‌بودند.

طلحةبن عبیدالله را دهمیشان کرد که سردستگان قوم شدند.

شرحبیل بن سمط بن شرحبیل کندی را برمیسره گماشت. وی نوجوان بود وبا

مرتدان جنگیده بود ونیك کوشیده بود بدین‌سبب اورا قدر شناختند، ازدوران‌مدینه تا وقتی کوفه بنیاد شد به اعتبار از اشعث کندی سبق گرفته بـود وپدرش از جـمله کسانی بود که با ابوعبیدة‌بن‌جراح سوی شام‌رفته بود .

خالدبن‌عرفطه را نایب خویش کرد.

عاصم‌بن‌عمروتمیمی عمری را بردنباله سپاه گماشت .

سوادبن‌مالك تمیمی را به پیشتازان گماشت.

سلیمان‌بن‌ربیعه باهلی را برزبده سواران گماشت .

حمال‌بن‌مالك اسدی را سالار پیادگان کرد.

عبدالله‌بن‌ذی‌السهمین خثعمی را سالارسوارگان کرد.

وچنان بود که سران قسمتها پس از سالار سپاه بودند و سردستگان پـس از سران قسمتها بودند، پس ازآنها پرچمداران بودند وپس از پرچـمداران وسران ، رؤسای قبایل بودند.

به‌گفتهٔ راویـان ابـوبکر در جنـگهای ارتداد و جنگهای عجـمان از مرتد شدگان کمك نمی‌خواست. عمرآنها را به جنگ فرستاد اما هیچ کدامشان‌رابه‌کاری نگماشت.

سعیدبن‌مرزبان‌گوید: عمر مداواگران فرستاد (اطبه؟) وعبدالرحمان‌بن ربیعه باهلی ذوالنور را به‌قضاوت کسان‌گماشت وضبط (اقباض) وتقسیم‌غنائم را به‌او داد وسلمان فارسی را دعوتگر ورائد (پیشتاز؟ مامور اکتشاف)قوم کرد.

ابی‌عثمان‌نهدی‌گوید: مترجم قوم هلال هجری بود ودبیر، زیادبن‌ابی‌سفیان بود.

وچون سعد ازآرایش سپاه فراغت یافت و برای هرکارگروهی وسوی معین کرد قضیه را برای عمر نوشت .

درآن اثناکه نامه سوی عمر رفت و جواب‌آمدکه از شراف سوی قادسیـه

حرکت کرد معنی بن حارثهٔ با سلمی دختر خصفه تیمی، تیم‌اللات، با وصیت مثنی پیش سعد آمد وچنان شده بود که مثنی وصیت کرده بود و گفته بودشان که وصیت اورا با شتاب به‌زرود، پیش سعد برند اما فراغت این کار نیافته بودندو کار قابوس بن قابوس بن منذر آنها را از رفتن بازداشته بود.

وقصه چنان‌بود که ازاذمرد پسر ازاذبه قابوس‌را سوی قادسیه فرستاد و گفت: «عربان را دعوت کن وسالاری کسانی که دعوت ترا بپذیرند با تو باشد و چنان باش که پدرانت بوده‌اند.»

قابوس در قادسیه مقرگرفت و به‌قبیلهٔ‌بکربن‌وایل نامه نوشت چنانکه نعمان می‌نوشته بود وتحبیب‌وتهدید کرد.

وچون معنی خبر یافت ازذی‌قار باشتاب بیامد و شبانگاه برقابوس تاخت و اورا باهمه کسانش از پای درآورد، آنگاه سوی‌ذوقار برگشت واز آنجا همراه‌سلمی سوی‌سعد رفتند ودر شراف پیش وی رسیدند ووصیت ورای مثنی‌بن‌حارثه را به‌او دادند که درآن‌گفته بود رای وی اینست که وقتی سپاه‌آماده شد با دشمن خود و دشمن مسلمانان یعنی پارسیان درخاك آنها جنگ نیندازد بلکه برکنارهٔ سرزمین آنها در نزدیکترین سنگستان به دیار عرب ونزدیکترین صحرا به دیار عجم جنگ‌اندازد واگر خدا مسلمانان را برآنها فیروزی داد به جاهای دیگر توانند رسید و اگر کار صورت دیگر داشت راه خویش را بهتر دانند ودر دیار عرب دلیرتر توانند رفت تاخدا فرصت حمله به دشمن پیش آرد .

وچون رای ووصیت مثنی به‌سعد رسید براو رحمت فرستاد ومعنی رابه‌جای وی‌گماشت وسفارش کرد با خاندان وی نیکی کند وسلمی را خواستگاری کرد وبه زنی گرفت وبا وی زفاف کرد.

جزودسته‌های سپاه هفتادوچند کس‌از جنگاوران بدربودند وسیصدوده وچند کس ازآنهاکه‌صحبت پیمبر دریافته‌بودند تابیعت رضوان یاجلوتر.وسیصد کس از

آنها که در فتح مکه حضور داشته بودند و هفتصد کس ار فرزندان صحابه پیمبر از همه قبایل عرب.

سعد در شراف بود که نامه عمر آمد که مضمون آن همـانند رای مثنی بـود، همانوقت نیز نامه‌ای برای ابوعبید فرستاده بود که مردم عراق را که شش‌هزار کس بودند با هر کس از سپاه او که میل دارد سوی عراق رود آنجا فرستد. مضمون نامهٔ عمر به‌سعد چنین بود:

« اما بعداز شـراف با همه مسلمانـانی که همـراه تواند سوی «پارسیان رودرهمه کارهای‌خویش به خدا توکل کن واز اویاری‌بخواه. «بدان که‌سوی قومی می‌روی که شمارشان بسیار است و لوازم فـراوان «دارند ونیروی‌بسیار ودیارشان‌گرچه دشت است به سبب دریاها وآبها و «سنگستانها سخت ودست‌نیافتنی است مگر آنکه از آبهای تنگ بگذرند «وچون‌با همه قوم با یکی از آنها روبروشدی حمله وضربـت زدن آغـاز «کنید. مبادا باهمه جمع آنها روبروشوید ومبادا شما را بفریبند که‌مردمی «فریبکار ومکارند ورفتاری‌جز رفتارشما دارند، مگر آنکه‌سخت‌بکوشید. «وچون به قادسیه رسیدی، وقادسیه‌در جاهلیت دروازهٔ دیار پارسیان بوده «وآنجااز همه دروازه‌های دیگر لوازم بیشتر دارند وازجاهای دیگر آرند «که‌جایگاهی وسیع وآباد واستوار است و پیش‌روی آن پلها ورودهـای «صعب‌العبور است، می‌باید بر همه‌گذرگاههای آن اردوگاهها پدید آری و «مسلمانان میان سنگستان وبیابان‌باشند، بر کناره‌های سنگستان و کناره‌های «بیابان وریگستانهای مابین آن‌باشند. آنگاه بجای خویش باش و از آنجا «مرو که چون خبردار شوند به‌جنبش آیندو گروههای خویش را سوار و «پیاده باهمه‌نیرو سوی شما فرستند. اگر در مقابل دشمن پایمردی کـنید «امیدوارم که ظفر یابید وهرگز مانندابن‌جمع برضد شما فراهم نیارند،

«واگر فراهم آیند با دلهای‌خوش نباشند و اگر کار صورت دیگر داشت
«سنگستان پشت‌سرشماست واز بیابان نزدیك دیار آنها به سنگستان‌نزدیك
«دیار خویش روید که در آنجا جرئت بیشتر دارید و آنجا را نیکتر
«شناسید و دشمن در آنجا ترسانتر باشد و نادانتر تاوقتی خداوند شمارا
«بر آنها فیروزی دهد وفرصت هجوم پیش آید.»

عمر، روزحرکت سعد را از شراف در نامه معین کرد و نوشت: چون فلان وبهمان روز شود با سپاه حرکت‌کن و مابین عذیب هجانات وعذیب قوادس مقر گیر و کسان بهرسوی فرست.

پس از آن جواب نامه‌ای که برای عمر نوشته بود از جانب او رسید به این مضمون:

«اما بعد با خویش پیمان‌کن وسپاه را اندرزگوی واز همت و
«پایمردی سخن آر که‌هر که غافل باشد آنرا به یادآرد. پایمردی کنید،
«پایمردی کنید که کمك خدای به اندازه همت‌می‌رسد وپاداش باندازه
«پایمردی می‌دهد. درباره زیر دستان و کاری که در پیش داری‌سخت
«مراقبت‌کن‌واز خداسلامت بخواهید ولاحول‌ولاقوةالاباالله بسیار گویید.
«به من بنویس که‌گروه پارسیان تاکجا رسیده‌اند و سالارشان که عهده‌دار
«مقابله شماست کیست که به سبب کم اطلاعی از وضعی که‌در پیش دارید
«واز ترتیب کار دشمن، بسیاری‌چیزها راکه می‌خواستم نتوانستم نوشت.
«جایگاههای مسلمانان را با نهری که میان‌شما ومداین هست‌برای‌ماوصف
«کن. چنانکه‌گویی بدان‌می‌نگرم ووضع خودتان را برمن روشن کن. از
«خدا بترس وبه اوامیدوار باش وتکبرمکن. بدان که‌خدا این کار راعهده
«کرده ووعده تخلف ناپذیر بشما داده. مراقب‌باش که‌آنرا از تونگیرد و
«دیگران را بجای شما نیارد.»

سعد درباره وصف شهر بدو نوشت که قادسیه میان خندق وعتیق است و درسمت چپ قادسیه رودی سبزگونه هست که درون آن پیداست که تا حیره امتداد دارد، از میان‌دوراه که یکی به‌بیابان می‌رود ودیگری بر کناره رودی است به نام حضوض که تا ناحیه میان خورنق وحیره می‌رود. سمت راست قادسیه تا ولجه‌یکی از مردابهای دیارآنهاست. همه مردم سواد که بیش از من با مسلمانان به صلح آمده بودند دل با مردم پارسی دارند وبه‌آنها پیوسته‌اند وبرضد ما آماده شده‌اند کسی را که برای جنگ ما آماده کرده‌اند رستم است وکسانی همانند وی که می‌خواهند ما را تحریك کنند وبه حمله وادارند وما نیز می‌خواهیم آنها را تحریك کنیم وبه‌جنگ بکشانیم. فرمان خداشدنی است وقضای اوما را سوی مقدر می کشاند وازاوقضای خوب وتقدیرنیك قرین سلامت می‌خواهیم.»

عمر بدونوشت: «نامه تورسید ومضمون آن را بدانستم، درجای خود باش تا خدا دشمن را به‌حرکت درآرد، بدان که کار دنباله‌دارد. اگر خدا دشمن راهزیمت کرد، از آنهادست مدار تا به‌مداین‌حمله‌بری که‌اگرخدا خواهدمایه‌خرابی آن‌شود.»

و چنان بود که عمر برای سعد بخصوص دعا می کرد وکسان باوی دعا می کردند وبرای عامه سپاه نیز دعا می کرد.

زهرةبن‌حویه‌روان شد ودر عذیب هجانات اردوزد وسعداز دنبال آمد که در عذیب هجانات به وی ملحق شود. زهره پیش رفت و در قادسیه مابین عتیق و خندق، مقابل پل، مقرگرفت. قدیس در آن روزگار یك میل پایین‌تر از پل بود.

سیف‌بن‌قعقاع گوید: عمر به سعدبن‌ابی‌وقاص نوشت:

«دردل‌من افتاده است که وقتی با دشمن مقابل شوید اورا هزیمت می کنید تردید را بیکسو نهید و یقین را برگزینید اگر یکی از شما با یکی از عجمان بیازی، امانی داده یا اشاره‌ای کرده یا سخنی گفته‌که عجمی ندانسته وبنزد ایشان امان بوده، آن را امان به حساب آرید وازسختگیری

«بپرهیزید. به پیمان وفا کنید، که وفا حتی به غلط سودمنداست وخیانت حتی «به‌خطامایه هلاکت‌است وسبب ضعف‌شما ونیروی دشمن وادبار شما واقبال «او مـی‌شودمبادا کاری کنید که مایه تحقیرو وهن مسلمانان شود.»

کرب‌بن کرب‌عکلی که جزومقدمه سپاه قادسیه بودگوید: سعد از شراف مارا پیش فرستاد که در عذیب هجانات فرودآمدیم، اونیز حرکت کرد ووقتـی که در عذیب هجانات پیش ما رسید واین بهنگام صبحدم بود زهرةبن‌حویه با مقدمه سپاه حرکت‌کرد وچون عذیب که از جمله پادگانهای پارسیان بود نمودارشد بربرجهای آن‌کسانی را دیدیم وبر هریك از برجها یا میان دو کـنگره می‌نـگریستیم یکـی را می‌دیدیم وما با تك سواران بودیم وبماندیم تاگروه عمده بیاید که پـنداشتیم آنجـا سپاهی هست آنگاه سوی عذیب رفتیم وچون نزدیك شدیم یکی از آنجا درآمد که‌با شتاب سوی قادسیه دوان شد وچون بآنجا رسیدیم و وارد شدیم هیچ‌کس نبـود و همین مرد بود که به خدعه از برجها ومیان کنگره‌ها بچشم ما می‌خورد واینك خـبر ما را می‌برد، بدنبال اورفتیم اما نرسیدیم، زهره از قضیه خبر یافت واز پس‌آمد و بما رسید وما راجاگذاشت واز پی مرد رفت وگفت: «اگر این‌خبرگیر ازدست‌برود خبر ما بآنها رسد.» نزدیك خندق به اورسید وضـربتی زدواو رادرآنجا افکنـد.و چنان بود که مردم قادسیه از دلیری این مرد وآشنایی اوبا جنگ به تعجب بودندو هیچ‌کس پردل‌تر وجسورتر از این پارسی‌ندیده بود واگر مقصد وی‌دور نبود زهره به اونرسیده بود واز پای درنیامده بود.

گوید: مسلمانان در عذیب نیزه‌ها وتیرها وجعبه‌های چوبین و چیزهای دیگر یافتند که سودمند افتاد.

آنگاه در دل شب دسته‌ای فرستاد و گفت به اطراف حـیره هجوم بـرند ، بکیربن‌عبدالله لیثی را سالارشان کرد. شماخ، شاعر قیسی، نیز درآن مـیانه بودبـا سی‌کس از دلیران قوم که برفتند و از سلیحین‌گذشتند وپل‌آن رابریدند وآهنگ

حیره داشتند.

در اثنای راه سر وصداها شنیدند و دست به کاری نزدند و نهان شدند ببینند که چیست و همچنان ببودند تا جمعی گذشتند و دسته‌ای سوار جلو انبوه جمع بود که متعرض آن نشدند که راه صنین را پیش گرفتند و متوجه مسلمانان نشدند که در انتظار آن خبر گیر بودند و توجهی به نهان شدگان نداشتند و آهنگ صنین داشتند .

وچنان بود که خواهر آزاذ مرد پسر آزاذبه مرزبان حیره راکه‌عروس امیر صنین بود به خانه وی می‌بردند. امیرصنین از جمله بزرگان عجم بود و کسان برای حفاظت به دنبال عروس بودند وچون سواران از همراهان عروس جدا شدند و مسلمانان همچنان در نخلستان در کمین بودندوبارو بنه بر آنهاگذشت‌وبکیر به‌شیرزاد پسر آزاذبه که مابین سواران و باروبنه بود حمله برد واو را از پای در آورد ، سواران‌گریزان شدند وباروبنه را با دختر آزاذبه با سیصد زن از دهقانان و یکصد کس از خدمه بگرفت با چندان چیز که‌کس قیمت آن ندانست و بازگشت و چیزها را همراه برد وصبحگاهان باغنایمی که خدانصیب مسلمانان کرده بود درعذیب هجانات پیش سعدرسید و کسان به‌آهنگ بلند تکبیر گفتند سعدگفت بخدا سوگند این تکبیر قومی است که نیرودارند.

آنگاه سعد غنایم را برمسلمانان تقسیم کرد، خمس را برگرفت وبقیه را به جنگاوران داد که بسیار خوشدل شدند و گروهی را در عذیب نهاد که حافظ زنان باشند و کسانشان را نیز به‌آنها پیوست و غالب‌بن عبدالله لیثی را سالارگروه کرد .

آنگاه سعد سوی‌قادسیه رفت ودرقدیس مقر گرفت. زهره نیزدرمقابل‌پل‌عتیق جایی که اکنون قادسیه است فرودآمد، سعد خبر دسته بکیر را و اینکه در قدیس فرودآمده بفرستاد ویکماه آنجا ببود سپس برای عمر نامه نوشت که قوم‌دشمن کسی

را سوی ما نفرستاده وندانسته‌ایم که برای جنگ کسی را معین کرده باشد ووقتی خبری به ما رسید خواهیم نوشت، از خدا فیروزی بخواه که مادر مقابل دنیایی پهناوریم با مردمی نیرومند که از پیش دانسته‌ایم که سوی آن‌ها خوانده می‌شویم و خدای فرمود: «شما را به قومی نیرومند می‌خوانند.»

سعد در اثنای این اقامت عاصم‌بن‌عمرورا سوی اسفل فرات فرستاد و او تامیشان برفت، به‌جستجوی گوسفند وگاوبود امابدست نیاورد وکسان که در مزارع بودند بگریختند ودر بیشه‌ها نهان شدند وعاصم پیش رفت تا بر کنار بیشه‌ای مردی را بگرفت واز اوپرسش کرد وجای گوسفند. گاومی‌جست وآن کس قسم خورد و گفت: «نمی‌دانم» اما اوچوپان چهار پایانی بود که درآن بیشه بود وگاوی بانگ‌برآورد که بخدا دروغ می‌گوید اینك ماییم. عاصم وارد بیشه شد وگاوان را براند و سوی اردوگاه آورد که‌سعدآنرا میان کسان تقسیم کرد و روزی‌چنددر رفاه‌وفراوانی بودند.

وچنان شدکه در ایام حجاج این قضیه را برای وی‌گفتند، چند کس از حاضران واقعه را پیش خواندکه یزیدبن عمرو ولید بن‌عبد شمس و زاهر ازآن جمله بودند وازآنها پرسش کردکه‌گفتند: «بله ما این را شنیدیم ودیدیم وگاوان را براندیم»

حجاج گفت: «دروغ می‌گویید»

گفتند: «اگر توآنجا بوده‌ای وما نبوده‌ایم چنین باشد»

گفت: «راست می‌گویید، کسان در این باب‌چه‌می‌گفتند؟»

گفتند: «این را نشان بشارتی دانستندکه از رضای خدا و شکست دشمن ما خبر می‌داد.»

گفت: «این بسبب‌آن بودکه جماعت نیکان‌وپرهیزکاران بوده‌اند.»

گفتند: «ما خفایای دلها را نمی‌دانستیم اماآنچه دیدیم هیچ کس به دنیابی‌

رغبت‌تر از آنها نبود وبیشتر از آنها دنیا را دشمن نمی‌داشت، هیچکدامشان به‌ترس وخدعه وخیانت منسوب نبودند واین غزای گاوان بود.»

سعد دسته‌ها مابین کسکروانبار فرستاد و چندان آذوقه بیاوردند که مدتـها در رفاه بودند ونیز خبر گیران سوی مردم حیره وسوی صلوبا فرستاد که اخبار پارسیان را بدانند، خبر آوردند که شاه رستم پسر فرخزاد ارمنی را به کارجنگ گـماشته و سالاری سپاه به اوداده وقضیه را برای عمر نوشت وعمر بدونوشت که ازخبرها که بتومیرسد و سپاه که سوی تو می‌فرستند نگران مباش ، از خـدا کمك بخواه وبدو توکل کن وکسانی از مردان با مهابت ورای ودلیر پیش وی فرست که اورا دعوت کنند که خدای دعوتشان را مایهٔ وهن دشمن وشکست آنها کند و هرروز برای مـن نامه بنویس .

وچون رستم درساباط اردوزد این را برای عمر نوشتند.

قیس‌بن‌ابی‌حازم گوید: وقتی سعد خبر یافت که رستم سوی ساباط آمده در اردوگاه خویش به‌فراهم آوردن کسان پرداخت.

اسماعیل گوید: «سعد به عمر نوشت که رستم در ساباط، این سوی‌مداین‌اردو زده و آهنگ ما دارد.

ابوضمره گوید: سعد به عمر نوشت: «رستم درساباط اردوزده‌وباسپاه‌وفیلان ونیروی پارسیان آهنگ ما کرده. چیزی برای من مهمتر از این نیست که چنان باشم که خواسته‌ای وازخدا کمك‌می‌خواهم وبه‌او توکل‌می کنیم ، فلان وفلان رافرستادم وچنانند که گفته بودی»

سعیدبن‌مرزبان گوید: وقتی دستور عمر آمد، سعدبن‌ابی وقاص تنی‌چند کسان معتبر وصاحب رای‌وتنی چند مردم با مهابت و مشخـص وصاحب رای را بـرای فرستادد فراهـم آورد . مردم معتـبر و صـاحب رای و کـوشا نعمـان‌بن مقرن و بسربن‌ابی رهم و حملة‌بن‌جویه کنانی وحنـظلة‌بن ربیع تمیـمی بودند وفرات بـن

حیان عجلی و عدی‌بن‌سهیل و مغیرةبن زراره‌بن نباش بودند، مردم پرمهابت و متشخص وصاحب‌رای عطارد بن‌حاجب واشعث‌بن‌قیس وحارث‌بن‌حسان وعاصم‌بن عمرو و عمروبن‌معدیکرب و مغیرةبن‌شعبه ومعنی بن‌حارثه بودند که‌آنها را سوی شاه فرستاد .

ابووایل‌گوید: «سعد بیامد تا در قادسیه مقرگرفت و کسان با وی‌بودندگوید: نمی‌دانم شاید بیشتر از هفت هزار کس یا در این حدود نبودیم، مشرکان سی‌هزار کس یا در این حدود بودند و به‌ماگفتند:« عده و نیروو سلاح ندارید، چرا آمده‌اید، برگردید.»

گفتیم: « برنمی‌گردیم»، از دیدن تیرهای ما می‌خندیدند ومی‌گفتند: «دوك ، دوك»وآنرا به دوك نخریسی همانند می‌کردند.

گوید: و چون از بازگشت دریغ کردیم‌گفتند: «یکی از خردمندان خویش‌را پیش ما فرستید که معلوم دارد برای‌چه‌آمده‌اید»

مغیرةبن‌شعبه‌گفت: «من می‌روم» وسوی‌آنها رفت وبا رستم برتخت نشست‌و پارسیان بغریدند وبانگ زدند .

مغیرةبن‌شعبه‌گفت: «این‌مرا رفعت نیفزود واز قدریار شمانکاست»

رستم‌گفت: «راست می‌گویی،چرا آمده‌اید؟ »

گفت: «ما مردمی در راه ضلالت بودیم خدا پیمبری سوی ما فرستاد و به وسیلهٔ اوهدایتمان کرد وبه دست وی‌روزیمان داد و از جمله چیزها که روزی ما کرد دانه‌ایست که‌گفتند دراین‌دیارمی‌روید وچون‌آنرا بخوردیم و کبه‌سان‌خودخورانیدیم گفتند : از این نمی‌توانیم‌گذشت ، ما را به این سرزمین جای دهید تا از این بخوریم. »

رستم‌گفت :«ولی ما شمارا می‌کشیم»

گفت: «اگر مارا بکشید به بهشت می‌رویم واگر ما شمارا بکشیم به جهنم

می‌روید، ویا جزیه بدهید»

گوید: وچون‌گفت: یا جزیه بدهید، بغریدند وبانگ زدندو گفتند: «میان ماو شما صلح نیست»

مغیره‌گفت : « شما به طرف ما عبـور می کنید یا ما بـه طرف شما عبـور کنیم ؟ »

رستم‌گفت: «ما به طرف شما عبورمی کنیم»

مسلمانان عقب کشیدندتاپارسیان عبور کردند وبه‌آنها حمله بردند وهزیمتشان کردند.

عبیدبن‌جحش سلمی‌گوید: کسانی در معرکه افتاده بودندکه سلاحی به‌آنها نرسیده بود وهمدیگر رالگد مال کرده بودند یك‌کیسه کافوربه دست مـا افتادکـه پنداشتیم نمك است وتردید نکردیم که نمك است، گوشتی پختیم وازآن در دیگ ریختیم امامزه نداشت. یك مرد عبادی برماگذشت‌که پیراهنی همراه‌داشت‌وگفت: «ای‌گروه عربان‌غذای خود را تباه مکنیدکه نمك این دیار خوب نیست‌می‌خواهید در مقابل نمك این پیراهن را بگیرید؟» پیراهن راگرفتیم ویکی از ماآنرا پوشیدکه به دور اومی‌رفتیم واز پیراهن شگفتی می کردیم وچون پارچه‌هاراشناختیم دانستیم که قیمت پیراهن دودرم است.

گوید: من نزدیك یکی بودم که دوبازوبند طلا داشت وسلاح داشت‌وسخن نکردم وگردنش را بزدم.

گوید: دشمنان هزیمت شدند و تاصراة رفتند و ما تعقیبشان کردیم و باز هزیمت شدند و تا مداین رفتند ، مسلمانان در کوثـی بودند و اردوگـاه مشـرکان در دیـرالمسلاخ بود ، مسلـمانان سوی‌آنها شدند و تلاقی شد که مشرکان هزیمت شدند و سوی‌کنارهٔ دجله رفتند ، بعضی‌ها از کـلواذی عبور کـردند و بعضی‌ها از پایین مداین‌عبور کردند ومسلمانان‌آنها را محاصره‌کردند چنانکه جز سگ وگربه‌

هاشان چیـزی برای خوردن نداشتند و شبانه بـرون شدند و سوی جلولا رفتند، مسلمـانان سوی آنها شدند، هـاشم‌بن‌عتبه بر مقدمهٔ سپاه سعد بود و درمحل فرید به‌آنها تاختند.

ابووائل گوید: عمربن‌خطاب حذیفةبن‌یمان را برمردم کوفه گماشت ومجاشع ابن‌مسعود را برمردم بصره گماشت.

مغیره‌گوید: آن جمع (که سعد معین کرده بود) از اردوگاه بـرون شدند و به مداین‌رفتند که‌حجت‌گویند ویزدگرد را دعوت کنند اینان‌از رستم‌گذشتند وبه در یزدگرد رسیدند ونزدیك اسبان برهنه ایستادند واسبان یدکی که‌همه شیهه می‌زد، و اجازه خواستند که‌آنها را بداشتند. یزدگرد کس‌پیش وزیران‌وسران‌سرزمین‌خویش فرستاد ومشورت کرد که باآمدگان چه‌گوید وچه بگوید، مـردم خبر یافتند وپـیش آمدند وبه‌آنها می‌نگریستند که جامه‌های دوخته وبرد به بروتازیانه های کوچك بـه کف وپاپوش چرمین به پاداشتند وچون قوم دربارهٔ آنها همسخن شدنداجازه‌یافتند وآنها را پیش شاه بردند.

دختـر کیسان ضبی به نقـل از یکـی از سران قـادسیه که مسلمانـی نیك اعتـقاد بـود و هـنگام رسیدن فـرستادگان عـرب ، حـضور داشته بـودگـوید : مردم به دور شاه فراهم شده بودند و در آنها می‌نگریستند و مـن هرگز بجـز آنها ده‌کس را ندیدم که به دیدار چون هزار باشند، اسبانشان در هـم می آویخت و به هم می‌خورد و پارسیـان از دیدن وضع آنها و اسبـانشان آزرده بودند. وقتی پیش یزدگرد رفتندگفت: «بنشینید.» وی‌مردی بدرفتار بود ونخستین کاری که‌درمیانه‌رفت این بود که میان خود وآنها ترجمان نهـاد و گفت : « ازآنها بپرس این روپوشها را چه می‌نامند؟ » و او ازنعمان که سر فرستـادگان‌بود پرسید: « این روپوش توچه نام دارد؟ »

گفت: «برد»

واین را به فال بدگرفت و گفت: «برد جهان»
رنگ پارسیان دگرگون‌شد که‌این برای‌آنها سخت بود.
آنگاه‌گفت: «دربارهٔ پاپوششان ازآنها بپرس.»
ترجمان‌گفت: «این پاپوشها را چه مینامید؟»
نعمان‌گفت: «نعال»
واوهمچنان فال بدزدو گفت: «ناله، ناله، در سرزمین ما»
آنگاه پرسید: « این چیست که به دست دارید؟»گفت: « سوط » سوط (سوت، سوخت) به پارسی به معنی سوختن است.
گفت: «پارس را سوزانیدندخدایشان بسوزاند » برای‌پارسیان فال بد می‌زد وآنها ازگفتار وی‌غمین‌می‌شدند.
در روایت شعبی نیز نظیر این‌آمده با این اضافه که شاه‌گفت: « ازآنها بپرس چراآمده‌اید و محرك شما درکار جنگ و طمع بستن در دیار ما چیست؟ شاید چون به حال خودتان‌گذاشته‌ایم و از شما غافل مانده‌ایم بر ما جرئت آورده‌اید؟ »
نعمان‌بن‌مقرن به همراهان خویش‌گفت: « اگرمی‌خواهید از جانب شما پاسخ گویم واگر کسی می‌خواهد سخن کند به او واگذارم»
گفتند: «توسخن کن» وبه شاه‌گفتند: «گفتهٔ این مرد گفتهٔ ماست »
نعمان‌سخن کرد و گفت: «خدا عزوجل برما رحمت‌آورد وپیمبری فرستادکه مارا به نیکی راهبر شود وبدان فرمان دهد وشررا به مابشناساند وازآن منع کند. در مقابل قبول دعوت وی وعدهٔ خیر دنیا وآخرت به ما داد، هر قبیله‌ای راکه دعوت کرد دوگروه شدندگروهی به او نزدیك شدند وگروهی دوری‌گرفتند و جز خواص به دین وی در نیامدند وچندان‌که خدا خواست براینحال ببود. آنگاه‌فرمان یافت‌که باعربان مخالف، جنگ کند وازآنهاآغاز کرد وجنگید تاهمه‌به‌وی‌گرویدند،

یا نابدلخواه ونا خشنود یا بدلخواه وهمگان به برتری دین وی‌بر آنحال دشمنی و تنگدستی که داشتیم معترف شدیم، آنگاه به ما فرمان داد که به اقوام مجاورخویش پردازیم و آنها را به انصاف دعوت کنیم، ما شما را به دین خودمان می‌خوانیم که نیك را نیك شمرده وزشت را زشت دانسته و اگر نپذیرید به شری دچار می‌شوید که از دیگر ترآسانتر است ، یعنی جزیه دادن ، و اگر نپذیرید جنگ . اگر دین ما را بپذیرید کتاب خدا را میانتان می‌گذاریم و شما را به تبعیت می‌خوانیم که احکام آنراگردن نهید و باز می‌گردیم و خود دانید و دیارتان. اگر جزیه دهید و از ما، در امان‌مانید ، می‌پذیریم و از شماحمایت می کنیم وگرنه با شما می‌جنگیم . »

گوید: یزدگرد سخن کرد وگفت: «روی زمین قومی‌تیره‌روزتروکم شمارتر وپراختلاف‌تراز شما نمی‌شناسم. چنان بود که ما دهکده‌های‌اطراف را می گماشتیم که به شما پردازند وپارسیان به جنگ شما نمی آمدند و شما طمع مقابله با آنها نداشتید، اگر شمارتان بیشتر شده مغرور مشوید واگر از تنگدستی آمده‌اید تابه‌وقت فراوانی، آذوقه برای‌شما مقرر کنیم وسرانتان را حرمت کنیم وشما را جامه دهیم و یکی را پادشاهتان کنیم که باشما مدارا کند »

عربان خاموش ماندند، مغیرة‌بن‌زراره‌بن‌نباش اسیدی برخاست وگفت: «ای پادشاه، اینان سران وبزرگان‌عربند واشراف قوم که از اشراف‌شرم کنند که‌اشراف حرمت اشراف دارند واشراف حقوق اشراف را رعایت کنند و اشراف اشراف را بزرگ شمارند باین سبب همه آنچه راکه فرمان‌داشته‌اند با تونگفته‌اند وهمه‌آنچه راکه‌گفته‌ای پاسخ‌نداده‌اند ونکو کرده‌اند که‌از آنها جز این نشاید، گوش فرا دارتا آنچه باید بگویم وآنها شاهدگفتار باشند، وصف ما چنان کردی که ندانستی ، آنچه از تنگدستی ماگفتی کس از ما تنگدست‌تر نبود ، گرسنگی ماگرسنگی نبود ، سوسکها وجعل‌ها وعقربها ومارها را می‌خوردیم و آن راغذای خویش‌می‌پنداشتیم.

منزلگاه ما کف زمین بود وجزپشم شتر و گوسفند که می‌رشتیم پوششی نداشتیم. دین ما این بود که همدیگر را بکشیم وبه یکدیگر هجوم بریم. دختر خویش را زنده‌به‌گور می کردیم تا غذای ما را نخورد، پیش از این حال ما چنین‌بود که با تو گفتم. آنگاه خدا مردی‌را سوی ما فرستاد که شناخته شده بود ونسب ووضع ومولد وی را می‌شناختیم.سرزمین وی بهترین سرزمین‌ما بود. شرف وی از همه برتربود. وخاندان وی از همه بزرگتر وقبیله وی از همه بهتر وخود وی در آن حال که بود از همه بهتر بود وراستگوتر وخردمندتر و ما را به دینی خواند که هیچ کس زودتر از یك همسن وی‌نپذیرفت که پس‌از اوجانشینش شد.او سخن کرد و ما سخن کردیم، اوراست می گفت وما دروغ می گفتیم ، او زیادت یافت وما نقصان یافتیم وهرچه گفت رخ داد وخدا تصدیق وپیروی وی را در دل‌ما انداخت وواسطه میان ما و پروردگار جهانیان شد که‌هرچه به ماگفت‌گفتار خدا بود و هرچه فرمان داد فرمان خدا بود. به ماگفت که پروردگارتان می گوید من خدای یگانه‌ام وشریك ندارم . وقتی بودم که چیزی نبود و همه چیز ها بجز من فنا شدنیست ، من همه چیز را آفریده‌ام و همه چیزها به سوی من باز می گردد. رحمت من شامل شما شد و این مرد را سوی شما فرستادم تا راهی را که به وسیله آن پس از مرگ شما را از عذاب خویش می‌رهانم و درخانهٔ خویش ، خانه‌آرامش، جای می‌دهم به شما نشان دهم و ما شهادت می‌دهیم که وی حق‌آورد و از پیش حق آورد وگفت هر که پیرو دین شما شود از حقوق و تکالیف شما بهره‌ور است و هر که دریغ کند ، از او جزیه بخواهید و چون بداد وی را همانند خودتان حمایت کنید و هر که نداد با وی جنگ کنید که من داور شمایم . هر که از شما کشته شود او را به بهشت خویش می‌برم و هر که بماند بر دشمن ظفرش دهم . اکنون اگر می‌خواهی‌جزیه بده وتسلیم باش وگر نه شمشیر درمیان‌است مگر آنکه مسلمان شوی وخویشتن را نجات دهی. »

شاه گفت: «بامن چنین‌سخن میکنی؟»

گفت: «باکسی سخن می کنم که با من سخن کرد واگر دیگری با مـن سخن کرده بود،این سخنان با تونمی گفتم.»

شاه گفت: «اگر نبود که فرستاده را نباید کشت ، شما رامی کشتم. کاری بـا شما ندارم.» آنگاه گفت مقداری خاك بیارید وبر اشرف این جمع بار کنـید واو را برانید تا از در مداین برون شود. و به عربان گفت: «پیش یار خود بازگردید وبه اوبگویید رستم را می‌فرستم تا شما واو را در خندق قادسیه به‌گور کند که عبـرت دیگران شوید آنگاه وی‌را سوی‌دیار شما می‌فرستم‌تا با شما بدتر از آن کند که‌شاپور کرده بود.»

آنگاه پرسید: «اشرف شما کیست؟» وقوم‌خاموش ماندند.

عاصم‌بن‌عمرو که خم شده بود تابار خاك را بر گیرد، گفت:«من‌اشرف‌جماعتم وسرورایشانم، خاك را برمن باز کنید.»

شاه گفت: «چنین است؟»

گفتند: «آری» وخاك را به‌گردن وی‌بار کرد که باآن از ایوان وخانه‌در آمدو پیش مرکب خـود رسید وخاك را برمرکب بار کرد آنگاه باشتاب برفت‌وهمه‌سوی سعد رفتند وعاصم از آنها پیشی گرفت وازباب قدیس گذشت و گفت: «امیر را مژده ظفر دهید که انشاءالله‌ظفر یافتیم.»

آنگاه عاصم برفت وخاك را در منزل خود خالی کرد وباز گشت وپیش‌سعد آمد وخبر را با اودر میان نهاد.

سعد گفت: «خوشدل باشید که خدا کلیدهای ملك آنها را به‌ماداد.»

آنگاه یاران وی بیامدند و هرروز نیروی آنها بیشتر می‌شد و ضعف دشمـن می‌افزود.

وچنان شد که‌کارشاه ورفتار مسلمانان که خاك را پذیرفته بودند برندیمان شاه

سخت آمد ورستم از ساباط پیش‌شاه آمد واز کار وی با مسلمانان جویا شد وپرسید که آنها را چگونه دیده است ؟»

شاه گفت: «نمی‌دانستم که در میان عربان چنین مردانی هست که خردمندتر و حاضر جوابتر وسخندانتر از شمایند، بامن به راستی سخن کردند، گفتند وعده‌ای به آنها داده شده که یا بدان دست می‌یابند یادر راه آن جان می‌دهند . ولی سرشان از همه احمقتر بود، وقتی از جزیه سخن آوردند من مقداری خاك به اودادم که بسرسر خود نهاد وبرون رفت، اگر خواسته بود این کار را به عهده دیگری نهاده بود که من از واقع حال آنهاخبر نداشتم.»

رستم گفت: «ای‌پادشاه! وی‌خردمند قوم بوده واین رابه فال‌نیك گرفته‌وبیشتر از یاران خود بصیرت داشته.»

آنگاه رستم که منجم و کاهن بود خشمگین وغمگین از پیش شاه درآمد و کس به تعقیب فرستادگان فرستاد وبه محرم خویش گفت:«اگر فرستاده‌به‌آنهارسید زمین خود را حفظ توانیم کرد واگر به اودست نیافتند خدا زمین وفرزندان شمارا خواهدگرفت.»

فرستاده از حیره بازگشت که به فرستادگان عرب دست نیافته بود، رستم گفت: «بی‌گفتگواین قوم سرزمین شما را ببردند. پسر حجامتگر در خور پادشاهی نیست. عربان کلیدهای سرزمین ما را بردند.» و خدای عزوجل به سبب این واقعه خشم پارسیان را بیفزود.

سعد پس از رفتن فرستادگان سوی یزدگرد ، دسته‌ای فرستاد که برفتند تابه نزد گروهی از ماهیگیران رسیدند که ماهی بسیار شکار کرده‌بودند. سوادبن مالك تمیمی سوی نجاف و فراض رفت که نزدیك آنجا بود و سیصد ـ چهارپا از استروخر و گاو براند که بر آن ماهی بار کردند و صبحگاهان به اردوگاه رسیدند که سعد ماهیها را میان کسان‌تقسیم کرد و چهار پایان را نیز

تقسیم کرد و خمس را جز آنچه به غنیمت‌گیرندگان داده بود برگرفت و این غزای ماهیان بود .

وچنان شد که آزاذ مرد پسر آزاذ به به‌طلب کسان خود برون شده بودوسواد ابن‌مالك وگروهی‌سواران همراه وی راه اوبگرفتند وبرپل سیلیحین جنگیدند تا وقتی مطمئن شدند که غنیمت از دسترس دشمن دور شد، به دنبال آن رفتند و آن را به مسلمانان رسانیدند .

وچنان‌بود که‌مسلمانان‌به‌گوشت‌بسیار راغب‌بودند که‌گندم‌وجوو‌خرماوحبوبات چندان داشتند که برای‌مدتی‌بس‌بود ودسته‌هابرای‌گرفتن‌گوشت فرستاده‌می‌شد که از گوشت نام می‌گرفت. از جمله غزاهای‌گوشت، غزای‌گاوان وغزای ماهیان بود.

ونیز مالك‌بن‌ربیعة بن‌خالد تیمی، وائلی بامشاوربن‌نعمان‌تیمی ربیعی‌فرستاده شدند که‌برفیوم‌حمله‌بردند وشتران‌بنی‌تغلب ونمررا بگرفتند و با همراهان‌آن براندند وشبانگاه‌پیش سعد آوردند و کسان‌شتران راکشتند وگوشت‌فراوان شد.

عمروبن حارث نیز سوی نهـرین حمله برد و بر در ثـوراگوسفندان بسیار یافتند و در سرزمین شیلی که اکنون شهرزیاد است براندند و به اردوگاه آوردند .

گوید: در آن هنگام جزدونهر آنجا نبود.

از وقـتی کـه خالد بـعراق‌آمد تا وقتـی که سعد به قادسیه رسید دو سال و چیزی فاصله بود وسعد دوماه وچیزی در قادسیه بماند تا فیروزی یافت .

از حوادث پارسیان وعربان از پس بویـب این بود که انوشگان پسر هربذ ازسواد بصره سوی مردم غضی می‌رفت که‌مستورد وعبدالله‌بن‌زید سالار تیره رباب تمیم وجزء بن‌معاویه وابن نابغه دوسالار تیره سعد تمـیم وحسن بـن‌نیار واعـوربن شبابه دوسالارقوم‌عمرو، وتمیم وحصین‌بن‌معبد وشبه‌دوسالارقوم حنظله‌تمیم‌راهش را ببستند واورابکشتندوچون‌سعدبیامد آنها ومردم غضی وهمه این‌طوایف‌بدوپیوستند.

پایان جلد چهارم